



پروانہ شفاعی

بہ سازِ دلم

@Rooman_nazy



هنوز یک ماهی به ماه مبارک رمضان مانده بود. اما با دوستان قرار گذاشته بودند تا ده دقیقه دیگر جلوی مسجد جمع شوند و برای برنامه‌های این ماه مشورت کنند. هر ماه این جوانان محل بودند که با یاری و همت یکدیگر مراسم افطاری و شب‌های احیا را بر پا و مدیریت می‌کردند.

محمدحسین در حالی که چفیه را دور گردنش می‌بست از پله‌ها پایین آمد که همان لحظه سمیه از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن محمدحسین چادر گلدارش را مرتب کرد و کمی جلو کشید و سلام کرد.

- سلام آقا کبلایی!

بعد از نامزدی با ایمان لفظ استاد تبدیل به کبلایی شده بود. مانند دیگر اعضای خانواده‌اش. محمدحسین با لبخندی جوابش را داد.

- به به! عروس خانم! علیک سلام! خوب هستید؟
رفتار همیشه جدی و رسمی محمدحسین در محیط دانشگاه باور این خلق و خوی متفاوت و خوشایند را از سمیه گرفته بود اما حالا هر چه می‌گذشت شخصیت محمدحسین برایش جذاب‌تر می‌شد.

- خیلی ممنون! بیرون می‌رید؟ چایی حاضره.

محمدحسین نگاهی به آشپزخانه کرد و گفت:

- ایمان کجاست؟

- تو اتاقشه... داره حاضره میشه با شما بیاد.

- می‌خواستم الان برم اما خب نمیشه از چای تازه دم

عروس خانم گذشت.

سمیه لبخندی زد و به او تعارف کرد. فنجانی چای برای

محمدحسین ریخت و همان لحظه ایمان هم وارد شد.

— سلام داداش!

— علیک سلام! بیا به چایی بخور زوتر بریم... بچه‌ها منتظرن!

— من خوردم. نوش جان!

سپس رو به سمیه کرد و گفت:

— سمیه، قراره یکی از بچه‌های دانشگاه برای بردن جزوه‌اش بیاد خونه. ممکنه

قبلش تماس بگیره اما هر وقت اومد بهم زنگ بزن خودم پیام.

— باشه حتماً!

محمدحسین بابت چای از سمیه تشکر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. در را باز کرد و برای گفتن جمله‌ای به ایمان به عقب برگشت اما با دیدن دستان آنها در دست هم که گویی آهسته و پچ پچ وار در حال خداحافظی بودند سریع نگاهش را گرفت و با لبخندی بیرون رفت. دقایقی بعد ایمان نیز در حیاط به او پیوست و هر دو به سمت مسجد به راه افتادند. هنوز سر کوچه نرسیده بودند که صدای فاضل را از پشت سر شنیدند که محمدحسین را صدا زد. وقتی برگشتند او را به همراه صدرا دیدند. گویی صدرا نیز قصد داشت در این جلسه شرکت کند. چیزی که اخیراً برای محمدحسین جالب بود همراهی زیاد صدرا با فاضل بود. تقریباً هر گاه خودش با فاضل نبود، آن دو را با هم در محل می‌دید.

فاضل و صدرا به دو برادر رسیدند و با سلام و احوالپرسی به سمت مسجد راهی شدند. فاضل خبر از حال احسان گرفت که محمدحسین گفت برای اردوی مقدماتی المپیک به چین رفتند. البته با همان روحیه خراب و داغان. حال خرابی که در آن اواخر حتی صدای محمدحسین را نیز در آورده بود اما گویی ضربه روحی که احسان با دیدن نگار خورده بود و عذاب وجدانی که دوباره به سراغش آمده بود سخت‌تر از این حرفها بود.

وقتی به مسجد رسیدند رسول و میثم و کاووس آنجا بودند. با هم دست دادند و در مورد برنامه‌های شب‌های رمضان صحبت می‌کردند. محمدحسین گفت:

— حاج خانم پیغام دادند که اگر هئیت امنای مسجد همگی موافق باشند پک‌های افطاری امسال رو خانم‌های مؤسسه خیریه آماده کنند. هم به دستمزدی به اونها داده میشه و این وسط کار خیری انجام میشه و هم این که از سلامت غذاها مطمئن هستیم. فاضل گفت:

— پیشنهاد خوبیه. خدا خیرشون بده! برای شب‌های احیا هم اگر بتونیم کمک

بیشتری از مردم دریافت کنیم، هر سه شب رو به همه سحری هم می‌دیم. می‌مونه مداحی این سه شب که من میگم به جای یه غریبه، رسول برامون مداحی کنه. رسول که نگاهش به زمین بود فوراً سرش را بالا گرفت و گفت:

- بی خیال فاضل! اول این که من تا حالا برای این همه آدم مداحی نکردم بعدشم می‌دونم از عهده‌ش برنمیام.

- بهونه نیار رسول! دیگه از خوندن نسخه تعزیه که سخت‌تر نیست!

- به جان فاضل بهونه نمیارم! منو بی خیال شید. تعزیه قضیه‌اش فرق می‌کنه. دیگه عادت کردم.

- همه داشتند به تقلای رسول برای رد پذیرش پیشنهاد مداحی می‌خندیدند که ریحان با کمی فاصله از آنها در حال عبور و بازگشت به خانه‌اش بود. گویی از شیفت بیمارستان باز می‌گشت. محمدحسین با دیدن او نگاهش را گرفت اما نگاه کنجکاوش را به صدرا انداخت. کسی که دیگر از احساس او نسبت به خواهر فاضل مطمئن بود. طبق حدسش نگاه صدرا را به سمت ریحان ادامه‌دار دید. آنقدر که دختر وارد کوچه شد. با این که دلش می‌خواست از احساس ریحان نسبت به صدرا نیز بداند اما با وضعیت پیش آمده نزد وجدانش به او حق می‌داد که هر تصمیمی که صلاح است، بگیرد. بیش از این نمی‌توانست شرمنده او و رفیقش باشد. همان لحظه صدای رسول او را از فکر آن دو نفر بیرون کشید.

- اصلاً چرا کبلایی مداحی نکنه؟! هم صداش رساتر از منه و هم این که لحن و تن صداش تو مداحی خیلی استادانه‌تر از منه. پارسال یادتونه تو جمع خودمون چقدر خوب مداحی کرد!

فاضل نگاهی به چهره متفکر محمدحسین انداخت و چون سکوت او را دید حمل بر رضایت او دانست و با لبخند دست روی بازوی او گذاشت و گفت:

- خدا خیرت بده کبلایی! قسمت خودت بود. پس مداحی امسال با تو!

- چی؟ کی؟ برای چی؟

سؤالات پی در پی محمدحسین که حواسش کاملاً پرت بود همگی را به خنده انداخت. ایمان گفت:

- هیچی داداش! یه کم دیگه اینجا بایستی باید به جای روحانی مسجد، روضه امسال رو هم پای منبر بخونی.

باز هم خندیدند اما محمدحسین در سکوت نگاهش را به صدرا انداخت. او هم حالا

به همراه بچه‌ها در حال خندیدن و با آنها گرم صحبت بود. کمی بعد رسول و کاووس خداحافظی کردند و رفتند. ایمان و میثم نیز راهی قنادی شدند. حالا آن سه نفر ایستاده و در مورد بدهی که از بابت بازسازی مسجد و حسینیه به بنا و نقاش باقی مانده بود، صحبت می‌کردند. صدرا باز هم قول کمک داد. فاضل در حال تشکر از او بود که لحظه‌ای نگاه محمدحسین به شاسی بلند سفید آشنایی افتاد. اتومبیل از مقابلش عبور کرد و به سمت کوچه شاه مرادی رفت... شیشه‌هایش دودی بود و چهره راننده قابل تشخیص نبود اما تمام ذهن محمدحسین را آنی بهروز پر کرد. نمی‌توانست ذهنش را به کس دیگری پرواز دهد.

با دیدن او گویی تمام جسمش گر گرفت. با نگاهی نگران به ساعت مچی‌اش حتم داشت حالا دیگر پناه در خانه است و یا لااقل پونه در خانه تنهاست. دو روزی بود که به آنها سر نزده بود. اخیراً تا چشمش به این دختر که کمتر از یک ماه از محرمیت آنها مانده بود، می‌افتاد حال و هوایش عجیب می‌شد. حسی که نه نامش را می‌دانست و نه دلیل پیدایشش را. اما هر چه که بود در آن لحظه و ثانیه برایش ناخوشایند و غریب نبود. گویی هر چه بیشتر این دختر و لایه‌های پنهان رفتاری او را می‌شناخت بیشتر او را درک می‌کرد.

درکی که به او اجازه می‌داد با او همدردی کند و گاهی به او در مورد برخی رفتارهایش حق دهد. اما همه این حالات عجیبش اجازه نمی‌داد خیلی به او نزدیک شود.

نگران و مضطرب نگاهش را به اطراف کشاند. فاضل و صدرا در حال صحبت با هم بودند بی آن که بدانند چه آشوبی در دل مرد جوان به راه افتاده است. دوباره نگاهش را به ساعتش کشاند. اینبار فاضل گفت:

- می‌گم کبلایی اگر موافقی سه تایی بریم پیش حاج آقا و بگیم لیست خرج کرد مسجد و حسینیه رو به ما نشون بده ببینیم چی کار میشه کرد. منم فردا قراره با یه جایی برای گرفتن وام صحبت کنم. شاید فرجی شد و بتونیم تا قبل از ماه مبارک بدهی اینجا رو صاف کنیم.

محمدحسین دستی میان موهایش کشید و گفت:

- نمیشه خودتون برید؟! نیازه که من بیام؟! فاضل دست او را گرفت و با شوخی گفت:

- بیا بریم پسر! آخه بدون تو بریم بگیم چی؟ تو بیا واسطه ما شو تا حاج آقا دفتر

دستک مسجد رو که دست هیچکس نمیده به ما نشون بده.

خواست اعتراض کند که در میان خنده‌های فاضل و صدرا به ناچار به سمت قنادی کشیده شد.

تقریباً چیزی از صحبت‌های حاجی و فاضل و پیشنهادهای صدرا برای معرفی ارگانی به منظور گرفتن وام، نفهمید. نگاهش آشفته و بی‌قرار گاهی به چهره آنها، گاهی نیز به در شیشه‌ای قنادی بود تا شاید بتواند دوباره آن اتومبیل را ببیند اما جز ایمان و میثم که در مقابل در، در حال صحبت بودند کسی را ندید. گاهی این وسط حیرت در بی‌قراری خود داشت. دل نگرانی که حتم داشت تنها نشأت از تعهد همسر بودن ندارد. آشفته‌گی که هم خوب بود و هم بد.

فاضل سؤالی راجع به چگونگی نحوه اقساط ماهانه وام، از حاج مصطفی پرسید و حاجی نیز در حال جواب دادن بود که لحظه‌ای محمدحسین با دیدن شاسی سفید رنگ که چون بادی از مقابل چشمانش در خیابان عبور کرد دیگر طاقت نیاورد و رو به همگی آنها با لحنی شرمنده گفت:

— ببخشید! من شرمنده‌ام! با اجازه‌تون میرم تا یه جایی و زود برمی‌گردم. شما ادامه بدید... اگر کارم زود تموم شد، برمی‌گردم.

جمله‌اش را بر زبان راند و قبل از آن که به آنها فرصت پاسخگویی بدهد از مقابل چشمان کنجکاو حاجی و فاضل از در بیرون رفت. جمله‌ای جلوی در به ایمان گفت و با خداحافظی از او و میثم به سمت کوچه شاه مرادی به راه افتاد. تنها نگرانی‌اش رسیدن بی‌دردسر به خانه آن دو خواهر بود. در حال دویدن بود که شماره همراه پناه را گرفت اما بی‌پاسخ ماندن تماس، شکش را به حضور بهروز و شاید رخ دادن اتفاقی ناگوار نسبت داد و این افکار هر لحظه ذهنش را مشوش می‌کرد.

در ابتدای کوچه نگاهی به داخل آن انداخت. دو خانم که گویا همسایه بودند با چادرهای رنگی که به سر داشتند در حال صحبت با هم بودند. محمدحسین بی‌قرار و آشفته همان جا ایستاد و دوباره شماره پناه را گرفت اما باز هم نتیجه‌ای نداد. چند نفری از اهالی محل از کنارش گذشتند و به رسم آشنایی سلام و احوالپرسی کردند. نگاهی دیگر به داخل کوچه انداخت. نه... گویی دو همسایه قصد دل‌کندن از یکدیگر را نداشتند. اینبار به ناچار شماره دوست پناه، نگار را گرفت. شماره او را از آخرین باری که نگار از اصفهان با او تماس گرفته بود، داشت. پس از چند بوق صدای ظریف دختری در گوشی پیچید:

— بفرمایید!

— سلام خانم... ببخشید مزاحم شدم. من کبلایی هستم. شما از پناه خبری دارید؟
لحظه‌ای نگار با شنیدن نام کبلایی سکوتش طولانی شد و ریتم ضربان قلبش تند.
اولین چیزی که جلوی چشمانش مجسم شد چهرهٔ احسان بود. اما او که ساعتی قبل
پناه را راهی خانه کرده بود نفس آسوده‌ای کشید و با شنیدن نام پناه از زبان او گفت:
— سلام... خواهش می‌کنم! بله... پناه یک ساعت و نیمه که از آرایشگاه بیرون آمده.
چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

محمدحسین نگاه دیگری به داخل کوچه انداخت و گفت:

— ای‌شالله که نه... ولی حدود بیست دقیقه پیش این پسر بهروز اومد تو کوچه... فکر
کنم خودش بود. الان هم من سر کوچه‌ام ولی متأسفانه همسایه‌ها ایستادن و من
نمی‌تونم برم خونه. هر چه هم به گوشیش زنگ می‌زنم جواب نمیده.
— یعنی چی؟ خدای من...

— نگران نباشید! ببخشید... من فکر کردم شاید اینا از قبل با هم قرار داشتن و شما
در جریان بودید.

— چه قراری؟! نه فکر نکنم... پناه از این آدم متنفره... نکنه اتفاقی افتاده باشه!
خواهش می‌کنم آقا کبلایی یه سر برید ببینید حالشون خوبه؟ من خودمو می‌رسونم.
— باشه... فعلاً خداحافظ!

وقتی تماس را با ناامیدی قطع کرد، سرکی دیگر به داخل کوچه انداخت که اینبار با
خداحافظی آن دو زن همسایه، خدا را شکر گفت و به محض رفتن آنها به داخل خانه
هایشان، به سرعت وارد کوچه شد.

نفس زنان در حیاط را باز کرد و وارد شد. همین که وارد شد با صدای گریه‌های
وحشتناک پونه پاهایش شل شد و به سمت پله‌های کوتاه ساختمان دوید. دلش با
صدای گریهٔ دختر بیچاره، گواهی بد می‌داد. از پله‌ها بالا دوید و در را به شدت باز کرد.
به محض باز شدن در با دیدن پونه که سرش را میان دستان ناتوانش گرفته و با چشم
دوختن به جسم بی‌حال خواهرش روی زمین، گریه می‌کرد، جان از بدنش رفت.
که فرشتهٔ نجاتش را دیده است با همان وضعیت ناتوان دستانش را بالا برد و با گریه به
خواهرش اشاره می‌کرد.

با دیدن بی‌قراری پونه که حالا از او کمک می‌خواست به سرعت به سمت پناه دوید.

هنوز لباس بیرون به تن داشت. گویی تازه به خانه آمده بود که بهروز سر رسیده بود. فقط تعجبش از پناه بود که چرا در را به روی او باز کرده بود. پناه به پهلوی زمین افتاده بود. محمدحسین کنارش زانو زد و با نگرانی او را صدا زد.

– پناه! پناه خوبی؟ پناه با توأم!

اینبار دست روی بازوی نحیف دختر گذاشت و او را به سمت خود برگرداند که با دیدن خونی که از بینی اش جاری شده بود با وحشت نیم تنه او را از روی زمین بلند کرد و چند باری با تکان شدید او را صدا زد:

– پناه... پناه چی شده؟ پناه با توأم! پناه جان! پناه خواهش می‌کنم... اون پست فطرت چی کار کرده؟! به خدا می‌کشمش پناه! پناه!!!

با فریاد آخرش صدای گریه پونه به اوج رسید و چشمان پناه نیمه باز شد. گویی با ضربه آخر بهروز به سرش که کاملاً ناخواسته بود از حال رفته بود اما با صدای فریاد محمدحسین و تکان شدید او به خود آمد. نفهمید چه شد که لحظه‌ای با دیدن چشمان نیمه باز پناه و این که هنوز او زنده است، از شادی که از درونش گذشت خدا را شکر گفت و بی آنکه بفهمد چه می‌کند و عنان حرکات و رفتارش دست خودش باشد، او را به خود چسباند و زمزمه وار کنار گوشش گفت:

– خدا رو شکر! خدا رو شکر پناه! خدایا شکر!

پناه آخر را گفت و او را بیشتر با عطوفت نفس‌های تندش همراه کرد. پناه که تازه فهمید چه شده و صحنه‌هایی از نزاعش با بهروز را به خاطر آورد برای لحظه‌ای در آن حالت نفسش بند آمد. یارای بیان حتی کلمه‌ای بر زبان را نداشت. مانند مجسمه‌ای میان داستان محمدحسین جابه جا شد و همین که به خود آمد چهره نگران او را مقابل صورتش دید. باور دیدن نگرانی او را تا بدین حد نداشت. مردی که تا مدت‌ها با انزجار با او هم صحبت می‌شد حالا...

– پاشو... پاشو باید بریم بیمارستان! از بینیت داره خون میاد!

به سرعت چفیه را از دور گردنش باز کرد و برای بار دوم از ابتدای آشنایی شان آن را به دست او سپرد و زیر بینی پناه گرفت تا جلوی ریزش خون را بگیرد.

پناه همچنان با نگاهی نیمه باز به او خیره شده بود. دلش این را نمی‌خواست... این همه نزدیکی... این همه محبت... از پسر حاج ضرغام... محبت دیدن از آنها را عذاب می‌دانست اما... اما دلش... دلی که متعلق به یک انسان بود... مانند همه دل‌ها... شاید... نتوانست جز جمله‌ای کوتاه حرف دیگری بزند. نمی‌خواست این گیجی و آشفتگی

ذهنی او را از پا در آورد. هر چی که بود او از جنس ضرغام‌ها بود.
- من... من حالم خوبه! نگران نباش!

محمدحسین توجهی به جمله پناه که همچنان در حیرت حرکات شتابزده و چهره نگران او بود، نکرد و برخاست. ابتدا به سمت پونه که حالا گریه‌اش تبدیل به سکسکه شده بود، رفت. آبی از داخل پارچ برای او ریخت و جلوی دهانش گرفت.

- بخور پونه جان! نترس... دیگه تنهاتون نمی‌دارم... باشه؟! منو نگاه کن! آب بخور...
دیگه نمی‌دارم کسی اذیتتون کنه... باشه پونه جان!

پونه با لبانی لرزان و با اطمینان خاطری که از جملات محمدحسین گرفته بود مقداری از آب را نوشید. و تمام این اتفاقات زیر نگاه نیمه باز پناه انجام گرفت.

- دختر خوبی باش تا من آبجی رو ببرم بیمارستان و برگردم! دیگه از چیزی نترس! ما زود برمی‌گردیم. دیگه کسی اذیت نمی‌کنه.

پونه با تکان سر و نگاه نگران به خواهرش تا حدی آرام گرفت. محمدحسین به سمت پناه رفت و بی مقدمه دست زیر بازوی او گذاشت و با بلند کردنش از روی زمین گفت:

- پاشو... باید بریم بیمارستان!

- من حالم خوبه... فقط یه کم سرگیجه دارم.

بی توجه به جمله پناه گفت:

- باید بریم از سرت عکس بگیرن.

دستش را روی پیشانی گذاشت. خواست دوباره ممانعت کند که اینبار محمدحسین پرسید:

- این عوضی اینجا چی کار داشت؟ چرا با من تماس نگرفتی؟ مگه قرار نشد هر وقت تماس گرفت به من خبر بدی؟

نگاهش را به فرش دوخت. نگاهش بین نقش قالی کهنه دو دو می‌کرد. با سردردی شدید در حالی که نگاهش را همچنان از او می‌دزدید، گفت:

- تو رو سر کوچه کنار دوستات دید. بهم زنگ زد و گفت «مثل این که تو نمی‌خوای کوتاه بیای. لااقل من باید یه کاری بکنم تا دلم خنک بشه. کبلایی و دوستانش همین الان جلوی چشمای من هستن. دارن با هم گپ می‌زنن. فکر کنم فرصت خوبیه برم باورم نمی‌شد می‌خواد همچین کاری کنه... کلی بهش بد و ساه گفته...»

۱۱.۱

— مجبور شدم... می فهمی؟! مجبور... داشت می رفت طرف محمدحسین تا جلوی همه آبروشو ببره و سراغ زنشو بگیره.
اینبار فریادی که از داخل گوشی آمد آنقدر بلند بود که گویی پرده های گوشش آنی پاره شد.

— به درک اسفل السافلین که می خواد آبروی این پسره از خود راضی رو ببره. داشتی جونتو از دست می دادی احمق! می خواستی خودتو قربونی پسر حاج ضرغام کنی؟! از کی تا به حال دل نازک شدی و من خبر نداشتم!
دیگر طاقت شنیدن نداشت. نمی دانست چه مرگش شده است. تا چندی قبل حتی از کشتن و شکنجه تک تک اعضای خانواده ضرغام در ذهنش لذت می برد. کشتن و خاک کردن با دستانش و دوباره نبش قبر کردن و باز هم از بین بردن. اما حالا...
تمام دستانش از شنیدن جملات بی پروای لئون که مدام به محمدحسین ناسزا می گفت، می لرزید... در آخر طاقت نیاورد و در مقابل لبان دوباره بغض کرده پونه گفت:
— بس کن! فقط بس کن! تو اگر عرضه داری برو جلوی اون روانی که افسار پاره کرده رو بگیر تا کار دستمون نداده!

بعد از گفتن جمله اش تماس را قطع کرد. حالا دیگر با این اعصاب متشنج و سردرد فقط نگاه نیمه بازش به در بود تا محمدحسین باز گردد. کسی که برای اولین بار منتظر آمدنش بود. چشمان خمار و نیمه بازش به در بود که دوباره تلفنش زنگ خورد. گوشی را روی اسپیکر قرار داد و بی آنکه نگاهی به صفحه تماس آن بیندازد ارتباط را برقرار کرد. باز این صدای لئون بود که روی اعصاب و روانش خط انداخت.
— گوش کن چی میگم! میری همین بیمارستان محل! هم امکاناتش خوبه و هم این که نزدیک تری و زوتر میرسی.

با تتمه جانی که در بدن داشت، جواب داد:
— نمی خواد نگران جون من باشی!

تماس را قطع کرد. همان لحظه در حیاط باز و بسته شد. وقتی قامت محمدحسین میان چهارچوب در ظاهر شد، حسی آزاردهنده وجودش را در برگرفته بود. حس عجیب پناه گرفتن به او و حسی به نام فرار. آنچه که در آن لحظه او را عذاب می داد، از درد سر و کوفتگی بدنش نیز بیشتر بود.

محمدحسین به سمتش آمد و با جمله ای به پونه «که ما زود برمی گردیم» به پناه نزدیک شد. دست زیر بازوی او گذاشت و پناه بی آن که بخواهد یا بتواند، با کمک او از

زمین کنده شد و با نگاهی اطمینان بخش به چهره ترسیده و مضطرب پونه به سمت در رفتند.

محمدحسین ماشین را تا مقابل در حیاط آورده بود. در را باز کرد و اینبار بی آن که نگران دیده شدن از جانب کسی باشد او را روی صندلی عقب نشاند. سپس به سرعت پشت فرمان قرار گرفت. هوا رو به تاریکی بود. همین که از کوچه خارج شدند پناه بی آن که دلش بخواهد، یاد جمله آخر لئون افتاد که گفته بود به بیمارستان محله که نزدیک آنهاست بروند. با خود گفت حتماً صلاح کار همین است. این شد که با همان صدای تحلیل رفته گفت:

— اگه میشه بریم همین بیمارستان محل. نزدیک تره!

محمدحسین نگاهی از داخل آینه به او انداخت. خواست مخالفت کند که به یاد ریحان افتاد. او را یک ساعت پیش دیده بود که به طرف خانه اش می رفت. مطمئن شد او در حال حاضر در بیمارستان حضور ندارد. پس با این فکر به سمت بیمارستان دارالشفاء رفت.

هر دو داخل حیاط بیمارستان از ماشین پیاده شدند. زنگ گوشی اش در طول راه چند باری به صدا درآمد اما با دیدن شماره فاضل تصمیم گرفت در موقعیتی مناسب با او صحبت کند. به احتمال زیاد به خاطر ترک ناگهانی جمع نگران شده بود. وارد ساختمان شدند و به طرف اورژانس رفتند. پناه در حالی که همچنان چغیه محمدحسین را جلوی بینی اش گرفته بود با قدم هایی سست و آهسته در کنار او گام برمی داشت. مقابل پذیرش علت حال بیمار پرسیده شد. پرستاری جوان، پناه را به سمت تختی راهنمایی کرد. پناه با نگاهی به محمدحسین که همچنان نگران به او چشم دوخته بود، پشت سرپرستار به راه افتاد، تا زمانی که روی تخت دراز بکشد و پرستار اقدامات اولیه را برای معاینه او انجام دهد مدام به این فکر می کرد که این نخستین بار است که دلش می خواست محمدحسین، محمدحسینی که در این جایگاه است، نباشد. جایگاهی نامطمئن، پر از تردید و شک و نفرت! ای کاش و ای کاش های زیادی که به سرعت نور از دل دختر گذر کرد و همان جا کنج دلش خاموش شد.

محمدحسین که حالا بعد از ویزیت شدن پناه از جانب پزشک تا حدودی خیالش از بابت سلامتی و به خطر نیفتادن جان دختر راحت شده بود گامی به سمت پنجره باریک و بلند راهرو برداشت. نگاهش را به حیاط بیمارستان و آدم هایی که درگرم و میش هوا در حال رفت و آمد بودند دوخت. در افکارش غرق بود. این که جنس این

دختر برایش ناشناخته و عجیب است. این که مانند لیموترش هوس انگیز است اما خوردنش جرأت می‌خواهد. با گذشتن چنین توصیفی از دختر در ذهنش لبش به لبخندی کوتاه باز شد که لحظه‌ای با صدای سؤال ریحان به عقب برگشت.
- شما یید کبلایی؟

وقتی برگشت با دیدن ریحان در لباس سفید پرستاری، آنی دهانش خشک شد و قلبش به تپش واداشته شد. او که خبر نداشت ریحان با بد شدن حال همکارش مجبور شده است دوباره به بیمارستان برگردد و جای او شیفت شب بماند، کاملاً با حالتی مستأصل به او چشم دوخت. آهسته جواب سلام او را داد و سرش را پایین گرفت. سرانجام بعد از مدت‌ها که این دختر از او فاصله می‌گرفت همدیگر را ملاقات می‌کردند. ریحان که ابتدا نگران حال حانیه شده بود، پرسید:

- حال حانیه جان خوبه؟ چی شده؟

با همان نگاه رو به پایین جواب داد:

- الحمدلله حانیه حالش خوبه!

- خدا رو شکر! پس شما اینجا...

- راستش...

تعل محمدحسین در جواب دادن به سؤال او، نسیم خوشی را از دل دختر جوان عبور داد. حتم داشت محمدحسین برای صحبت با او به آنجا آمده. به احتمال زیاد به خاطر محله همیشه شلوغ، او این جا را مکان مناسبی برای صحبت انتخاب کرده است. به گمانش بالاخره او تصمیمش را برای آینده و روشن کردن تکلیف هر دویشان گرفته است. چقدر خوب بود که سرانجام تکلیفشان روشن می‌شد. این دو راهی که سر راهش بود با وجود اصرارهای پرجاذبه صدرا در این اواخر سخت و طاقت فرسا شده بود. هر دو با نگاهی رو به سرامیک‌های کف راهرو ساکت بودند. در این هنگام پرستار

جوانی که پناه را به سمت تخت هدایت کرده بود او را صدا زد.

- وفایان... میشه یه لحظه بیای؟!

ریحان به ناچار نگاهی به محمدحسین که همچنان مستأصل و ساکت ایستاده بود، انداخت و گفت:

- ببخشید... من الان برمی‌گردم.

به سمت همکارش رفت.

- نمی‌تونم رگشو پیدا کنم. انگاری اصلاً رگ نداره!

بی‌مزه بروکنار... من خودم سرمشو وصل می‌کنم.

دکتر نوشته باید از سرش هم عکس گرفته بشه! گویا ضربه خورده.

ریحان همانطور که به تخت پناه نزدیک می‌شد، گفت:

با بخش سی تی اسکن هماهنگ کن، وقتی سرمش تموم شد بیان ببرنش برای

گرفتن عکس.

ریحان به تخت نزدیک شد. با دیدن پناه لبخندی زد و مشغول گرفتن رگ مناسب برای وصل کردن آنژوکت شد. هنگام لمس دست پناه نگاهش به چفیه‌ای که چند قطره خون روی آن نقش انداخته بود، افتاد. تضاد ظاهر دختر با چفیه لحظه‌ای برایش جالب آمد.

محمدحسین درمانده به سمت پنجره چرخید. مانده بود چه کند و چه توضیحی برای ریحان داشته باشد.

ریحان سوزن را داخل رگ فرو کرد. پناه که نگاهش به سقف بود لحظه‌ای با به یاد آوردن پونه و حال بدش به یاد نگار افتاد. به این فکر می‌کرد که ای کاش زودتر به ذهنش می‌رسید و با نگار تماس می‌گرفت تا خود را به پونه برساند. احتمالاً تا تمام شدن سرم و گرفتن عکس از سرش، حداقل یک ساعتی اینجا ماندگار بود. با به یادآوردن این مسأله نگاهش را با همان حالت خوابیده به راهرو انداخت. با دیدن محمدحسین کنار پنجره با همان صدای خش‌دار گفت:

محمدحسین! محمدحسین! یه لحظه بیا!

گویی برای چند ثانیه زمان برای ریحان و محمدحسین متوقف شد. هیچ یک صدایی جز انعکاس صدای پناه را نمی‌شنیدند. ریحان که همچنان روی دست پناه خم شده بود سرش را که آن لحظه حس کرد یک تن وزن دارد، بالا گرفت و به چشمان شکلاتی و خمار دختر خیره شد. چه می‌شنید؟! نام محمدحسین را از زبان دختری که برای اولین بار او را می‌دید، شنید و زبانش بند آمد. نه... احتمالاً گوشش اشتباه شنیده... او اصلاً محمدحسین نیست. کی گفته که او محمدحسین است؟! او فقط کبلایی است. حتماً او یک محمدحسین دیگر را صدا می‌زند. او فقط و فقط کبلایی است. دلداری‌های دروغینی که شاید به حقیقت می‌پیوست.

تازه چشمش به چفیه افتاد. چفیه‌ای که شک و تردید را قبل از فهمیدن حقیقت ناگوار زندگی‌اش به جان‌ش انداخت. قلبش با کوبشی سخت و سهمگین در حال تپیدن بی‌امان و دلداری دروغین به خودش بود که پناه باری دیگر نگاهش را به محمدحسین

که مانند چوبی بر جایش خشک شده بود، انداخت و گفت:
- محمدحسین! با توأم!

محمدحسین که دیگر نمی توانست در مقابل صدای ضعیف و بی حال دختر تفاوت باشد به سمت آنها چرخید. ریحان با تردید سرش را بالا گرفت. بی آن که دلش بخواهد، نگاهش را برای تأیید یا رد ادعای دختر برای شناختن مردی که عمری در خلوتش مرد زندگی اش می دانست به سوی راهرو انداخت که با دیدن قدم های آهسته و سست محمدحسین به سمت تخت گویی سیاهی به تمام معنا جلوی چشمانش پرده انداخت. باور این که بین محمدحسین و این دختر با این ظاهر نامتناسب و متفاوت با عقاید و نگاه کبلایی، ارتباطی وجود دارد برایش مانند جان کندن بود.

محمدحسین بی آن که نگاهش را به ریحان بیندازد با فکر به این که همه چیز تمام شده و باید تکلیف زندگی اش را برای همیشه روشن کند به تخت نزدیک شد. کنار دست پناه، هر دو زیر نگاه حیرت زده و غم زده ریحان بهم چشم دوختند.

- میگم محمدحسین، اگه میشه به نگار زنگ بزن و بگو بره پیش پونه. تا ما بخوایم بریم خونه اون دختر از ترس و وحشت هلاک میشه.

خونه! واژه ای که دنیا را بر دل دختر آوار کرد و از بین برد. محمدحسین با همان نگاه رو به پایین سری تکان داد که همان لحظه صدای گام های تند و بی وقفه ریحان گوش هر دوی آنها را پر کرد. پناه که کار وصل کردن سرمش نیمه کاره مانده بود، با تعجب به پرستار جوانی که یک مرتبه مانند این که از چله کمان رها شده باشد، چشم دوخت. محمدحسین با دیدن ریحان و حال و روزش خود را موظف دید تا برای او توضیح دهد. به همین منظور با درک این که حالا این دختر چه حال و روزی دارد، پشت سرش گام برداشت و با صدای بلند گفت:

- یه لحظه صبر کنید... خواهش می کنم! ریحان خانم!

پناه مانند کسی که برق هزار ولت به او متصل کرده باشند با شنیدن نام ریحان دهانش نیمه باز ماند. دردی که در سرش موج می زد حالا مغزش را تا مرز انفجار کشانده و دستانش به لرزشی محسوس افتاد.

اتفاقی که اصلاً دلش نمی خواست بیفتد، متأسفانه افتاد. و عجیب تر از همه اینها، حال خرابش بود. حالی که از لحاظ منطق و احساس او باید الان خوب و شاد و دلچسب باشد اما غمی به اندازه تمام عالم بر دلش نشست. غمی که مسبب آن را بدجنسی یک نفر می دانست. اشک ناخواسته از چشمانش جاری شد و نگاهش را به سقف کشانده.

فاضل از دقایقی پیش برای آوردن شام ریحان به سمت بیمارستان در حرکت بود. ریحان عادت به غذای بیمارستان نداشت و همیشه از غذای خانه با خود می‌آورد اما از جایی که ماندن آن شبش به جای همکار بدحالش ناغافل بود، فاضل از طرف مادرش حامل ظرف غذای او بود.

ریحان با قدم‌هایی تند و شتابزده به اتاق استراحت رفت. نفس‌هایی بلند و اشک‌هایی که حالا یارای مقاومت در برابرشان را نداشت، خانه چشمانش را پر کرد. خواست در را ببند که محمدحسین دست روی در گذاشت و مانع بستن آن شد. ریحان نتوانست مانع ورود او شود و از در فاصله گرفت. به محض ورود محمدحسین به داخل اتاق، ریحان پشت به او و به سمت پنجره اتاق ایستاد. به سرعت دستی به چشمانش کشید و با صدایی که سعی داشت بغض دار نباشد، گفت:

– لطفاً برید بیرون!

– یه لحظه صبر کنید! فقط به قاعده ده دقیقه تا من همه چیزو براتون توضیح بدم. ریحان به یکباره به سمت او چرخید و با لبانی بهم فشرده و چشمانی تنگ شده، گفت:

– لازم به توضیح نیست کبلایی! هر چیز که لازم بود دیدم و شنیدم. احتمالاً این همون گرفتاری بود که به خاطرش همه چیزو عقب انداختید. واقعاً چه گرفتاری شیرین و دلچسبی!!!

محمدحسین کلافه و پریشان همچنان که نگاهش به کف اتاق بود و نمی‌توانست در چشمان دختر زل بزند، گفت:

– من فقط یه فرصت کوتاه می‌خوام تا بگم چی شد که کار به اینجا کشید. اصلاً هم قصد تبرئه و یا اعتراف به اشتباه و گناه ندارم.

ریحان که هر لحظه از شنیدن صحبت‌های به ظاهر خودخواهانه او عصبی‌تر می‌شد اینبار با پوزخندی که اصلاً محمدحسین انتظارش را نداشت، گفت:

– من حاضر نیستم حتی یک جمله از کسی که بعد از این همه اتفاق قبول نداره دچار اشتباه یا گناه شده، بشنوم.

محمدحسین مستأصل نگاهی گذرا به چهره پر از خشم او انداخت و گفت:

– من برای کاری که در حق اون دختر کردم توضیح دارم.

– نمی‌خوام هیچ توضیحی بشنوم. رابطه شما دو نفر اونقدر صمیمی هست که

ایشون به خودشون اجازه میدن شما رو به اسم کوچیک صدا بزنن. بسه کبلایی! احمق

منم که فکر می‌کردم...
جمله‌اش با بغضی که دیگر یارای مقاومت در برابرش نداشت، نیمه تمام ماند...
دوباره پشت به او کرد تا محمدحسین شاهد دیدن اشکهایش نباشد. اشکهایی که شاید حالا نشانه ضعف او باشد.

محمدحسین گامی به سمت او برداشت و گفت:
- خواهش می‌کنم منو درک کنید! من تو موقعیتی قرار گرفتم که باید به وظیفه‌ام به عنوان یک انسان و ممنوع عمل می‌کردم... یعنی اعتمادتون به من فقط در همین حد بود؟!

- کدوم اعتماد؟! هر چه که بود همین چند دقیقه پیش با دیدن اون دختر از بین رفت. البته حق دارید... نمی‌تونید جای یک زن باشید تا با دیدن این صحنه احساس واقعی تون رو نشون بدید.

- اشتباه می‌کنید... من کاملاً درک می‌کنم... فقط می‌گم...

- هیچی نمی‌خوام بشنوم!

محمدحسین خواست توضیحی دوباره بدهد که ناگهان در باز شد و فاضل در آستانه در ظاهر شد.

- اینجا چه خبره؟!

ریحان با دیدن فاضل بغضش بزرگ‌تر شد. گویی که با دیدن حامی‌اش دردش مقابل چشمانش حجم گرفت. محمدحسین که هر لحظه شرمندگی و درماندگی‌اش بیشتر می‌شد با دیدن فاضل نگاهش را از او گرفت و به موهایش چنگی انداخت و قدری از آنها فاصله گرفت. ریحان با چهره‌ای درمانده و بغضی شکسته شده با قدم‌هایی شتابان به سمت در و در نهایت فاضل به راه افتاد. اما لحظه‌ای، قبل از خارج شدن از اتاق نگاهی به فاضل که با نگاهی اخم آلود به آن دو می‌نگریست؛ با لحنی کنایه وار و چشمانی پر بار گفت:

- از رفیق و برادر چندین ساله اتون بپرسید آقا فاضل! بپرسید اون دختری که روی تخت خوابیده و اسم کوچیک و خودمونی این آقا رو به راحتی به زبون میاره چه نسبتی باهاش داره؟! و اینو هم بگید که من حاضر نیستم جای کسی رو بگیرم.

فاضل با همان اخم روی پیشانی نگاهی سرزنش‌آمیز به خواهرش انداخت و گفت:
- برو بیرون!

ریحان بیرون رفت. فاضل که قبل از آمدن به آن اتاق، سراغ ریحان را از همکارش

گرفته بود، اتفاقی متوجه موضوع شد. گویا همکار ریحان گفته بود ریحان با دیدن دختری که روی تخت است و همراهش، حالش بد شده و به اتاق استراحت رفته است. فاضل با دیدن دختری که یک بار او را در حیاط خانه اشان و یک بار در حال سوار شدن به ماشین محمدحسین دیده بود، به فکر فرو رفت. حالا تا حدودی متوجه تعلل محمدحسین برای آمدن به خواستگاری شد. فقط آنچه را که می دید باور نداشت. نگاهش همچنان اخم آلود به موزاییک های اتاق بود که محمدحسین به سمت او برگشت و با صدایی آهسته و شرمنده گفت:

– خواهرت حتی اجازه نداد من برات توضیح بدم! موضوع اونطور که فکر می کنید نیست. فاضل شما باید به...

– هیچی نگو محمدحسین!

باز نامش را محمدحسین خواند و قلب صاحبش را از نامهربانی رنجاند. فاضل گامی به سوی او برداشت. نزدیکش شد. سرش را بالا گرفت و نگاهی به چهره درمانده و رنگ پریده محمدحسین انداخت و دستش را روی شانه او قرار داد. سرش را به گوشش نزدیک برد و آهسته با لحنی پر از طعنه که دل محمدحسین را به آتش کشاند، زمزمه کرد:

– تو ببخش رفیق! دختره دیگه، یهو دل می بندد! نه این که احساساتیه یه موقع تمام دلش رو تقدیم می کنه. اما دیگه تموم شد. اینبار می زنم تو دهنش تا بفهمه باید به کی و چرا دل سپرد.

این را گفت و با قدم هایی بلند به سمت در اتاق به راه افتاد. چهره ای که امشب محمدحسین از دوست چندین ساله خود دید چهره ای بود که حتی در خواب هم تصور نمی کرد. کسی که به خاطر دل شکسته خواهرش با تمام وجود با قدرت کلمات، دل او را به آتش کشاند.



وقتی نگار رسید کسی را در اورژانس ندید. سراسیمه نام پناه را به پرستار بخش پذیرش گفت و سراغش را گرفت.

– بردنش بخش سی تی اسکن! اما همراهشون ته راهروئه!

نگار برگشت و محمدحسین را روی صندلی انتظار راهروی بیمارستان دید. به سرعت به سمتش گام برداشت. نزدیک شدن گام های تند نگار نتوانست او را از عوالمش

جدا کند.

— سلام!

با صدای نگار سرش را بالا گرفت. با دیدن دوست پناه نگاهش را از چهره او گرفت و برخاست.

— علیک سلام!

— چی شده؟ حالش چگونه؟ پرستار گفته بردنش سی تی اسکن. مگه طوری شده؟
— بفرمایید بشینید! ظاهراً که چیزی نشده. فشارش افتاده بود اما بردن از سرش عکس بگیرن که مطمئن بشیم چیزیش نشده باشه. باید منتظر بمونیم تا بیارنش.
نگار با تعارف دوباره محمدحسین با یک صندلی فاصله در موازات او نشست.
— باورم نمیشه کسی از روی عشق زیاد بخواد همچین بدجنسی و حماقتی بکنه. تعجبم از پناه که این دیوونه رو تو خونه راه داد.

محمدحسین در سکوت دوباره روی زانو خم شده و به صحبت‌های او گوش می‌داد. چغیۀ خونی در دستانش مشتش شده بود. پناه قبل از رفتن با نگاهی شرمنده آن را به دست محمدحسین داده بود. محمدحسین با جمله آخر نگار با همان نگاه خیره به زمین گفت:

— به خاطر من اینکارو کرده!

نگار با تعجب نگاهش را به او دوخت.

— اون دیوونه منو با دوستانم جلوی مسجد می‌بینه. می‌خواست بیاد جلوی همه مثلاً پتۀ منو بریزه رو آب. این دختر هم برای این که جلوشو بگیره و از اونجا دورش کنه، می‌گه بیا خونه تا با هم حرف بزنیم. بعدشم این اتفاق می‌افته.

نگار متفکر و متعجب نگاهش را به روبه رو کشاند. تصویر زنی در قاب عکس به او علامت هیس را نشان می‌داد. این اواخر درک احوالات پناه برایش سخت بود. نگاه خیره‌اش به یک نقطه، چک کردن مدام گوشی‌اش و یا پرسیدن نام روزهای هفته. آن هم از حکایت دیروز که از او خواسته بود به او بگوید چطور لوبیا پلو درست کند. این که بفهمد محمدحسین از لوبیا پلوی سری قبل خوشش آمده و اینبار این دختر خواسته خودش این غذا را درست کند، سخت نبود. اما یک چیزی این وسط اشتباه بود. آن هم هدف این دختر از... البته شاید پناه به خاطر خراب نشدن نقشه، جلوی بهروز را گرفته است و او را به خانه کشانده اما حالات عجیب این روزهای اخیرش نمی‌توانست از نگاه او پنهان بماند.

صدای پرستار جلوی جولان افکار نگار را برای کشف احوالات اخیر دوستش گرفت. قبل از او محمدحسین برخاست و به طرف پرستار رفت.
- حالش چطور؟

- الان میارنش! فعلاً باید صبر کنید تا جوابش بیاد.
نگار با دیدن پناه که او را روی تخت می خواباندند با گام های سریع به سمت او رفت. تا رسید دستانش را دور دست پناه حصار کرد و گفت:
- تو آخرش منو می کشی پناه! حالت چطوره؟
پناه که همچنان متأثر از اتفاق دقایق قبل بود با چشمانی پر از غم که آماده باریدن بود به نگار چشم دوخت. حتی نمی توانست کلمه ای بر زبان بیاورد.
- چی شده پناه؟! درد داری؟

- آهسته... قبل از این که محمدحسین به تخت نزدیک شود، گفت:
- آره درد دارم... اما درد دل... درد روح!
- چی میگی دختر؟! درست حرف بزن بینم چی میگی... نکنه...
نگار نگاهی به محمدحسین که در حال نزدیک شدن بود، انداخت و آهسته پرسید:
- بهروز غلطی کرده؟ آره؟
- نه! خودم خراب کردم... خود احمقم! خود لعنتیم با پیشنهاد اون دیوونه که گویی نقشه داشت، همه چیزو خراب کردم.

نگار که سر از حرفهای پناه در نمی آورد هاج و واج به او خیره مانده بود. محمدحسین تخت را دور زد و بالای سر پناه رسید. اما پناه بی آن که متوجه حضور او باشد با غمی که هنوز در صدایش موج می زد، رو به نگار گفت:

- من دل اون دختر و شکوندم نگار! ولی به جون پونه نمی خواستم اینطوری بشه. من نمی خواستم این اتفاق بیفته اصلاً نمی دونستم ریحان این بیمارستان کار می کنه. نگار که تازه متوجه منظور او شده بود نگاهش را حیرت زده به محمدحسین کشاند. محمدحسین که دلش نمی خواست دیگر به این موضوع فکر کند کمی به سمت پناه خم شد و با لحنی تحکمی گفت:

- میشه بس کنی؟! این موضوع دیگه تموم شد. بله... تو نمی دونستی و این اتفاق افتاد اما دیگه دامن زدن بهش هم خودتو اذیت می کنه هم منو.
پناه که تازه نگاهش به او افتاده بود با خود فکر کرد رفتن به یکباره ریحان و برادرش از بیمارستان و شک ریحان، محمدحسین را آزار می دهد، از این رو با لحنی شرمنده

گفت:

— من مقصرم... خودم باهاش حرف می‌زنم. این دختر باید بفهمه تو برای چی

اینکارو کردی. محمدحسین من براش توضیح میدم.

نگار مات و بی‌صدا فقط نظاره‌گر بی‌قراری‌های کسی بود که روزی تنها به هدف از بین بردن زندگی اعضای خانواده حاج ضرغام این بازی را شروع کرد اما حالا واقعاً معنای این همه تقلا برای برگرداندن ریحان را نمی‌فهمید. محمدحسین که در ساعت گذشته فشار عصبی زیادی را تحمل کرده بود و هر لحظه با بی‌قراری پناه عصبی‌تر می‌شد کامل به جانب او خم شد و با لحنی دستوری گفت:

— تمومش کن پناه! من همه چیزو فراموش کردم. پس تو هم همه چیزو همین جا

تموم کن!

با گام‌هایی بلند از تخت فاصله گرفت و به سمت پذیرش به راه افتاد. بعد از رفتن محمدحسین پناه با حیرت و نگاهی خیس به رفتن او چشم دوخت و آهسته گفت:

— یعنی چی فراموش کردی محمدحسین!؟

نگار که تا حدودی متوجه موضوع شده بود دست پناه را میان دستانش گرفت و سعی کرد او را آرام کند. وقتی خود محمدحسین مشکلی با این قضیه نداشت، معنای نگرانی پناه را نمی‌فهمید.

دقایقی بعد جواب سی‌تی اسکن آمد و مشخص شد مشکلی وجود ندارد و تنها تأکید کردند احتمال دارد دچار تهوع شود که در این صورت حتماً دوباره به پزشک مراجعه کند. به این ترتیب مراحل ترخیص پناه انجام شد و هر سه به سمت خانه که حالا پونه بی‌قرار و گریان منتظرشان بود، به راه افتادند. همین که محمدحسین پشت فرمان و دو دختر عقب ماشین نشستند، پناه با همان نگاه غمگین که حالا از فشار عصبی زیاد به کاسه‌ای خون تبدیل شده بود به داخل آینه چشم دوخت و گفت:

— لطفاً شماره این دختره ریحان رو به من بده محمدحسین! می‌خوام باهاش حرف بزنم.

محمدحسین جوابی نداد و باحالتی خشمگین دنده گذاشت و به سمت کوچه شاه مرادی حرکت کرد. بیشتر از عکس العمل غیرمنطقی ریحان که حتی به او اجازه صحبت نداد، این اصرار پناه بود که روی اعصابش خط می‌انداخت.

— با توأم محمدحسین!

نگار برای ساکت کردن پناه دستش را فشرد اما پناه دوباره خواسته‌اش را تکرار کرد

تا این که محمدحسین همزمان وقتی داخل کوچه شد با لحنی که نشان می داد جلوی عصبانیت بی حد خود را می گیرد، گفت:

— چرا دلت می خواد یه جمله رو بارها تکرار کنم؟! میگم فراموشش کن! برای من این قضیه دیگه تموم شد. متوجه شدی؟!

همزمان مقابل در کوچک خانه رسیدند. پناه با غیظ در را باز کرد و با صدایی بلند گفت:

— نخیر آقا! متوجه نشدم. بنابراین همین فردا میرم سراغش!

بعد از گفتن جمله اش به سرعت در حیاط را با کلیدی که دست نگار بود باز کرد و داخل شد. محمدحسین که در ابتدا قصد داشت بعد از رساندن آنها به خاطر حضور نگار آنجا را ترک کند با شنیدن جمله آخر پناه با خشم ماشین را همان جا پارک کرد و پشت سر دو دختر وارد خانه شد.

خوشبختانه دیگر صدای گریه پونه نمی آمد. با یالله وارد ساختمان شد. پونه را دید که همان جا روی تخت از گریه زیاد به خواب رفته و حالا نگار پتوی سبکی را روی او می کشد. صدای شیرآب در آشپزخانه نشان از حضور پناه در آن مکان بود. بنابراین برای توجیه او به آنجا رفت. در را تا نیمه بست تا صدایشان به گوش نگار نرسد. پناه پشت به او با نفس های بلند در حال نوشیدن آب بود.

— برو بشین! نباید سر پا بایستی!

پناه جوابش را نداد.

— معنی کاراتو نمی فهمم. چرا کاسه داغ تر از آش میشی؟! میگم دیگه نمی خوام به

این مسئله فکر کنم. متوجه شدی؟!

پناه با شتاب برگشت و قدمی به او نزدیک شد. حالا درست مقابلش ایستاده بود. قدش تا به سرشانه های محمدحسین می رسید و از پایین به او خیره شده بود.

— نه... متوجه نشدم. دلم نمی خواد باعث جدایی دو نفر باشم و یه عمر نفرین و آه یه دختر پشت سرم باشه. من به اندازه عمرم تو این دنیا نفرین شدم. مگه زندگیمو نمی بینی؟! ببین! همه اینها تاوان کاریه که انجام ندادم. اینم همینطور... پیشنهادم و حرفی که باعث جدایی شما دو نفر شد کاملاً ناخواسته بود اما من دیگه عادت کردم تاوان اشتباهات این و اون رو پس بدم.

صدایش به گوش نگار می رسید. نگار خیره به چهره معصوم و خیس پونه، همان جا کنار تختش نشسته بود. هیچ کس به اندازه او نمی توانست عمق حرفهای پر از درد این

دختر را درک کند.

محمدحسین نزدیک تر شد و گفت:

— دیدی که... من خواستم برایش توضیح بدم اما حتی نخواست حرفهای منو بشنوه.

پناه...

هر لحظه ادای نامش برای پناه تازگی داشت. نامی که تازه امروز در دهانش افتاده

بود.

— پناه... من با علم به درستی این کار و صحیح بودن این کمک، وارد عمل شدم و

هنوز هم پشیمون نیستم. تلاش بیهوده برای توضیح دادن و راضی نگه داشتن کسی که حتی ارزشی برای شنیدن حرفهای قائل نشد یعنی این که تو به کاری که انجام دادی ایمان نداری. من برای علاقه و صبر اون دختر تو این مدت ارزش زیادی قائلم اما اگر همون ابتدا اعتماد نباشه، زندگی مثل یه چوب معلق روی آب میشه. چوبی که هیچ ایمنی برای رسوندن کسی به ساحل نداره. این دختر امروز بهم فهموند که باید تو موقعیتهای مختلف آدمها رو شناخت.

برگشت تا آنجا را ترک کند اما جمله پناه او را متوقف کرد.

— چی داری میگی محمدحسین؟! آدمها هر چه قدر هم صبور باشند یه جایی کم میارن. دیدن صحنه امروز برای هر دختری سخته. تو چه توقعی از اون آدم داشتی؟! برگشت... هر چه میگذشت نگاه کردن به چهره دختر دیگر برایش عذاب وجدان به همراه نداشت.

— بله... می دونم چی کشیده و تا حدودی بهش حق میدم. خواهر فاضل تو جایگاه و موقعیت خودش، شخصیت والا و محبوبی داره اما بتی که من از اون برای خودم ساخته بودم فراتر از بی تحملی و بی طاقتیش بود. شاید با شنیدن صحبت های من که برای خودم دلیل داشتم، منو نمی بخشید اما از صفاتی که ازش تو ذهنم سراغ داشتم لاقل انتظار داشتم پای صحبت بشینه. اونوقت هر تصمیمی که می گرفت برای من محترم بود و کاملاً بهش حق می دادم.

نگاه آخرش را به چهره گیج و متعجب پناه انداخت و گفت:

— برو استراحت کن! آخر شب یه سری بهت می زنم.

بعد از گفتن جمله اش از آشپزخانه خارج شد و با خدا حافظی کوتاهی از نگار آنجا را ترک کرد. بعد از رفتن محمدحسین نگار برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. وقتی وارد شد پناه را پشت میز دید. سرش را میان دستانش گرفته و به فکر فرو رفته بود. پناه که

متوجه حضور او شده بود، با همان نگاه خیره به رومیزی گفت:
- لطفاً پاکت سیگار منو از تو کیفم بیار!

- امشب سیگار ممنوع! فقط باید استراحت کنی. البته اولش باید به من بگی چه مرگته؟!

پناه بی حوصله برخاست و از کنارش عبور کرد و وارد اتاق خواب کوچک خانه شد. نگار پشت سرش وارد اتاق شد و برای اینکه پونه از صدای آنها بیدار نشود در اتاق را بست. پناه خود را طاق باز روی تخت انداخت و دستش را روی پیشانی گذاشت.
- خیلی دلم می‌خواد بفهمم تو مغزت چی می‌گذره پناه.
- مغزم فعلاً خالی خالیه!

- نه اتفاقاً... داره یکی به در می‌زنه یکی به تخته! این آدمی که من امروز دیدم محمدحسین گذشته نیست. نگاهش... حرفاش یه بوی دیگه میده. اصلاً معلومه قبل از اتفاق امروز حال و هواش عوض شده بود. حالا رفتار این دختر چکش آخر بود برای کوبیدن میخ اطمینانش.
- چرت نگو نگار!

- چرت اون کوچه علی چپ شماسه که می‌دونی و نمی‌خوای باور کنی. این آقای کبلایی تا دیروز از نگاه کردن به تخم چشای کسی که می‌دونست همسرشه هم ابا داشت و احساس گناه می‌کرد ولی حالا تو چشمت نگاه می‌کنه و اسم تو رو باحس مالکیت به زبون میاره. نگو نفهمیدی که ازت ناامید میشم.
پناه دلش می‌خواست تا جایی که می‌تواند از این حقیقت که مدتیست متوجه آن شده بود، فرار کند. آنقدر بدود تا این حقیقتی را که نمی‌دانست طعمش تلخ است یا شیرین، پشت سرش جا بگذارد. چیزی که حتی از فکر به آن می‌ترسید. به یکباره برخاست و با خشم گفت:

- دیگه حتی یک کلمه هم نمی‌خوام در مورد این موضوع بشنوم. من فقط می‌خواستم عامل و مسبب جدایی دو نفر نباشم. حالا که خودشون نمی‌خوان این سوء تفاهم برطرف بشه، به من چه!

نگار پوزخندی زد و گامی به سوی او برداشت. درست مقابل چشمان به غضب نشسته بهترین دوستش خم شد و با طعنه گفت:

- این سوء تفاهمی که ازش حرف می‌زنی یه واقعیت بزرگ تو زندگی تو و محمدحسینه که هر لحظه هم رنگ این واقعیت داره پررنگ و پررنگ‌تر میشه.

سپس کمر صاف کرد و به سمت در به راه افتاد و گفت:

- میرم برای شامتون یه چیزی بذارم و برم. یک ساعت دیگه با این معده گاو میشیت منو درسته قورت میدی.

با رفتن او پناه عصبی و متفکر به موکت رنگ و رو رفته اتاق چشم دوخت. دلش میخواست قدرت انکار کلمه به کلمه صحبت‌های نگار را داشته باشد... اما ملایمت رفتار و حسن خلق و سرزدن‌های زیاد محمدحسین در این اواخر، این قدرت و توان را از او گرفت. در تقابل و کنکاش احساسش با واقعیت زندگی گذشته و حالش بود که تلفن همراهش زنگ خورد. با دیدن نام لئون تمام قدرت و توان نداشته‌اش را در صدا و غیظی که از او داشت، جمع کرد و با شنیدن صدای الوی او بر سرش خالی کرد.

- الو پناه...

- حالم ازت بهم می‌خوره! تو از انسانیت بویی نبردی! یه آدم چقدر می‌تونه پر از کینه باشه! چقدر می‌تونه دلش سیاه باشه تا این بازی کثیف رو راه بندازه؟! تو می‌دونستی این دختره ریحان تو اون بیمارستان یرسه و منو از قصد فرستادی اونجا. تو می‌دونستی اگر این دختر منو با محمدحسین ببینه همه چیز بینشون تموم میشه، به همین خاطر به من گفتی برو اونجا. من خوش خیال فکر می‌کردم نگران حال منی که گفتی به نزدیک‌ترین بیمارستان برم. ازت متنفرم... می‌فهمی!؟

نگار از دقایقی قبل با صدای بلند او به اتاق آمده بود و سعی داشت او را به آرامش دعوت کند اما فریادهای پناه به او اجازه دخالت نمی‌داد.

- قرارمون این بود که این وسط به زن و بچه‌ها کاری نداشته باشیم. فکر نکن یادم رفت. لئون، هیچ وقت کاری به زن و بچه‌ها نداشت.

او که پاهایش را روی میز گذاشته بود و با صدای فریاد پناه همزمان صحنه آویزان شدن لئون را به دست مهاجمان که برای کشتنش به داخل خانه آمده بودند، از صفحه بزرگ تلویزیون تماشا می‌کرد، با خونسردی گفت:

- تموم شد؟! سبک شدی!؟

- دیگه نمی‌خوام صداتو بشنوم لئون قلابی. تو حتی لیاقت به دوش کشیدن اسم لئون رو هم نداری. اون فقط با دشمنانش می‌جنگید. ولی تو این وسط به هیچ کس رحم نمی‌کنی. تو امروز دل یه دختر و شکوندی.

- بسه پناه! چند صباح بعد اون دختر می‌فهمه که من از دست چه خانواده ریاکار و ظالمی نجاتش دادم. تو هم بهتره اینقدر حرص نخوری. به نگار بگو امشب پیشت

بمونه.

- تو در جایگاهی نیستی که برای من برنامه بچینی.
- اوکی! راستی... دیگه اون بهروز عوضی رو دور و برت نمی‌بینی.
چون از کله خراب و اعمال بی‌پروای او باخبر بود با نگرانی پرسید:
- چی کارش کردی؟

- نترس... اون گفتار هنوز زنده‌ست. فقط جوری زدنش که دیگه باید مثل خواهر عزیزت با ویلچر حملش کنن.

پناه با شنیدن طعنه او راجع به پونه تماس را با حرص قطع کرد. بعد از پایان تماس، لئون کوتاه خندید و نگاهی به صفحه تلویزیون انداخت. نگاهش همچنان به لئون بود که با پوشش دشمن به عنوان زخمی توانست از مهلکه نجات پیدا کند. نگار مقداری سوپ و کمی مرغ بار گذاشت. برنج را آبکش کرد و بعد از آماده شدن غذا به سراغ پونه که گویی آن روز انرژی از او صرف شده بود، رفت. با نوازش او را بیدار کرد. پونه با دیدن او لبخندی زد و لحظه‌ای با به یاد آوردن اتفاق هولناک آن روز با اصوات نامشخص و نگاهی پر از دلهره سعی داشت واقعه آن روز را برای نگار شرح دهد. نگار نیز تلاش کرد با لبخند و گفتن جملات آرامش بخش او را آرام کند. پناه با صدای آنها برخاست. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. ساعت ده شب بود. دو ساعتی راوقفه خوابیده بود. وقتی از اتاق بیرون آمد آن دو را در حال صحبت دید. نگار با دیدن او برخاست و گفت:

- چطوری خانم خوش خواب؟! خوب دو تاییتون مثل خرس خوابیدید!
پونه با جمله او شیرین خندید. گویی اصلاً اتفاقی در آن روز نیفتاده است. و این حافظه و ضبط کوتاه مدت خاطرات از جانب پونه چیزی بود که پناه همیشه به آن غبطه می‌خورد. خاطراتی که عمری در کنج ذهنش مانده و رسوب کرده و هر لحظه و هر دم او را عذاب می‌داد. خاطرات وحشتناکی که تبدیل به کینه‌ای بزرگ و حالا افتادن در مخمصه‌ای بزرگ‌تر شده بود که سر از عاقبت آن در نمی‌آورد.
نگار برخاست و مانتویش را از روی مبل برداشت و گفت:
- شامتون رو آماده کردم.

- کجا میری؟

- خودت می‌دونی من فقط رو تخت خودم خوابم می‌بره. در ضمن آقای کبلایی موقع رفتن فرمودند احتمالاً آخر شب سری به شما می‌زنن. دلم نمی‌خود وقتی دوباره

میاد من اینجا باشم.

پناه با خشم نگاهی به او انداخت و نگار را با این غیظ نگاهش به خنده انداخت.

— به جای مزه پروندن بمون با ما شام بخور بعد برو.

— نه دیگه... بهتره برم. منم تا شما بیدار شید یه چیزی خوردم. می‌دونی که شام

سبک می‌خورم. مثل تو نیستم که به اندازهٔ گاو غذا می‌خوری.

— ممنون... به اندازهٔ کافی از بیاناتتون مستفیض شدیم.

نگار خندید و ابتدا پونه را در آغوش گرفت و بوسید سپس به پناه نزدیک شد و

گونه‌اش را بوسید و با حالتی جدی گفت:

— مواظب خودت باش! یه دو روزی آرایشگاه نیا تا حالت بهتر بشه.

— حالم خوبه.

— لج نکن... فردا بیای رات نمیدم!

خداحافظی کرد و رفت. چون با ماشین خودش آمده بود خیال پناه از رفتنش

آسوده بود. بعد از رفتن نگار به سمت پونه رفت. از این که باعث شده بود خواهر عزیزش

تا حد مرگ بترسد از خودش متنفر بود. از لئون... از بهروز و از هر کسی که او را مجبور

کرده بود وارد این بازی شود که حالا برایش عذاب آور شده بود. پونه مانند کودکی خود

را در آغوش خواهرش پنهان کرد و مثل همیشه پناه گرفت. پناه با نوازش موهای کوتاه

او مرتب موها و صورتش را بوسید. آنقدر بوسید که کم‌کم تبدیل شد به بازی و غلغلک

دادن پونه و برخاستن صدای خنده‌های بی‌غل و غش او. حاضر نبود لبخندهای او را با

دنیاپی معاوضه کند.

بعد از مدتی به آشپزخانه رفت و با سردردی که هنوز دچارش بود برای خودش و

پونه از غذایی که نگار آماده کرده بود، کشید. برخلاف شب‌های قبل اشتهایی برای

خوردن نداشت. همچنان سرگیجه و سردرد در وجودش بود. فقط همان جا نشست تا

غذای پونه را به او بدهد. بعد از سیر شدن پونه، برخاست و ظرفهای کثیف را به

آشپزخانه برد و داخل سینک ظرفشویی گذاشت. به این امید که صبح فردا با بهتر شدن

حالش آنها را بشورد. حس می‌کرد فشارش افتاده.

آخر شب بود و پونه همچنان نگاهش به تلویزیون بود. به کارتون سفید برفی که پناه

به درخواست او برای بار صدم گذاشته بود، چشم دوخته بود. خودش به آشپزخانه رفت

و سیگاری دود کرد. با خود گفت شاید حالش کمی بهتر شود اما اینطور نشد. همانطور

که پشت میز نشسته بود و به دود راه گرفته در مقابلش خیره شده بود به ریحان فکر

کرد. به چهره متناسب، به رفتارش که شوکه شده بود. به قهر کردن و رفتنش از بیمارستان. به نگاه فاضل که نتوانست چیزی از آن بفهمد. گرچه مطمئن بود به خاطر خواهرش از او متنفر است اما نگاهش دشمنی و نفرت را به همراه نداشت. انگار بیشتر به دنبال دلیل این کار بود.

در افکارش غرق بود که صدای در ورودی ساختمان که چند ضربه به آن خورده بود، به گوش رسید. صدای «یاالله» گفتن محمدحسین او را از پشت میز بلند کرد. گویا فکر می‌کرد هنوز نگار آن جاست. با قلبی که نمی‌دانست چرا ریتمش تند شد از آشپزخانه بیرون آمد. به سمت در ورودی رفت و آن را باز کرد. قامت بلند محمدحسین را دید و خود را کنار کشید.
- سلام! نگار رفته.

با این جمله محمدحسین داخل شد و با دادن جواب سلام او نگاهش را به پونه کشاند که با دیدن او با لبخند به تلویزیون اشاره می‌کرد. می‌خواست به او بگوید بنشینند و با هم کارتون ببینند.

محمدحسین گامی به سمت او برداشت و با لبخند بی آن که به چهره‌اش نگاه کند گفت:

- چشم! میام نگاه می‌کنم ولی خانم خانوما مثل این که روسریش رو گم کرده. درسته؟!

پونه فقط با لبخند به او نگاه می‌کرد اما پناه به سمت اتاق خواب رفت و با برداشتن روسری پونه به آنها پیوست. روسری را روی سر پونه قرار داد و زیر گلوش گره زد. سپس برای دم کردن چای به آشپزخانه رفت. انگار نگار این مرد را بهتر شناخته بود. او تقریباً مطمئن بود که محمدحسین برمی‌گردد.

زیر کتری را روشن کرد و محو تماشای شعله آبی شد. حس و حالش برای اولین بار با آمدن محمدحسین متناقض بود. در کل حضور آن روز محمدحسین در کنارش احساس متفاوتی را به جانش تزریق کرده بود. تا قبل از آمدن او به این فکر می‌کرد که الان با وضع موجود و آشکار شدن قضیه، وضعیت محمدحسین چطور است؟ به خاطر این افشاگری و لو رفتن، ناراحت و غمگین و عصبی ست یا این که... یعنی حالا که همه چیز به گوش خانواده‌اش می‌رسید عکس العمل آنها و خود او چیست. و مهم‌تر از همه این مسائل حالا تکلیف خود او این وسط چیست؟ گرچه در چهره محمدحسین چیزی که نشان از دلخوری و ترس باشد، نبود اما حتماً حادثه امروز تلنگر بزرگی را به زندگی او

می زد. سرگیجه اش با این افکار بیشتر شد. حالا کم کم حالت تهوع نیز به این سرگیجه و سردرد اضافه شده بود. آنچنان محو شعله آتش و افکار درهم و برهمهش بود که متوجه ورود محمدحسین به آنجا نشد.

- حالت بهتره؟

به سمت او چرخید. نگاهش را از او گرفت و آهسته گفت:

- بهترم.

اما نبود... گویی چیزی در معده خالی اش بالا و پایین می شد.

- درد که نداری؟!

- نه! فقط یه کم حالت تهوع دارم...

- چیزی نخوردی؟ حتما فشارت افتاده!

- نگار قبل رفتن شام درست کرد اما نتونستم بخورم.

- باید استراحت کنی! سر پا نیست... برو دراز بکش! اون کتری رو هم خاموش کن.

چایی نمی خورم.

زیر کتری را خاموش کرد و برگشت. نگاهی گذرا به او انداخت و گامی به سمت ورودی آشپزخانه برداشت. خواست از کنارش عبور کند که ناگهان محتویات معده اش به یکباره بالا آمد و با یک حرکت شتاب زده به سمت دستشویی دوید. محمدحسین نگران پشت سرش راه گرفت. حالا صدای عق زدن های پناه داخل دستشویی شنیده می شد.

- پناه! چی شده؟ بهتری؟

دیگر صدایی نیامد. کمی گذشت. چند باری با نگرانی او را صدا زد. سرانجام در دستشویی باز شد و پناه با رنگی پریده و لبهایی کبود بیرون آمد. محمدحسین که حسابی مضطرب شده بود به او کمک کرد و به سمت مبلها رفتند. چهره پونه با دیدن پناه دوباره نگران شد و لبخند از لبانش بر چیده شد و بغض کرد.

محمدحسین به سرعت به آشپزخانه رفت و آب قندی درست کرد و بازگشت.

- بیا بخور! فشارت افتاده.

پناه با دستانی لرزان لیوان را از او گرفت و جرعه ای نوشید.

- باید حاضر شی بریم دکتر!

- نه... الان حالم خوبه. دکتر گفت اگر حالت تهوع اومد سراغم طبیعیه... اما اگر

تکرار شد باید بریم.

- خب الان بریم بهتره... خیالمون راحت میشه.

- نمی تونم... حس و حالش نیست... الان حالم بهتره. می خوام بخوابم.

محمدحسین به ناچار نگاهی به پونه انداخت و با لبخند گفت:

- نگران نباش! حال آبجیت خوبه!

پونه ابتدا نگاهی به پناه انداخت. پناه دستش را روی پیشانی اش گذاشته و چشمانش بسته بود. پونه چشم از خواهرش گرفت و به محمدحسین چشم دوخت.

- آبجی!

- آبجی فقط سرش درد می کنه. بخوابه خوب میشه. تو هم بگیر بخواب. باشه!

پونه سری تکان داد و چیزی نگفت. محمدحسین رو به پناه گفت:

- بیا برو تو اتاق رو تخت بخواب!

نمی خواست در مقابل مهربانی های پسر حاج ضرغام این حس خوب و دلچسب در وجودش بنشیند اما مقاومت در برابر برخی حس ها دست خود آدم نبود. می دانست که باید این فاصله حفظ شود اما...

در حال مبارزه و نبرد با دلش بود که محمدحسین دست زیر بازوی او گذاشت و آرام از جا بلندش کرد. هر دو به طرف اتاق رفتند. به سمت تخت رفت و لبه آن نشست.

- هنوز تهوع داری؟

- نه... الان بهترم.

- کاش می رفتیم دکتر! اینطوری تا صبح نگرانم که یه وقت دوباره حالت بد نشه.

بدون آن که به چهره اش نگاه کند، گفت:

- من حالم خوبه... برو خونه! اگر لازم بود بهت زنگ می زنم.

محمدحسین که نمی توانست او را با این حال و روز تنها بگذارد به سمت پنجره کوچک اتاق رفت. سکوت بینشان حاکم شد. کمی گذشت. محمدحسین در تاریکی حیاط چشم می گرداند که به یاد جمله ای افتاد که قرار بود از او بپرسد.

- یادمه وقتی اومدم ببرمت بیمارستان گفתי بهروز با یه جمله من یهو عصبی شد و باعث شد هولت بده و این اتفاق افتاد. چی بهش گفتی؟

پناه که فکر نمی کرد او یادش مانده باشد، گفت:

- مهم نیست!

محمدحسین به سوی او برگشت و گفت:

- مهم نبود نمی پرسیدم... چی گفتی؟

پناه نگاهش را به دیوار مقابل کشاند و گفت:

– خواهش می‌کنم محمدحسین! بهتره بری... من حالم خوبه! نگران من نباش!
محمدحسین اینبار کنجکاوتر از قبل قدمی به سویش برداشت و پرسید:
– الان بیشتر نگران این پنهان کاری توأم! لطفاً بگو بهش چی گفتی که اینطوری
عصبانی شد و این بلا رو سرت آورد؟
پناه بی‌حوصله از اصرار و پافشاری او با حالتی که بخواهد او را زودتر از سر خود
واکند، گفت:

– هیچی بابا... گفت تو واقعاً به این پسره ریشو که هیچ چیزیش به تو نمی‌خوره
علاقه داری؟! منم برای این که از سرم بازش کنم گفتم اولاً این پسره ریشو اسم داره
بعد هم اگر علاقه نداشتی نامردی امروزت اصلاً برام مهم نبود و می‌ذاشتم راحت بری
آبروشو جلوی دوستاش ببر. همین!

خودش نفهمید چه گفت اما لحظه‌ای لبخند را بر لب محمدحسین دید. قدمی
دیگر برداشت. اینبار روی مبل تک نفره‌ای که در اتاق بود، در موازات تخت نشست و
نگاهش را به چهره دختر کشاند. پناه با دیدن نگاه متفاوت و لبان متبسم او سرش را
پایین انداخت. خودش هم نفهمید چطور به راحتی از مکالمات خود و بهروز برایش
گفت:

– حالا واقعاً اینا رو برای اینکه اونو از سرت باز کنی گفتی یا این که حقیقت رو
گفتی؟

پناه با اخمی نگاه از او گرفت و گفت:

– میشه بری خونه اتون! می‌خوام بخوابم.

محمدحسین دوباره خنده‌اش گرفت و گفت:

– باشه... در موردش حرف نمی‌زنم. تو بگیر بخواب! من یه کم دیگه می‌مونم...

مطمئن که شدم حالت خوب خوبه، میرم.

پناه اهمیتی نداد و روی تخت مقابل چشمان او دراز کشید. با چشمان بسته به فکر
فرو رفت. فکر بهروز و عمل وحشیانه‌ای که از او سر زد... فکر لئون... فکر محمدحسین
و عاقبتش با او که حالا او را به مرز دیوانگی رسانده بود. کمی گذشت. تازه پلک‌هایش
گرم شده بود که سرش را به جانب محمدحسین گرداند. او را دست به سینه همان جا
روی مبل دید که حالا چشمانش را روی هم گذاشته بود. گویا به خواب رفته بود. دلش
نمی‌خواست در آن وضعیت بخوابد اما از طرفی نمی‌خواست او را به خوابیدن در آنجا

دعوت کند.

آهسته و بی صدا برخاست. صدایی از پونه شنیده نمی شد. نگران او بود. آهسته و پاورچین از مقابل چشمان او به هال رفت. خوشبختانه پونه به خواب رفته بود. نزدیکش شد و پتو را تا روی گردنش بالا کشید. بوسه ای روی پیشانی اش زد و برای خوردن آب به آشپزخانه رفت. حسابی تشنه اش شده بود. می دانست به خاطر مزه آب قندیست که محمدحسین به او داده است. کمی آب نوشید حس کرد فشارش همچنان پایین است. حس و حال راه رفتن نداشت. چیز شیرین در خانه نداشتند. از آنجا که فقط نبات داشتند، تصمیم گرفت چای دم کند و چای نبات بنوشد. کتری را از آب پر کرد و آهسته روی گاز گذاشت. زیرش را روشن کرد تا جوش بیاید. کمی منتظر ماند. هیچ صدایی جز صدای سوت کتری نمی آمد. ناگهان صدای محمدحسین از پشت سرش شنیده شد.

- چرا بیداری؟ حالت دوباره بهم خورده؟

به سرعت برگشت و دست روی قلبش گذاشت و گفت:

- ترسیدم محمدحسین!

لحن ساده و صمیمی محمدحسین گفتنش، خوب و شیرین به دل مرد جوان

نشست. لبخندی زد و جلو رفت.

- ببخشید... خوبی؟

پناه نگاه از او گرفت و سری به نشانه تأیید تکان داد. محمدحسین یکی از صندلی های پلاستیکی را عقب کشید و روی آن نشست. با نشستن او پناه به سمت کتری چرخید و با دیدن آب به جوش آمده مشغول دم کردن چای شد. نمی دانست چه مرگش شده که اینطور دچار استرس و لرزش دستها شده است. هر چه که بود مربوط به حضور محمدحسین بود. او که با نگاه مستقیم و بی پروایش حرکات دختر را زیر نظر گرفته بود. تازه قوری را روی کتری قرار داده بود که ناگهان دستان محمدحسین از پشت دور کمر باریکش حلقه شد. در هزارم ثانیه قلبش از جا کنده و گویی روح از بدنش جدا شد. باور حضور محمدحسین با آن هیبت و شخصیت، درست در پشتش و قرار گرفتن در آغوش او حتی در باور خواب هایش نیز نبود. مانند مجسمه ای نتوانست تکان بخورد. نفسش حبس و قلب کنده شده اش با سرعت اسب بخار می تاخت. خواست از حلقه دستان او خارج شود که اینبار محمدحسین او را بیشتر به خود چسباند و درست کنار گوشش زمزمه کرد:

قرار نبود اینقدر عزیز بشی! قرار مون این بود وارد حریم خصوصی هم نشیم... ولی وارد حریم دلم شدی. امشب سر نماز استخاره کردم. خوب اومد.

اما در کل نتیجه همه استخاره‌ها خیر است... اگر به نیت تو وا شود قرآن! اشکی که نتیجه احساسی گنگ چند وقت اخیر بود، از خانه چشمانش در حال جوشش بود. صدای این مرد جوان گویی تلنگری بود به احساسش. بغضش را به سختی فرو داد. نفس‌های گرم و شتابزده محمدحسین کنار گردن بلند او، وحشت و خواستن و دلهره و پناه گرفتن را به دلش هدیه داد. سردرگمی‌ای که در تمام عمرش تجربه نکرده بود. تقلایی کرد و برای فرار از آن حس که گویی طوفان را در دل هر دو به پا کرده بود، خواست بگریزد که محمدحسین نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

- چته پناه؟! چرا اینقدر ناآرومی؟!

- برو... برو کنار محمدحسین! خواهش می‌کنم! با لبهایی مرتعش جمله‌اش را بر زبان آورد اما محمدحسین که هر لحظه نافرمانی‌اش از او بیشتر و بیشتر می‌شد، گفت:

- کسی نمی‌تونه به من خرده بگیره دختر! زَنمی... یهو دلم خواست!

- بیخود! خودت... خودت گفتی تو سیاه سوخته‌ای و یه درصد فکر کن...

روی به زبان آوردن ادامه جمله او را نداشت. محمدحسین اینبار به خاطر گلایه کودکانه او کنار گوشش خندید و دستانش را شل کرد و با گرفتن شانه‌هایش او را به سمت خود چرخاند. پناه سعی کرد نگاهش به چشمان او نیفتد اما محمدحسین کمی خم شد و با تخیسی‌ای که در آن شب فقط می‌شد از یک پسر بچه انتظار داشت به چشمان او خیره شد و گفت:

- آدم سیاه سوخته باشه اما نمکی و دلچسب باشه! ما که اینطوری راضی تریم. شما چی؟!

عشق در هیچ محاسبه و چهارچوبی جای نمی‌گرفت. یک جای کار را اشتباه کرده بودند. اشتباهی که بازگشتش هم در توان او نبود. یعنی با دیدن آن چشمان ملتمس و پرتلوتلو که گویی آن شب به یقین و اطمینان رسیده بود، کار سخت و مشکلی بود. خواست از کنارش بگذرد که اینبار محمدحسین بازوی او را گرفت و با لحنی جدی پرسید:

- نگران چی هستی پناه؟!

پناه نیز با حالت جدی به سمت او چرخید و با چشم دوختن به چشمان منتظر او

گفت:

- نگران تو... خودم... خانواده‌ات. قراره بهشون چی بگی؟ منظورم... منظورم زمانیه که اتفاق امروز به گوششون برسه و ازت توضیح بخوان. ما کم کاری نکردیم محمدحسین. بدون اطلاع خانواده‌ات رفتیم عقد موقت شدیم.

محمدحسین دوباره به او نزدیک شد. انگشتان او را در میان دستانش فشرد و با لحنی پر از اطمینان و یقین با زل زدن به چشمانش گفت:

- من مدتی که تصمیم خودمو گرفتم. اتفاق امروز فقط باعث شد تصمیم رو جدی تر کنم.

با نگرانی گفت:

- اشتباه می‌کنی محمدحسین! یعنی... منظورم اون دختر... اون انتخاب خانواده‌اته... اون...

- هیس! هیچی نگو پناه! بله... اون انتخاب خانواده‌ام و یه زمانی انتخاب خودم بود. هنوز هم شخصیتش برام قابل احترامه چون هم خودش و هم خانواده‌اش رو به خوبی می‌شناسم. اصلاً ما با هم بزرگ شدیم اما آدم‌ها یه جایی یه وقتی به نقطه‌ای می‌رسن که با وجود شباهت‌های زیاد و تناسبات نزدیک، نمی‌تونند با هم کنار بیان. این شباهت زیاد شاید باعث بشه نتونن باعث رشد و تعالی هم بشن. اون دختر با وجود داشتن وجنات زیاد امروز بهم ثابت کرد مرز تفکرات و انتظاراتش از من بیشتر از چیزیه که تو ذهنش ترسیم کرده.

منم یه آدمم با کلی خطا و اشتباه. نگاه اون به من یعنی این که با کوچک‌ترین اشتباه و لغزشم که ممکنه برای هر کسی پیش بیاد تمام ایده‌آل‌هاش نسبت به من از بین میره. اونقدر خراب میشه که حتی فرصت ببخشش و حتی جبران رو هم ازم می‌گیره. امروز بهم اجازه نداد حتی براش توضیح بدم که چه اتفاقی افتاده و لااقل بدونه از احساسش سوء استفاده نکردم. با بَتی که از من تو ذهنش ساخته بود، نتونست این فرصت رو به من بده. درست مثل من. منم چون چنین انتظاری از عکس‌العمل اون نداشتم کاملاً شوکه شدم. پس شاید قرار گرفتن ما در کنار هم اشتباه باشه. ما از بس شبیه بهم هستیم فرصت شناخت بیشتر رو از هم می‌گیریم. پناه... نگران نباش! من همه چیزو درست می‌کنم. به شرطی که به دل هم راه بیایم. باشه؟!

سرش همچنان پایین بود. در حال تجزیه و تحلیل صحبت‌های او در مورد انتخابش بود. آنقدر صحبت‌ها و دلایل محمدحسین را در ذهنش بالا و پایین کرد که

نفهمید کی و چطور محمدحسین به او نزدیک شد و برای یک لحظه گونه‌اش داغ شد و آتش گرفت. فقط وقتی به خود آمد که محمدحسین با لبخندی در حال خروج از آشپزخانه بود. اما قبل از بیرون رفتن لحظه‌ای ایستاد و به سمت او برگشت. با همان لبخند بر لب گفت:

– چفیه خونی رو گذاشتم رو پله‌ها. اگر زحمتت نمیشه یه آب بهش بزن! فردا شب میام می‌برمش.

بعد از گفتن جمله‌اش آنجا را ترک کرد. رفت و تمام وجود دختر را البریز از تردید و شک و حسرت کرد. او آن شب فهمید اگر توان ایستادن در مقابل تمام تیر و طایفه ضرغام‌ها را داشته باشد، توان به افسار کشیدن دلش در مقابل محمدحسین ضرغام را ندارد.

در حیاط را پشت سرش بست و وارد حریم کوچه شد. احساسش عجیب بود. هم خوب هم بد. نمی‌دانست چه مرگش شده! تنها آنچه که برایش مسلم بود رویش حسی جدید در دلش نسبت به این دختر متفاوت بود و از طرفی ناراحت از احوالات دل خواهر فاضل. او کسی نبود که به راحتی و بی‌هیچ دلیلی بخواهد کسی را از خود برنجانند. با این که تعهدی نسبت به او نداشت اما همین که قول و قراری برای خواستگاری گذاشته شده بود او را موظف می‌کرد تا به نتیجه رسیدن اوضاعشان به او وفادار بماند و ماند. ماند و تا دقایقی قبل به خود اجازه نداده بود با دلی صاف به سمت پناه برود. کسی که حتی با عنوان همسرش به خودش اجازه نزدیک شدن به او را نمی‌داد. چون هنوز تکلیفش در مقابل خواهر فاضل مشخص نشده بود اما حرکت شتابزده آن دختر در بیمارستان و دیدن چند بار او در کنار صدرا که کمی او را نسبت به این دختر دلسرد کرده بود، باعث شد امشب تا حدودی تلکف دلش را روشن کند. تکلیفش را در برابر دختری که جان خود را به خاطر نریختن آبروی او به خطر انداخته بود، دختری که بر خلاف ظاهرش دلی پر از عطف و مهر دارد.

نگاهش به سقاخانه کوچه مسجد افتاد. به آن سمت رفت. چند شمع همچنان نیمه روشن سوسو می‌زدند. گویا امشب کسی مثل او پریشان و سرگردان به این محفظه پر از آرامش پناه آورده بود. شمعی را که خاموش شده بود، برداشت و روی شعله نیم جان مردمک چشمانش با تماشای شعله ضعیف شمع روشن شده بود.

ملغمه‌ای در دلش راه افتاده بود که تنها خدا از آن خبر داشت. برای آرام گرفتن

دلش آیه الکرسی خواند و به سمت کوچه‌اشان به راه افتاد. وقتی مقابل در خانه‌اشان رسید نگاهی را به در منزل فاضل کشاند. به این فکر کرد که باید با فاضل صحبت کند. به او بگوید که دل شکستن کار او نیست. به او بگوید که ای کاش قبل از محکوم کردن او، از خواهرش می‌پرسید هنوز دلش با کبلایی هست یا نه؟! این سرد شدن آنها نسبت به هم نباید یک جنبه تلقی می‌شد. صدرا می‌توانست نقش مهمی در این بین داشته باشد. نگاهی را به در خانه باغ بزرگ صدرا کشاند. برق ساختمانش روشن بود. کاش می‌دانست در دل او چه می‌گذرد. کاش این آدم زودتر تکلیف خودش را روشن کرده بود که حالا او اینگونه دچار عذاب وجدان نمی‌شد. اصلاً کاش می‌شد برای کسی درددل می‌کرد و می‌گفت که دل کندن از دختری با چشم‌های شکلاتی مدتهاست که برایش مانند جان کندن است.



فاضل سوئیچ را از روی میز برداشت و بانگاهی به مادرش گفت:
- عزیز با اجازه‌تون من دارم میرم. عصر اگر چیزی لازم داشتید باهام تماس بگیرید.

شریفه خانم شیرآب را در آشپزخانه بست و گفت:
- به امان خدا!

هنوز صدای مادرش گرفته و غمگین بود. فاضل به طرف در می‌رفت که گفت:
- من میرم ماشینو روشن کنم. به ریحان بگید زود بیاد. داره دیرم میشه.
هنوز شریفه خانم جوابی نداده بود که ریحان پوشیده در چادر مثل همیشه مرتب و آراسته از پله‌ها پایین آمد و گفت:
- من حاضرم.

فاضل و مادرش در سکوت نگاهی به هم انداختند و نظاره‌گر آمدن ریحان به سمت در ورودی ساختمان شدند. شریفه خانم گفت:
- صبحانه نمی‌خوری مادر؟!
ریحان که تازه به در و کنار فاضل رسیده بود با همان صدایی که سعی داشت عادی باشد، گفت:

- نه عزیز... بیمارستان یه چیزی می‌خورم. خداحافظ!
صدای خداحافظ آرام شریفه خانم به گوش هر دوی آنها رسید. برادر و خواهر در

سکوت وارد حیاط شدند.

فاضل به طرف ماشین رفت. ریحان نیز بعد از تمیز کردن کفش‌هایش با صدای روشن شدن موتور ماشین به سمت در حیاط رفت تا مثل همیشه بیرون در داخل ماشین بنشیند.

تازه به در رسیده بود که همزمان با باز شدن آن، رسول را جلوی در دید که دستش را برای فشردن زنگ دراز کرده بود. رسول با دیدن خواهر فاضل نگاهش را پایین گرفت و سلام کرد.

- سلام... صبح به خیر!

ریحان نگاهش را گرفت و کمی خود را کنار کشید و گفت:

- سلام... صبح شما هم بخیر! بفرمایید تو!

- خیلی ممنون! ببخشید... فاضل خونه‌ست؟

- بله... چند لحظه...

ریحان داخل شد و به سمت ماشین رفت. فاضل با نزدیک شدن او شیشه را پایین داد.

- فاضل... آقا رسوله... کارت داره.

فاضل سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. پنج دقیقه‌ای جلوی در، در مورد کتابهایی که قرار بود فاضل به او برساند صحبت کردند. از مدت‌ها قبل رسول به فکر شرکت در آزمون ارشد در رشته الهیات بود. قرار بود فاضل چند کتاب و جزوه به او برساند. بعد از خداحافظی از هم، فاضل در حیاط را کامل باز کرد و ماشین را که حالا ریحان روی صندلی جلو آن نشسته بود، بیرون برد. تازه به وسط کوچه رسیده بودند که محمدحسین در حیاط را باز کرد تا ماشینش را برای رفتن به دانشگاه بیرون بیاورد. همین که در باز شد اتومبیل فاضل را دید که به همراه خواهرش به سمت ابتدای کوچه در حرکت بود. نگاهش را از آنها گرفت و برای خارج کردن ماشین داخل شد. همیشه شب قبل از رفتن به دانشگاه برای بردن ماشین یکی از آنها با هم هماهنگ می‌کردند اما دو روزی بود که یکدیگر را ندیده و تماس نگرفته بودند.

اتومبیل فاضل اینبار از مقابل نگاه منتظر رسول که دم مغازه الکتریکی شان ایستاده بود، گذشت. از وقتی از فاضل خداحافظی کرده بود مدام چهره خواهرش مقابل چشمانش بود. دختری که از مادرش شنیده بود گویا برای کبلایی نشان کرده بودند اما هنوز خبری نشده بود. مرتب به این فکر می‌کرد که ای کاش زودتر کبلایی تکلیفش را

روشن می‌کرد. گرچه بارها این دختر را هنگام رفت و آمد در محله و گاهی در مسجد و حسینیه به همراه مادرش دیده بود اما نمی‌دانست چرا امروز صبح چهره و نگاهش طور دیگری به دلش نشسته بود.

هنوز به بیمارستان نرسیده بودند که سرانجام فاضل بعد از دو روز دیدن سکوت سنگین ریحان نیم نگاهی به او انداخت. در طول این دو روز به او فرصت داد تا با خودش خلوت کند. حتماً آرام‌تر می‌شد. وقتی خودش از ماجرا بی‌اطلاع بود، قطعاً نمی‌توانست برای تسکین دل او پیش قدم شود. بنابراین برخلاف خواسته مادرش که گفته بود با ریحان صحبت کند، او گفت بهتر است در تنهایی کمی از شوک و آشفتگی و درد ریحان کاسته شود. اما حالا با دیدن چهره آرام او طاقت نیاورد و پرسید:

– حالت خوبه؟

– خوبم!

جواب محکم و سریع ریحان مانند این بود که بعد از این لحن اطمینان، پرسش دیگری از او نپرسد اما فاضل که به شدت نگران حال روحی او بود، گفت:

– نمی‌خواهی چیزی بگی؟

– مثلاً چی؟ بگم دوست جنابعالی منو به خاطر یه دختر خیا...

– ریحان!!!

لحن هشدار دهنده فاضل اجازه ادامه بحث به او نداد. ریحان دلخور نگاهش را به شیشه کنارش داد و از این جانبداری مسخره برادرش از دوست بی‌معرفتتش با حالتی عصبی سکوت کرد.

– بارها خواندیم و شنیدیم که قضاوت ندیده و نشنیده گناهه. درسته که این طرف ماجرا خواهرمه اما خودت می‌دونی کبابی برای من مثل یه شیشه‌ست. درون پنهانی نداره. و اگر هم چیزی رو از من یا خانواده‌اش مخفی کرده، مطمئن باش صلاح اینطور بوده. این آدم بدون دلیل کاری رو انجام نمیده. اگر قراره مدام از روی احساساتمون آدم‌ها رو قضاوت کنیم و بهشون فرصت حرف زدن ندیم مثل اینه که یه طرفه به قاضی رفتیم.

– خیلی جالبه! برادر من... لااقل حرفه‌اشو بشنو بعد ازش حمایت کن!

– تو چرا این فرصت رو بهش ندادی؟! مطمئنم کبابی حرف‌های زیادی برای گفتن داشت.

همزمان مقابل در بزرگ و آهنی بیمارستان رسیدند. ریحان در را باز کرد اما قبل از

پیاده شدن نگاه غمگینش را به صورت برادرش کشاند. کسی که تمام این دو روز مانند او در سکوت به نقطه‌ای زل زده بود و فکر کرده بود. حالا فاضل هم نگاهش را به چشمان غم گرفته خواهر دوخت.

— اگر احساسات، افکارت، نگاهت، رویاهات از جنس زنانه بود، متوجه می‌شدی هر چه قدر هم قوی باشی و ادعا کنی ناملايمات روزگار نمی‌تونه خمی به ابروت بیاره اما تحمل دیدن بعضی صحنه‌ها تو رو از پا درمیاره. فکر کردن به بعضی چیزها نابودت می‌کنه. اون روز شنیدن اسم دوستت از زبون یکی از جنس خودم یه حس عجیب و ترسناکی به دلم نشوند. این که کسی وارد حریم دلت شده. حریمی که با هزار توضیح و توجیه، دیگه مثل گذشته امن و دور از دسترس نیست. دیگه اون آرامش و حس و حال گذشته رو نداره.

جمله‌اش را گفت و از ماشین پیاده شد. هنوز در را نبسته بود که فاضل او را صدا زد:
— ریحان!

ریحان خم شد و نگاهش را به او دوخت.

— فعلاً می‌خوام این موضوع بین خودمون بمونه. به عزیز هم سپردم. اگر قرار بود کسی بدونه حتماً خود کبلایی با خانواده‌اش در میون می‌داشت.
— این موضوع دیگه ربطی به من نداره! اصلاً هم برام مهم نیست.

در ماشین را بست و رفت. نگاه فاضل متفکرانه به او بود تا وارد حیاط بیمارستان شد. شاید هم حق با او بود. پند و نصیحت‌ها تنها با قرار گرفتن در موقعیت آدم‌که معنا پیدا می‌کنند. نمی‌شود به آدمی که به خاطر گرسنگی همسر و فرزندان از صبح تا شب کار می‌کند، گفت این همه کار و زحمت تو را از پا در می‌آورد. او گرسنگی و نگاه منتظر اهل خانه را دیده و تا پای جان پیش می‌رود.

کلاس آخر بر خلاف انتظارش که منتظر پایانش بود بسیار کش دار شده بود. نگران این بود مبدا هنگام رفتن فاضل را نبیند. وقت آمدن او را ندیده بود اما قصد داشت زمان بازگشت با او صحبت کند.

نفهمید زمان کلاس کی تمام شد تا این که با صدای خسته نباشید دانشجو‌ها به خود آمد. وسایلش را حین پاسخگویی به سؤال چند دانشجو جمع کرد و ادامه صحبتشان به داخل راهرو کشیده شد. قدم‌هایش را سریع برمی‌داشت تا از ساختمان به سمت پارکینگ خارج شود. وقتی از دست آخرین نفرشان خلاصی یافت به پارکینگ رفت.

فاضل تازه پشت فرمان قرار گرفته بود. استارت زد. در حال کشیدن کمر بند بود که در جلو باز شد و محمدحسین بی مقدمه روی صندلی نشست. همین که نشست بدون آن که نگاهی به جانب فاضل بیندازد آهسته سلام کرد. فاضل نفس بلندی بیرون داد و به همان آرامی جواب سلامش را داد. کمی گذشت. سخت و کشدارا فکر نمی کرد روزی برای باز کردن سر صحبت با فاضل این گونه معذب شود و دنبال واژه بگردد. فضای سنگینی در ماشین حاکم بود. فاضل با نگاهی به فرمان ماشین در انتظار شنیدن صحبت های او بود. تا این که محمدحسین برای شروع گفتگوی شان گفت:

— اگه میشه ماشین رو خاموش کن!

فاضل در سکوت دست برد و سوئیچ را چرخاند. ماشین خاموش شد و بر سنگینی سکوت افزوده شد. محمدحسین با حالتی کلافه دستی به محاسنش کشید و با همان نگاه رو به مقابلش گفت:

— یه وقتی آدم ها تو یه موقعیتی قرار می گیرن که سعی می کنن بین بد و بدتر یکیش رو انتخاب کنن. اما شبی که من از روی انسانیت به اون دختر کمک کردم تا به زور سوار ماشین نکنن و نبرنش، تو موقعیت انتخاب نبودم. فقط به وظیفه انسانیم عمل کردم. به دور از هر گونه اعتقاد مذهبی و یا در نظر گرفتن خطراتش... نمی تونستم بایستم تا یه دختر که نیمه شب اومده بود برای خواهر معلولش دارو بگیره، به زور با خودشون ببرن. اون شب کمکش کردم. بعد هم با فاصله پشت سرش رفتم تا خیالم راحت بشه صحیح و سالم برسه خونه اش که فهمیدم تو کوچه رسول اینا تو یه خونه قدیمی کلنگی مستأجره. بعدش به کل این قضیه فراموش شد. فقط یه روز اومد قنادی و چفیه ای که اون شب دستش داشتم بهم پس داد. دیگه ندیدمش تا این که فهمیدم اون آدم مزاحم که اون شب می خواست به زور اونو سوار ماشینش بکنه یه مزاحم اتفاقی نبود. همو می شناختن. این دختر قبلاً مستأجرشون بود. تا این که همون پسر عوضی بهروز که اون روز پریده بود تو خونه اشون... حتماً یادته... اون... اون خاطرشو می خواست. وقتی دختره زیر بار نرفت دزدی یه کتاب خطی که شاید اصلاً کار خود نامردش باشه، انداخت گردن این دختر، دختری که بعدها فهمیدم نه پدرش در قید حیاته و نه مادرش و به تنهایی سرپرستی خواهرشو به عهده داره.

خلاصه این که نتونستم نسبت به مزاحمت های مداوم اون آدم بی تفاوت باشم. وقتی فهمیدم دو تا دختر که یکیش با اون وضعیت جسمی تو یه خونه بی در و پیکر که به راحتی میشه پرید تو حیاطش، تنها و بی کس و یاور هستن خودمو موظف دونستم

تا در مقابل این آدم حمایتشون کنم. آخه دختره می‌گفت بهروز تو جنوب تو یه هتل کار نون و آبدار پیدا کرده. منتها بهش گفتن سه ماه دیگه بیاد. فقط اگر این سه ماه بشه دست به سرش کرد بعدش دیگه میره و گورشو گم می‌کنه.

من... من اولش نمی‌خواستم قبول کنم اما... اما چاره‌ای نداشتم. باید یه جوری اون معتاد مزاحم رو از اون دو تا دختر دور می‌کردم تا این که مجبور شدم...
فاضل که تا آن زمان با نگاهش به فرمان ماشین تنها شنونده صحبت‌های او بود لحظه‌ای با جمله ناتمام محمدحسین به سمت او برگشت. نگاه پرسشگرانه‌اش به او بود که محمدحسین به داشبورد خیره شد و ادامه داد:
- صیغه‌اش کردم! سه ماه.

فاضل حالا با نگاهی متحیر و به او خیره شد. به کسی که نمی‌خواست همچنان نگاهش را به چشمان فاضل بدوزد.

- چی کار کردی محمدحسین؟! بدون اطلاع خانواده؟

- نمی‌شد فاضل. می‌دونستم اگر حاجی هم قبول کنه. حاج خانم زیر بار نمیره. با خودم گفتم سه ماه بیشتر نیست. همین که این عوضی چشمش به صیغه نامه بیفته دست از سر این بندگان خدا برمی‌داره. این صیغه به منظور محرمیت و دور کردن بهروز از زندگی این دختر بود. فقط همین... در همین حد...

فاضل که حالا دیگر نگران خواهرش نبود سرش را با آشفتگی به سمت شیشه کنارش چرخاند و با لحنی سرزنش بار گفت:
- حالا ولش کرد؟!

محمدحسین کلافه دستش را روی در ماشین گذاشت و با مالیدن پیشانی‌اش گفت:

- نه... انگاری بدجور چشمش دنبال دختره بود. مثل این که باورش نشد دختری که تا دیروز می‌گفت اصلاً قصد ازدواج نداره چطور یهو به یه نفر که تازه از راه رسیده جواب بله داده و زنش شده. شده بود موی دماغ.

فاضل با کشیدن نفس‌های بلند تنها سعی در هضم صحبت‌های او داشت. به این فکر می‌کرد که بیچاره ریحان که این مدت با انتظار بیهوده‌اش دل به کسی سپرده بود که برای کمک به دیگری فرسنگ‌ها از او دور مانده. درک نگاه آن دختر روی تخت بیمارستان که با نگرانی به او چشم دوخته بود خیلی سخت نبود. معلوم بود بردن نام محمدحسین بر زبان و احساس راحتی که با او داشت دیگر از مرز کمک کردن گذشته

بود.

هر دو در سکوت غرق در فکر بودند که محمدحسین گفت:
- اون روز خواستم به خواهرت همه اینها رو توضیح بدم و بگم که من ناخواسته
وارد یه جریانی شدم که نیمه راه نتونستم ازش بیرون بیام. اما اجازه حرف زدن بهم
نداد. انتظار داشتم لااقل حرفامو بشنوه بعد منو قضاوت کنه.

فاضل کامل به سمت او چرخید. با چرخش او محمدحسین نگاهش را پایین گرفت.
- صرفاً نه به خاطر این که خواهرمه دارم اینو بهت میگم رفیق، اما مطمئن باش هر
کسی جز خواهر من و از جنس زن بود انتظار نداشت فقط تا اینجا قصه رو که تو برام
تعریف کردی ازت بشنوه. بلکه شنیدن ادامه‌اش برات مهم بود. فهمیدی که منظورم
چی! خواهر من اون روز از طرز صحبت اون دختر و رفتار شما دو نفر خودش تا ته قصه
رو خوند.

خیلی خوب متوجه منظور فاضل شده بود. اما چطور می‌توانست حقیقت را به او
بگوید. ولی آخرش که چی؟! بالاخره بعد از این همه مدت باید لااقل به یکی می‌گفت که
چه بلایی سر احساس و دلش آمده. حال که در محضر او به همه چیز اعتراف کرده بود
لااقل باید تا ته قصه را نیز شفاف جلو می‌رفت. با همان نگاه رو به پایین در حالی که
ریزش قطرات عرق را از مهره کمرش حس می‌کرد، گفت:

- درسته... ولی دست خودم نبود. البته این حس تازه تو دلم جوونه زده اما... اما بهم
حق بده فاضل. گاهی مجبور بودم به خاطر تعهدی که دیگه نسبت بهش داشتم به اونجا
رفت و آمد کنم و یه سری مایحتاج زندگی رو براشون تهیه کنم. تو این بین با شنیدن
گذشته خیلی تلخ این دختر تازه متوجه ریشه بعضی از رفتارهایش شدم. وقتی خودمو
جاش گذاشتم با اون گذشته خیلی سخت و طاقت فرسا با خودم گفتم من به عنوان یک
مرد تحمل اون همه مشکلات رو ندارم. کسی که با این وضعیت سرپرستی خواهر
معلولش رو هم به عهده داره و بی‌هیچ چشمداشتی مثل یه مادر ازش مراقبت می‌کنه.
یه همچین آدمی نمی‌تونه ذاتش بد باشه. زمونه فکرش و ظاهر و رفتارش رو تغییر
داده. خلاصه تو این رفت و آمدها بیشتر شناختمش... خب... خب منم آدمم...
نمی‌خواستم اینطور بشه... ولی یه وقت... یه وقت به خودم اومدم دیدم... البته...

برایش سخت اما باید می‌گفت.

- فقط در حد دل باختنه... همین!

دوباره سکوت حاکم شد. دیگر حرفی باقی نمی‌ماند. محمدحسین هر آن چه را که

باعث شده بود کار به این جا بکشد، توضیح داده بود. فاضل هم تنها یک مسئله در ذهنش پررنگ شده بود. آن هم دل سپردن رفیقش. دل سپردن به کسی که هیچ کس انتظار حضور او را در آینده این شخص نداشت.

محمدحسین دست به سمت دستگیره ماشین برد اما لحظه آخر با به خاطر آوردن مسئله‌ای که از شب قبل ذهنش را درگیر کرده بود، گفت:

- می‌دونم که هر چه هم از خواهرت عذرخواهی کنم بخشیده نمیشم اما فقط انتظار دارم تمام این توضیحاتی که به من فرصت بیانش رو نداد، براشون بگی. نظری که اون موقع پیدا می‌کنند برام مهمه. چون لااقل می‌دونم که می‌دونه چی بر من گذشته. یه مسئله دیگه هم می‌مونه... اونم اینکه من قراره امشب با حاج خانم صحبت کنم. با اجازه تون می‌خوام بگم ریحان خانم از ازدواج با من منصرف شدن. به این بهونه که احتمالاً چون تعلل منو تو قضیه خواستگاری دیدن به کل از این وصلت صرف نظر کردند. می‌دونم این جوری شاید کمی اذیت بشن اما لااقل من تا حدودی از شرمندگی ایشون بیرون میام.

دلش نمی‌خواست از حضور صدرا در این اواخر در کنار خواهر او حرفی بزند و بگوید که یکی از دلایلی که باعث شد کمی دلسرد شود همین مسئله است. بهتر بود خود فاضل کم‌کم متوجه علاقه صدرا به خواهرش شود. نمی‌خواست ذهن فاضل به بیراهه برود.

دوباره دستش را به سمت دستگیره برد اما باز منصرف شد و اینبار شجاعت به خرج داد و نگاهی به چهره فاضل که همچنان به فرمان ماشین زل زده بود، انداخت و گفت:

- بعضی حقیقت‌ها گفتنش لزومی نداره. اما خودت می‌دونی که جایگاهت تو قلبم با برادرهام هیچ فرقی نداره. ولی هر تصمیمی که برای ادامه این رابطه برادری بگیری بهت حق میدم و مختاری. فقط بدون اگر کنارم نباشی بدجور پشتم خالی میشه فاضل. من با انتخاب این دختر که هیچ چیزش به خانواده ما نمی‌خوره قراره با خیلی‌ها بجنگم. اگر چه همه چیزو درست می‌کنم اما حالا نیاز به حمایت دارم. می‌دونم خیلی روم زیاده و ازت توقع زیادی دارم اما فقط و فقط یه چیز ازت انتظار دارم. اونم اینکه من و شرایطی که داشتم، درک کنی. دلم می‌خواد برای یک بار هم شده تو خلوتت، خودتو بذاری جای من... می‌خوام ببینم چه تصمیمی می‌گرفتی. بی‌خیال از کنار مشکلات یه آدم بی‌پناه می‌گذشتی یا این که مثل من وارد میدون کارزار می‌شدی.

بعد از بیان آخرین جمله‌اش از ماشین پیاده شد و به طرف اتومبیل خودش که با چند ماشین فاصله پارک شده بود به راه افتاد. فاضل با تماشای قدم‌های بلند او به فکر فرو رفت. درک منظور محمدحسین خیلی دشوار نبود. آهی کشید و نگاهش را به بالا کشاند و نجواکنان در دل گفت:

— خدایا، هیچ بنده‌ای رو مورد امتحان سخت قرار نده!

زهراسادات هاج و واج با حالتی مغموم به او خیره شده بود. بیشتر از این نتوانست نگاه نگران مادرش را تاب آورد. برخاست و بعد از دروغ مصلحتی که ناچار بود به خاطر حفظ شأن و منزلت آن دختر بر زبان آورد به سمت در شیشه‌ای بهار خواب رفت. صلاح ندید فعلاً حرفی از پناه بزند. باید اول تکلیف دل شان را به طور حتم روشن می‌کرد بعد تصمیم نهایی را می‌گرفت. رفتار آن دختر همچنان سرد و محتاط گونه بود.

- پس چرا من فکر کردم ریحان راضیه؟! یعنی برداشتم اینقدر اشتباه بود؟!

محمدحسین به سمت مادرش برگشت و باز هم بی آن که به چشمان او نگاه کند، گفت:

- مادر من... همیشه از کسی توقعی رو داشت که خودمون انتظار داریم. اونم یه آدمه مثل همه... دارای اختیار و عقل و شعور... احتمالاً یه جایی تو یه زمانی به این نتیجه رسیده که من به دردش نمی‌خورم.

زهراسادات برخاست و گامی به سوی او برداشت. به سمت کسی که از ابتدای صحبت مدام نگاهش را از مادر می‌دزدید. وقتی نزدیک شد چشم به چهره او دوخت و با لحنی جدی گفت:

- تو که چیزی از من مخفی نمی‌کنی کبلایی؟!

محمدحسین کلافه از آن وضع خفقان آور که گویی هوایی برای تنفس وجود نداشت، دستی میان موهایش کشید و گفت:

- حاج خانم... زندگی مشترک اجباری و از روی مصلحت نیست. باید شرایط برای هر دو طرف مهیا باشه.

- بچه نیستم که داری اینا رو برام توضیح میدی پسر!

جسارت نکردم حاج خانم!

من می‌گم نکنه با این دست دست کردن‌ها برای رفتن به خواستگاری و پشت‌بندش هم بی‌اعتنایی و سردی تو رفتارت به کل دختره رو از خودت ناامید کردی. آره؟

دستانش را جلوی سینه گره کرد و گفت:

به احتمال زیاد به خاطر عقب انداختن خواستگاری چنین تصمیمی گرفته که من برای تصمیم‌شون احترام قائلم.

به همین راحتی؟! اگر اینطور باشه شما مقصرید پس باید از شرایط و مشکلاتی که هنوز هم حاضر نیستی ازش حرف بزنی لاقلاً برای اون بنده خدا توضیح بدی تا درکت کنه.

طعنه مادرش را نشنیده گرفت و حرفی نزد.

شاید هم...

زهراسادات از بیان ادامه جمله‌اش منصرف شد خواست گامی به سوی در بردارد که برگشت و گفت:

شاید هم به پدرت رفتی و اونقدر تو ابراز عشق و محبت خساست به خرج دادی تا دختره رو فراری دادی.

به عمرش ندیده بود که مادرش این گونه او را سرزنش کند. از این که می‌دید مادرش برعکس آن چه که در وجود اوست، فکر می‌کند، سری تکان داد و گفت:

نقل این حرف‌ها نیست حاج خانوم! اگر هم کوتاهی کردم به خاطر حفظ حرمت دوستیم با فاضل بود و گر نه من خیلی هم آدم منزوی و توداری نیستم.

زهراسادات ناراحت و آشفته گفت:

به هر حال من فردا با خود شریفه خانم صحبت می‌کنم. بعد هم اجازه می‌گیرم شما دو نفر به جای عمومی مثل پارکی، کافی شاپی بشینید و با هم صحبت کنید تا سوءتفاهمات برطرف بشه.

سپس برگشت و برای تأکید بر صحبت‌هایش گفت:

زن‌ها هر چقدر هم عاشق باشند اما باز تشنه شنیدن هستند.

سپس با نگاه غمگینی چشم از چهره پریشان محمدحسین گرفت و گفت:

انتظار برای شنیدن محبتی که حقه، سخت‌ترین کار عالمه. یک عمره منتظرم...

یک عمر...

جمله‌اش را با صدایی آهسته و نیمه رها کرد و در اتاق را گشود. خواست بیرون برود که محمدحسین خود را به او رساند و لحظه آخر دست روی بازوی مادرش گذاشت.
- یه لحظه صبر کنید حاج خانم!

زهراسادات نگاهی متعجب به حرکت شتاب‌زده او انداخت و گفت:

- چته کبلایی؟! چرا اینقدر آشفته‌ای؟!

- راستش حاج خانم! می‌دونم... این وسط فقط و فقط من مقصرم. به قول شما اونقدر کشش دادم تا دل این دختر هم سرد شد. اما حالا که سرد شده و چنین پیغامی داده من دیگه دلم نمی‌خواد پا پیش بذارم. دلم می‌خواد به خاطر این تعلل و دست‌دست کردن‌ها لااقل به خواسته‌اش احترام بذارم. خواهش می‌کنم!

این آشفتگی و پریشانی در نگاه پسرش چیزی نبود که مادر آن را مسئله‌ای بی‌اهمیت قلمداد کند. به طور حتم مسئله‌ای مهم‌تر از جواب رد ریحان بود که او را اینگونه بی‌قرار کرده بود. مادر بود. حتی می‌توانست از لحن گفتار بچه‌هایش بفهمد چه در سر دارند. اما چیزی که در آن لحظه می‌دید و حس می‌کرد فقط فرار محمدحسین از موقعیتی بود که قرار بود او دوباره با آرزوهای مادرانه‌اش آن را بسازد و سامان ببخشد. چیزی که با دیدن بی‌قراری پسرش، نمی‌توانست امیدی برای احیای آن داشته باشد.

همچنان نگاهش به چشم‌های رمیده کبلایی بود که صدای سمیه از طبقه پایین شنیده شد:

- حاج خانم... مرضیه خانم می‌خوان برن. میگن کاری باهاشون ندارید؟

با شنیدن صدای عروسی چشم از او گرفت و از اتاق خارج شد. با رفتن زهراسادات گامی به عقب برداشت و روی تخت نشست. فعلاً توانسته بود از سخت‌ترین مرحله عبور کند. گرچه می‌دانست به این راحتی نمی‌تواند ذهن مادرش را از خواهر فاضل دور کند.



همهمه‌ای شیرین، سالن بزرگ آرایشگاه را پر کرده بود. بر عکس دفعات قبل که هر بار داماد برای بردن عروسی به سالن می‌آمد و او بی آن که مشتاق دیدن شادی دیگران باشد، خود را در اتاق مدیریت حبس می‌کرد و سیگار دود می‌کرد اینبار با لبخندی گوشه لب نظاره گر بوسیده شدن پیشانی عروس توسط داماد خوشحال و قبراق بود. نگار از پشت شیشه اتاق مدیریت نگاهش را به دو خواهر دوخت. اولین بار

بود که شاهد لبخند پناه به عروس و داماد بود. حالا او هم پونه را که عاشق تماشای عروس بود همراهی می کرد.

نازنین طبق روال همیشه با اجازه از عروس برای تکمیل آلبوم آرایشگاه مشغول گرفتن عکس از چهره و در واقع میکاپ و شینیون او بود. دقایقی بعد با رفتن کاروان شادی، سالن خلوت شد. بچه های سالن به خواست نگار مشغول تمیز کردن و جمع و جور وسایل بودند. پونه و پناه هم سوار بالابر گوشه سالن شدند تا برای رفتن به محله فخر و خانه موقتشان حاضر شوند.

همگی سالن را ترک کردند. نگار با دادن کش و قوسی به خود برق های سالن را خاموش کرد و به سمت بالابر رفت. وقتی بالا آمد پناه و پونه لباس پوشیده و آماده رفتن بودند.

- بمونید یه چیزی با هم بخوریم بعد برید!

پناه گوشه و شارژر و پاکت سیگارش را از روی میز برداشت و داخل کیفش جای داد.

- نه... بهتره برم. دیشب هم صاحبخونه اومده بود باهام کار داشت. دیروقت رفتم نتونستم ببینمش.

- چی کارت داره؟ مگه اجاره رو سر وقت نمیدی؟!

- حالا اون چندرغاز چیه که سر وقت ندم... به گمونم می خواد بگه تخلیه کن. همون سه ماه پیش هم گفت برای این خونه اصرار نکنید... می گفت می خواد بکوبه و چند طبقه بسازه.

نگار از خستگی مفرط خودش را روی مبل انداخت و با در آغوش گرفتن کوسن گفت:

- خب... پس تکلیف چیه؟

پناه به سمت پونه رفت و حین مرتب کردن شال روی سرش گفت:

- به من ربطی نداره! زنگ زدم به لئون و گفتم... اونم گفت خودش درست می کنه. چه می دونم... حتماً باهاش حرف می زنه تا یکی دو ماهی صبر کنه. این جور مواقع با پول همه چیز حل میشه.

نگار ابرویی بالا انداخت و گفت:

- لابد میشه!

آماده رفتن بودند که تلفن همراه پناه زنگ خورد. حرکت شتابزده پناه برای در

آوردن گوشی از داخل کیف از نظر نگار پنهان نماند. پناه به سرعت گوشی را خارج کرد و نگاهی به صفحه آن انداخت. با دیدن نام محمدحسین گویی که برای اولین بار با او تماس می‌گیرد... هول شد و با رفتن به سمت پنجره بعد از کمی مکث جواب داد.

- سلام!

- علیک سلام خانم! خوبی؟

لحن صمیمی محمدحسین تپش قلبش را بالا برد. از دو شب قبل که آنگونه از هم جدا شدند هنوز نتوانسته بود خود را به دیدن دوباره او راضی کند اما امشب مجبور بود به خاطر پیغام صاحبخانه به آنجا برود.

- خدای نکرده زبونتون رو که موش نخورده!

- خوبم!

- کجایی؟ خونه‌ای؟

- نه... آرایشگاهم... چطور؟

- یعنی نمی‌خوای امشب بیای خونه؟

مانده بود چه بگوید. دو شب قبل بعد از رفتن محمدحسین با فکر به رفتار او تصمیم گرفت از او دوری کند تا بتواند کنترل اوضاع را به دست گیرد. نباید در دام محبت او گرفتار آید. گرچه در ابتدا هم شرطشان همین بود اما حالا می‌فهمید این فرار و درگیر نشدن خیلی هم راحت نیست.

- می‌خواستم برای شام پیام اونجا.

سپس با صدایی آرام‌تر با لحنی که شیطننت در آن موج می‌زد، ادامه داد:

- باز هم یهویی دلمان خواست کنار زلمان باشیم.

لب به دندان گزید و نفس در سینه حبس کرد. چقدر خوب بود که نگار مکالمه‌اشان را نمی‌شنود. نسیمی ملایم بر دلش وزید. دیدن آن روی این مرد توان از او برده بود. اما...

- من... من امشب اینجا می‌مونم. عروس داشتیم... کارمون طول کشید. یه کم خسته‌ام.

با این جمله او را از سر خود باز کرد. نگار با شنیدن جمله او نگاهی به لباس‌های بیرون آنها انداخت. فهمید با دروغی که پناه گفته باید به فکر آماده کردن شام باشد. برخاست و با در آوردن شکلکی برای پونه که او را به خنده انداخته بود به آشپزخانه رفت.

پناه گوشی را روی میز گذاشت و با گفتن هوف بلندی خود را روی مبل انداخت. نگار از پشت کانتر آشپزخانه نگاهی به او انداخت و با لبخندی که گوشه لبش بود؛ گفت: - تا کی می‌خواهی از دستش فرار کنی؟! بالاخره که چی؟! می‌افتی تو کوزه!

پناه بی‌حوصله خم شد و سرش را میان دستانش گرفت و گفت: - فکرشو نمی‌کردم کارمون به جایی برسه که برای رفتن به اونجا باهاش موش و گربه بازی در بیارم.

نگار با در آوردن بسته‌ای گوشت چرخ کرده از داخل فریزر گفت: - خب دلشو بردی خانم! حتماً اونقدر براش مهم شدی که حاضر شده دختری مثل ریحان خانم رو کنار بذاره. پناه که نمی‌دانست چه مرگش شده با شنیدن نام ریحان یک مرتبه گر گرفت و گفت:

- اون دختر با رفتار شتابزده و قصاص قبل از جنایت خودشو از چشم محمدحسین انداخت. محمدحسین چاره دیگه‌ای نداشت.

نگار با تعجب به سمت او برگشت. او که تا دیروز شاهد این بود که پناه خود را به خاطر این جدایی سرزنش می‌کرد حالا با جانبداری‌اش از محمدحسین لبخند مرموزانه‌ای زد و گفت:

- خب بله! آقا کبلایی با دیدن این چشم و ابرو چاره دیگه‌ای براش نمونده. محرمش که هستی! پای درد دلت که می‌شینم... ایکی ثانیه می‌رسونت بیمارستان و به خاطرت، دختری رو که قبلاً نشون کرده بود کنار می‌گذارم... با این تفصیل چطور می‌تونه چشمش رو روی جنابعالی ببندد؟!

پناه برخاست و با حرص باگرفتن کوسنی آن را به طرف نگار پرتاب کرد. نگار کوسن را روی هوا گرفت و با صدای بلند خندید. پونه که از دقایقی قبل با پوشیدن لباس بیرون، مرتب غر می‌زد حالا با دیدن آنها سریع تغییر حالت داد و با دست زدن می‌خندید.

- مسخره بازی درنیار نگار! خودت هم می‌دونی که همه اینها به بازی.

- البته بازی بود... بازی که قرار بود برد و باخت داشته باشه... اما این بازی که من می‌بینم داره تبدیل میشه به سرگرمی.

دوباره با صدای بلند خندید. پناه با حرص، از او رو گرفت و با در آوردن مانتو و شالش از رفتن منصرف شد.

نباید اجازه می داد بیش از این پسر حاج ضرغام به او نزدیک می شد. گر چه از ابتدا هم هدفش همین بود اما همین که حالا به دور از چشم خانواده اش محرم او بود کافی بود.

نگار با وجود خستگی ماکارونی شکل دار که پونه عاشق مدل پروانه ای آن بود، درست کرد و دور هم خوردند. بعد از شام پناه با نگاهی به ساعت گفت:

— به آژانس زنگ بزن یه ماشین بفرستن!

— برای چی می خوای بری؟ همین جا بخوایید. دوباره صبح این همه راه رو باید برگردید.

— نه باید برم. به صاحبخونه پیام دادم امشب کاری برام پیش اومد نتونستم پیام ولی صبح بیاد در خونه. نمی خوام دوباره بدقول بشم.

نگار برخاست و تا زمانی که پناه لباس خود و پونه را بپوشد با تاکسی تلفنی تماس گرفت و طلب ماشین کرد. ساعتی بعد دو خواهر وارد محله فخر شدند. هنوز ماشین به کوچه شاه مرادی نرسیده بود که پونه با دیدن بساط چاغاله، خود را چند باری به بازوی پناه چسباند و با نشان دادن گاری پر از چاغاله طلب هوسانه بهاری کرد. پناه نگاهی به چاغاله ها انداخت. خودش هم هوس کرده بود. به همین خاطر به راننده گفت همان جا پیاده می شوند. از سردی هوا نیز کاسته شده بود. قصد داشت کمی هم پیاده روی کنند. راننده کمک کرد و ویلچر را از صندوق در آورد. وقتی ماشین رفت پناه با هول دادن ویلچر، به سمت بساط رفت و مقداری چاغاله خرید و روی پاهای پونه قرار داد. آنگاه آرام آرام راه خانه را در پیش گرفتند. هر دو از هوای بهاری در آن وقت شب لذت می بردند که لحظه ای با شنیده شدن صدای چند جوان که از دور به سمتشان می آمدند توجه پناه جلب شد. پونه با چاغاله هایی که پناه یکی یکی در دهانش می گذاشت، مشغول خوردن بود.

آنها در زاویه تاریک خیابان بودند اما مردهای جوانی که به سمتشان می آمدند در روشنی چراغ های عابر بودند. وقتی نزدیک تر شدند توانست چهره فاضل و سپس ایمان نمایان شدند. با دیدن محمدحسین که به او گفته بود شب بر نمی گردد، قلبش به تپش افتاد. اما جدا از دروغی که به محمدحسین گفته بود، دیدن فاضل بود که به او شوک وارد کرد. با دیدن او به یاد دو روز قبل و نگاه پر از سؤال او در بیمارستان افتاد. حاضر بود تا جایی که توان دارد بدود تا دیگر با این آدم چشم در چشم نشود. کسی که

مطمئناً به خاطر دل شکسته خواهرش هیچ وقت او را نمی بخشید.

دلش نمی خواست در حضور فاضل با محمدحسین چشم در چشم شود و شاهد نگاه کنجکاو و به طور حتم دلخور او باشد. این شد که به سرعت ویلچر را به طرف جلو هول داد تا سریع تر وارد کوچه شاه مرادی شوند. فاصله آنها تا کوچه کمتر از فاصله محمدحسین و دوستانش بود به همین خاطر به سرعت به طرف کوچه رفتند. پونه که احساس ترس کرده بود با اصوات نامفهوم نگرانی اش را به او انتقال داد اما در آن لحظه فقط پنهان شدن از زیر نگاه محمدحسین و دوستانش مهم بود.

در خم کوچه ویلچر را به سرعت چرخاند که این باعث شد نایلون حاوی چاغاله از روی پاهای پونه سر بخورد و همگی پخش زمین شوند. اما موفق شده بود خود را از چشم آنها دور کند. در میان نق و گریه پونه به خاطر ریخته شدن چاغاله، تازه وارد حریم کوچه شده بودند که به خاطر تاریکی کوچه ناگافل پای پناه داخل یکی از چاله ها می افتد و پیچ می خورد. پیچی که درد را در ناحیه مچ پایش ایجاد کرده بود. حالا با حسی دردناک و لنگان لنگان به سمت در خانه به راه افتادند. به زور توانسته بود با آن پا که حالا درد امانش را بریده بود با هول دادن ویلچر پونه خود را به داخل حیاط برسانند. همین که در حیاط را پشت سرش بست از درد زیاد همان جا لبه باغچه نشست. از طرفی پونه با صدای گریه روی اعصابش خط انداخته بود.

- بس کن پونه! مگه نمی بینی پام پیچ خورده؟! -

با صدای بلند او، پونه سکسکه کنان صدایش را قطع کرد اما هنوز آرام آرام اشک می ریخت. طاقت بدخلقی خواهرش را نداشت. پناه کمی مچ پایش را مالید اما از دردش کاسته نمی شد. با نگاهی به پله های جلوی ساختمان غم عالم بر دلش آوار شد. نمی دانست با این پا چطور ویلچر سنگین پونه را به داخل ببرد. تا صبح هم که نمی توانستند در حیاط بمانند. با اعصابی خط خطی نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

«خدایا... یعنی هر چی سنگه مال پای لنگه؟! آه بلندی کشید و با چشم دوختن به پونه که همچنان با صدایی خفه گریه می کرد بغض کرد. باید از این وضعیت خلاص می شدند. به ناچار به یاد محمدحسین افتاد. چاره ای نداشت. کسی جز او در آن وقت شب نمی توانست به دادشان برسد. جالب بود... به خاطر پنهان شدن از او این بلا سرش آمد اما به ناچار مجبور شد دوباره به او پناه ببرد.

گوشی همراهش را از داخل کیف بیرون کشید و شماره محمدحسین را گرفت. بعد

از چند بوق صدای محمدحسین در گوشی پیچید. گویی با دیدن نام او از دیگران فاصله گرفته بود. چون صدای بقیه از دور شنیده می شد.

- الو؟ پناه!

- سلام... محمدحسین می تونی بیای اینجا؟

- کجا؟ آرایشگاه؟ چی شده؟

- نه... راستش یه کاری پیش اومد، مجبور شدم پیام خونه خودمون. ولی تو کوچه پام افتاد تو چاله و پیچ خورد. الان هم نمی تونم پونه رو از پله ها بالا ببرم.
- همین الان میام.

تماس قطع شد. دلش نمی خواست از او کمک بگیرد. تازه تصمیم گرفته بود چند وقتی از او فاصله بگیرد تا هم او و هم خودش از حال و هوای جدیدی که پیدا کرده بودند، فاصله بگیرند. شاید می توانست به نگار و به ظاهر خودش دروغ بگوید اما به طور حتم دلش را نمی توانست دست به سر کند. کششی که تازگی ها به خاطر رفتار انعطاف پذیر پسر حاج ضرغام پیدا کرده بود او را به شدت می ترساند. ترسی شیرین اما همچنان هولناک و ممنوعه!

پونه با همان صدای خفه کمی گریه کرد اما با نوازش دستان پونه کم کم پلک هایش سنگین شد. گاهی چشمانش کامل بسته می شد گاهی نیز با به یاد آوردن چاغاله های بی نوایی که پخش زمین شده بودند نقی می زد و دوباره بغض می کرد.
ده دقیقه بعد صدای چرخیدن کلید داخل قفل پناه را به خود آورد. دست از روی مچ دردناکش برداشت و به چهره نگران محمدحسین که به سرعت داخل شد، چشم دوخت.

- چی شده؟ مگه با آژانس نیومدید؟ پس چرا پیاده راه افتادید تو کوچه؟
پناه مچش را مالید و با فاکتور گرفتن از دیدن او و دوستانش در خیابان گفت:
- پونه هوس چاغاله کرد. ما هم سر خیابون پیاده شدیم. وقتی اومدیم کوچه تاریک بود و چاله رو ندیدم.

محمدحسین نگران خم شد و دستی به مچ پای او زد.
- آی... دست نزن!

- شاید در رفته! باید بریم دکتر!

- نه... در نرفته! اگر در رفته بود الان باید از درد می مردم. فقط ضرب دیده... کم کم خوب میشه. الان هم چون نمی تونستم پونه رو ببرم تو... بهت زنگ زدم.

خوب کاری کردی.

محمدحسین برخاست و ویلچری را که پونه روی آن به خواب رفته بود، به سمت پله‌ها هول داد. در همان حال گفت:

اگه یه کم دیرتر زنگ زده بودی، رفته بودم.

پناه با کنجکاوی پرسید:

کجا؟

به سختی چرخ‌های ویلچر را روی پله‌ها قرار داد و گفت:

هر سال شب‌های ماه رمضون مسابقه فوتبال داخل سالن جام رمضان داریم. با یه محله بالاتر. داشتیم می‌رفتیم برای صحبت و برنامه ریزی. قرار بود آخرش هم پیشاپیش یه بازی دوستانه برای آمادگی انجام بدیم.

خب... حالا چی میشه؟!

بهشون گفتم تا صحبت هاتون تموم بشه و بازی رو شروع کنید خودمو می‌رسونم. به زحمت بالای پله‌ها رسیده بود. مانده بود این دختر با این جثه نحیف چطور این ویلچر را هر بار بالا و پایین می‌کند! در ساختمان را باز کرد و پونه را داخل برد اما نتوانست کاری برای گذاشتن او روی تخت انجام دهد. به ناچار برای کمک به پناه دوباره به حیاط رفت. تا قبل از آمدن او پناه لی لی کنان خود را پای پله‌ها رسانده بود. از پله‌ها پایین رفت و دست زیر بازوی او گرفت.

مواظب باش!

به اجبار به او تکیه داد تا بالای پله‌ها برسند. همین که وارد شدند پناه با دیدن گردن پونه که به یک طرف خم شده و به خواب رفته بود زیر لب گفت:

بمیرم الهی!

با این جمله که غم را به دل محمدحسین کشاند لنگان لنگان به سمت خواهرش رفت. چون می‌دانست نمی‌تواند از این بابت انتظاری از محمدحسین داشته باشد مثل هر شب سعی داشت با همان پای دردناک جسم سنگین پونه را بلند کند و روی تخت بخواباند. اما محمدحسین اینبار طاقت نیاورد و به آنها نزدیک شد. همین که پناه زیر بازوهای پونه را گرفت محمدحسین دست زیر پاهای دخترکی که از دو پا فلج بود، برد و با یک حرکت او را روی تخت خواباندند. پناه نفس زنان نگاهی تشکرآمیز به محمدحسین انداخت اما زود چشم از او گرفت.

محمدحسین پتو را روی پونه کشید. پناه پاکشان به سمت اتاق خواب رفت و

تو کوچه

ود چند

دا کرده

به طور

رفتار

بن اما

ایش

های

وی

شم

ی

خودش را روی تخت انداخت و با خم شدن روی پاهایش شروع به مالیدن آن کرد.
محمدحسین در آستانه در ظاهر شد.

– لج نکن دخترا پاشو بریم دکتر! اینطوری خیالمون راحت میشه.

با بی حوصلگی و خستگی کار سنگین در آرایشگاه گفت:

– وقتی مطمئنم یه رگ به رگ شدن ساده‌ست چرا باید خودمونو به زحمت
بندازیم؟! اگر در می‌رفت یا می‌شکست علاوه بر درد زیادش حتماً کبود می‌شد ولی
می‌بینی که فقط یه کم درد داره که اونم طبیعیه.

سپس صدایش را پایین آورد و بدون نگاه کردن به او ادامه داد:

– ازت ممنونم! برو به مسابقات برس! دوستات منتظرن.

محمدحسین داخل شد و گفت:

– مسابقه مهم نیست. الان مهم پای یه خانم لجباز و مغروره که می‌خواد وانمود کنه
خیلی پهلوانه!

پناه زیرچشمی نگاهی به او انداخت. پیراهن و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود و برخلاف
اکثر دوستانش لبه پیراهنش مثل همیشه داخل شلوارش بود و قد بلندش را بیشتر
نشان می‌داد. اما برخلاف گذشته از چفیه دور گردنش که مثل شال گردن می‌انداخت،
خبری نبود چون چفیه خونی را دو روز قبل به خواست خود محمدحسین، شسته بود
و حالا روی جالباسی آویزان بود.

– چیزی می‌خوری برات بیارم خانم لجباز؟

لحن مزاح گونه او را نادیده گرفت و آهسته نه گفت. محمدحسین بیرون رفت تا برق
هال را که پونه آنجا خواب بود، خاموش کند. با رفتن او پناه شال و مانتو را نشسته از تن
در آورد. تاپش خیلی تنگ نبود... به همین خاطر خیلی معذب نمی‌شد. موهایش مثل
اکثر مواقع با کش بسته شده بود. خم شد و لبه شلوارش را کمی بالا داد و مچ پایش را
مالید.

همان وقت محمدحسین وارد اتاق شد و پرسید:

– پماد رزماری تو خونه داری؟

– فکر نکنم... نمی‌دونم. راستش نگار وسایل خونه رو جابه جا کرده... اگر هم داشته

باشیم باید تو سبد داروها باشه. سبد تو کابینت کنار اجاق گازه.
محمدحسین سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. خوشبختانه پماد رزماری بین

داروها بود. آن را برداشت و با خاموش کردن برق آشپزخانه به اتاق خواب آمد به تخت

نزدیک شد و پایین تخت کنار پای دردناک پناه نشست. آنگاه در پماد را باز کرد و مقداری از آن را با فشار بیرون داد.

پناه با تعجب به او خیره شده بود. نمی دانست او چه قصدی دارد. اما وقتی محمدحسین مقداری از پماد را روی مچ پای او مالید و آرام آرام شروع به مالیدن روی قسمت دردناک آن کرد، پناه به سرعت عکس العمل نشان داد. خواست پایش را با همان درد جمع کند که محمدحسین با گرفتن ساق پایش به او اجازه این کار را نداد سپس با همان نگاه دوخته شده به پاهای او گفت:

- وول نخور دختر! باید این پماد خوب مالیده بشه تا از دردش کم شه!
- ن... نمی خواد! دیگه دردش خوب شد.

محمدحسین لبخند پنهانی زد و مشغول کارش شد. کمی گذشت. فضای اتاق از سکوت زیاد و حرکات متناوب دستان محمدحسین روی مچ دردناک دختر سنگین شد. آنقدر که پناه را از آن درد رها و به خلسه‌ای خواب آور سوق داد. گویی پماد مؤثر آمد. چون کمی از درد کاسته شده بود. حالا دیگر معذب نبود و مقاومت نمی کرد. دقایقی به همین منوال گذشت. محمدحسین نگاهی زیر چشمی به دختر انداخت. چشمان شکلاتی اش خمار شده بود و چون از درد فاصله گرفته بود آرام آرام پلک هایش روی هم افتاده بود.

برای صدم ثانیه‌ای با دیدن آن چشمان نیمه باز دلش ریخت. ریختنی که برای اولین بار با دیدن شکلات آن چشم‌ها تجربه کرده بود و به سرعت برق از آن چشم گرفت اما حالا... حالا همه چیز عوض شده بود. این دختر مال او بود. محرمش... همسرش! اگر چه به منظور عشق این وصال شکل نگرفت اما رفتار خاص و سرکشانه و همیشه طلبکار این دختر علاقه و کششی عجیب در دل او کاشته بود. علاقه‌ای که با یک حرکت شتاب زده خواهر فاضل، مجال نزدیک شدن به این دختر را به او داده بود. دستانش روی جنسی لطیف سیر شده بود و چشمانش با نگاه به دو گوی قهوه‌ای نیمه باز، مست. آرام آرام دستانش به لرزشی محسوس افتاد. حالا نگاه هر دو خمار و سست به هم بود. آرامشی خواستنی بر قلبشان حاکم شده بود. امنیتی ناخواسته اما محکم برای دختر و تجربه‌ای شیرین برای مرد جوان به خاطر حضور در کنار دختری که جرعه جرعه کششی دلچسب در دلش کاشته بود.

حالا دیگر قلبش دچار لرزش شد. لرزشی که مقاومت در مقابل آن اراده آهنین می خواست اما با فکر به این که این دختر تمامش مال اوست آرام و پاکشان خود را به

جلو کشاند. آنقدر که هیچ کدامشان نفهمیدند چطور به هم رسیدند. جدا از هرگونه کینه... نفرت... تفاوت و لجبازی!

فقط لحظه‌ای به خود آمد که تلفن همراهش روی میز لرزید. تنها توانست دست ببرد و با بردن کنار گوشش صدای رسول را از آن طرف خط بشنود:

... کجایی پسر؟! بازی داره شروع میشه! گفتی یه ربعه برمی‌گردی. بدو بیا کبابی... یار کم داریم...

توانش تنها همان قدر بود که تماس را قطع کند. لحظه‌ای گوشی از میان انگشتان دستش سر خورد و روی پیراهنش که پهن زمین بود، افتاد.



تازه از پله‌های آشپزخانه بالا آمده بود که با دیدن چند مشتری به سمت میز رفت. کامران با آمدن او از پشت صندوق بلند شد و گفت:

... حاج آقا پسر حاجی فتحی برنج فروش اومد و شیرینی‌ها رو برد ولی حساب نکرد. گفت آقام با حاجی یه خرده حسابی با هم دارند.

حاج مصطفی پشت میز نشست و گفت:

... آره... ازش برنج گرفتم. قرار شد این جواری بی حساب بشیم.

کامران سری تکان داد. خواست به طرف آشپزخانه برود که حاج مصطفی گفت:

... برو پیش اکبر و تو جا به جا کردن روغن‌ها کمکش کن. یه چند وقتیه کمر درد داره.

... چشم حاجی!

حساب یکی دو نفر از مشتری‌ها را انجام داد. سپس از پشت میز برخاست و به طرف شیشه بزرگ مغازه که رو به خیابان بود، رفت. دستانش را از پشت بهم رسانده بود و با تسبیح شاه مقصود مشغول گفتن ذکر شد.

تازه نگاهش به خیابان افتاده بود که صدرا را دید. جوانی که ظرف مدت کوتاهی مورد احترام همگان در محل قرار گرفته بود و با وجود ظاهر متناسب و موجه و مال و مکنت در آن سن و سال با همگان صمیمی و محترم برخورد می‌کرد. او را دید که از مغازه الکتریکی رسول و برادر بزرگش رضا بیرون آمد. گویا اتومبیلش در سمت دیگر خیابان یعنی در جهت قنادی آنها پارک شده بود. چون همین که بیرون آمد قصد عبور از خیابان را داشت. حاج مصطفی چشم از او گرفت و برگشت تا پشت میز بنشیند. این

اواخر با کمی ایستادن زانوهایش به گز گز می افتاد.

همین که برگشت ناگهان صدای ترمز شدیدی دل خیابان را پاره کرد. به سرعت به سمت خیابان چرخید.

چندکارگر هم از پشت یخچال و از داخل آشپزخانه بیرون پریدند. لحظه‌ای با دیدن قامت بلند صدرا وسط خیابان دل پیرمرد از جا کنده شد و یا حسین گویان به سمت در الکترونیکی مغازه دوید. تمام مغازه دارها و عابران نگاهشان به خیابان جلب شده بود. زودتر از همه حاجی رسول بود که به سرعت از مغازه بیرون پرید و خود را به صدرا رساند. حالا آنچه که مهم بود صدرا نبود گویا خودرویی بود که بعد از تصادف با او حتی لحظه‌ای درنگ نکرد و با فشردن پدال گاز از مهلکه گریخته بود.

رسول در ابتدا چند متری به سرعت به دنبال اتومبیل ضارب دوید اما نتوانست به او برسد. به ناچار به سمت جمعیتی که دور صدرا جمع شده بود برگشت. وقتی رسید سر صدرا روی پاهای حاج مصطفی بود. با صدای پیرمرد جمعیت کمی به عقب کشیده شده بود.

- برید کنار... چرا وایسادید؟! رسول بدو برو ماشین رو بیار جوون مردم از دست میره.

رسول به سرعت به سمت ماشین خود دوید. قاسم با دیدن پیشانی خونی جوان هوش در آغوش حاج مصطفی گفت:

- حاجی بهتر نیست زنگ بزنیم اورژانس؟!

- تا اورژانس برسه خودمون یه دقیقه می‌رسونیم همین بیمارستان دارالشفاء! سرانجام با کمک چند نفر صدرا را به سرعت عقب ماشین رسول گذاشتند و او را به بیمارستان محل رساندند، به محض ورود به داخل حیاط بیمارستان با برانکارد صدرا را به اورژانس رساندند.

ریحان تازه شیفت را تحویل گرفته بود. از اتاق بیرون آمده و در حال مرتب کردن لبه مقنعه سورمه‌ای‌اش بود که لحظه‌ای با شنیدن سر و صدا و دیدن حاج مصطفی و رسول و چند تن از افراد محله هُری دلش ریخت و به سرعت به سمتشان گام برداشت. آنها در ابتدا نتوانستند او را در لباس سفید پرستاری در بین پرستاران دیگر تشخیص دهند اما ریحان لحظه‌ای با دیدن چهره خونین و جسم بی‌حال و بیهوش صدرا روی برانکارد قلبش از جا کنده شد و با چشمانی پر از ترس و وحشت بی‌اختیار دست روی قلبش گذاشت. بی آن که قادر باشد کلامی بر زبان آورد تنها شاهد بردنش به سمت

یکی از تخت‌های اورژانس شد. از فشار نگرانی و اضطراب نتوانست قدمی بردارد تا این که سرپرستار نام او را بلند از کنار تخت صدرا خواند.

- وفایان! به دکتر مسعودی بگو مریض بدحال داریم.

بدحال... بد حال... چند باری این کلمه را با پریشانی نزد خود تکرار کرد. با صدای سرپرستار که نام او را خوانده بود حاج مصطفی و رسول و چند نفر دیگر نگاهشان به سمت چهره رنگ پریده ریحان چرخید. ریحان که سابقه نداشت با دیدن بیماری حتی با حال وخیم دست و پایش را گم کند نگاهش را از همگان گرفت و به سمت اتاق دکتر مسعودی رفت.

نتوانست پا به پای دکتر مسعودی به سمت تخت صدرا برود اما با کمی فاصله از او خود را رساند. همراهان از قسمت اورژانس بیرون فرستاده شدند. وقتی برگشته بود حاج مصطفی و رسول و بقیه را ندید. چشمان بسته و خونی که از کنار پیشانی صدرا راه گرفته بود، باعث شده بود طنین تپش قلبش را بشنود. دلش بی تاب شنیدن جمله نهایی دکتر مسعودی بود که با صدای او به خود آمد.

- به خاطر ضربه به گیجگاه بی‌هوش شده اما باید سریعاً از سرش عکس گرفته بشه. دست چپش هم گویا ضربه خورده... احتمال داره شکسته شده باشه. از دستش هم یه عکس بگیرید.

- دکتر... یعنی خطری تهدیدش نمی‌کنه؟

دکتر مسعودی با دیدن چهره مضطرب ریحان گفت:

- از آشناهاست خانم وفایان؟

- ب... بله... از دوستان برادرم هستند.

- نگران نباشید! به خاطر ضربه بی‌هوش شدن! اما نتیجه قطعی رو باید بعد از دیدن عکس از سرشون اعلام کرد.

ریحان سری تکان داد و اجازه داد دکتر از کنارش عبور کند. حس می‌کرد تمام وجودش به قلب تبدیل شده و گرومپ گرومپ کوبیده می‌شود. حتی فکرش را نمی‌کرد روزی با دیدن این آدم در این حال و روز، احوالات خودش اینگونه شود. مانند آدم‌دست و پایی که نداند چه کند، تنها شاهد جنب و جوش دو تن از همکارانش بود که مشغول رسیدگی به صدرا بودند. نگاهش به قامت بدون حرکت صدرا روی تخت بود که همکارش تینا او را صدا زد:

- ریحان! یکی از همراه‌های این تصادفیه بیرون باهات کار داره.

تصادف؟ پس صدرا تصادف کرده بود؟ آن قدر از دیدن او در آن وضعیت ترسیده بود که حتی نتوانسته بود از کسی بپرسد چرا به این روز در آمده است؟ او که فکر می کرد صدرا با اتومبیلش تصادف کرده است به سمت راهروی بیرون اورژانس به راه افتاد. هنگام رفتن به یاد حاج مصطفی افتاد. به احتمال زیاد او می خواست حال صدرا را بپرسد. کمی خود را جمع و جور کرد و دستی به صورتش کشید. می دانست رنگش پریده اما واقعاً دست خودش نبود.

همین که در بخش اورژانس را باز کرد و بیرون رفت حاج مصطفی و رسول و برادرش رضا به او نزدیک شدند. با دیدن آنها سلام کرد.

- سلام دخترم... حال آقا صدرا چگونه؟ هنوز بیهوشه؟
با دیدن او لحظه ای چهره محمدحسین در ذهنش جان گرفت. نگاهش را از او گرفت و جواب داد:

- هنوز بیهوشه اما دکتر گفته ان شاءالله چیز مهمی نیست. ضربه به گیجگاه خورده و بیهوش شده اما باید از سرش عکس بگیرند تا مطمئن بشن خدای ناکرده این ضربه ایجاد پارگی رگ و لخته خون نکرده باشه. در ضمن دست چپشون هم انگار از ساعد شکسته.

- ای بابا... ایشاالله که سرش مشکلی پیدا نمی کنه! پناه بر خدا!

رسول که از ابتدا نگاهش را از چهره خواهر فاضل گرفته بود لحظه آخر نیم نگاهی به چهره رنگ پریده او انداخت. گویا حسابی ترسیده بود، البته به او حق می داد. شاید این دختر طفل معصوم در ابتدا با دیدن اهالی محل در آنجا ترسید کسی از خانواده یا دوستان نزدیک تصادف کرده باشد. حاج مصطفی گفت:

- خداخیرت بده دخترم! به هوش اومد یه خبری به ما بده. من همین جا منتظرم.
- چشم حاج آقا! با اجازه!

با وجود مسائلی که چند روز پیش بین او و محمدحسین پیش آمده بود نمی توانست ذره ای از احترامش را نسبت به پدر و مادر و یا خانواده او کم کند. سخت بود اما لاقل چون از نیت اعضای خانواده او باخبر بود، سعی داشت کمی منصفانه به این قضیه نگاه کند. اما آنچه که برای خودش نیز عجیب بود با وجود این که هنوز نتوانسته بود محمدحسین را ببخشد، نوعی آسودگی خیال بود که نصیبش شده بود. رهایی از آشفتگی ذهنی که لاقل حالا تکلیفش را با خودش و آینده اش می دانست. خوشبختانه وقتی وارد اورژانس شد تینا به او گفت که بیمار تصادف به هوش آمده.

به سرعت به سمت تخت صدرا رفت. چشمانش بسته بود و سر می به دستانش وصل شده بود. مقداری خون کنار پیشانی اش خشک شده بود. کمی پنبه برداشت و آن را به الکل آغشته کرد و آهسته روی لکه های خون گذاشت تا آن را پاک کند. تماس الکل با زخم شکافته شده کنار پیشانی باعث شد صدرا تکانی بخورد و چشمانش را نیمه باز کند.

- چیزی نیست... دارم خون رو پیشونی تون رو پاک می کنم.
صدرا نگاهش را با همان چشمان نیمه باز به او دوخت و تنها یک کلمه از بین دهانش بیرون آمد.

- ریحان!

ریحان نگاهش را از چشمان او گرفت و با چشم دوختن به زخم کارش را ادامه داد.
- تصادف کردم؟

با این سؤال تکانی به خود داد، درد دست شکسته به حدی بود که فریادی کشید و چشمانش از درد جمع شد.

- آروم باشید! نباید دستتون رو تگون بدید! احتمالاً شکسته!

- چی شده؟

- نگران نباشید... حاج آقا ضرغام و چند نفر از اهالی شما رو به موقع رسوندن بیمارستان. الان هم قراره بERN از سرتون عکس بگیرن. فقط دست چپتون گویا شکسته.

سرپرستار او را صدا زد و مجبور شد از تخت صدرا فاصله بگیرد. تنها قبل از ترک او گفت:

- حواسم هست... نگران نباشید!

قدمی برداشت تا برود که صدای بی رمق او را شنید.

- اینجایی نگران نیستم.

لحظه ای چشمانش را بست و سپس بی آن که برگردد به سمت پذیرش به راه افتاد. ساعتی بعد، از سر و دست چپ صدرا عکس گرفته شد. سرش مشکلی نداشت اما دستش دچار شکستگی شده بود که آن را گچ گرفتند. حاج مصطفی و رسول تا ظهر آنجا ماندند. اصرار ریحان نیز برای برگرداندن حاج مصطفی فایده ای نداشت تا این که فاضل با خبری که ریحان به او داده بود خود را به بیمارستان رساند. از طرفی ایمان از طریق بچه های قنادی متوجه موضوع شد و به محمدحسین اطلاع داد. این شد که

ایمان و محمدحسین نیز بعد از فاضل خود را به بیمارستان رساندند. همین که وارد حیاط بیمارستان شدند حاجی از ساختمان بیمارستان خارج شد. با دیدن پسرانش گامی به سوی آنها برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی حاجی گفت:

من تا الان بودم. یه کم پیشش باشید اگر کاری لازم بود، انجام بدید. این پسر تو این محل غریبه.

محمدحسین پرسید:

الان حالش چطوره؟

شکر خدا خوبه! دارم از پیشش میام. سرش مشکلی پیدا نکرد ولی دستشو گچ

گرفتن.

ایمان گفت:

حاج خانم اصرار داشت بیاد من نداشتم. به خاطر این اعیاد حسابی تو مؤسسه

درگیره.

حالا بعد از مرخص شدنش از بیمارستان یه وقت میریم خونه‌اش برای عیادت. از حاجی خداحافظی کردند و دو برادر به سمت ساختمان به راه افتادند. محمدحسین به این فکر می‌کرد که فاضل تماسی با او نگرفته و خود به تنهایی به بیمارستان آمده است. با این که بعد از صحبت‌های آن روز رفتار فاضل عادی شده بود اما مانند گذشته منتظر نمی‌ماند تا با هم به دانشگاه بروند و یا برگردند. برای انجام کار دسته جمعی در محل نیز معمولاً رسول با او تماس می‌گرفت. مطمئن بود برای عادی شدن روابطشان باید کمی زمان می‌گذشت.

حالا که به سمت اورژانس می‌رفتند نگرانی دیگرش دیدن خواهر فاضل بود. دلش نمی‌خواست به این زودیه‌ها با او روبه رو شود. اما حالا چاره‌ای نبود. از پرستار پذیرش سراغ صدرا را گرفتند که او گفت به بخش منتقل شده و شماره اتاقش را به آنها داد.

وقتی وارد اتاق شدند فاضل و رسول و میثم بالای سر صدرا ایستاده بودند. دست چپ صدرا در گچ بود و دور پیشانی و سرش با باند بسته شده بود. با ورود آنها با هم سلام و احوالپرسی کردند و محمدحسین بعد از دست دادن به همه به صدرا نزدیک شد. از ابتدا به خاطر وجود ریحان احساسش به این آدم دوگانه بود. با این که هیچ بدی از او ندیده بود اما سعی داشت خیلی به او نزدیک نشود ولی حالا که تلکیفش با دلش روشن شده بود تلاشش بر این بود که نگاهی به او مانند بقیه باشد.

زیر نگاه بقیه با او احوالپرسی کرد و صدرا که حالا کمی حالش بهتر شده بود با

خوشرویی از همه به خاطر به زحمت افتادن شان عذرخواهی کرد. فاضل گفت:
- این چه حرفیه پسرا اول این که ما کاری نکردیم... همه زحمات افتاد رو دوش
حاج مصطفی و رسول. بعدشم ما که دیگه این حرفها رو با هم نداریم.

- ممنون فاضل جان! در هر حال من شرمندۀ همگی هستم. خیلی لطف کردید!
در حال صحبت و شوخی با صدرا بودند و در مورد قیافه جدیدش سر به سرش
می گذاشتند که ریحان با سینی حاوی داروهای صدرا وارد اتاق شد. او که خبر از حضور
محمدحسین نداشت لحظه‌ای با دیدن کبلایی کنار رسول کمی تعلل کرد اما همان وقت
فکر کرد که باید قوی باشد. در ضمن برای فراموش کردن همه چیز، این لحظه زمان
خوبی برای شروع بود. تک سرفه‌ای کرد و با گفتن بیخشیدی وارد اتاق شد.

با صدای او همه به سمت دختر جوان برگشتند. محمدحسین اولین نفری بود که
نگاهش را از او گرفت، اما نگاه رسول کمی کش دار از چهرۀ دختر برداشته شد. دختری
که مدتی بود ذهنش را درگیر خودش کرده بود. فاضل بلندتر از بقیه جواب سلام او را
داد. همگی از تخت فاصله گرفتند. صدرا در مقابل نگاه فاضل! چشم از چهرۀ ریحان
گرفت. ریحان به تخت نزدیک شد و سینی را روی میز قرار داد و همانطور که سرم را
چک می کرد بی آن که به کسی نگاه کند، آهسته گفت:

- لطف کنید اینجا رو خلوت کنید! ایشون باید استراحت کنند! صحبت زیاد براشون
خوب نیست.

فاضل لبخندی زد و گفت:

- چشم! حالا همیشه تخفیفی به ما بدید ما یه کم بیشتر پیش دوستمون بمونیم؟
همگی جز محمدحسین خندیدند اما ریحان گفت:
- نخیر آقا فاضل! امکانش نیست... بفرمایید!
ایمان گفت:

- تا کتک نخوردیم بیا بریم آقا فاضل!

دوباره همه خندیدند و اینبار یکی یکی از صدرا خدا حافظی کردند. از اتاق خارج
می شدند که فاضل برگشت و پرسید:

- ریحان برای همراه بسپر من شب میام می مونم.
قبل از آن که ریحان جوابی دهد صدرا گفت:

- دستت درد نکنه فاضل جان! لازم نیست... الان شماره میدم به ریحان خانم با
خانواده تماس بگیرن. خواهرزاده‌ها هستند... میان پیشم می مونن.

به هر حال اگر امکانش نبود من در خدمتم.

قربونت داداش! ممنون!

با رفتن آنها ریحان داروهای صدرا را یکی یکی به او خوراند. سعی داشت در حین انجام کارش به او چشم ندوزد اما صدرا لحظه‌ای نگاهش را از او نمی‌گرفت. وقتی ریحان کارش تمام شد، گفت:

من دو ساعت دیگه شیفت رو تحویل میدم تا اون موقع اگر کاری داشتید بگید انجام میدم. اما به شیفت شب می‌سپرم هواتونو داشته باشند. گر چه این جا همه به وظایفشون آگاهند.

یعنی می‌خواهی بری؟!

ریحان به اجبار نگاهش را بالا آورد و گفت:

من از صبح بیمارستانم... شب شیفت نیستم.

چهره‌اش پکر شد اما چیزی نگفت. چیزی که ریحان هم فهمید اما به روی خود نیاورد. حتم داشت صدرا چیزی از موضوع او و محمدحسین نمی‌داند. تمایلی هم برای گفتن نداشت. خواست برگردد که صدرا گفت:

یه شماره میدم لطف کن با خانواده‌ام تماس بگیر! فقط لطفاً یه جوری به مادرم بگید که هول نکنه.

ریحان که کنجکاو بود برای یک بار هم شده خانواده‌اش او را از نزدیک ببیند، گفت:

خب اگر می‌خواید ایشون نگران نشن اول به برادر یا خواهرتون بگید اونوقت اوناکم کم به گوششون برسونن.

نه... همون مادرم بهتره. برادر که ندارم! عوضش پنج تا خواهر دارم که کافیه یکی شون بفهمه. دیگه همه‌شون با خبر میشن. با ایل و طایفه می‌ریزن اینجا. همون مادر طفلکیم بیاد کافیه. اگر هم لازم بود همراه داشته باشم یکی از خواهرزاده‌هام می‌مونه.

چرا خودتون تماس نمی‌گیرید؟!

چون تا مطمئن نشه حالم خوبه تماس رو قطع نمی‌کنه. دیگه بیچاره میشم!

ریحان سری تکان داد و با گرفتن شماره از او اتاق را ترک کرد. این تعداد بچه از خانواده‌اش او برایش جالب بود. البته این خوشایندش بود. همیشه آرزو داشت خانواده‌اش پرجمعیت باشد اما این اتفاق نیفتاد. با شماره‌ای که صدرا داد، تماس گرفت و خانومی میانسال با صدایی ظریف و مهربان جواب او را داد. برای این که او را نترساند تنها گفت

دست پسرش بر اثر بی احتیاطی در خانه شکسته و به آنجا بیاید.
عصر بود. زمان تحویل شیفت. برای سر زدن به صدرا و خداحافظی از او به سمت اتاقش آمد. هنوز چند قدمی به اتاق مانده بود که صدای زنی را از داخل اتاق شنید.
- چرا اومدی اینجا مادر؟! می دونی اگر بابات بفهمه اومدی تو این محله خونه گرفتی چه حالی میشه؟! حالا دیگه اونقدر ما غریبه شدیم که نباید به ما بگی اومدی خونه سرهنگ رو گرفتی؟ صدرا داری با ما و خودت چی کار می کنی؟! اصلاً تو شأن و قد و قواره تونه که اومدی داری اینجا زندگی می کنی؟

- مامان خواهش می کنم تمومش کن! نگفتم بیای سرزنشم کنی! گفتم امشب تولد آبجی ستاره ست... یه وقت از غیبت من دلخور نشه. بهتر دیدم لااقل شما در جریان باشید.

یادش بود صدرا به او گفته بود که با صلاحدید خانواده اش خانه باغ سرهنگ را خریده است اما حالا... چرا باید صدرا به او دروغ می گفت؟ و جالب تر از همه تعجبش از طرز فکر و نگاه مادر صدرا نسبت به زندگی در آن محله بود. با این که صدرا در این خانواده بزرگ شده بود اما محل زندگی اش را اینجا انتخاب کرده بود.

با کلی سؤال در ذهن تقه ای به در زد و با گفتن سلام وارد اتاق شد. به محض ورود به اتاق آنچه برایش عجیب بود مانتو و روسری شیک و به روز مادر صدرا بود که با وجود سن و سالی که داشت بسیار به خود رسیده بود. از تفاوت ظاهر صدرا با مادرش کمی حیرت کرد. شاید انتظار داشت مادر او را نیز مانند عزیز خودش و یا زهراسادات چادری ببیند.

مادر صدرا که در ابتدا فکر کرد پرستار برای چک کردن اوضاع پسرش آمده، جواب سلام او را عادی داد و دوباره نگاهش را نگران به چهره پسرش دوخت. چهره ای که با دیدن پرستار جوان لبخند بر لبش نشست و رو به مادرش کرد و گفت:

- مامان ایشون ریحان خانم هستند. همون دختر همسایه و نرس این بیمارستان. سپس رو به ریحان که غافلگیر شده بود و گونه اش رنگ گرفته بود، گفت:

- ایشون هم مامان سودابه خوشگل ما هستند. سودابه که قبلاً در مورد او از صدرا شنیده بود، اینبار با دقت نگاهی به چشمان سیاه درشت دختر دوخت و قدمی به سویش برداشت و با رویی گشاده گفت:

- ماشاالله! ماشاالله! پس ریحان خانم شما هستید؟! ریحان که حساسی غافلگیر شده بود لبخند کوتاه خجولی زد و آنی خود را در آغوش

زن مهربان دید... سرش روی شانه سودابه بود که نگاه پر از اخمش را به صدرا دوخت. صدایی که حالا آهسته می خندید.

چشمکی به او زد و با دست راستش دستی به محاسنش کشید و به او فهماند خانومی کند و کمی صبور باشد. سودابه شانه های او را گرفت و اینبار از نزدیک چهره دختر را کاوید و گفت:

- این پدر سوخته همیشه خوش سلیقه بود.

با تعجب از انتخاب لفظ پدر سوخته از دهان مادر صدرا لبخند کوتاهی زد و آهسته گفت:

- شما لطف دارید خانم!

- پس شما بودید که با من تماس گرفتید!

- بله!

- ای... امان از دست این دختر همساده!

جمله اش را گفت و آرام خندید. صدرا که ریحان را معذب دید، گفت:

- سودابه خانم... لطفاً به کم رعایت حال این خانم خانوما رو بکنید...

سپس اشاره ای به رنگ سرخ گونه ها و پایین افتادن سر ریحان کرد. سودابه خندید و گفت:

- ببخش دخترم! از بس این پسر گنده دماغ و مشکل پسنده که حالا با دیدن دختر نشون کرده اش ذوق زده شدم. چی کار کنم... مادرم دیگه!

صدرا با لحن معترضی گفت:

- خیلی ممنون سودابه خانم! بیشتر از این شرمنده نفرمایید! نسبت دیگه ای هم اگر مونده به ما بچسبونید.

اینبار ریحان هم آرام خندید. سودابه از ریحان پرسید:

- خودش که میگه حالم خوبه. حالا واقعاً حالش خوبه؟ خدای نکرده سرش

ضربه ای چیزی که نخورده؟!

- یعنی حرف منو باور نداری؟

سودابه اعتنایی به جمله صدرا نکرد و منتظر جواب ریحان شد.

- نه... خدا رو شکر مشکلی نیست! اگر امشب هم نگهشون داشتند برای این بود که

احتمال داشت عوارض بعد از ضربه سراغشون بیاد که الحمدلله اون مشکل رو هم نداشتند. به احتمال زیاد فردا مرخص میشن.

خدا رو شکرا من موندم اون وقت صبح پیاده تو خیابون چی کار می کردی پسر؟

با اجازه اتون رفته بودم برای حیاط خونه به مغازه دوستم رسول سفارش دوربین های مدار بسته بدم.

آخه اون خونه...

مامان!

لحن اختاری صدرا اجازه نداد سودابه بیش از این در مورد مخالفتش برای ماندن او در آن خانه حرفی بزند. ریحان نگاهی به سودابه انداخت و گفت:

با اجازه اتون من دیگه باید برم.

شما امشب نمی مونید؟

من...

به جای او صدرا جواب داد:

ایشون امشب شیفت نیستند مامان!

چقدر بد! لاقل خیالم اینطوری راحت بود.

حالا که ناخواسته متوجه عقیده و نظر مادر صدرا در مورد زندگی پسرش در آن محله شده بود، نباید نرمش به خرج می داد. دلش نمی خواست این زن فکری بیراهه در مورد او بکند و تصور کند توری برای پسر خوشتیپ و با کمالات و متمولش پهن کرده است، بنابراین گفت:

خیالتون راحت باشه! همکارا به وظایفشون درست عمل می کنند. ضمناً خطری دیگه پسر تون رو تهدید نمی کنه. پس جای نگرانی نیست. شما بفرمایید منزل... در خدمت باشیم.

قربونت عزیزم... ایشالله یه وقت مناسب خدمت می رسیم!

ریحان سرش را پایین گرفت و با خدا حافظی از او و نیم نگاهی به صدرا آنها را ترک کرد. تمام شب در افکاری مشوش به سر برد. درست بود که دیگر به محمدحسین فکر نمی کرد اما دلش نمی خواست به صدرا نیز که مدتی بود ذهنش را درگیر خود کرده بود، جدا از نگاه مثبت و شاید کمی کشش نسبت به این جوان، اعتنایی بکند. باز هم تردید همچون دروغی که صدرا در مورد خرید خانه اش زیر نظر خانواده به او گفته بود.

برساند، آماده رفتن به بیمارستان شد. به سوالات مادرش در مورد حال صدرا پاسخ

گفت و بیرون در ساختمان مشغول پوشیدن چادرش بود که صدای مادرش را شنید. شریفه خانم که از شب قبل دل می‌کرد تا این موضوع را به او بگوید، سرانجام از نبود فاضل که گفته بود حرفی از خانواده حاج مصطفی در این خانه زده نشود، استفاده برد و گفت:

— دیروز زهراسادات بی‌مقدمه ازم پرسید ریحان جان امروز بیمارستان هست یا شیفت شبه؟ منم گفتم امروز هست.

ریحان برخاست و نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

— برای چی پرسید؟

— والا نمی‌دونم... البته می‌دونم که می‌خواد بیاد برای عیادت آقا صدرا... می‌گفت «به این جوون بابت در اختیار گذاشتن خونه‌اش برای مراسم شب‌های فاطمیه مدیونم. مثل محمدحسینم دوستش دارم.» حالا این که چرا از تو پرسید خبر ندارم.

با صدای فاضل شریفه خانم برگشت و صحبتش را با ریحان قطع کرد. ریحان نیز بعد از سلام کوتاهی به او، خداحافظی کرد و رفت. با این که اصلاً از کسی از افراد خانواده حاج مصطفی دلخور نبود اما تمایلی نیز برای دیدن آنها نداشت. روز قبل هم چند باری متوجه شد که حاج مصطفی با نگاهی غمگین به او می‌نگرد. احتمالاً محمدحسین آنها را مجاب کرده بود که آن دو به درد هم نمی‌خورند.

نیم ساعت بعد لباس پوشید و به سمت اتاق صدرا به راه افتاد. وقتی وارد اتاق شد دو مرد جوان که آنها را نمی‌شناخت بالای سر صدرا دید که در حال خوش و بش با او بودند. با این که وقت ملاقات نبود اما آنها به راحتی وارد اتاق شده بودند. سلام کرد و صدرا نیز با لبخند جوابش را داد. بی آن که روی خوش به صدرا و یا همراهانش نشان دهد وضعیت ظاهری او را چک کرد و رفت. صدرا هم که متوجه حالت رسمی او شد حرفی نزد.

دقایقی بعد بالای سر بیماری که آنفولانزای شدید گرفته و باید زیر سرم می‌رفت، مشغول وصل کردن سرم بود که از پشت سرش صدای زهراسادات را شنید.

— سلام دخترم!

با صدای او برگشت. چهره همیشه مهربان و دلنشین زهراسادات در قاب چادر، او را آنی به یاد محمدحسین انداخت، اما با گفتن سلام ذهنش را از او دور کرد.

— علیک سلام! می‌تونم چند دقیقه وقتتو بگیرم ریحان جان؟!

— بله خواهش می‌کنم! دو دقیقه دیگه میام خدمتتون!

— باشه مادرا به کارت برس!

زهراسادات به سمت صندلی‌های داخل راهرو رفت و از دور نظاره‌گر دختری شد که
ملبس به لباس سفید مشغول وصل کردن سرم بیمار بود. دختری که گویا قسمت نشد
عروسی شود و این غم را تا آخر بر دلش نشاند. نگاهش به او بود که ریحان قدمی
برداشت و نزدش آمد.

— شرمنده حاج خانم.. معطل شدیدا!

— دشمنت شرمنده! من مزاحم کارت شدم. گفتم قبل از عیادت آقا صدرا یه سری
هم به شما بزنم.

— خواهش می‌کنم... من در خدمتم!

تاحدودی می‌دانست زهراسادات قصد دارد چه بگوید اما ادب حکم می‌کرد، بشنود.
کنار هم روی صندلی‌های انتظار نشسته بودند. کمی گذشت تا این که زهراسادات با
نگاهی رو به پایین گفت:

— من نمی‌دونم بین تو و کبلایی چی گذشت. هنوز هم نمی‌دونم مشکل بچه‌ام چیه
که به خاطرش مراسم خواستگاری رو عقب انداخت و همین باعث شد تو دلسرد بشی
که من بهت حق میدم. الان هم اینجا نیومدم که بگم چرا؟ یا بگم باز هم منتظر باش...
بگم حق با کیه؟ نه می‌تونم کبلایی رو سرزنش کنم چون وقتی می‌گه گرفتار شده
می‌دونم حتماً یه اتفاقی افتاده که مجبور شده خواستگاری رو عقب بندازه... بچه‌ام اهل
دروغ نیست. فقط دلم براش خونه که این چه مشکلیه که نمی‌خواد به ما بگه شاید
کاری از دستمون بر بیاد. از طرفی هم به تو حق میدم و به تصمیمت احترام می‌ذارم. تو
حق داری که زودتر تکلیف آینده و زندگیت رو روشن کنی. فقط اومدم بگم خوبه که
آدم با دلش روراس باشه. باید از لج‌بازی و عصبانیتی که باعث میشه تو لحظه تصمیم
بگیری و بعدش یه عمر پشیمون بشه، دوری کنه. می‌خوام بگم اگر یه لحظه احساساتی
شدی و از روی غیظ گفتی دیگه حرفی از کبلایی زده نشه، در حالی که هنوز دلت
باهاشه، فردا شرمنده همین دلت میشی و یه عمر تو حسرت اون تصمیم عجولانه
می‌مونی!

زهراسادات حرف می‌زد و کلمات را گاهی برای عذرخواهی از او گاهی برای تبرئه
پسرش گاهی نیز برای مجاب کردن او، در کنار هم قرار می‌داد تا شاید فرجی شود و
تصمیم این دختر برگردد اما تنها چیزی که در آن لحظه تمام ذهن دختر را پر کرده بود
صحبت‌های فاضل بود. صحبت‌هایی که همان روز محمدحسین از دلیل کاری که انجام

داده بود و تصمیمی که مجبور شد در آن موقعیت بگیرد، برای فاضل گفته بود. تازه آن شب بود که کمی دلش آرام گرفت. از این که محمدحسین از پس یک انتخاب او را کنار گذاشته بود بلکه به اجبار از روی کمک، کارش به آنجا کشیده و مجبور بود تا آخر راه را ادامه دهد. با این وضعیت موجود که هنوز هیچ یک از اعضای خانواده کبلایی اطلاعی از زندگی او نداشتند، دیگر نمی شد به او فکر کرد. و آن شب بعد از صحبت های فاضل به این اندیشید که ای کاش اجازه می داد آن روز محمدحسین برایش توضیح دهد. گرچه می دانست تاب تحمل شنیدنش را ندارد اما بهتر از آن بود که عجلانه به قضاوت او بنشیند. و حالا این مادر نگران از همه جا بی خبر آمده بود تا دلی از او به دست آورد. بنابراین بیش از این طاقت شنیدن نداشت. این شد که ناگهان در بین صحبت های زهراسادات دستش را آرام روی دست او قرارداد. زهراسادات متعجب نگاهش را به او دوخت. منتظر عکس العملی از جانب او بود. تا این که ریحان با همان نگاه رمیده از او گفت:

— من همیشه شما رو عین عزیز دوست داشتم و دارم. حمیده جان و حانیه خواهر نداشته من و پسر اتون بجز یکی شون جای برادرم بودند اما... اما حالا میگم اون یکی پسر تون هم مثل برادرم دوست دارم.
رنگ از رخسار زهراسادات رفت.

— من تو شرایطی تصمیم به این کار گرفتم که از دلم مطمئن بودم. نه این که بگم از پسر تون دلخور نشدم و نیستم که این دروغه. اما تمام سعی خودمو می کنم که فراموش کنم. درسته... من بی خبر از شرایطی که توش گرفتار شدند ایشون رو قضاوت کردم اما دلیل نمیشه دلخور نباشم ولی به این مسئله هم معتقدم که گاهی بعضی از اتفاقات تو زندگی آدم یه نشونه ست. نشونه ای که به ما میگه صلاح و قسمت شما اینی نیست که روش اصرار داری. گاهی اصرارهای بیهوده ما باعث میشه خدا ما رو به حال خودمون بگذاره و نتیجه اش میشه ناموفق بودن تو کار. تو هدف. تو زندگی! من خدا رو شکر می کنم که خدا صلاح کار من و کبلایی رو می دونسته و با یه اتفاق به ما فهموند که قرار نیست همیشه همونی بشه که ما می خوایم. این خوبه که اراده ما در راستای اراده خدا باشه.

وقتی دست زهراسادات روی دست لطیف و کشیده او قرار گرفت نگاهش را بالا آورد و به او چشم دوخت. زهراسادات با لبخندی به او نگاه می کرد. نگاه شرم زده اش را از او گرفت.

— باشه... دیگه هیچی نمی‌گم! اگر تصمیم هر دوتون همینه و به این نتیجه رسیدین که صلاحتون چیز دیگه‌ایه من دیگه حرفی ندارم. خدا پشت و پناهتون باشه! فقط بگو که از کبلایی ناراحتی و کینه‌ای به دل نداری. می‌دونم خودخواهی! اما خب مادرم دیگه...

ریحان لبخند تلخی زد و گفت:

— دلخور بودم اما...

کمی مکث کرد و با کشیدن نفسی بلند گفت:

— اما سعی می‌کنم همه چیزو فراموش کنم. یعنی وقتی به صلاحی که خدا برامون در نظر گرفته ایمان دارم... باید یاد بگیرم که فراموش کنم.

زهراسادات لبخندی زد و دستش را فشرد و گفت:

— می‌ای بریم یه سر به این جوون بزنیم؟ اینجا غریبه... خوبه ازش عیادت کنیم.

برخاستند و با راهنمایی ریحان به سمت اتاق صدرا به راه افتادند. ریحان گفت:

— همچین غریب هم نیست حاج خانم! دیروز مادرشون اومده بود دیدنش.

— جدی؟! چقدر خوب! کاش می‌دیدمشون و دعوتشون می‌کردم یه روز بیان منزل

ما و از خجالتشون در بیایم.

هر دو صحبت کنان گام برداشتند. آنچه که ته دل دختر را کمی آرام می‌کرد و باعث شده بود به این مادر نگران و شرمنده امید فراموش کردن گذشته را بدهد، حضور کسی مانند صدرا در آن لحظه حساس زندگی‌اش بود. کسی که در پستوی دلش آنجا که کورسویی راه به سمت امید دارد، گاهی به او لبخند می‌زند و حضورش را با بخشیدن دنیایی از عشق اعلام می‌کند. عشقی که هنوز مطمئن به پذیرش آن نبود.

ریحان در زد و هر دو وارد شدند. اتاق خلوت شده بود و از آن دو جوان خبری نبود. صدرا با دیدن زهراسادات خواست نیم خیز شود اما زهراسادات با اشاره دست مانع شد. آرمیوه‌هایی که با خود آورده بود از زیر چادر بیرون کشید و روی میز قرار داد.

— راحت باش پسر! راحت باش!

— سلام حاج خانم!

— علیک سلام مادر! حالت چطوره؟ بلا به دور!

— سلامت باشید! الحمدلله بهترم!

— خدا رو صد هزار مرتبه شکر که به خیر گذشت! خدا به دل مادرت رحم کرد!

ایشالله که دیگه از این اتفاق‌ها نیفته. گویا ضارب خدانشناس هم در رفته.

- بله... فکر کرده دیگه تموم کردم... ترسید ما رو برسونه بیمارستان.
 - دور از جونت!
 - حاج آقا خیلی زحمت کشیدند!
 - خواهش می‌کنم! چه زحمتی! شما هم مثل کبلایی و احسان! فرقی نداره!
 صدرا با صدایی آهسته گفت:
 - زنده باشید!
 ریحان که تا آن لحظه سکوت کرده بود، گفت:
 - دیشب فاضل می‌گفت شمارهٔ پلاک ماشین ضارب رو دادند به کلانتری ولی هنوز خبری نشده.
 صدرا در حضور زهراسادات بی آن که نگاهی به ریحان بیندازد، گفت:
 - البته پیش پای شما خواهرزاده‌هام اینجا بودند. پیگیری کردند... گویا ماشین دزدی بوده و آخر شب تو جاده قم ولش کرده بودند.
 زهراسادات گفت:
 - ای بابا! این هم از شانس شما! پس ماشین دزدی بود که طرف نایستاد و فرار کرد.
 اما عیب نداره... خدا رو شکر که خودتون صحیح و سالمید! حالا کی مرخص می‌شید؟
 صدرا نیم نگاهی به ریحان انداخت و با مزاح گفت:
 - راستش ما منتظریم جامعه پزشکان تصمیم بگیرن و ما رو مرخص کنن. جز این دستی که فعلاً وبال ما شده من مشکل دیگه‌ای ندارم.
 ریحان بی آن که نگاهی به او بیندازد، گفت:
 - دکتر سماوات تا یک ساعت دیگه میان. ایشون باید شما رو ویزیت و مرخص کنن.
 تلفن همراه زهراسادات به صدا در آمد. با دیدن تماس از مؤسسه از هر دوی آنها عذرخواست و برخاست. همانطور که به سمت پنجره می‌رفت، جواب داد:
 - علیک سلام! چی شده مرضیه خانم؟... من که گفتم یه نیم ساعت دیگه برمی‌گردم... به آقای مجلسی بگید...
 زهراسادات پشت به آنها در حال صحبت با تلفنش بود که صدرا آهسته رو به ریحان که بالای سرش با کمی فاصله ایستاده بود، گفت:
 - همیشه اینقدر دیر می‌ای سر کار؟ از ۵ صبح چشمم به این دره.
 ریحان نگاهی اخم آلود به او انداخت و به همان آهستگی گفت:
 - چرا فکر کردید من باید ۵ صبح اینجا باشم در حالی که ساعت ۸ شیفتم رو باید

تحويل بگیرم؟!

— بله... ممنون از این همه التفات و مهربانی شما خانم! فکر کردم به خاطر ما هم شده دو ساعت زودتر میای. حالا همیشه تو این بیمارستان شما شیفت شبید... همین دیشب که باید اینجا پیش ما می موندید رفتید خونه تخت خوابیدید.

ریحان با اشاره به زهراسادات هیسی گفت و صدرا لبخندی زد و گفت:

— کمرم درد گرفت. لطفاً این بالش منو به کم بکش بالا!

ریحان جدا از وظیفه پرستاری فعلاً در حضور زهراسادات کمی این کار برایش سخت آمد. به همین خاطر گفت:

— به چند دقیقه صبر کنید... حاج خانم رفتند این کارو انجام میدم.

صدرا با شیطنت و تخیسی گفت:

— نمیشه... کمرم گرفت. مگه شما پرستار نیستید! من به عنوان بیمار ازتون کمک می خوام. نکنه انتظار داری از حاج خانم کمک بگیرم؟

ریحان به ناچار به او نزدیک شد و با حرص کمی بالش او را بالا کشید که همان لحظه با نزدیک شدن سرش به سر صدرا این فرصت را به مرد جوان داد که کنار گوشش زمزمه کند:

— الهی همیشه و همواره و در هر حالی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!

همزمان با چرخش زهراسادات به سمت آنها ریحان که نتوانست لبخندش را پنهان کند، لب گزید و به سرعت از تخت فاصله گرفت. صدرا نیز با همان آثار باقی مانده از لبخندش سرش را به زیر گرفت که هیچ یک از این حرکات از نگاه هوشمندانه زهراسادات پنهان نماند. نه خم شدن ریحان بالای سر صدرا به بهانه صاف کردن بالش و نه جمله مرد جوان که نشنید چه بوده و لبخندهای شیطنت آمیزش. قدمی برداشت و گویی که چیزی ندیده است برای صدرا آرزوی سلامتی و سپس

خداحافظی کرد و به همراه ریحان که تا دم ساختمان بیمارستان او را همراهی کرده بود، آنجا را ترک کرد. وقتی پشت فرمان ماشین حاجی قرار گرفت نگاهش به مدال الله افتاد که از زیر آینه جلو آویزان شده بود اما فکرش نزد آن دو جوان مانده بود. یعنی حسش دوباره اشتباه می گفت یا این که واقعاً برق نگاه آن دو را دیده بود؟! بعد از رفتن زهراسادات احساس عجیبی داشت. انگار که با صحبت های این زن

خیرخواه و مؤمن و زدن حرف هایی که ته دلش مانده بود و این چند روز حتی نتوانسته بود نزد عزیزش نیز بر زبان آورد حسابی سبک شده بود. حال که تصمیمش را برای

فراموش کردن گذشته گرفته بود به تنها چیزی که فکر می کرد، آینده بود. آینده ای که با موفقیت شغلی و همچنین انتخاب های درستش رقم می خورد. با دیدن دکتر سماوات که به طرف اتاق می رفت تا بیماران را ویزیت کند به یاد صدرا و کاری که با او داشت، افتاد.

به سرعت به سمت اتاق استراحت رفت و از داخل کیفش جعبه کوچک را بیرون آورد. دیشب تا صبح به این موضوع فکر کرده بود. اگر چه ته دلش کششی نسبت به این جوان پیدا کرده بود اما باید اینبار محتاط عمل می کرد و به راحتی احساسش را در طبق نمایش نمی گذاشت تا فردا روزی برای برملا شدن راز دلش پشیمان شود. قبل از آمدن دکتر سماوات به اتاق صدرا و ویزیت و مرخص کردن او، خود را به آنجا رساند. صدرا نگاهش به صفحه گوشی بود که ریحان وارد شد.

- به به! گفتم دیگه رفتی تا شب!

ریحان با چهره ای جدی به او نزدیک شد و بی آن که چیزی بگوید جعبه کوچک را به سمت او گرفت. صدرا با دیدن جعبه آشنا با تردید آن را گرفت و باز کرد. با دیدن حلقه برلیان گرانقیمت که چند وقت پیش به او داده بود، سرش را بالا گرفت و برخلاف دقایقی قبل با لحنی جدی و دلخور پرسید:

- این یعنی چی؟

ریحان با چشم دوختن به ملافه سفید روی پاهای او گفت:

- اون روز نمی دونستم تو جعبه ای که بهم هدیه دادید چیه؟ بعد از اون هم فرصتی دست نداد تا شما رو ببینم.

- خب!

- خب نداره! من دلیلی برای گرفتن این شیء از شما نمی بینم؟

اینبار صدرا با لحنی دلخورتر از قبل گفت:

- شیء؟! تو به حلقه ای که من با تمام عشق و علاقه ام به تو دادم بدون هیچ حسی

میگی شیء؟!!

- ببینید آقا صدرا...

- نخیر... شما گوش بدید خانم پرستار... حتماً حرف های دیروز مادرم رو به خاطر دارید! تا حالا تو زندگیم نه به کسی ابراز علاقه و عشق کردم و نه محبت گدایی کردم اما با دیدن دختری که برای اولین بار دلمو لرزوند و نتونستم ازش بگذرم، فهمیدم دیگه تموم شد. بالاخره یکی موفق شد به دل ما هم بشینه. فکر نکن از ماجرای پیش اومده

بین تو و کبلایی بی خبرم!

ریحان با تعجب به او چشم دوخت.

– اگر تا الان صبر کردم اولش به خاطر خودت بود که دلم می‌خواست فرصت انتخاب رو ازت نگیرم دوم هم به خاطر حرمت رفاقت با کبلایی. اما حالا هیچ مانعی سرراهم نیست... اما هنوز اونقدر بیچاره نشدم که از کسی بخوام به زور وارد زندگیم بشه. تنها موهبتی که تو زندگی بهم شده دوست داشته شدن از طرف اطرافیانمه. پس صبر می‌کنم تا دوست داشته بشم.

آنگاه جعبه را با صدا بست و آن را با حرکت غافلگیر کننده‌ای داخل جیب روپوش سفید ریحان قرار داد و با همان لحن دلخور ادامه داد:

– عادت ندارم چیزی که هدیه دادم، پس بگیرم. اگر تونستی به عشقم ایمان بیاری و با دلت روراست باشی بذارش تو انگشتت و گرنه بفروشتش و صرف خیریه کن! اصلاً هر کاری که دوست داشتی باهاش بکن!

نگاهش را از او گرفت و با اخم به صفحه‌گوشی کشاند. ریحان خواست جمله‌ای بگوید که همان لحظه دکتر سماوات به همراه چند دانشجوی انترن وارد اتاق شدند. به ناچار بعد از بیان توضیحاتی به دکتر از حال عمومی بیمار از اتاق بیرون رفت. وقتی صدرا به همراه آن دو جوان که حالا می‌دانست خواهرزاده‌هایش هستند از بیمارستان بیرون می‌رفت، ریحان خود را در اتاق استراحت پنهان کرده بود. یکی از جمله‌های صدرا بدجور ذهنش را مشغول کرده بود. او گفت «اگر با دلت روراست شدی حلقه را در انگشتت جای بده...» پس او هم می‌دانست به دلش دروغ می‌گوید. دلی که تازه یک بحران را پشت سر گذاشته و در حال التیام بود.



- با بازگشت تیم ملی والیبال، جلسات فشرده بدنسازی بازیکنان جهت آماده سازی انتخابی المپیک آغاز می شود. به گزارش فدراسیون والیبال...



زیرچشمی نگاهش به نگار بود که حین اکستنشن موهای مشتری نگاهش به صفحه تلویزیون نصب شده در بالای آینه دیواری بود. وقتی دوربین حین پخش صدای گزارشگر روی صورت بازیکنان می چرخید نگار لحظه ای دستانش از حرکت ایستاد. خودش بود... احسان. با تی شرت و شورت ورزشی روی سکوی باشگاه نشسته بود. زانوهایش خم شده بود و موهایش از خیزی عرق روی پیشانی اش چسبیده و در حال نوشیدن آب معدنی بود. همان گذر کوتاه دوربین از چهره احسان نگاه و خیال نگار را با خود برد.

چشم از او گرفت و طرح خطوط نامنظم سفید را روی لاک کالباسی ناخن مشتری پیاده کرد. به نظرش عشق مقوله عجیبی بود. حتی اگر آن را کنار هم بگذاری و به دست فراموشی بسپاری اما گاهی خیالش بی پروا روی دل می نشیند. نقشی را که از قبل روی قلب نگاشتند به آسانی محو نمی شود. نگار با وجود ضربه روحی ای که از احسان خورده بود اما با تتمه عشقی که همچنان در وجودش باقی مانده، باز هم نگاهش با شنیدن نام او دو دو می کند و قلبش به خروش می افتد. پناه این را وقتی فهمید که نتوانست مقابل نگاه و احساس خواستن محمدحسین و البته خودش مقاومت کند. خروش ناگهانی احساسی که خداوند در دل آدمی قرار داده بود و هیچ کینه و دشمنی نمی توانست جلوی غلیان آن را بگیرد. با اتفاق چند شب پیش بین او و محمدحسین فهمیده بود شاید بتوان زبان

نیت درون را به افسار کشید اما حس خواستن و خواسته شدن در هیچ غل و زنجیری بند نمی‌شود. آن آغوش گرم، حس امنیت، حس طلب کردن و دوست داشته شدن همان چیزی بود که نمی‌شد آن را در قاب تفاوت و دشمنی و نفرت قرار داد. نتوانست در مقابل نیمه پنهان قلبش که گاهی نگاه محمدحسین در آن سوسو می‌زد، مقاومت کند و جسم پاک و دست نخورده‌اش را سرانجام تقدیم مردی کرد که روزی خودش به نیت نابودی او و خانواده‌اش پا به میدان گذاشته بود اما حالا بعد از گذشت دو روز حتی روی نگاه کردن به چشمانش را در آینه نداشت.

عین آن دو روز را بدون آرایش و چشم دوختن به آینه به آرایشگاه آمده بود. حتی به توصیه محمدحسین برای استراحت نیز اعتنایی نکرد و خود را برای شروع کار به آرایشگاه نزد نگار رساند. نگاری که هیچ خبر از اتفاق بین آنها نداشت. گویی با گوش ندادن به توصیه محمدحسین با خودش لج کرده بود.

ناخن‌های یک دست، تمام شد و زن دست دیگرش را روی بالشتک کوچک قرار داد. دوباره خیال، او را با خود برد. به آن صبحی که به نظرش ترسناک‌ترین صبح زندگی‌اش بود. وقتی خود را با آن وضعیت در کنار محمدحسین دید با وحشت از جا برخاست. محمدحسین غلتی زد اما بیدار نشد. برای ثانیه‌ای اتفاق شب قبل مانند صاعقه‌ای هولناک در ذهنش ترسیم شد و وحشت عظیمی را در دلش کاشت. به سرعت لباس پوشید و با حالی زار و پایی که همچنان از ناحیه مچ کمی دردناک بود به آشپزخانه پناه برد. پونه هنوز خواب بود و او دعا می‌کرد به این زودی بیدار نشود چون با دردی که در ناحیه زیر شکم احساس می‌کرد، حتم داشت توان حمل و بردن او به دستشویی را ندارد.

دلش آشوب بود و گردبادی بلند و پرسرعت در قلبش بالا می‌آمد. پشت وحشتی که از عاقبت این کار عایدش می‌شد، اندک دردی را که داشت فراموش کرده بود. مرتب راه می‌رفت و با اشکی که آماده ریختن بود طول و عرض کوتاه آشپزخانه را متر می‌کرد. سیگاری دود کرد اما آن هم نتوانست از آشوب دلش بکاهد.

زمزمه جملات در ذهنش او را به مرز جنون کشانده بود. این که حالا چه می‌شود؟! این که آمده بود چیزی از آنها بگیرد و غم و بی‌آبرویی را نصیبشان کند اما انگار او بود که خود را به راحتی به پسر حاج ضرغام بخشیده بود. به قول محمدحسین قرارشان این نبود. قرار نبود اینگونه بر دل هم سایه بیندازند و مسیر را اشتباه بروند. اندیشیدن به سرانجام این کارزار و جواب پس دادن به لئون و هزار دل آشوبه دیگر، او را کامل از پا

انداخته بود. آن همه افکار ترسناک و تاریک حتی به او اجازه نداد طعم زمزمه‌های عاشقانه و دلچسب مرد جوان را در نیمه‌های شب گذشته به دلش خوش بنشانند. زیر آن همه بلا تکلیفی و عذاب وجدان در حال جان دادن بود.

فقط لحظه‌ای به خود آمد که اشک روی گونه‌اش راه گرفت و نفهمید کی محمدحسین وارد آشپزخانه شد و نگران و مضطرب دستان سرد و یخ زده او را در دستانش فشرد. دوباره صحنه‌ها جلوی چشمانش جان گرفت. به یاد آورد محمدحسین از ترس این که او را باید به دکتر برساند و وضعیت جسمی‌اش نابسامان است مرتب از او می‌خواست نزد پزشک بروند اما او نپذیرفت تا این که با بی‌قراری‌های او محمدحسین به فکر فرو رفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

دقایقی بعد وقتی آماده رفتن بود گویی متوجه همه چیز شده بود. ترسی که در نگاه دختر بود همه چیز را به مرد جوان فهمانده بود. پس باید او را آرام می‌کرد. دوباره به آشپزخانه رفت و به او که پشت به درگاه آشپزخانه داشت، نزدیک شد و آهسته گفت: «همه چیز با رضایت تو بود پناه! اگر راضی نبودی نباید...» سکوت کرد. بعد از گذشت دقیقه‌ای دوباره گفت: «من پای کاری که کردم تا آخرش هستم. نگران هیچ چیز نباش! تو هنوز زن منی پناه! من همه چیزو درست می‌کنم...» با سکوت سنگین پناه ادامه نداد و تنها با خدا حافظی کوتاه و گفتن مراقب خودت باش، آنجا را ترک کرد. و این جمله او که «همه چیز را درست می‌کنم» همان مسئله‌ای بود که پناه را تا سرحد مرگ می‌ترساند. چون قرار نبود چیزی بین آنها درست شود. آنها به قصد نابودی وارد این بازی شده بودند.



وقتی تماس می‌گرفت مطمئن نبود حاج مصطفی دعوت او را می‌پذیرد یا نه اما آنچنان مشتاق شنیدن ادامه قصه زندگی او بود که چاره‌ای جز زنگ زدن نداشت بنابراین شماره گرفت. بعد از چند بوق صدای حاجی در گوشی پیچید. سلام و احوالپرسی کردند تا این که فرشته گفت:

— می‌دونم سرتون شلوغه حاج آقا اما می‌خواستم خواهش کنم اگر امکانش هست تا عصر یه دیدار کوتاه با هم داشته باشیم. البته بیشتر به خاطر گرفتن شیرینی نامه آخر دادگاه مبنی بر عدم منع فروش زمین‌های فشم.

حاج مصطفی در حالی که بقیه پول مشتری را دستش می‌داد، گفت:

- خوش خبر باشید! پس تموم شد!
 - خدا رو شکر بله! اما قصه شما هنوز تموم نشده و ما رو تشنه نگه داشته.
 حاج مصطفی لبخند تلخی زد و گفت:
 - آخه این قصه به چه درد شما می خوره دختر جان؟!
 - اونو نمی دونم اما اینو می دونم که قصه نصف و نیمه اصلاً به دردم نمی خوره.
 حاج مصطفی خندید و گفت:

- باشه... فقط امروز نمیشه... امشب پسرمان احسان داره برمی گرده. منزل مهمون داریم اما فردا عصر ساعت ۶ وقت دکتر دارم. باید جواب آزمایشم رو ببرم پیش دکتر. اما قبلش شاید این دیدار حاصل بشه.

- چشمتون روشن! پس من ساعت پنج میام جلوی مطب. تو ماشین هم می تونیم صحبت کنیم. فقط لطفاً آدرس مطب رو برام پیامک کنید.

با هم خداحافظی کردند و حاج مصطفی آدرس را برای او فرستاد. آن شب احسان مثل گذشته به محض خوردن شام منزل را ترک و دوباره خلق حاج مصطفی را تنگ کرد اما صحبت محمدحسین و حمیده توانست کمی او را آرام کند. روز بعد زودتر قنادی را ترک کرد. وقتی اتومبیلش را جلوی مطب پارک کرد خبری از وکیلش نبود. اما دقیقه ای بعد فرشته در حالی که نفس نفس می زد با ضربه ای به شیشه جلو رسیدنش را اعلام کرد. همین که نشست و احوالپرسی ها تمام شد فرشته گفت:

- قبل از هر چیزی بهتون تبریک میگم. رأی نهایی دادگاه مبنی بر رد هر گونه منع قانونی برای فروش زمین ها صادر شده. فقط باید یه روز بریم نامه رو از دادگاه بگیریم و بعد هم بریم محضر تا شما وکالت بلاعزلی که به من دادید فسخ کنید و همه چیز تموم بشه.

- و البته حق الوکاله شما!

فرشته لبخندی زد و گفت:

- قابل شما رو نداره! همین که به یه وکیل جوون و نوپا اعتماد کردید و بهش فرصت نشون دادن توانایی هاش رو دادید یه دنیا برام ارزش داره.
 سپس بسته کوچکی را که از ابتدای ورود روی پاهایش بود به سمت حاج مصطفی گرفت و گفت:

- با این که دو روز دیگه تولدتونه اما گفتم شاید اون روز نشه همدیگرو ببینیم.
 تولدتون مبارک حاج آقا! ایشالله صد و بیست سال دیگه عمر کنید و سایه اتون بر سر

خانواده پایدار باشه!

حاج مصطفی که کاملاً غافلگیر شده بود لبخندی زد و گفت:

- دست شما درد نکنه دخترم! چرا زحمت کشیدید؟! این کارها دیگه از ما گذشته!

توقعی نیست.

- اختیار دارید!

- حالا از کجا فهمیدید تولد منه؟

- ناسلامتی تو این مدت وکیلتون بودم! تمام اطلاعات مدارک و مشخصات شخصی

تون رو از حفظم.

حاج مصطفی سری تکان داد و با لبخند گفت:

- اونقدر مشغله زندگی زیاده که حواس برای آدم نمی‌ذاره. یه جاهایی حافظه یاری

نمی‌کنه.

- اما من اینطور فکر نمی‌کنم. ماشاءالله تو تعریف کردن قصه گذشته‌ها اونقدر همه

چیزو با جزئیات می‌گید انگار همه اون اتفاق‌ها همین دیروز افتاده.

حاج مصطفی نگاهی به روبان قرمز جعبه انداخت و گفت:

- وقتی تو تموم این سال‌ها هزار بار خاطرات اون موقع رو پیش خودم مرور کردم

چرا نباید جزئیاتش یادم بمونه؟! همیشه فکر می‌کنم یه تیکه از وجودمو همون موقع‌ها

تو همون کارگاه و کوچه و خیابون جا گذاشتم.

سپس سری تکان داد و روبان روی جعبه را کشید و جعبه مستطیلی کوچک را باز

کرد. با دیدن تسبیح قرمز رنگ لبخندی زد و مهره‌های یاقوتی آن را زیر انگشتان دست

لمس کرد. فرشته گفت:

- قابل شما رو نداره! انشاءالله که خوشتون بیادا!

- دست شما درد نکنه! خیلی ممنون!

- البته می‌دونم به پای اون تسبیح شاه مقصود شما نمی‌رسه!

حاج مصطفی جعبه تسبیح را روی داشبورد گذاشت و نگاهی به تسبیح شاه مقصود

خودش انداخت و گفت:

- بیشتر از ارزش مادیش این ارزش معنویشه که برام مهمه!

فرشته با دقت نگاهی به تسبیح انداخت و گفت:

- می‌دونم پروثیه! اما ای کاش می‌شد این تسبیح رو یادگاری می‌دادینش به من!

خیلی قشنگه!

حاج مصطفی لبخندی زد و گفت:

— قابل شما رو نداره اما... اما این یادگار اسفندیاره. نمی تونم ازش جدا بشم. قدر عمرِ یه آدم با این مهره‌ها برایش ذکر صلوات فرستادم.

فرشته با تعجب به صحبت‌های او گوش می‌داد.

— من به اسفندیار مدیونم! درسته که رفت دنبال طهورا و دل من آتیش گرفت اما وقتی به دور از احساسات و عاقلانه بهش فکر می‌کردم، ته دلم خوشحال بودم که اگر بتونه طهورا را پیدا کنه، حتماً می‌تونه خوشبختش کنه و از اون بدبختی که من بیشترش کرده بودم، نجاتش بده.

— خب چی شد؟ تونست طهورا رو پیدا کنه؟

اسفندیار عزمشو جزم کرد و با آدرسی که من از قبل داشتم و بهش دادم، افتاد دنبالش. اونم اولش مثل من ناامید و دست خالی برگشت تا این که بعد از دو ماه مرتضی گفت اسفندیار تونست یه ردی از این دختره پیدا کنه. دختره بیچاره اونقدر از تهدید آدم‌های آقام ترسیده بود که به کوه‌های بی‌بی شهربانو پناه برده بود و تو زیر زمین یه خونه قدیمی همون اطراف با پدر علیلش پناه گرفته بود. اسفندیار بالاخره تونست با زیرکی و بردن دل یه دختر تو محله قدیمی که طهورا زندگی می‌کرد از زیر زبونش بیرون بکشه که این دختر کجاست. طهورا قبل رفتنش فقط به اون گفته بود که از ترس آدم‌های حاج علی اکبر داره کجا میره. دختره دوست صمیمی طهورا بود اما با دیدن چشم و ابروی اسفندیار خیالات برش داشت و بهش کمک کرده بود.

خلاصه این که میره دنبالش و پیداش می‌کنه. من دیگه خیلی دنبال ماجرای اونا نبودم. راستش دوست نداشتم خبری ازشون بشنوم. البته هنوز هم فکر می‌کردم اسفندیار با وجود داشتن خانواده‌ای سختگیرتر از خانواده من، نتونه به خواسته‌اش برسه اما اشتباهم این بود که اسفندیار رو نشناخته بودم. چند سال زندگی تو فرنگ از اون آدم دیگه‌ای ساخته بود. با اراده و مصمم و قوی!

چندماهی بود که اسفندیار رو ندیده بودم. فقط می‌دونستم به واسطه درسی که تو فرنگ خونده، تو کارخونه تولید مواد غذایی، مهندس ناظره. زهراسادات ماه‌های آخر بارداریش بود که یه روز مرتضی خبر آورد اسفندیار اونقدر رفت و اومد تا دل دختره رو به دست آورد. بعدش هم رفته با خانواده‌اش صحبت کرده و گفته می‌خوام با این دختر ازدواج کنم. وقتی حاج ابراهیم از وضعیت دختره با خبر میشه تازه می‌فهمه این همون دختریه که پسر حاج علی اکبر چشمش دنبالش بود و حاج علی اکبر هم دختره رو از

کارگاه بیرون انداخت. حاج ابراهیم مخالفت می‌کنه و جدا از این دختره رو تو شأن و منزلت خانواده‌اش نمی‌دونه، میگه دختری رو که حاج علی اکبر قبولش نداشت و تفش کرد من تا قیام قیامت اونو برای پسر فرنگ رفته و باسواد و با کمالات نمی‌گیرم. فردا همین حاج علی اکبر میگه دختری که لایق خونه زندگی و پسر من نبود تو به عنوان عروس آوردیش تو خونه‌ات. یه جورایی موضوع حیثیتی و لج و لج‌بازی شد. شاید اگر از قبل چیزی بین من و طه‌ورا نبود پدر اسفندیار حالا با کینه‌ای که از آقام داشت و با هم قهر بودند، اینقدر سر این موضوع پافشاری نمی‌کرد و بالاخره تسلیم پسرش می‌شد. اما اسفندیار که عشقش مال یک روز و دو روز نبود با تصمیمش خانواده‌اشو شوکه می‌کنه. اون تهدید پدرش رو که گفته بود اگر بره سراغ این دختر از ارث محرومش می‌کنه و باید از خانواده طرد بشه، نادیده می‌گیره و میگه می‌تونه با سواد و توانایی‌هایی که داره گلیمش رو از آب بیرون بکشه.

زن حاج ابراهیم تا مدت‌ها تو بستر بیماری افتاد اما بالاخره اسفندیار کار خودش رو کرد و تو این بین من خوشحال بودم که لااقل اون دختر بی‌نوا برای بار دوم دلش نشکست. با این که دلم نمی‌خواست هیچ وقت چشمم به اون دو نفر بیفته اما به خاطر ظلمی که ناخواسته به طه‌ورا روا داشتم، به این وصلت راضی بودم. حالا دیگه حسابی افتاده بودم به کار و زندگی. دخترم حمیده صحیح و سالم به دنیا اومد و به زندگی رنگ داد. رابطه‌ام با زهراسادات همونطوری بود. دیگه ازش بدم نمی‌اومد اما خب... اونجور که می‌تونستم با طه‌ورا روزگار رو سر کنم با اون دلم صاف نمی‌شد.

دیگه از اسفندیار خبری نشد. آخرین خبری که ازش داشتم و تقریباً کل محل ازش باخبر شده بودند این بود که با اون دختر وصلت کرد و کوله بارشون رو جمع کردن و رفتن سمت جنوب. پدر طه‌ورا رو هم با خودشون بردن. اسفندیار تو یه کارخونه کار پیدا کرده بود. حالا که از خانواده طرد شده بود، ترجیح داد بره جایی که کسی مزاحم زندگیش نباشه. فقط اینو می‌دونستم که حاج ابراهیم که زمین‌های فشم رو از ابتدای خرید به اسم تنها پسرش اسفندیار کرده بود با تهدید زنش که گفته بود اگر سند زمین‌ها رو به نام خودت بکنی خودمو می‌کشم و داغم رو به دل تو و بچه‌هات می‌ذارم، نتونست کاری بکنه و سند همچنان به نام اسفندیار باقی موند. یعنی تنها چیزی که اسفندیار از خانواده‌اش به ارث برده بود همین زمین‌ها بود که به خاطر مهر مادری حاج ننه‌اش، گلی خانم داشت. این زن تا آخر عمرش نتونست حاج ابراهیم رو به خاطر دور کردن تنها پسرش از زندگیش ببخشه.

دیگه هیچ کس از اسفندیار و زندگیش با خبر نشد. سال بعد هم مرتضی با دختر خاله‌اش ازدواج کرد. اما بنده خدا زنش عمرش به دنیا نبود و یک سال بعد حصبه اونواز پا در میاره. مرتضی هم با وجود اصرار خانواده‌اش دیگه اسم هیچ زنی رو نیاورد. روزگار هم با خوب و بدش سپری می‌شد. کم کم کارگاه آقام که چند سالی تبدیل شده بود به مغازه بزرگ پخت شیرینی‌های خونگی افتاد دست ما پسرها. بعد از حمیده دیگه خدا بهمون بچه نداد. چند سال که گذشت با متلک زن برادرام زهراسادات لقب یکه زا گرفت. چند باری هم با پیشنهاد بی بی خدا بیمارزم و مادر زهراسادات رفتیم دکتر اما نتیجه‌ای عایدمون نشد.

من و زهراسادات به همین یه دونه راضی بودیم و حرف دیگران اهمیتی برامون نداشت. کاری هم از دستمون برنمی‌اومد. کم کم انقلاب شد و کمی کار و کاسبی‌ها از رونق افتاد. اوضاع کشور قاراشمیش بود. توده‌ای یه طرف، انقلابی‌ها یه طرف، مارکسیست‌ها و چندین گروه دیگه که هر کس ساز خودشو می‌زد باعث شده بود همچنان اون آرامش لازم تو کشور حکمفرما نباشه. تازه یه کم وضعیت اقتصادی کشور درست شده بود که جنگ شد.

از همون اول با وجود مرتضی در کنارم، افکارم انقلابی بود و حتی چند سال قبل از انقلاب تو تشکل‌های مختلف، اعلامیه‌های آیت الله خمینی رو پخش می‌کردیم و پای تمام سخنرانی‌های روحانیون می‌نشستیم. تو بیشتر فعالیت‌هامون هم زهراسادات پایه بود و بین خانم‌ها فعالیت می‌کرد.

خلاصه وقتی جنگ شد با زمزمه‌های مرتضی که گفته بود میره جبهه منم باهاش عازم جبهه شدم. خانواده‌ام برخلاف خانواده مذهبی مرتضی، سخت مخالف رفتن من بودند اما من بعد از کلی فعالیت انقلابی تصمیم خودمو گرفته بودم. تو این بین باز هم زهراسادات بود که موافق رفتن من به جبهه بود. اگر چه هر وقت می‌خواستم برم چهره‌اش نگران بود اما به روی خودش نمی‌آورد.

دو سال از جنگ ایران و عراق می‌گذشت که اینبار زهراسادات، یکی از دخترهای محله که هم پدرش و هم دو تا از برادرش جبهه بودن و از همه نظر مناسب ازدواج با مرتضی بود بهش پیشنهاد می‌کنه. مرتضی احترام زیادی برای زهراسادات قائل بود. وقتی پیشنهاد زهراسادات رو شنید اعتراض نکرد و قبول کرد یه نظر دختر و بینه. این شد که ازدواج مرتضی و شریفه خانم با وساطت زهراسادات صورت گرفت. سرتو درد نیارم. سال ۶۳ بود که خدا به ما عنایت کرد و دوباره زهراسادات حامله

شد. یعنی با شریفه خانم همزمان این دوران را طی می‌کردند.
حاج مصطفی لبخندی زد و ادامه داد:

همزمان پسر محمدحسین و پسر مرتضی، فاضل به دنیا آمدند. پدر صلواتی‌ها از همون موقع شدند یار غار همدیگه. جنگ با تموم سختی‌هاش تموم شد و فقط یادگارش موند تو تن و ریه‌های مرتضی و باعث شد سال‌ها با آثار شیمیایی که وارد جسم و جونش شده بود، زندگی کنه.

زندگی رو روال خودش گذشت. بعد از تموم شدن جنگ دوباره رفتم قنادی و کنار دو تا برادر دیگه‌ام مشغول شدم. اقام با این که سن و سالی ازش گذشته بود و نمی‌تونست پا به پای ما کار کنه اما رو همه چیز نظارت داشت. با وجود این که از ابتدا قنادی رو به نام ما پسرها کرده بود اما با همون سیاست و کیاست خاص خودش حواسش به همه امور بود. بعدش منم کم کم تونستم سهم برادرامو ازشون بخرم و بشم صاحب کل قنادی. آروم آروم هم توسعه‌اش دادم.

حالا دیگه احسان و ایمان هم به جمع خانواده‌امون اضافه شده بودند. بچه‌ها بزرگ می‌شدند و ما هم هر روز با تجربه‌تر و دنیادیده‌تر! تا این که...

آه بلندی کشید و نگاه کنجکاو فرشته را به سمت خود کشاند. تسبیح را دور انگشتانش حلقه کرد و گفت:

- تا این که بعد از چندین سال بی‌خبری از اسفندیار و طهورا یه روز یکی از دوستان قدیمی که هنوز با هم در ارتباط بودیم خبری رو به گوش من می‌رسونه که ای کاش هیچ وقت اون روز پاشو تو مغازه من نمی‌داشت و اون آتیش رو تو جونم و زندگیم به پا نمی‌کرد.

- چه خبری؟

- یه اتاق پشتی تو مغازه داشتیم که تو طول روز کارگرها می‌رفتند اونجا و استراحت می‌کردند. اون روز نمی‌دونستم اقام اونجا دراز کشیده و حرف‌های من و یوسف رو می‌شنوه. یوسف گفت خبرداری اسفندیار فوت شد؟ یهو وا رفتم. قیافه اسفندیار اومد جلوی چشمم. باورم نمی‌شد اسفندیار فوت شده باشه. با این که سال‌ها بود اون و زنش رو از خاطر برده بودم اما وقتی خبر مرگش رو که از سرطان خون فوت شده بود، شنیدم از پا افتادم، چند سالی بود که حتی از خانواده‌اش هم خبر نداشتیم. حاج ابراهیم که دو سال قبل از جنگ سخته کرد و فوت شد. خانومش هم یک سال بعد از رفتن اسفندیار در حالی که هیچ وقت شوهرشو نبخشید، دق کرد و از دنیا رفت. نبود

اسفندیار هر دو رو از پا درآورده بود. اسفندیار دو تا خواهر داشت که اونا هم به محض شروع جنگ از نبود تنها پسر خانواده استفاده کردن و با فروختن کارخونه برق و املاک پدرشون جمع کردن و مثل خیلی ها رفتن خارج. فقط اون زمین ها مونده بود که سندش به نام اسفندیار بود. اسفندیاری که دیگه نبود.

اونقدر حالم از شنیدن خبر مرگ اسفندیار بد شده بود که درست نفهمیدم یوسف چی گفت، فقط از بین صحبت هاش اینو فهمیدم که زنش با دو تا بچه، یه پسر و یه دختر برگشتند تهرون. من با شنیدن خبر مرگ اسفندیار داغ به دلم افتاد اما اقام تو اون اتاق پستی با شنیدن این خبر و فوت صاحب زمین هایی که عمری داغش به دلش مونده بود تازه به فکر افتاد.



هیچگاه به یاد نداشت سالگرد تولد پونه را درست روز تولدش جشن بگیرد. بارها نگار از او خواسته بود اما قبول نمی کرد. فراموش کردن مرگ مادرش درست یک روز بعد از تولد پونه امکان پذیر نبود. آن حادثه اتفاق هولناکی بود که غمش، دردش و ترس آن روزها تا ابدالدهر در ذهنش باقی مانده و هیچ رویداد خوشایندی نمی توانست سیاهی و وحشت آن ایام را از ذهنش پاک کند. به همین خاطر هر سال تولد پونه، تاریخ شناسنامه ای بود؛ شناسنامه ای که سرانجام از طریق بهزیستی اقدام شد و پونه بعد از یک ماه و نیم شناسنامه دار شد.

و حالا فردا تولد پونه بود. عصر هنگام تعطیلی آرایشگاه، نگار به پناه گفت که برای شب همانجا بماند تا فردا در حضور بچه های آرایشگاه مثل هر سال برای پونه جشن بگیرند. جشنی که در آن پونه به قاعده عمرش شاد بود و لبخند از لبانش نمی افتاد. لبخندی که اشک را در چشمان خواهرش می کشاند.

بعد از پیشنهاد نگار، پناه تصمیم گرفت به قصد آوردن لباس مناسب برای پونه و خودش و همچنین کمی خرت و پرت وسایل تولد به خانه اشان برگردد. این شد که پونه اذان مغرب از بلندگوهای مسجد تازه بازسازی شده، شنیده می شد. وارد خانه شد و به اتاق خواب رفت تا لباس مناسب برای خودش و پونه بردارد.

پاکتی سیگار هم از داخل کشوی دراور برداشت و روی ساک لباس ها انداخت. مانتواش را در آورد تا قبل از رفتن دوشی بگیرد و برای فردا آماده باشد. حوله و لباس برداشت و

بعد از کمی کلنجار رفتن با آبگرمکن نیمه خراب به حمام رفت. به سرعت دوش گرفت و حوله پوشید و مشغول خشک کردن موهایش شد. صدای سشوار اجازه نمی داد صدایی از بیرون به گوش برسد. با همان حوله‌ای که کمربندش را دور کمر بسته و موهای خشک شده و بلندش که پشت سرش ریخته شده بود از حمام بیرون آمد. اما همین که وارد هال شد با دیدن محمدحسین که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود از ترس جیغ خفیفی کشید.

- نترس عزیزم! منم...

پناه در حالی که دستش همچنان روی قلبش بود چشمانش را لحظه‌ای بست و هیچ کلامی به دیوار تکیه داد و یقیناً حوله‌اش را بالا کشید. محمدحسین قدمی به سوی او برداشت و آهسته گفت:

- معذرت می‌خوام... چند بار صدا زدم، منتها سشوار روشن بود نشنیدی. خوبی؟ نگاهش را آرام آرام بالا آورد. اما قبل از رسیدن به صورتش، عطرش بود که زیر بینی او چرخیده بود. نگاهش را گذرا به چشمان منتظر او دوخت و گفت:

- خوبم!

به همین کلمه کوتاه بسنده کرد و از کنارش گذشت و به اتاق خواب رفت تا لباس بپوشد. در طی دو روزی که او را ندیده بود به خود قول داده بود برای همیشه تکلیف خودش را روشن کند. گرچه می‌دانست یک جوراهایی بازنده میدان شده است اما باید کم کم همه چیز را کات می‌کرد. اینها افکاری بود که تا قبل از آمدن او تمام این دو روز در سر می‌پروراند اما حالا با دیدنش دوباره کشش و خواستنی عجیب در دلش جان گرفت. با همان یک کلمه «خوبی؟» گویی رمق از تن و جانش بیرون رفت. دمای بدنش بالا رفته بود.

از نرمشی که حالا در چشمان محمدحسین بود، لذت می‌برد. نگاه این آدم قلب و روحش را مسخ می‌کرد. چند وقتی بود که دلش ساز ناکوک می‌زد. ناکوک از پی نبایدها... ورنه که خودش می‌دانست این ساز حالا کوک‌ترین ساز دنیاست.

لباسش را با کلنجاری که با دلش می‌رفت، پوشید. ابتدا دستش پی یک بلوز آستین بلند رفت اما لحظه‌ای نگاه او مقابل چشمانش جان گرفت و تاپ لیمویی و شلوار جین را برداشت و پوشید. نگاهی به آینه انداخت. صورت بی‌آرایشش بی‌روح بود اما چشمانش از آن بخار حمام و حالا دیدن چهره ممنوعه دلش، شهلایی می‌درخشید. نگاهش به رژلب صورتی افتاد اما پشیمان از برداشتن آن حوله را پشت صندلی آویزان

کرد.

صدای در، تپش قلبش را آنی بالا برد. نفسش داغ شد و همان جا مقابل آینه ایستاد. محمدحسین در را به آرامی باز کرد و داخل شد. حالا قامت بلندش در آینه روبه روی او بود. حتی از داخل آینه هم می توانست نگاه حریصانه او را ببیند. حریصانه خواسته شدن را دوست داشت اما در آن لحظه فقط خدا از کارزار دلش خبر داشت و بس!

محمدحسین قدمی جلو برداشت و از داخل آینه لبخند ملایمی بر لبانش نقش بست. باز هم همان حال خلسه وجودش را پر کرد. دلش یکی به نعل می زد و یکی به میخ اما درنهایت باز هم خودش را تسلیم کسی می دانست که قرار بود او را تسلیم خواسته های خود کند. لحظه ای چشمانش را بست و منتظر هر عکس العملی از جانب محمدحسین بود که حس کرد موهایش بین دستان اوست.

باتعجب چشمانش را باز کرد. محمدحسین چفیه اش را که آخرین بار لکه های خونش توسط پناه شسته و آویزان جالباسی بود، برداشت و با همان لبخند کمرنگ روی لبانش مشغول بستن موهای او شد. موهای بلند او را جمع کرد و چفیه را دور آن بست و در حالی که گره می زد زیر لب زمزمه کنان گفت:

گیسوان تو شبیه است به شب، اما نه!

شب که اینقدر نباید به درازا بکشد
خودشناسی قدم اول عاشق شدن است
وای بر یوسف اگر ناز زلیخا بکشد
عقل، یکدل شده با عشق، فقط می ترسم
هم به حاشا بکشد هم به تمنا بکشد
یکی از ما دو نفر کشته به دست دگری است
باش تا کار من و عقل به فردا بکشد
زخمی کینه من! این تو و این سینه من

من خودم خواسته ام کار به اینجا بکشد
آب دهانش را قورت داد و از داخل آینه شاهد حرکات آرام او و زمزمه های عاشقانه اش بود. آنقدر شعری که خوانده بود وصف حالشان بود که نم اشک را در چشمانش کشید. موهایش دم اسبی بسته شد. حالا بلندی دنباله چفیه و بلندی موهایش تا روی کمر رسیده بود. محمدحسین نگاهش را بالا گرفت و از داخل آینه به

چشمان او زل زد و گفت:

- این سومین باریه که چفیه‌امو به تو می‌سپارم. یه بار اون نیمه شب سرد که اولین بار همو دیدیم، یک بار هم برای بند اومدن خون بینیت... و حالا برای بستن موهای قشنگت. موهایی که دوست دارم تو حصار این پارچه متبرک شده ضریح امام حسین زیباییش از نامحرم دور بمونه.

آنگاه گامی دیگر به او نزدیک شد. دستانش را نرم و آهسته دور کمر دختر حصار کرد و کنار سرش زمزمه کرد:

- پناه! محرم دلت، محرم جسمت، محرم جونت منم! عشق و خواستن حرمت داره! حرمتش هم زمانی حفظ میشه که همه چیز رو خالصانه بهم تقدیم کنیم و کسی رو وارد حریم دلمون نکنیم. من با ارزش‌ترین شیئی که تو زندگیم داشتم خالصانه تقدیم کردم به حرمت حفظ کردن حریم جسم و روح. شیئی که شاید ارزش مادی نداشته باشه اما چون هر سال مسافر کربلاست برای من مهم‌ترین. مهم‌ترین و باارزش‌ترینم حالا برای تو که برام باارزش‌ترین و مهم‌ترینی!

وجودش هر لحظه با شنیدن جملات محمدحسین یخ می‌زد. ترجمه و فهمیدن منظور محمدحسین سخت نبود اما پذیرش و انجامش برای او قطعاً سخت بود. تا امروز صبح هرگاه نگاهش به این چفیه می‌افتاد گویی که پارچه‌ای معمولی روی جالباسی آویزان بود، از کنارش می‌گذشت اما حالا با کلمه کلمه توصیفی محمدحسین در مورد آن فهمید که ارزش هر چیزی را اعتقاد و نگاه و تفکر آدم‌ها مشخص می‌کند.

ترسش از حرمتی بود که نتواند در برابر این پارچه به ظاهر معمولی حفظ کند. پارچه‌ای که حالا می‌دانست چقدر برای محمدحسین مهم است و آن را برای دلایل مهم‌تر و والاتر به او سپرده است. ترسش از ایمان ضعیفی بود که می‌دانست از حفظ آن برنمی‌آید.

با دل آشوبه‌ای که هر لحظه او را از پا می‌انداخت از حصار دستان او خارج شد و به سمت در اتاق رفت. قبل از خارج شدن گفت:

- من باید برگردم آرایشگاه.

- چرا؟ پونه کجاست؟

- فردا تولدشه! البته تولد شناسنامه‌ای! اومده بودم یه کم لباس و خرت و پرت ببرم

آرایشگاه. هر سال همونجا یه جشن جمع و جور براش می‌گیریم.

محمدحسین لبخندی زد و گفت:

– چه عالی! مبارکه! اما ای کاش می‌آوردیش اینجا... دور هم یه جشن کوچولو می‌گرفتیم!

– نمی‌دونستم می‌ای!

این را گفت و نگاهش را از او گرفت و از اتاق بیرون رفت. تازه وارد آشپزخانه شد که روی میز، جعبه کیک شکلاتی و چند بسته شکلات و پاستیل و نایلون حاوی غذا را دید. هنوز به میز نزدیک نشده بود که صدای محمدحسین را از پشت سر شنید.

– فکر کردم امشب خونه‌اید.

پناه به سمت کتری رفت و گفت:

– چرا اینقدر زیاد؟!

– آخه ما تازه فهمیدیم خانوممون ذائقه‌اش شیرین پسنده!

پناه چیزی نگفت و کتری را از آب پر کرد.

– بهتر شدی؟

سؤالش را با صدایی آهسته‌تر و همراه با مکث پرسید و دوباره دل دختر را زیر و رو کرد. می‌دانست منظور محمدحسین چیست. بنابراین لب‌گزید و همانطور که پشت به او داشت، آهسته گفت:

– خوبم!

– گفتم دو روزی نیام تا شاید حالت بهتر بشه. البته حال روحیت! اون صبح... حالت خیلی خوب نبود. کل این دو روز عذاب وجدان داشتم.

آهسته برگشت. محمدحسین حالا پشت میز نشسته بود و با نگاهی که به جعبه کیک انداخته بود، صحبت می‌کرد. وقتی پناه برگشت از پشت میز برخاست و به او نزدیک شد. حالا چشم در چشم هم، نگاه یکدیگر را رج می‌زدند. از تب وجود هم گرم شده بودند. بغضی بی‌دلیل راه نفس کشیدن دختر را سد کرده بود. دلشوره‌ای شیرین وجودش را پر کرده بود. حس متناقضی جانش را گرفته بود. با همان نگاه و صدای لرزان گفت:

– محمدحسین... نباید... نباید این جوری می‌شد.

محمدحسین گامی دیگر نزدیک شد. آنقدر که هرم نفس‌هایش گُر گرفتگی وجود ترس زده دختر را بیشتر می‌کرد.

– چرا عزیزم؟! مشکل تو چیه پناه؟ من که گفتم همه چیزو درست می‌کنم!

– کاش... کاش یه جای دیگه‌ای روی این زمین خاکی... یه وقت دیگه‌ای... یه طور

دیگه‌ای با هم آشنا می‌شدیم. اصلاً... اصلاً ای کاش اسم تو ضرغام نبود... کاش... کاش... حالا لب‌هایش آشکارا می‌لرزید. می‌لرزید و ترس را بیشتر در چشمانش می‌کشید. محمدحسین با دیدن حجم اضطراب و ترس در وجود او شانه‌های او را گرفت و برای بخشیدن حس اطمینان و امنیت و آرامش به آرامی در آغوشش کشید و زمزمه‌وار گفت:

— اسم من هر چه که باشه تو پناه منی! منم پناه تو! پناه تنهایی‌هات، دلتنگی‌هات، ترس‌ها و نگرانی‌هات. اتفاقاً تو توی بهترین زمان وارد حریم قلبم شدی پناه! چرا شکل دیگه‌ای؟! چرا جور دیگه‌ای؟! قرار بود از دست یه عوضی نجات بدم و یه مدت در نقش یه حامی وارد زندگیت بشم و حالا قسمت شد تا آخر عمر این سایه حمایت باشه. تو هم فقط به من عشق بده! مهر بده!

او را از خود جدا کرد و با چشم دوختن به چشمان شکلاتی که حالا خیس شده بود، با لبخند و شیطننت ادامه داد:

— و یه نی‌نی خوشگل به من و خانواده ضرغام بده تا کیف کنیم. عیش عشقمون با دیدن یه کوچولوی سیاه سوخته با نمک نوش بشه. بذاریمش تو بغل پونه تا ذوق کنه و دیگه از مون عروسک نخواست.

شیرین بود. کلام به کلامش! جمله به جمله‌اش! آرزوهای به ظاهر دست یافتنی این مرد جوان در افق نگاه خودش زیبا بود و دلنشین اما هر لحظه ترس را بیشتر به جان دختر می‌انداخت.

— مُ... محمد... ب... بسه محمد...

— جان محمد! عُمَر محمد...

توان و طاقت نگاهشان، دل زدن‌ها و طلب کردن‌ها و علاقه شان در آن لحظه و در آن حالت به سر رسید. علاقه‌ای که حالا پنهان کردنش از جانب هر کدام شان کاری نشدنی و غیرممکن بود. در آغوش هم فرو رفتند. جمله‌ای کنار گوش پناه زمزمه شد:

— خودم صبح زود می‌برمت آرایشگاه!



کیک را به آشپزخانه کوچک آرایشگاه برد و مشغول بریدن آن شد. هنوز صدای موزیک و دست و بشکن زدن بچه‌های آرایشگاه می‌آمد. صدای ذوق کردن‌ها و اصوات نامفهوم پونه که همه نشان از شادی بی‌حد و حصر او بود نیز به گوش می‌رسید. در حال

گذاشتن تیکه‌های کیک داخل بشقاب‌های یک بار مصرف بود که نگار وارد آشپزخانه شد. سراغ یخچال رفت و بی آن که حرفی بزند بطری آب را بیرون کشید و مقداری آب داخل لیوان ریخت. پناه که از صبح مرتب از زیر نگاه او فرار می‌کرد اینبار نیز سعی داشت زودتر کارش را انجام دهد و بگریزد. اما تازه سومین برش را داخل بشقاب گذاشته بود که نگار از همان فاصله پرسید:

— از صبح دو بار ازت پرسیدم چی شد دیشب برنگشتی، ولی سر بالا جوابمو دادی.

همچنان که نگاهش به چشمان تصویر پونه عزیزش روی کیک بود، گفت:

— گفتم که... رفتم دوش گرفتم... بعد یهو سردرد عجیبی گرفتم. دیگه حال برگشتن

نداشتم. گفتم چه کاریه! صبح میرم. راستی چرا این دختره نازنین نیومد امروز؟ عجیبه که خودشو به تولد نرسوند!

با این فکر که نگار بعد از دریافت جواب سؤالش آنجا را ترک می‌کند با خیال راحت مشغول ادامه کارش شد که اینبار صدای او را درست کنار خودش شنید.

— خودتی پناه!

تا از کنارش گذشت، پناه مستأصل و درمانده برگشت و گفت:

— نگار...

— نگار و زهرمار...

نگار رفت و او را با آشوبی که به دلش چنگ زده بود، تنها گذاشت. هنوز جرأت نکرده بود از آن چه که در این روزها بین او و محمدحسین گذشته بود برای نگار حرفی بزند. در واقع ترسش از شنیدن سرزنش نگار بود. کسی که از ابتدا او را برای شروع این بازی خطرناک منع کرده بود. کسی که از ابتدا با کلمه کینه مشکل داشت و اعتقاد داشت برای بهتر زندگی کردن و تکرار نشدن اشتباهات گذشته باید فراموش کردن را یاد گرفت. باید فراموش کرده بود سرانجام با صحبت‌ها و تحریک‌های لئون به این نتیجه رسید که گاهی انتقام هم می‌تواند وجود آدمی را سبک کند. راهی آسان‌تر برای رسیدن به خواسته درون و دریافت لذتی شیرین و لحظه‌ای، اما زودگذر!

فرانک وارد آشپزخانه شد و ظرف‌های کیک را به سالن برد. بعد از یک ساعت سالن خلوت شد. پونه مشغول بازی با عروسک‌هایی شد که دریافت کرده بود. دیگر همه می‌دانستند که هیچ چیز به اندازه عروسک‌های چشم آبی و مو طلایی با دامن‌های پرچین این دختر را خوشحال نمی‌کند.

پناه مشغول شستن ظرف‌ها بود که نگار با جاروی دسته بلند سالن وارد آشپزخانه شد و آشغال‌ها را در سطل زباله خالی کرد. پناه نگاهی به او انداخت اما نگار بی توجه به پناه آنجا را ترک کرد. سابقه نداشت در طول سال‌هایی که با هم بودند از هم دلگیر شوند و یا با هم قهر کنند اما گویا اینبار پنهان کاری پناه که نگار خوب متوجه حالات روحی جدید او شده بود، بدجور نگار را دل آزرده کرده بود. وقتی کارش تمام شد و به سالن بزرگ آرایشگاه برگشت پونه و نگار نبودند. نگار او را

با خود به بالا برده بود. مقداری از کیک را که مانده بود، برداشت و به سمت بالابر گوشه سالن رفت و خود را به بالا رساند. نگار در آشپزخانه مشغول درست کردن شام حاضری بود. پناه در کابینتی را باز کرد و ظرف کوچکی را بیرون کشید و آهسته گفت:

- یه کم از این کیک رو می برم خونه. تو که نمی خوری؟! نگار همانطور که پشت به او داشت با طعنه گفت:

- آقا کبلایی اونقدر غرق در کیک و شیرینی که کیک تولد دلشو می زنه!

پناه با دلخوری گفت:

- چته نگار؟

نگار به یکباره برگشت و گفت:

- من چمه؟ تو چته؟ تو چه مرگته که یک هفته ست تو هیروتی؟! فکر کردی لالمونی گرفتی، من نمی فهمم یه چیزیت هست! حالا دیگه نامحرم شدم؟! - چرا چرت میگی نگار؟! نامحرم کدومه؟! خودت می دونی هر چی جلوتر می ریم

اوضاع آشفته تر میشه و ترس منم بیشتر. نمی دونم قراره چی پیش بیاد.

- همه این‌ها رو از قبل هم می دونستی. می دونستی که تهش همینه. آشوب و استرس و اضطراب! که امیدوارم پشیمونی بهش اضافه نشه. پس بیخود ذهن منو به بیراهه نکشون. خودت می دونی که مخالف سرسخت این بودم که تو وارد این بازی مسخره بشی ولی حالا که رفتی داری برای من زیرآبی میری؟! - زیرآبی کدومه نگار؟! من فقط یه دیشب...

- یه دیشب نبود پناه... یه مدته که تو خودتی... یه مدته اصرار داری غذاهای جدید درست کنی تا یاد بگیری. یه مدته که دلت می خواد تو اون خونه نمور و خرابه فخر بخوابی و یه مدته که کلاً تو هیروتی و آشفته گی رفتارت منو کلافه کرده. امروز هم بدون آرایش و قرتی بازی اومدی. بازم بگم که خیلی وقته گوشت دراز شده یا نه؟! ضربان قلبش بالا رفت و نگاهش را به چاقویی که در دست داشت، کشاند. از این که

قرار بود کسی از مکنونات جدید قلبش بداند، وحشت داشت. به ویژه نگار! کسی که سرسختانه از ابتدا از او خواسته بود خود را کنار بکشد اما او گوش نداده بود. نمی دانست چه بگوید که نگار او را احمق و بی دست و پا و شکست خورده نخواند. اینکه بالاخره واداده بود و مقابل خواستن‌ها و جذابیت‌ها و خلق و خوی یک مرد جوان نتوانست مقاومت کند. از نگار و قضاوت و سرزنشش می ترسید.

– من اصراری برای دونستن ندارم پناه... فقط فکر نکن احمقم.

دیگر نتوانست در مقابل طعنه‌های نگار و فشار روحی زیادی که در تمام آن مدت متحمل شده بود و نتوانسته بود با کسی حرف بزند، مقاومت کند و با صدای بلند گفت: – نه... تو احمق نیستی. احمق منم... منم که نتونستم تا آخرشو برم. منم که خر شدم! خری که راضیه از خر شدنش... از این که دیگه نمی تونه درست تصمیم بگیره راضیه... از این که قرار نیست مرتب مراقب دلش باشه که نلرزه راضیه...

اشک از چشمانش جاری شد و نگرانی را به دل نگار و پونه کشاند. پونه‌ای که حالا توجه‌اش به چهره نگران و چشمان اشک آلود خواهرش جلب شده بود.

– از این که دیگه قرار نیست شاهد شکستن دل یه آدم، بردن آبروی یه عده باشه راضیه... آره من خر شدم نگار... من وا دادم... خودمو دو دستی تقدیم ضرغام‌ها کردم. خواستم آبرو و اعتبارشون رو ازشون بگیرم اما همه چیز خودمو از دست دادم... حالا فهمیدی؟! فهمیدی چرا هی ازت فرار می کنم؟! فهمیدی چرا دلم نمی خواد به چشمت نگاه کنم؟! به کسی که مرتب در گوشم گفت این کبلایی با بقیه اعضای خانواده‌اش فرق می کنه ولی من احمق باورم نشد. فکر می کردم با این همه کینه می تونم زمینش بزنم. آبروشو تو محله و دانشگاه و پیش خانواده‌اش ببرم ولی چی شد... جاذبه این آدم لعنتی منو از خودم گرفت... از هدفم... از خواسته‌ام... نگار دارم دیوونه میشم. نمی دونم تکلیفم چیه؟ از یه طرف لئون و قولی که بهش دادم... از یه طرف کینه‌ای که هنوز تو دلمه از یه طرف هم محمدحسین... محمدحسین... بدجور داره از پا درم میاره. نگار کم آوردم... کم آوردم... بابا منم آدمم...

آنقدر فریاد کشیده و اشک ریخته بود که نفهمید کی در آغوش نگار گم شد. آغوشی که همیشه به او امنیت می داد. پناه دلتنگی‌ها و خستگی‌ها و بدخلقی‌هایش بود. خسته از روزگاری که تمام بدی آن را در گذشته خود جستجو می کرد. نگار با حسی آمیخته از حیرت آنچه که بین آن دو گذشت و دیدن استیصال

دختری که فکر نمی کرد احساسش به اینجا ختم شود، دست نوازش به پشت او کشید و آهسته و زمزمه وار گفت:

— آروم باش پناه! آروم باش!

این که حالا واقعاً تکلیف آن دو با این وضعیت چه می شد، نگار را نیز به مرز پریشانی و وحشت کشانده بود. تصور حضور پناه در بین خانواده ضرغام به عنوان عروس به طور حتم محال ترین و مسخره ترین گزینه این بازی بود.



همین که محمدحسین از اتاق معاونت آموزشی دانشگاه بیرون آمد فاضل را دید که به آن سمت می آید فاضل نزدیک شد و با هم سلام و احوالپرسی کردند.

— گرفتی برنامه رو؟

— آره... یه سری کلاس ها جا به جا شده. منم مجبور شدم بعضی روزهامو عوض کنم.

— برم ببینم سر کلاس های من چی آوردن.

محمدحسین لبخندی زد و خود را کنار کشید و فاضل داخل شد. روی صندلی راهروی سالن آموزش دانشگاه نشست و منتظر فاضل شد. مدتی بود که برای آمدن و رفتن از دانشگاه با هم همراه نمی شدند، که البته این فاصله گرفتن ها بیشتر از جانب خود محمدحسین بود که همچنان روی صحبت با فاضل را نداشت. فاضل اما در ظاهر رفتارش تغییر آنچنانی نداشت. فقط دیگر مثل گذشته برای همراه شدن پیشنهاد نمی داد. یک جورهایی سعی داشتند خیلی با هم دمخور نشوند. اما اینبار محمدحسین خواست که کمی با هم باشند. در واقع دلتنگ او بود. کسی که امکان نداشت از زمان بچگی لااقل روزی یک بار یکدیگر را نبینند. دلش می خواست همه چیز مثل گذشته باشد. بنابراین منتظر ماند تا فاضل برگردد. دلش حرف زدن با او را می خواست.

دقایقی بعد فاضل بیرون آمد. با دیدن محمدحسین متعجب پرسید:

— چرا نرفتی؟!

محمدحسین برخاست و گفت:

— منتظر موندم با هم بریم برای ناهار.

فاضل سری تکان داد و به سمت ناهارخوری به راه افتادند. پشت میز نشستند و سینی غذا را مقابل خود گذاشتند. با چند تن از اساتید نیز احوالپرسی کردند و در مورد تغییر برنامه برخی از دروس عمومی در اواسط ترم گله و شکایت کردند. کمی که گذشت

محمدحسین حین بازی با لقمه‌اش آهسته گفت:

- دلتنگت شده بودم. می‌دونی چند وقته با هم حرف نزدیم رفیق!

فاضل نیز با نگاهی به بشقابش لبخند تلخی زد و گفت:

- شما سایه‌اتون تو باشگاه و جمع رفقای محل سنگین شده رفیق!

- هیچ می‌دونی طعنه و کنایه بهت نمیاد رفیق!

- اگر فکر می‌کنی تو حرفام طعنه بود، ببخش رفیق!

یک لحظه از این که هر دو از قصد کلمه رفیق را تنگ جملاتشان می‌گذاشتند و به هم تحویل می‌دادند، خنده شان گرفته بود. فاضل لبخندی زد و گفت:

- اوضاع چگونه؟

محمدحسین سرش را پایین گرفت و گفت:

- بد... هیچ چیز سر جای خودش نیست. بلاتکلیفم!

فاضل مقداری از آب معدنی را داخل لیوان ریخت و گفت:

- خب روشنش کن! تکلیفتو میگم. تا ابد که نمی‌تونی از خانواده‌ات قایم‌ش کنی!

این همه تعلل برای چیه؟

نگاهش به دانه‌های سفید برنج بود اما میلی به خوردن نداشت. با همان نگاه مانده به غذا گفت:

- من مشکلی ندارم ولی خودش راضی نمیشه! یه جورایی می‌ترسه. نمی‌دونم از چی. مدام میگه صبر کنیم.

اینبار فاضل سرش را بالا گرفت و نگاهی دقیق به چهره او انداخت و گفت:

- اشتباه می‌کنی پسر! تا اینجا هم نباید موضوع به این مهمی رو از خانواده‌ات پنهان می‌کردی. اون هم با خانواده سنتی ای که داری. به احتمال زیاد هم این دختر ترسش برای همینه. از نگاه پدر و مادرت به رابطه و نحوه آشنایی اتون و قضاوتی که قراره بشه، می‌ترسه.

- خودمم به همین نتیجه رسیدم. اما چی کار کنم که فعلاً راضی نمیشه! فاضل سکوت کرد... فقط در پایان صرف غذا گفت:

- زندگی شخصی‌ات به هیچ کس حتی من مربوط نمیشه اما به عنوان رفیقت و کسی که آبروت برایش مهمه پیشنهاد می‌کنم زودتر یه سر و سامونی به زندگیت بدی. فقط کافیه یه بار یه نفر تو رو دم خونه این دختر ببینه. تا بیای به همه ثابت کنی ماجرا چی بود و چرا اینطور شد و یا این که بهشون بفهمونی این دختر محرمته، یک کلاغ و

چهل کلاغ شده و همه محل فهمیدن. خانواده‌ات تو اون محل آبرو دارن... یه جوری قضیه رو فیصله بده.

محمدحسین نگاهش را بالا گرفت و به چهره فاضل که حالا نگاهش را از او گرفته بود، چشم دوخت و گفت:

– تو همیشه برام برادر بودی نه رفیق! همیشه هوای همو داشتیم. از این که تو این موضوع که ازم دلخور هم بودی، باز هم حواست به منه ممنونم. فکر نکن متوجه آقای و بزرگمنشیت نشدم. همین که هنوز کسی از این قضیه اطلاعی نداره یعنی خیلی روح بزرگه!

فاضل لبخند تلخی زد و حین برخاستن از پشت میز گفت:

– دلخوری سر جاش، اما غیر منطقی هم نیستم. دوستی فقط به درد زمان خوشی نمی‌خوره... باید به وقت سختی و مشکلات هوای همو داشت. بریم... ده دقیقه دیگه کلاس هامون شروع میشه.

تا عصر تمام طول مدتی که در کلاس حضور داشت مرتب به صحبت‌های فاضل فکر می‌کرد. این که باید جدی‌تر با پناه صحبت کند. قبل از این که کسی متوجه همه چیز شود.

قرار گذشتند ساعت ۵ با هم به محله فخر بازگردند. در طول راه کمی در مورد تغییر ساعت دروس عمومی و در آخر در مورد برنامه‌های ماه رمضان با هم صحبت کردند. اینکه نگاه فاضل و رابطه دوستی شان تغییر نکرده بود، مطمئن بود، اما همچنان لحن دلخوری در کلام فاضل مشهود بود و همین مسئله نیز محمدحسین را می‌آزرد. همه چیز را به زمان سپرد. حتم داشت گذر زمان آن زلالی و خلوص رفتار را به فاضل برمی‌گرداند.

وارد محله فخر شدند. فاضل پشت فرمان اتومبیلش بود و محمدحسین کنارش نشسته بود. همان وقت بود که به بیمارستان دارالشفاء نزدیک شدند. هنوز مقابل آن نرسیده بودند که ناگهان همزمان چشم شان به صدرا و ریحان افتاد. هر دو کنار در نرده‌ای بزرگ بیمارستان ایستاده بودند و در حالی که ریحان نگاهش پایین بود، صدرا در حال صحبت با او بود.

لحظه‌ای نگاه زیرچشمی محمدحسین به فاضل افتاد. دید که نگاه فاضل نیز به آن دو است. نگاهی که به یکباره رنگ اخم گرفت و چهره‌اش در هم فرو رفت. اما بی آن که سرش را به سمتشان برگرداند به سرعت از کنارشان عبور کرد. محمدحسین چیزی نگفت و تنها وقتی به قناده، نزدیک شدند آهسته گفت:

— من همین جا پیاده میشم. باید برم کمک حاجی!

فاضل در سکوت رو به روی قنادی توقف کرد. محمدحسین به سمت او چرخید و دستش را برای دست دادن به سمت او دراز کرد. فاضل که دلش نمی‌خواست محمدحسین شاهد آن صحنه می‌بود بی آن که نگاهی به او بیندازد دست داد و آهسته خداحافظی کرد اما محمدحسین لحظه آخر دست او را فشرد و رها نکرد. باید یک جایی این اتفاق می‌افتاد. دلش می‌خواست زودتر این دختر سروسامانی بگیرد. دختری که شاید از ابتدا هم سرنوشتش با آدمی مثل صدرا گره خورده بود و او به اشتباه وارد میدان شده بود.

فاضل با کشیده شدن دستش در دستان محمدحسین نگاهش را بالا گرفت و به او چشم دوخت.

— به قول معروف گاهی باید سرنوشت رو از سر نوشت. چیزی رو نوشت که دلمون می‌گه نه جریان زندگی! نه شباهت‌ها، نه افکار و آرمان‌ها و آرزوهای طول و درازمون... باید دید این دل تا کجا میره و همون جا آروم می‌گیره. بهتره واقعیت‌ها رو ببینی! وقتی دل دو نفر بهم گیره استخاره دیگه معنا نداره. صدرا آدم خوبیه! لبخندی زد و دستگیره در را گرفت اما قبل از باز کردن در، بازویش توسط فاضل کشیده شد.

— منظورت چیه کبلایی؟! متوجه نشدم چی می‌گی! دل کیا بهم گیره؟! یعنی...
با تصور چهره ریحان و دلبستگی‌اش به کسی چون صدرا لحظه‌ای جمله‌اش نیمه تمام ماند. محمدحسین لبخندی زد و گفت:
— این علاقه خیلی وقته که هست اما خب متوجه دست دست کردن صدرا نمیشم. فعلاً خداحافظ.

تازه یکی از پاهایش را بیرون گذاشته بود که صدای فاضل را شنید:
— پس... نکنه تو هم به خاطر همین...

محمدحسین برگشت و نگاهی دیگر به او انداخت و گفت:
— همه‌اش به خاطر این نبود اما خب بی تأثیر هم نبود. البته منکر این هم نیستم که خواهرت حق انتخاب داره.

— تو نمی‌تونی همه چیزو بندازی گردن ریحان.

— معلومه که نمی‌ندازم! این دختر تا آخرین لحظه منتظر عکس‌العملی از من بود اما خب به منم حق بده که با داشتن اون همه مشکل و درگیری با اون دختر، در کنارش

دیدن رقیبی مثل صدرا باعث بشه یه گام به عقب بردارم. خواهرت حق داشت بین منی که حالا خواسته یا ناخواسته کسی تو زندگیم بود و آدمی با شرایط خوب و عالی صدرا بخواد اونو انتخاب کنه. شاید اجازه ندادن خواهرت برای شنیدن توضیحات من هم بهونه‌ای بود که خودم رو از سر راه کسی مثل صدرا با این همه شرایط عالی کنار بکشم. الان هم فقط خواستم بگم همیشه رو واقعیت‌ها چشم بست. فعلاً

دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بلندکرد و از ماشین پیاده شد. رفت و فاضل را با افکار درهم و برهمش تنها گذاشت. حتی فکرش را نمی‌کرد که چشم صدرا به دنبال ریحان باشد.

آنقدر فکرش درگیر بود که خرید لیستی را که مادرش برای او فرستاده بود، فراموش کرد، تهیه کند. وقتی دست خالی وارد ساختمان شد شریفه خانم بعد از دادن جواب سلامش گفت:

- پس خریده‌ها کو مادر؟!

- ای وای! ببخشید عزیز... حواسم نبود. الان میرم می‌گیرم.

- نمی‌خواد مادر... برای امشب نمی‌خواستم. حالا فردا بگیر!

سری تکان داد و بی‌حرف به اتاقش رفت. بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورتش با صدای شریفه خانم به سالن آمد. زمانی که مادرش چای را روی میز می‌گذاشت او همچنان به نقطه‌ای زل زده بود تا این که شریفه خانم گفت:

- چیزی شده مادر؟!

سرش را بالا گرفت و گفت:

- نه عزیز... شما چه خبر؟ خوبید؟ زانوهات بهتره؟!

- آره مادر... امروز دیگه بیرون نرفتم. راه که نمیرم خوبه اما امان از وقتی که یه تک پا برم تا سر کوچه خرید و برگردم.

- لازم نیست شما برید خرید! خودم انجام میدم.

- بله دیدم امروز انجام دادید!

- ببخشید... امروز اصلاً حواسم نبود.

- چرا مادر؟! چیزی شده؟ به جای این که خواهرت حواس پرت بشه و به یه جا زل

بزنه، تو جاشو گرفتی؟!

جمله آخرش را با مزاح و لحن شادی گفت. فاضل نگاهی به چشمان شاد مادرش انداخت و گفت:

- چطور مگه؟!

- هیچی بابا... گفتم نکنه برای تو هم مثل ریحان خواستگار اومده که حواس پرت شدی. این دختر که عینهو برج زهرمار امروز رفت بیمارستان. کاش بهش نمی‌گفتم. حالا با این حالش تا صبح هم باید بیمارستان بیدار بمونه.

- خواستگار کیه؟

راستش دیشب که دیروقت اومدی خونه نشد بهت بگم. دیروز صبح مولود خانم زن سید اسماعیل اومده بود اینجا.

- مادر رسول؟

- آره.

- چی کار داشت؟

- اومد و یه چایی با هم خوردیم و سراغ ریحان رو گرفت. گفتم بیمارستانه. اونم کم کم سر صحبت رو باز کرد و گفت «راستش چند وقتییه برای رسول دنبال یه دختر خوب می‌گردیم. ریحان خانم هم که هزار ماشاالله از هر لحاظ تو محله تکه... از نجابت و خانومی و خوشگلی و خانواده اما خب ما همه‌ش فکر می‌کردیم یعنی به گوشمون خورده بود که گویا حاج ضرغام برای پسرش کبلایی ریحان جان رو نشون کرده اما بعدش دخترم فاطمه گفت از این خبرها نیست و کبلایی گفته فعلاً زن نمی‌خواد. منم ریحان جان رو به رسول پیشنهاد دادم. نگو این پسر یه مدته خودش دلش گیر بود و به خاطر کبلایی و از یه طرف هم به خاطر آقا فاضل که یه وقتی فکر بد نکنه، جرأت نکرد، حرفی بزنه. تا این که من خیالشو راحت کردم. بعدش هم رفتم سراغ زهراسادات خانم تو مؤسسه و گفتم اگر خواستگاری شما از دختر شریفه خانم صحت داره که هیچ و گرنه ما برای رسول امون پا پیش بذاریم.» می‌گفت زهراسادات هم با کلی حسرت گفت خود ریحان جان خواستگاری کبلایی رو رد کرده. البته مولود خانم می‌گفت «همه ما تعجب کردیم اما خب قسمته دیگه...» خلاصه این که اومده بود اجازه بگیره اگر موافق هستیم بیان برای خواستگاری.

فاضل که تمام مدت سرش پایین بود به این فکر می‌کرد که دور و برش چه خبرهایی بوده و او اطلاعی نداشته است! آن از صدرا که فکرش را نمی‌کرد بدون اجازه و در نظر گرفتن حساسیت او مستقیم سراغ ریحان برود این هم از رسول و خواسته‌اش و از طرفی ریحان و پنهان کاری‌اش.

- چی میگی مادر؟ من گفتم باید با فاضل صحبت کنم بعد هم نظر خود ریحان

شرطه و گرنه کی بهتر از آقا رسول!
ضمن برداشتن فنجان چای گفت:

- فکر نکنم برای ریحان خانم مهم باشه که نظر ما چیه!
- این چه حرفیه فاضل جان! خودت هم می‌دونی که نظر تو چقدر برای ریحان مهمه. تو بزرگ‌ترشی!

جرعه‌ای از چایش را نوشید و برخاست. به سمت در شیشه‌ای سالن رفت و با نگاهی به حیاط گفت:

- نظر خودش چیه؟ باهاش حرف زدید؟

- آره... امروز که خونه بود بهش گفتم مولود خانم برای رسول اومده و وقت خواسته برای خواستگاری. اما دختره حتی نداشت من حرف از دهنم بیرون بیاد. برگشت گفت به مولود خانم بگید ریحان قصد ازدواج نداره. لااقل دیگه قصد ازدواج با دوست‌برادرشو نداره. با اینکه می‌دونستم منظورش چیه نتونستم حرفی بزنم. اما میگم این دختر داره زود قضاوت می‌کنه. رسول پسر خوبیه. ماشاءالله با کمالات، تحصیلکرده، خوش قامت و برو رو داره! خانواده‌اش هم که یه عمره می‌شناسیم.

فاضل دیگه حرفی نزد و با عذرخواهی کوتاهی از مادرش به سمت اتاقش رفت. از این که ریحان شیفت شب بود راضی بود. دلش نمی‌خواست فعلاً با او رو به رو شود.



دو کتاب و چند جزوه از دروس تخصصی را داخل کیفش قرار داد و با پوشیدن کت بهارهای از اتاق بیرون آمد. هنوز وارد سالن نشده بود که صدای ریحان را شنید.

- دستت درد نکنه عزیز! هیچی نمی‌خورم. فقط خوابم میاد. می‌خوام بخوابم. همین که ریحان برگشت نگاهشان در هم گره خورد.

- سلام... صبح به خیر!

فاضل آهسته سلامی گفت و از کنارش عبور کرد و وارد آشپزخانه شد. ریحان در تعجب برخورد سرد فاضل همان جا ایستاد و نگاهش را به او ادامه داد. شریفه خانم طبق عادت هر روز چای را شیرین کرد و مقابل پسرش گذاشت و گفت:

- فاضل جان امروز خریده‌ها یادت نره مادر.

- چشم... یادم می‌مونه.

کنارش برخاست. لحظاتی قبل ریحان همچنان متعجب از رفتار سرد فاضل به سمت اتاقش به راه افتاده بود اما همان وقت با صدای فاضل سر جایش میخکوب شد.

— راستی عزیز اگر خانم سیداسماعیل تماس گرفت و جواب خواست بگو ما دختر به هیچ کدوم از دوستهای فاضل نمی‌دیم. چه کبابی و برادرش باشه، چه رسول و میثم و کاووس چه صدرا و هر کس دیگه‌ای! ما دختر فقط به غریبه‌هایی که تو این محل نیستند می‌دیم. در ضمن بگو این خواسته دختر مونه. خدا حافظ!

بعد از گفتن جمله‌اش از سالن خارج شد و در را پشت سرش بست. ریحان متعجب نگاهش را به مادرش کشاند و گفت:

— شما چیزی به فاضل گفتید؟ منظورش چی بود؟!

شریفه خانم که تعجبش کمتر از ریحان نبود، گفت:

— چی بگم والا... من در مورد اومدن مولود خانم و خواسته رسول حرف زدم. اینو هم گفتم که ریحان راضی نیست و گفته بهشون بگو من با دوستهای برادرم وصلت نمی‌کنم. همین!

ریحان که چیزی از حرف‌های فاضل نفهمیده بود، متفکر و حیران به اتاقش رفت. یعنی چی که فاضل درست از جمله او استفاده کرد و گفت که راضی نیستند دخترشان با یکی از دوستانش وصلت کند! حالا چرا این وسط اسم صدرا را آورده بود؟ با وجود خستگی و شب بیداری شب قبل نتوانست بخوابد. مدام به این فکر می‌کرد که ای کاش حرفی از رسول به صدرا نمی‌زد. دلش نمی‌خواست از رسول بگوید اما وقتی ناخواسته از دهانش در رفت و روز قبل تلفنی به صدرا گفت که رسول مادرش را فرستاده، صدرا خشمگین و عصبی خود را به بیمارستان رسانده بود و گفت که حتماً تا آخر هفته با فاضل صحبت می‌کند. اما حالا با این اولتیماتوم فاضل، باید با صدرا صحبت کند. الان وقت مناسبی برای خواستگاری صدرا نبود. باید می‌فهمید فاضل از چه چیز دلخور است.

دو روزی از این ماجرا گذشت. فاضل مرتب از ریحان فاصله می‌گرفت و تمایلی برای صحبت با او نداشت، ریحان هم شاهد تلاش فاضل برای روبه رو نشدن با خود بود. بنابراین قدری تأمل کرد تا او برای صحبت پیشقدم شود اما تمام این دو روز متوجه سرسنگینی فاضل نسبت به خودش بود.

ساعت هفت صبح بود که فاضل اتومبیلش را به قصد رفتن به دانشگاه از حیاط خانه بیرون آورد. چند وقتی بود که ریموت در خراب شده بود و باید خودش در را

می‌بست. ماشین را به کوچه برد و برای بستن در پیاده شد که همان هنگام صدرا با اتومبیلش وارد کوچه شد. با دیدن فاضل تصمیم گرفت با او صحبت کند. با این که شب قبل ریحان به او گفته بود که فعلاً با فاضل در این مورد صحبت نکند اما با تصور خواستگاری رسول طاقتش طاق شد و تصمیم گرفت هر چه زودتر تکلیفش را روشن کند.

صدرا بالاخره توانسته بود با دست یافتن به شماره ریحان که آخر هم با وجود اصرار و عصبانیت ریحان نگفت از چه کسی گرفته است، موفق شد دایره ارتباطش را با او بیشتر کند. زنگ‌های مداومش به او در شب‌هایی که شیفت بود و یا روزهایی که در بیمارستان حضور داشت، باعث شده بود کمی دل دختر نرم شود. با این که پیشنهاد بیرون رفتن‌های صدرا را یکی پس از دیگری رد می‌کرد اما بعد از مدتی به تماس گرفتن‌هایش عادت کرده بود. طوری که در روز و یا شب چند بار گوشی‌اش را از جیب در می‌آورد و از زنگ نخوردن آن مطمئن می‌شد. راهی را در پیش گرفته بودند که بازگشت از آن کمی سخت بود. صدرا قطره قطره محبت و عشق را در زمانی حساس از زندگی او، به وجود این دختر تزریق کرده بود.

فاضل در حال بستن لنگه دوم در بود که صدای سلام صدرا را شنید. با بلند کردن سرش او را کنار در دید. دستش را برای دست دادن پیش کشیده بود. فاضل نفسی سخت بیرون داد و با طمأنینه و کمی تعلل با او دست داد.

– بفرما تو!

صدرا که به خوبی متوجه سردی رفتار فاضل شده بود، گفت:

– خیلی ممنون!

– این وقت صبح... او قور بخیر!

– داشتم از خونه پدراینا برمی‌گشتم! دیشب تولد مادرم بود. اونجا بودم.

– مبارکه... خوب هستند؟

– الحمدلله! خیلی ممنون! میری دانشگاه؟

– آره!

هیچ وقت فکر نمی‌کرد وقتی زمانش برسد، صحبت با فاضل در مورد خواهرش اینقدر سخت باشد اما کاری بود که بالاخره باید انجام می‌داد. قبل از این که رسول بخواهد پافشاری کند و دوباره روند خواستگاری و خواسته او نیز مانند کبلایی طولانی شود، تصمیم گرفت هر چه زودتر حرفش را بزند. بنابراین سرفه‌ای کوتاه کرد و بعد از

دستی که روی محاسنش کشید، گفت:

- راستش... یه چند وقتی می‌خوام باهات حرف بزنم!

فاضل نگاه دقیقی به چهره او که مستأصل شده بود، انداخت و گفت:

- بفرما!

- راستش فاضل... چه جووری بگم...

- همونجوری که به خود ریحان گفتی!

لحظه‌ای قلبش از حرکت ایستاد و نگاهش حیرت زده به نگاه اخم آلود و دلخور فاضل افتاد. مطمئن بود که ریحان حرفی از او نزده است به همین خاطر با جمله فاضل کاملاً غافلگیر شد و سرش را پایین انداخت. مستأصل و به ناچار گفت:

- من... من فقط در حد این که بدونم مزه دهنشون چیه و اصلاً اجازه میدن که...

- توقع داشتم همین‌ها رو هم اول با خانواده‌اش در میون بگذاری! چند وقته با هم معاشرت می‌کنیم. نون و نمک همو خوردیم. حتماً متوجه شدی که ما یه خانواده سنتی هستیم با عقاید و افکار خودمون که خیلی برامون مهمه و یکیش نگه داشتن حرمت دوستی هاست. لااقل مثل بقیه از طریق خانواده عمل می‌کردی به جای این که بری جلوی بیمارستان محل و با خواهرم حرف بزنی. فکر نکردید تو محل شماها رو می‌شناسند؟! قبلاً هم در این مورد و سوار شدنش تو ماشینت به این دختر تذکر داده بودم اما انگار کار از یه جای دیگه خرابه.

جمله‌اش را اینگونه تمام کرد و به سمت ماشینش رفت. همین که پشت فرمان نشست صدرا خود را به در ماشین رساند و گفت:

- می‌دونم اشتباه کردم فاضل! معذرت می‌خوام! خواهرت هیچ تقصیری نداره! همه از اصرارهای من بود. البته امیدوارم نسبت به من فکر بدی نکنی. من نگاهم به خواهر دوستم از اولش هم پاک بوده اما خب وقتی نیت چیز دیگه‌ای باشه باید از یه جایی اقدام کرد. می‌دونم ازم دلخوری اما می‌خوام اجازه بدی با خانواده خدمت برسم. فاضل نگاهش را کلافه به فرمان اتومبیل دوخت و بعد از درنگی به نسبت طولانی گفت:

- بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم.

- باشه... تا هر وقت که بگی منتظر می‌مونم.

فاضل بی آن که نگاهی به او بیندازد فرمان را چرخاند و از کوچه خارج شد. تا به دانشگاه برسد به صدرا فکر کرد. به خلق و خویی که در تمام مدت آشنایی شان...

همین دیدار پنهانی‌اش با ریحان چیز خاصی از او ندیده بود. ظاهری مناسب و البته وضعیت مالی عالی که می‌دانست برای خودش و ریحان در کمترین درجه اهمیت قرار دارد. اما آنچه که برایش مهم بود خانواده‌اش بود که تا به حال آنها را ندیده بود. از این که ریحان نیز دلش را به او باخته دغدغه جدیدی بود که مدام در ذهنش بالا و پایین می‌کرد. حتم داشت محمدحسین از این موضوع باخبر بود و در کنار مشکلات شخصی‌اش این مسئله نیز مزید بر علت شده بود تا خود را کاملاً کنار بکشد.

بیماری حانیه و حال بد شب قبلش حساسی او را
بههم ریخته بود. این روزها شدید دل نگران و
آشفته بود. از طرفی زیر بار نرفتن حانیه برای جراحی تعویض
دریچه قلب از طرفی نزدیک شدن به پایان مهلت زمان
محرمیتش با پناه، او را به شدت کلافه کرده بود و در بین این
بلا تکلیفی تنها زمانی را که در کنار پناه سپری می کرد او را
کمی آرام می ساخت. و حالا اصلاً متوجه سؤالی که فاضل از او
پرسیده بود، نشد.



- خوبی کبلایی؟

راهنما زد و وارد خیابان فخرآباد شد.

- آره... چی گفتی؟

فاضل نگاه دقیقی به او انداخت و گفت:

- پرسیدم این پسر رنجبر کارش به کجا کشیده؟

- آها... سهراب...

ناگهان لبخند بر لبش نشست. فاضل از این تغییر رویه در
چهره اش با تعجب پرسید:

- نه... مثل این که اصلاً حالت خوب نیست.

محمدحسین لبخندی زد و گفت:

- یه چیز جالب از سهراب برات بگم... اسمشو آوردی یادم
اومد. یادته بهت گفتم برای یه سری تحقیق میدانی
فرستادمش پیش اون خانم نروژی؟ کارولین نارسن... همونی
که مسلمان شده بود.

- آره... یادمه... چطور؟

- دیروز سهراب اومده بود دفتر آموزش. باهاش کلاس
نداشتم به همین خاطر تعجب کردم. دیدم شیرینی آورده.
حدس بزن چی شده؟

فاضل پرسش وار به او خیره شده بود.

بعد از چند جلسه بیرون رفتن و صحبت در مورد تحقیقات و مصاحبه با این خانم انگاری یه احساس دو طرفه هم بینشون شکل گرفته. این خانم نارسن هم میگه بعد از مسلمان شدن خیلی دوست داره با یه مرد مسلمان ایرانی ازدواج کنه. بعد از مدت کوتاهی هم برمیگرده نروژ. سهراب هم تو این مدت با کلی کلنجار با خانواده‌اش که اصلاً زیر بار نمی‌رفتن بالاخره موفق میشه رضایتشون رو برای ازدواج با این دختر جلب کنه. بعد از مدتی دوباره این خانم نارسن برمیگرده ایران. البته اینبار برای آشنایی با خانواده سهراب. خلاصه این که الان مدتی نامزد هستند.

چه جالب! خیلی عالیه! پس سبب خیر شدی! خانواده دختره چی؟

با این که از اولش با مسلمون شدن دخترشون مشکل داشتن اما چون لائیک بودن بعد مدتی پذیرفتن؛ انگار دختره نفوذ خوبی تو خانواده‌اش داره. منم به سهراب پیشنهاد دادم روز دفاعیه با همسرش بیاد. این خانم نقش مهمی تو اطمینان و به یقین رسیدن سهراب در مورد جواب پرسش‌هاش داشت.

خب... خدا رو شکر!

محمدحسین نگاهی به او که حالا چشم به بیرون دوخته بود، انداخت و با لحن شوخی گفت:

فعلاً که همه دارن سرو سامون می‌گیرن جز جنابعالی!

فاضل با همان نگاه رو به بیرون لبخندی زد و گفت:

ما جامون خوبه! ترجیح می‌دیم فعلاً ساقدوش رفقا باشیم و در محضرشون درس بیاموزیم.

۳۲ سالته... پیر پسر میشی دیگه کسی سراغت نمیداد. این همه دانشجوی هلاک دورت ریخته... خب بسم الله برادر! دیروز از دکتر عباسی شنیدم لای جزوه تحقیق دانشجوت یه شاخه رز خشک شده بیرون کشیدی. اونم جلوی اساتید و دکتر نهانندی! ناگهان با صدای بلند به خنده افتاد. فاضل که سعی داشت نخندد، نتوانست مقاومت کند و با تصور آبروریزی دو روز قبل جلوی چشم چند استاد و معاونت، خندید و سری تکان داد و گفت:

تقصیر خودمه... اگر ترم قبل که خواهش کرد بهش نمره بدم و درس تخصصی رو نیفته، بهش نمره نمی‌دادم الان این جواری متوهم نمی‌شد. گفت به خاطر بیماری مادرش که نتونسته بود کل ترم درس بخونه این لطف رو بکنم. منم به شرطی که این

ترم حقوق تطبیقی رو جبران کنه بهش نمره دادم. نمی‌دونستم این جوری میشه.
محمدحسین که همچنان می‌خندید، گفت:

- من فکر کردم از اون دفعه که اون دانشجوت تو رو با همشیرهات تو کافی شاپ دید قضیه فیصله پیدا کرده. ولی قبول کن خیلی ناشی هستی رفیق!
دوباره خندید و فاضل لحظه‌ای با تصور چهرهٔ حانیه در آن روز در کافی شاپ لبخند از لبانش چیده شد. این موضوع مدتها بود که مثل خوره به جانش افتاده بود. مدام منتظر فرصتی بود تا از کبلایی حلالیت بطلبد. طوری که خواهر او را مقصر جلوه ندهد.
محمدحسین گفت:

- خب برادر من وقتی ادعا می‌کنی نامزد کردی و در جواب تبریک دانشجوها تشکر می‌کنی لااقل یه حلقه بذار دستت تا دروغت باورپذیر باشه.
فاضل ناخودآگاه نگاهش به انگشتش افتاد. راست می‌گفت... چرا زودتر به این فکر نکرده بود که بدون حلقه ادعایش حقه‌ای بیش، تصور نمی‌شد!
لبخندی زد و گفت:

- اینا همه از بی‌تجربگیه استاد!
همانطور که با هم صحبت می‌کردند وارد کوچه‌اشان شدند. همان لحظه تلفن محمدحسین زنگ خورد. تازه تماس برقرار شد که لحظه‌ای با فریاد پناه خون در بدنش منجمد شد.

- محمدحسین بیا... محمدحسین...
- چی شده پناه؟ پناه چی شده؟
فاضل نگاهش به سرعت سمت او چرخید.
- آبرگمکن آتیش گرفته... آخر کار دستم داد...
چشمان محمدحسین از ترس گشاد شد و فریاد زد:
- سریع پونه رو بردار و برید بیرون... همین الان... من نزدیکم... الان میام... فقط برید بیرون...

نفهمید پناه چه گفت که تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبورد انداخت.
- چی شده کبلایی؟ با توأم؟
محمدحسین به سرعت دنده عقب گرفت و شتابزده به سمت کوچهٔ شاه مرادی رفت و گفت:
- آبرگمکن خونه آتیش گرفته... گفتم اینبار یه نفرو بفرستم تعمیرش کنه... به کل

فراموش کردم.

— باشه... آروم باش! آروم تر پسرا

با سرعتی باور نکردنی جلوی در خانه آنها نگه داشت و هر دو شتابزده بیرون آمدند. محمدحسین به سرعت کیپسول آتشنشانی داخل اتومبیلش را از جایش برداشت. هنوز در نزده بود که پناه ترسان و رنگ پریده در حیاط را باز کرد و محمدحسین و فاضل با شتاب وارد حیاط و سپس ساختمان شدند، خوشبختانه شعله آتش کامل گر نگرفته بود که آنها رسیدند. فاضل به سرعت شیر گاز را بست و محمدحسین ضامن کیپسول را بیرون کشید و شیلنگ را به سمت آتش تازه زبانه کشیده گرفت. بالاخره آتش خاموش شد.

پناه که در ابتدا با توصیه محمدحسین به سرعت پونه را به حیاط آورده بود، حالا دستان یخ زده پونه را که از ترس به گریه افتاده بود در دست گرفت. نگاهش به در ساختمان بود و دلهره و دلشوره امانش نمی داد. فکر نمی کرد فاضل با محمدحسین باشد. همان وقت با دیدن محمدحسین که از در ساختمان بیرون آمد نفس راحتی کشید و گفت:

— خاموش شد؟

— آره... بیا بالا!

سپس پله ها را پایین آمد و دسته ویلچر پونه را گرفت و به سمت پله ها رفت.

— چی شد آتیش گرفت؟

— اصلاً نفهمیدم چی شد... مثل همیشه با فندک روشنش کردم... یهو دیدم مخزنش

پر آتیش شد.

— خدا رحم کرد! همین فردا یکی رو می فرستم تا تعمیرش کنه.

ویلچر را از پله ها بالا برد. هنوز داخل نشده بودند که محمدحسین با به یاد آوردن حضور فاضل در داخل خانه برگشت و نگاهی دقیق به پناه که همچنان رنگ پریده بود، انداخت و آهسته گفت:

— فاضل داخله... برو یه لباس مناسب تر بپوش!

پناه سری تکان داد و پشت سر محمدحسین داخل شد. خوشبختانه فاضل همچنان در راهروی حمام بود و آبگرمکن را چک می کرد. وارد اتاق شد و به سرعت مانتویی روی پیراهن چهارخانه اش پوشید و شالش را جلوتر و موهایش را کمی داخل کشید. اصلاً دلش نمی خواست با این آدم روبه رو شود. جدا از این که به خاطر مسئله

خواهرش همچنان شرمگین بود اما ناخودآگاه در مقابل این مرد حسی از احترام و تواضع به او دست می‌داد. باندی از داخل کشو پیدا کرد و دور دستی که کمی به آتش لمس شده بود و حسابی می‌سوخت، بست.

از اتاق بیرون آمد و به طرف پونه رفت که همچنان با نگاه نگران به اطراف چشم دوخته بود. روسری را که برای او آورده بود روی موهای کوتاهش کشید. همان لحظه صدای صحبت آنها را از داخل حمام شنید. فاضل گفت:

– بودن آبگرمکن تو این فضای خفه که اصلاً تهویه مناسب نداره، خطرناکه. بعدش هم فکر کنم مشکل از مشعلش باشه. مشعل باید حداقل سالی یه بار تمیز و رسوب‌گیری بشه.

– اینجا یه خونه قدیمیه که صاحب خونه‌اش فقط به فکر پول گرفتن از مستأجره... دیگه براش مهم نیست وسایلشو موقع تحویل سرویس کنه. الان هم که گفته باید خونه رو خالی کنه چون می‌خواد یه چند طبقه بسازه.

همچنان که صدای صحبتشان می‌آمد کمی با پونه حرف زد و او را آرام کرد.

– آروم باش عزیزم! می‌بینی که کبلایی اومده... دیگه از چیزی نترس!
– کبابی...

– آره عزیزم... کبلایی! آروم باش!

مشغول دلداری دادن به پونه بود که آن دو از حمام بیرون آمدند. پناه به محض بیرون آمدن آنها و دیدن فاضل ناخودآگاه دستش به سمت شال رفت و آن را کمی جلو کشید. سپس آهسته سلام کرد. فاضل که نگاهش پایین بود جواب سلامش را داد. همان وقت بود که پونه با دیدن محمدحسین مثل همیشه قصد توضیح دادن اتفاقات روزمره را داشت و با همان اصوات گنگ و دستهای ناتوانی که در هوا تکان می‌داد با هیجان مشغول توضیح دادن برای او شد این که خانه اشان کلاً آتش گرفت. پناه از کنار پونه گذشت و به خاطر حضور فاضل به سمت آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی را آماده کند.

محمدحسین با رفتن پناه گامی به سمت پونه برداشت و با لبخند گفت:

– حالا که دیگه خاموش شد پونه جان! تو دیگه آتیشش رو بیشتر نکن!
با این جمله خنده شیرین پونه برخاست. محمدحسین نگاهی به فاضل انداخت و گفت:

– ایشون پونه خانم هستند. خواهر شیرین زبون ما!

فاضل نگاهی به دختر معلول انداخت. دختری که با سن و سال حدوداً نوزده بیست ساله اما رفتاری کودکانه و دهانی کج به او لبخند می‌زد. لبخندی به پونه زد و گفت:

خوشوقتم پونه خانم!

محمدحسین گفت:

بیا بشین! حالا که تا اینجا اومدی یه چایی با هم بخوریم.

نه دیگه.. بهتره برم. خدا رو شکر که بخیر گذشت!

همان هنگام صدای پناه از پشت سرش در درگاه آشپزخانه شنیده شد.

بفرمایید بشینید آقا فاضل! الان چایی حاضر میشه!

فاضل برگشت و بی آن که به چهره او بنگرد، گفت:

خیلی ممنون! حالا وقت زیاده.

لحظه‌ای محمدحسین با دیدن دست چپ پناه که باندی دور آن پیچیده شده بود

گامی به سمت او برداشت و پرسید:

دستت چی شده؟

چیزی نیست...

چطور چیزی نیست. سوخته؟!

همون اول که آتیش گر گرفت... خواستم خودم خاموشش کنم ولی نشد.

ببینم...

فاضل لحظه‌ای نگاهش را به آن دو انداخت. حالا دست دختری که قدش تا شانه‌های محمدحسین بود در دست محمدحسین قرار داشت و با نگرانی به آن چشم دوخته بود و اصرار می‌کرد باید به دکتر نشان دهند. با دیدن این صحنه به سمت در خروجی به راه افتاد. وقتی بالای ایوان ایستاد و مشغول پوشیدن کفش بود به این فکر می‌کرد که رفیقش پاک دلش را باخته. با این که در این مدت فکر قرار گرفتن او در کنار ریحان را به دست فراموشی سپرده بود اما تصور عاشق شدن کبلایی نسبت به دختری که از لحاظ ظاهری هیچ سنخیتی با او نداشت کمی سخت در باورش می‌گنجید اما حالا با دیدن نگرانی‌های محمدحسین و نگاهش فهمید که عشق همیشه معجزه می‌کند. مرزها می‌شکند و تفاوت‌ها را کنار می‌زند و به حقیقت خواستن و دل سپردن می‌رسد. لبخندی زد و از پله‌ها پایین آمد. همان هنگام محمدحسین از در بیرون آمد و او را صدا زد:

برگشت و با نگاهی به او که از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت:
 - باید برم... دیر شده! به عزیز قول دادم عصری ببرمش امامزاده صالح! تو هم
 برو خانومت رو ببر دکترا
 با گفتن لفظ خانومت نگاه محمدحسین پایین آمد. دست روی شانه او گذاشت و
 گفت:

- مبارک باشه! فقط زودتر دست بجنبون کبلایی! این خونه قدیمی و مستهلک و
 این زندگی پنهانی در شأن تو نیست رفیق! عباس خون محله! پسر حاج ضرغام! دست
 بجنبون!

محمد حسین سری تکان داد. با هم دست دادند و فاضل آنجا را ترک کرد. از کنار
 ماشین محمدحسین که جلوی در پارک شده بود گذشت. هنوز به در خانه رسول چند
 قدمی مانده بود که همان وقت رسول از در خانه‌اشان بیرون آمد.

رسول ابتدا از دیدن فاضل تعجب کرد اما لحظه‌ای بعد با به یاد آوردن
 خواستگاری‌اش از خواهر او با شرم نگاهش را از او گرفت. فاضل با دیدن رسول تازه به
 یاد احساس او نسبت به ریخان افتاد. بعد از ماجرای خواستگاری، بار اولی بود که
 یکدیگر را می‌دیدند. رسول قدمی به سمت او برداشت و سلام کرد. فاضل جواب داد و با
 هم دست دادند.

- این طرفها؟! -

- با یه بنده خدایی تو این کوچه کار داشتیم.

- بیا بریم تو!

- نه... ممنون! باید برم!

- تعارف می‌کنی؟ یه چایی با هم می‌خوریم.

- خیلی ممنون! می‌دونی که تعارفی نیستیم.

سپس هم قدم شدند و به سمت ابتدای کوچه به راه افتادند. وقتی از هم جدا شدند.
 فاضل پیامی مبنی بر این که «ماشینت رو از جلوی در بردار!» برای محمدحسین
 فرستاد.

محمدحسین نگاهی به پیام فاضل انداخت و گفت:

- من میرم هم یه پماد سوختگی بگیرم... همین که ماشین رو از جلوی در بردارم و
 ببرم خونه. زود برمی‌گردم.

پناه سری تکان داد. منتظر بود محمدحسین از پشت میز آشپزخانه بلند شود و

برود اما وقتی حرکتی از او ندید سرش را بالا گرفت و نگاهش را به او دوخت. محمدحسین با لبخند به او خیره شده بود.

- وقتی موها تو می پوشونی خوشگل تر میشی!

تازه به یاد آورد هنوز شال روی سرش است. شالی که به خاطر حضور فاضل ناخودآگاه بدون آن که حواسش باشد موهایش را کامل پوشانده بود. لبخندی زد و گفت:

- یعنی الان داری خرم می کنی آقای کبلایی؟!

محمدحسین خندید و آهسته لپش را کشید و گفت:

- نخیر سیاه سوخته! راه زیباتر شدن رو دارم بهتون نشون میدم.

- لازم نکرده! به اندازه کافی زیبا هستم. این جواری دیگه زیادی خوش به حالت میشه.

محمدحسین خندید و آهسته گفت:

- من هر چی بیشتر خوش به حالم بشه، به شما بیشتر خوش می گذره!

با این جمله پناه به یکباره لب گزید و سیبی را از ظرف میوه روی میز برداشت و خواست به سمت او بیندازد که محمدحسین خنده کنان به سرعت از آشپزخانه گریخت. فکرش را نمی کرد زیر چهره خشک و عبوس و همیشه رسمی این مرد چنین روحیه لطیف و بازیگوشی باشد. قبل ترها از نگار شنیده بود که خلوت و شخصیت درون چنین افرادی به خاطر حفظ نفس و دوری از گناه بسیار احساسی تر و لطیف تر است. احساسی که در خلوتگاه خود تنها تقدیم محرم خود می کنند و این حس را عمری از نامحرمان پنهان می دارند.

از داخل هال صدای او را شنید که گفت زود برمی گردد. بعد از رفتن محمدحسین به سراغ پونه رفت و او را به دستشویی برد. به سرعت مشغول درست کردن غذا شد. خیلی دلش می خواست لوبیا پلو درست کند اما چون بار اول بود می ترسید از عهده آن بر نیاید. کمک گرفتن از نگار را نیز بی خیال شد. حوصله شنیدن متلک ها و طعنه هایش را نداشت. از طرفی هنوز هم از این که راه به راه از احساس واقعی اش نسبت به محمدحسین بگوید خجالت می کشید. احساس تازه جوانه زده ای که هر چه از عمر آن می گذشت بیشتر دچار دلشوره و عذاب وجدان می شد. آنقدر که تقریباً شب ها به زور خواب به چشمانش می آمد. و حالا در برابر خواسته های به ظاهر منطقی محمدحسین کم آورده بود. محمدحسین گوشزد کرده بود که تنها چند روز به زمان محرمیت شان باقی مانده و باید این مدت را تمدید کنند. از طرفی نیز مدام از او می خواست تا موضوع را با خانواده اش مطرح کند و برای ازدواج اقدام کنند. اما آنچه که برای او می ماند دل

آشوبه‌ای عظیم بود که خود موجب آن شده بود. برخاست و مشغول درست کردن برنج و مرغ شد. غذایی که راحت‌تر از بقیه آماده می‌شد. تازه زیر مرغ را روشن کرده بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن نام لئون آشوبش هزار برابر شد و با نگاهی اخم آلود و دستی لرزان گوشی را از روی میز برداشت. مدتی بود که دیدن نام او لرزه بر اندامش می‌انداخت. همین که تماس برقرار شد فریاد او در گوشی پیچید.

- معلومه داری چه غلطی می‌کنی؟! برای چی این پسر هر شب اونجاست؟
- وقتی منو می‌فرستی تو این خونه خرابه که همه چیزش داغونه و هر روز یه جاش می‌ریزه بهم، کی باید بیاد کمکم؟ همین امروز اگر محمدحسین نبود من و پونه تو این خرابه جزغاله می‌شدیم.
- چی شده؟

- آبرگرمکن لعنتی آتیش گرفت. شانس آوردیم محمدحسین و دوستش فاضل همین جا بودن و زود خودشون رو رسوندن و همه چیز بخیر گذشت.
- فاضل هم اومده بود اونجا؟

- بله... کلی هم خجالت کشیدم.
- خجالت نکش! از اولش هم قرار بود همین اتفاق بیفته!
- بله... ولی من نمی‌خواستم مسبب بهم زدن رابطه این دو نفر باشم. الان بگو چی کار داری؟ کلی کار دارم.

- گوش کن پناه! دست از پا خطا نمی‌کنی! تو همین روزها همه چیز تموم میشه. شما هم که مهلت صیغه‌تون چند روز دیگه‌ست. پس لطف کن تو این چند روز هم دووم بیار و خرابکاری نکن.

اعتراضش در گلو خفه شد و نگرانی و دلشوره وجودش را پر کرد. وقتی صدای بوق در گوشش پیچید، دستش آرام پایین آمد و گوشی روی میز افتاد. دلش می‌خواست سر به بیابان بگذارد. هر لحظه که لئون او را به نزدیک شدن خط پایان هشدار می‌داد قلبش از کار می‌افتاد. نمی‌دانست باید چه کند! با دلی که هنوز از کینه رها نشده بود. با رابطه جدیدی که بین او و محمدحسین شکل گرفته بود و هر دو راضی بودند و به ظاهر به ادامه راه فکر می‌کردند و مهم‌تر از همه با احساس تازه جوانه زده‌ای که هر لحظه خیالش را بی‌پروا به سمت پسر حاج ضرغام می‌کشاند و حاضر نبود شیرینی این حس را به راحتی از دلش بشورد و پاک کند.

نفهمید چقدر از زمان گذشت که صدای در نشان از آمدن محمدحسین داشت. قبل از آمدن او لباس مناسبی پوشید و مانند دفعه پیش که محمدحسین موهایش را بست، با چفیه گره‌ای بزرگ دور موهایش زد و از اتاق بیرون آمد. فعلاً تنها چیزی که در آن لحظات برایش مهم بود رضایت دل هر دویشان بود. رضایت از لحظه‌ای که در آن به سر می‌بردند. لحظاتی که از نظرش ای کاش آینده‌ای نداشت و تمام نمی‌شد. به دور از هر گونه کینه و دشمنی و اختلاف. عشق پیکره قلبش را از نو تراشیده بود و آن را البریز از حس خواستن کرده بود.

محمدحسین به همراه هدیه تولد پونه که روز قبل تهیه کرده بود و در صندوق ماشینش بود و همچنین پماد سوختگی برای دست پناه، برگشت. وقتی از اتاق بیرون آمد محمدحسین را دید که در حال باز کردن کادو در مقابل چشمان به ذوق نشسته پونه است. این دختر اگر روزی صد بار کادو می‌گرفت باز هم برایش تازگی داشت. با لبخند و لذت به آن دو چشم دوخته بود.

محمدحسین عروسک زیبایی که یک کودک در آغوش داشت و صدای گریه و خنده کودک حالا پونه را سر شوق آورده بود، به دست او داد و گفت:
- اینم برای پونه خانم! دو تا کتاب داستان هم برات گرفتم. شب‌ها به آبجیت بگو برات بخونه.

وقتی برگشت پناه را دید که با لبخند به آن دو چشم دوخته است. این اواخر لبخندهای این دختر تکرار می‌شد و او این اتفاق را دوست داشت. پناه چشم از او گرفت و به آشپزخانه رفت.

دقایقی بعد محمدحسین برای خواندن نماز مغرب و عشاء حاضر می‌شد، وقتی از دستشویی بیرون آمد پناه را دید که جانماز را باز کرده و کنارش نشسته است. همچنان که به جانماز خیره شده بود محمدحسین کنارش نشست. پونه سخت مشغول صحبت با عروسک جدیدش بود.

پناه با نشستن او درست کنارش خواست برخیزد که دستش توسط او آرام کشیده شد. به ناچار همان جا نشست. او خیره به مهر کوچک جانماز و محمدحسین خیره به موهای موج بلندی که در حصارچفیه بسته شده بود. لحظاتی در همان حالت در امتداد سکوت لبهایشان تنها با شنیدن زمزمه‌های نامفهومی از پونه که حالا عروسکش را به باد سرزنش گرفته بود، سپری کردند تا این که چانه‌اش توسط محمدحسین بالا آمد. نگاه واله‌ای را که هر روز امتداد دید و نفوذش به چشمان دختر بیشتر و بیشتر

می شد به او انداخت و آهسته لب زد:

— حکم تیر مژدهات قتل مرا واجب کرد
بی جهت حکم و قضا، فقه و مبانی خوانده ام

لبخند بر لب پناه نشست و به همان آهستگی گفت:

من به چشمم گفته بودم عشق من را لو نده!

این روانی بی اجازه با تو صحبت می کند

محمدحسین از این حاضر جوابی خندید. پناه گفت:

— چرا فکر می کنی با این خصوصیات، با این همه تفاوت، من مناسب توأم دیوونه؟!

محمدحسین نگاه دقیقی به زوایای صورت او انداخت و با خیره شدن در چشمان
شکلاتش گفت:

— یه وقتایی میون فالوده، لیموترش هم لازمه دخترجان! یادته؟! خودت گفتی!

دیدی وقتی به فالوده آبلیمو می زنی چقدر خوش طعم تر و لذیذتر میشه؟!

لبخند روی لبان دختر پهن تر شد و به یکباره تیغه بینی محمدحسین را بین دو
انگشتش محکم کشید و گفت:

— دیوونه! عاشقتم!

به یکباره ترسید. از بیان این کلمه که ناخودآگاه از دل آمد و بر لب نشست وحشت
به جانش افتاد و با لبانی لرزان نگاهش را از او گرفت، از جا برخاست و شتاب زده به
آشپزخانه پناه برد. محمدحسین که متوجه احساسات ضد و نقیض او نشده بود،
برخاست و با صدایی بلند، الله اکبر گفت و نیت کرد.

هنگام صرف شام پناه سکوت کرده بود و تنها گاهی هنگام غذا دادن به پونه چند
کلمه ای با او صحبت می کرد. محمدحسین که متوجه سکوت سنگین او شد، گفت:

— خوبی پناه؟

نگاهی گذرا به او انداخت و با گذاشتن لقمه بعدی در دهان پونه گفت:

— خوبم.

— امروز صبح با همون محضر داری که رفتیم صیغه خوندیم، تماس گرفتم. گفتم تا
چند روز دیگه برای تمدید این محرمیت میام اونجا. فعلاً یه مدت دیگه صیغه
می خونیم تا ان شاء الله عقد دائم.

ترس زده نگاهش کرد و گفت:

— چرا اینقدر عجله؟!!

– بالاخره باید یه کاری کرد! نه می‌ذاری با خانواده‌ام صحبت کنم و این رابطه رو رسمی کنم و نه می‌خواهی صیغه رو تمدید کنم؟! پس چطوری همو ببینیم پناه؟ چند روز دیگه ما به هم نامحرم میشیم و نمی‌تونیم به این راحتی همدیگرو ببینیم. از چی می‌ترسی پناه؟

اگر همان لحظه آب را سر نمی‌کشید به طور یقین بغض خفه‌اش می‌کرد. صدای لئون در گوشش بلند و بلندتر می‌شد. «دیگه پوست به دمش رسیده! یه کم دیگه صبر کنی همه چیز تمومه. درست همون‌جور که می‌خواستیم.» ولی او این را نمی‌خواست. پایان این کار شبیه پایانی نبود که از ابتدا تصورش را می‌کرد. پیش آمد آنچه که نباید می‌شد. لئون از هیچ چیز خبر نداشت. از دل و جسم واداده‌اش، از روحی که حالا تسلیم کبلایی‌اش کرده بود.

بعد از این که پونه سیر شد بی آن که چیزی بخورد برخاست و با همان بغض بزرگ و کشنده به اتاق رفت و مقابل چشمان محمدحسین در را بست. امتداد نگاه محمدحسین به او بود. بی آن که بفهمد در دل پریشان و متلاطم او چه می‌گذرد، برخاست. به سمت اتاق رفت و در را باز کرد. پشت به در اتاق روی تخت نشسته بود و دود سیگار از بالای سرش بالا آمده بود. داخل شد و در را بست. تخت را دور زد و مقابلش ایستاد. سیگار را از لای انگشتان بلند او آهسته بیرون کشید و در زیر سیگاری فشرد و خاموش کرد. پناه آه بلندی کشید و سرش را پایین انداخت. محمدحسین قدمی به سمت پنجره برداشت و گفت:

– من نمی‌خوام تو اذیت بشی پناه! من با تمام دلم اوادم سراغت. اولش هیچ چیز نبود. تفاوت‌ها مثل خار تو چشمم بود. اما کم کم با شناخت بیشتر فهمیدم این تفاوت رفتار و شخصیت علت داره. علتی که ناخواسته باعث شد الان پناه من... دختری که مدتی تمام ذهن و زندگی و روح منو مال خودش کرده به راحتی سیگار بکشه و با لباس‌ها و آرایشی که در شأن یه دختر نجیب که خودم از دل پاکش باخبرم؛ نیست به چشم ببینم.

برگشت و با نگاهی دقیق‌تر به سر افتاده و موهایی که یه یک طرف شانه‌اش ریخته شده بود، ادامه داد:

– با این که احتمال داره هر لحظه منو کسی اینجا ببینه و قبل از توضیحات من دوباره قضاوتم کنه و آبروی خودم و خانواده‌م به خطر بیفته اما باز هم صبر می‌کنم. چون احساس می‌کنم هنوز آروم نشدی! انگار برای پذیرفتن این حس جدید وقت لازم

داری که من بهت حق میدم. دلم می‌خواد بعد از این همه مدت که تصمیم ازدواج گرفتم با کسی زندگی رو شروع کنم که هیچ تردیدی برای همراه شدن با من نداشته باشه. پس همین فردا میریم محضر و محرمیت رو تمديد می‌کنیم تا عروس خانم بله نهایی رو به ما بده. خوبه؟ خوبه پناه؟!

سرش را بالا گرفت و نگاهی تشکرآمیز به او انداخت. محمدحسین لبخندی زد و گامی به او نزدیک شد. آنگاه کنارش روی تخت نشست و شانه‌های او را در آغوش فشرد و گفت:

- بیا به قراری با هم بذاریم.

- چه قراری؟

- روزی چند نخ سیگار می‌کشی؟

- محمدحسین!!!

- خواهش می‌کنم جوابمو بده!

به ناچار گفت:

- خیلی نیست. وقتی خیلی عصبی میشم معمولاً می‌کشم. شاید روزی دو سه نخ! - زیاده... حالا به کاری می‌کنیم. می‌دونم سخته بخوای یهو کنارش بذاری اما آروم آروم با کمی اراده میشه اینکارو انجام داد. به ازای هر یه نخ که باید بکشی اما می‌ندازیش دور و از خیرش می‌گذری، یه کیک شکلاتی بزرگ پیش من داری. به یکباره خندید و مشت محکمی روی پای او زد و گفت:

- باز داری خرم می‌کنی! خوب نقطه ضعف منو با این کیک شکلاتی‌ها فهمیدی!

- چی کار کنیم... ما برای سلامت بانوی خودمون حاضری هر کاری بکنیم. چند باری کلمه بانو را در ذهنش تکرار کرد و با غمی که به دلش سرازیر شد، آهسته گفت:

- یادمه مامانم می‌گفت باباتون همیشه منو بانو صدا می‌زد. طهورا بانو! آنگاه شعری را که همیشه مادرش بعد از مرگ پدرش اسفندیار زیر لب زمزمه می‌کرد با صدایی آرام خواند:

- آنقدر حظ می‌کنم بانو صدایم می‌کنی!

یا که خاتون تمام قصه‌هایم می‌کنی!
تو همان غارتگر معروف آتش پاره‌ای!
بر دلم آتش زدی، حالا رهایم می‌کنی؟!

بغضی که می‌رفت به اشک تبدیل شود محمدحسین مانع آن شد و به موقع او را بیشتر به خود فشرد و آهسته زیر گوشش زمزمه کرد:
 باقیات الصالحات آیا به گوشت خورده است؟
 بوسه‌ای نذر لبانم کن، خدا اجرت دهد!



با این که به پناه قول داده بود تا زمانی که او آمادگی پیدا نکرده موضوع را با خانواده‌اش در میان نمی‌گذارد اما دلش همچنان ناآرام بود. از این که انگ رسوایی و بی‌آبرویی به پیشانی او یا خانواده‌اش بخورد وحشت داشت. ولی باید به دل این دختر هم راه می‌آمد. با این که همه چیزش از جسم و قلب و روح این دختر حالا متعلق به او بود اما عجیب بود که انگار پناه ابایی از پشت پا زدن او نداشت. این را از ترس‌هایش... از نگاه ناآرامش و از به تأخیر انداختن زمان محرمیتشان فهمیده بود و همین نکته محمدحسین را آزار می‌داد. به نظرش در این مورد دو نکته وجود داشت. یا این دختر واقعاً به او دل نبسته که با شناخت او در این مدت و نگاه و صحبت‌هایش که همه بوی علاقه می‌داد، بعید می‌دانست و یا این که به قول فاضل به علت نوع آشنایی و ترس از قضاوت خانواده اوست که همچنان برای خود زمان می‌خرد. اما هر چه بود فعلاً چاره‌ای جز صبر کردن نداشت.

روز قبل بود که برای بار دوم به همان دفترخانه ازدواج که برای بار اول به هم محرم شده بودند، رفتند و با صحبت‌های زیاد محمدحسین با او، اینبار این رابطه با رضایت یکدیگر تمدید شد.

تازه حوله تن پوشش را پوشیده بود که در حمام به صدا در آمد. صدای احسان بود که به گوشش خورد.

– ببخشید عالیجناب حموم رو دیگه قرق کردی! خب برادر من به جای این همه عذاب دادن خودت پاشو برو زن بگیر. ازدواج که دیگه حلاله! چه خبره... هر شب... هر شب! اینجا خانواده رد میشه.

خندید و موهایش را خشک کرد و از حمام بیرون آمد. احسان را روی اولین پله راهرو دید. همزمان صدای اذان صبح از بلندگوی مسجد بلند شد. احسان در حال کشیدن سیگار بود. آهسته گفت:

– اول صبحی نشستنی اینجا زاغ سیاه همه رو چوب می‌زنی؟!

احسان بی آن که به سمت او برگردد پکی به سیگار زد و گفت:
 - اول صبحی کجا بود؟ من از سر شب تا حالا نخوابیدم. شما هم که ماشاالله اتون
 باشه! خب عزیز من شاید یکی خواست تازه صبح چشماشو رو هم بذاره... هی هر صبح
 هر صبح صدای شرشر آب نمی ذاره کپه مرگمون رو بذاریم.
 خندید و نزدیکش شد و با دست موهایش را بهم ریخت و در حالی که از پله ها
 پایین می رفت؛ گفت:

- یاد بگیر با بزرگترت درست حرف بزنی بچه پررو!
 - مگه خواب های ناآروم شما می ذاره برادر اعظم!
 در حالی که شانه هایش از خنده می لرزید به آشپزخانه رفت تا آب بخورد. در حال
 رفتن به سمت یخچال بود که صدای زهراسادات از پشت سرش شنیده شد.
 - چیزی می خوای مادر؟
 برگشت و مادرش را پوشیده در مقنعه و چادر سفید نمازش دید.
 - سلام... صبح بخیر! اومدم آب بخورم.
 - سلام مادر... نوش جان!

زهراسادات طبق عادت هر صبح به سمت سماوری که در فصل گرما از اتاق کرسی
 به آشپزخانه منتقل می شد، رفت و آن را روشن کرد. محمدحسین قبل از آن که حرفی
 بین او و مادرش رد و بدل شود از آشپزخانه بیرون رفت. زهراسادات با نگاهی به رفتن
 او آهی کشید و آنجا را ترک کرد. قبل از شروع نمازش به اتاق حانیه رفت و او را برای
 نماز صبح صدا زد. چند وقتی بود که دوباره احوالات این دختر بهم ریخته بود. با پشت
 سر گذاشتن مراسم چهلم دوستش مژگان دوباره مجبور شدند او را نزد دکتر ببرند و
 مثل همیشه دکتر اصرار داشت عمل تعویض دریچه را هر چه زودتر انجام دهند. کاری
 که حانیه با لجبازی اشتیاقی برای انجامش نداشت. هر چه زهراسادات و حمیده و
 محمدحسین بیشتر با او حرف می زدند کمتر به نتیجه می رسیدند. زهراسادات که تا
 حدودی از دلش باخبر بود جز حسرت و تحمل غصه ای که وجودش را پر کرده بود
 کاری از دستش بر نمی آمد.

نمازش را مثل عادت هر صبح به حاج مصطفی اقامه کرد و پشت سرش به نماز
 ایستاد وقتی نماز به سلامش رسید، حاجی خم شد و تسبیحش را از روی جانماز
 برداشت و مشغول ذکر گفتن شد، نگاهش را از پشت به او دوخت. دستی روی چادر
 سفیدش کشید و گفت:

– می خواستم یه چیزی بگم حاجی.
حاج مصطفی بی آن که برگردد آهسته گفت:
– بفرما...

– خواست به کبلایی هست؟! این پسر چند وقتیته داره از مون فرار می کنه. نمی دونم
چشه... بی قراره.. تو خونه بند نمیشه. بعضی شب ها هم اصلاً خونه نمیاد. این رفتار از
کبلایی بعیده.

حاج مصطفی اخم ریزی روی پیشانی اش نشست و گفت:
– خوبه والا... تا حالا تنها بچه ای که نگرانش نبودیم و خیالمون از بابتش راحت بود
آقا کبلایی بود. حالا چی شده؟! شب ها کجا میره؟

– میگه پیش یکی از دوستان مجردش... همین! انگاری یه چیزیش هست اما حرف
نمی زنه. من بچه هامو از خودشون هم بهتر می شناسم. یه چیزی داره اذیتش می کنه...
اما نمی دونم چی. گوشی از دستش نمی افته. مدام نگاهش به ساعته. دلش دیگه تو
خونه قرار نداره.

کمی سرش را به سمت او خم کرد. اما بدون آن که نگاهش را به چشمان
زهراسادات بکشانند، گفت:

– چرا باهاش حرف نمی زنی؟! کبلایی با شما راحت تره. خب ببین چشه؟ چرا یهو
از خواستگاری دختر مرتضی منصرف شد؟
– قضیه ریحان رو نباید فقط گردن کبلایی انداخت.
– چطور؟!

کمی صدایش را پایین آورد و گفت:
– درسته که خود کبلایی هم دست دست کرد اما انگاری ریحان یه خواستگار دم
کلفت دیگه ای داره. انگاری کبلایی و ریحان یه جورای به نیمه راه که رسیدند، فهمیدند
به درد هم نمی خورن.

– اون خواستگار دم کلفت ریحان کیه؟
– آقا صدرا!

حاج مصطفی با تعجب نام صدرا را نزد خود تکرار کرد.
– حالا اینا به کنار... من موندم چرا از ما فرار می کنه! کبلایی آدم توداری بود اما نه
این که بخواد دائم از ما و خونه دوری کنه. بچه ام یه چیزیش هست اما نمی دونم چیه.
– این بچه ای که شما ازش حرف می زنید سی و دو سالشه. اونقدرها هم نگرانی

نداره. اگر هم مشکلی داشته باشه اونقدر مرد شده که بتونه حلش کنه. این جواب او نبود. اگر حاجی نمی‌توانست کبلایی را مجبور به حرف زدن کند و با او صحبت کند لااقل می‌توانست برگردد و او را آرام کند و به عنوان یک مرد نگران، همسرش را دلداری دهد، اما حاج مصطفی طبق عادت همیشه همه چیز را به خود کبلایی و عقل و شعور و عرضه‌اش محول کرد و با جمع کردن سجاده‌اش، برای آب دادن گل‌ها و درختان باغچه به حیاط رفت. رفت و نگاه غمبار زهراسادات را پشت سرش جا گذاشت.

از طرفی صدرا که از رد دعوت فاضل دلخور شده بود با ریحان تماس گرفت. تازه مریض بدحال آورده بودند که گوشی ریحان زنگ خورد. توجهی نکرد. بعد از این که دکتر بالای سر مریض آمد نگاهی به صفحه گوشی‌اش انداخت. صدرا سه بار تماس گرفته بود. کمی نگران شد. اما مجبور بود تا تماس بعدی او صبر کند. تازه گوشی‌اش را به جیب روپوش سفید منتقل کرده بود که دوباره لرزید. سریع گوشی را برداشت و جواب داد:

- الو... سلام!

- سلام خانم خانوما! چه عجب جواب دادید! دیگه داشتم ناامید می‌شدم. - بیمار بدحال داشتیم. داشتم کارهای اونو انجام می‌دادم تا دکتر بیاد. چیزی شده؟ کمی درنگ کرد و سپس با لحن دلخوری گفت:

- صبح با فاضل حرف زدم. دعوتم رو قبول نکرد. در مقابل جمله صدرا سکوت کرد.

- نمی‌خوای چیزی بگی ریحان؟! -

- چی بگم؟ وقتی فاضل قبول نکرد چه کاری از دستم برمیاد؟ - اینطوری که نمیشه! من این همه مهمون دعوت کردم اونوقت تو نباشی؟! -

ناسلامتی تولدمه دختر! با حالتی کلافه گفت:

- وقتی فاضل گفت نه... چه کاری از دست من برمیاد؟! توقع ندارید که بدون اجازه‌اش پاشم پیام مهمونی!

- باشه... پس به کل مهمونی رو کنسل می‌کنم. - یعنی چی؟ این بچه بازی‌ها چیه آقا صدرا؟! -

- همینه دیگه... تا وقتی برات آقا صدرام... برادرت هم اجازه نمیده تو مهمونی

شرکت کنی.

باز هم سکوت کرد.

- ریحان من عادت به این کارها ندارم. الان برای این که یه بهونه‌ای باشه تا بیشتر ببینمت این جشن تولد مسخره رو می‌خواستم راه بندازم که فاضل خان زدن تو پرمون.
- الان می‌گید من باید چی کار کنم؟

- چرا باهاش حرف نمی‌زنی؟! خب بگو احساسمون نسبت بهم چیه؟ البته...

صدرا با کمی مکث اینبار با لحن محتاطی ادامه داد:

- البته اگر احساسی نسبت به من داشته باشی!

هیچ کس جز خدا نمی‌دانست در وجودش چه می‌گذرد. احساسی که تازه در قلبش خودنمایی می‌کرد و بعد از کلی کلنجار رفتن، فهمیده بود که گذشتن از صدرا سخت است. احساسی را که او در وجودش کاشته بود مسئله‌ای نبود که بخواهد به راحتی از کنار آن بگذرد.

- خواهش می‌کنم بس کنید! من فقط...

- فقط چی ریحان؟! چرا دلمو قرص نمی‌کنی تا با دست پر پیام خواستگاری؟! فقط یک کلمه بگو آره یا نه؟

دستی به مقنعه‌اش کشید و مضطرب و کلافه از حالتی که در آن گرفتار آمده بود، بعد از سکوتی طولانی آهسته گفت:

- الان نمی‌تونم جواب بله بدم چون... چون باید بیشتر با هم حرف بزنیم... نه هم نمی‌تونم بگم... به خاطر این که... به خاطر این که... همیشه بهت نه گفت.

جمله‌اش را به پایان برد و به سرعت قطع کرد. همین نیز برای مرد جوان غنیمتی بود. در حالی که لبخند بر لب داشت پیامی برایش نوشت و فرستاد کرد. «می‌خوامت ریحان! با تمام وجودم!»

وقتی پیام صدرا را می‌خواند لبخندش به کشداری لبخند صدرا بود اما هنوز وجودش پر از دلهره و تردید بود. تردیدی که نمی‌دانست سرمنشأ آن چیست.

دو روز بعد که تولد صدرا بود با دودلی ادکلنی خوشبو تهیه کرد و آخر شب وقتی از آخرین بیمار اورژانسی فارغ شد برای اولین بار شماره صدرا را گرفت. ابتدا چند بوق خورد اما سرانجام صدای صدرا با تأخیر در گوشی پیچید.

- سلام... ببخشید... خواب بودید؟!

صدرا که تازه متوجه صدای ریحان شده بود با حیرتی که در صدایش بود با حالی

نزار گفت:

- تویی ریحان؟ باورم نمیشه تماس گرفتی.
- حالتون خوبه؟ زنگ زدم... تولدتون رو تبریک بگم. فرداست... درسته؟
- آره... ممنون که به یادم بودی!
- مهمونی نگرفتید؟
- نه... کنسلش کردم.
- ببخشید... نمی خواستم اینطور بشه!
- مهم نیست!
- صداتون یه جوریه! حالتون خوبه؟
- بد نیستم... فقط این معده لعنتی دوباره سر ناسازگاری گرفته؛ از سر شب آمونمو بریده.

با نگرانی گفت:

- خب چرا نیومدید بیمارستان؟ پاشید بیاید اینجا!
درد باعث شد کمی به خود بیچد. صدایش آمیخته با تحمل درد به گوش رسید:
- نمی تونم... جون ندارم از جام پاشم.
- اینطوری که نمیشه... آخه...
- نگران نباش عزیزم... حالا شاید تا صبح بهتر شدم.
تماس قطع شد و او با نگرانی به گوشی همراهش چشم دوخت. حال که می دانست حال صدرا خوب نیست دلشوره وجودش را پر کرد. جالب بود آدمی که تا چند وقت پیش احساسی نسبت به او نداشت حالا در مرکز توجه اش بود و هر خبر و یا موضوعی که به او ربط پیدا می کرد به طور یقین احوالاتش را تحت الشعاع قرار می داد.
با دل نگرانی نگاهی دیگر به جعبه کادوپیچ شده انداخت و آن را داخل کیف انداخت. کمی داخل راهرو راه رفت و فکر کرد تا این که نگرانی اش بر مراعات حال فاضل غلبه کرد و با اجازه گرفتن از سرپرستار برای مدت یک ساعت به خانه رفت. خودش را با ماشین فاضل که با آن به بیمارستان آمده بود به کوچه اشان رساند.
ابتدا نگاهی به در خانه باغ بزرگ سرهنگ که حالا متعلق به صدرا بود، انداخت. از این که می دانست او حالا به تنهایی در آن خانه درندشت درد می کشد و کسی نیست تا به دادش برسد در عذاب بود. این شد که از ماشین پیاده شد. ابتدا خواست به خانه برود و فاضل را در جریان حال صدرا قرار دهد اما به خاطر رابطه سرد خودش و فاضل در

این اواخر، پشیمان شد و همان جا پشت فرمان نگران به فکر فرو رفت. نگاهی به داروهای که از داروخانه بیمارستان گرفته بود، انداخت. حالا که می‌دانست مشکل معده او چیست، داروهای مشابه قبل برایش آورد تا فعلاً دردش آرام شود. اما نمی‌دانست باید چه کند تا این که با یادآوری این مسئله که او در حال حاضر یک پرستار است و باید در هر شرایطی به وضعیت بیمارش فکر کند، تصمیمش را گرفت و با برداشتن کیسه داروها و گذاشتن آنها در کیفش از اتومبیل پیاده شد.

همان وقت بود که محمدحسین از منزل پناه برمی‌گشت. چند شبی بود که به خاطر سؤالات پی در پی زهراسادات مبنی بر این که شب‌ها را کجا می‌گذراند، سعی می‌کرد در پایان شب خود را به منزل برساند. همین که وارد کوچه شد زنی را دید که از اتومبیل مقابل در منزل فاضل پیاده شد و به سمت خانه صدرا به راه افتاد. تنها خانه‌ای که در بن بست آن کوچه قرار داشت.

کمی که جلوتر آمد شکش به یقین تبدیل شد. ماشین فاضل بود اما آن زنی که از ماشین فاضل پیاده شد و به سمت منزل صدرا می‌رفت که بود؟! کنجکاوی امانش را بریده بود. اگر اتومبیل فاضل نبود شاید بی تفاوت از کنار این صحنه می‌گذشت اما حالا نمی‌توانست به راحتی چشم بپوشد و به خانه برود. گامی به آن سمت برداشت. دلش می‌خواست فکری که مثل خوره به جانش افتاده بود از ذهنش دور کند اما نتوانست. در دل دعا می‌کرد این زن هر کسی باشد جز خواهر فاضل که البته بعید می‌دانست خودش باشد اما اتومبیل فاضل...

ریحان تازه زنگ در را فشرده بود که صدای محمدحسین از پشت سر شنیده شد.
- ببخشید...

با صدای او، ریحان وحشت زده به عقب برگشت که لحظه‌ای هر دو با حیرت به هم چشم دوختند. این که خواهر فاضل را به تنهایی این وقت شب مقابل در منزل مرد جوانی ببیند از باورش به دور بود. ریحان با قلبی که به سرعت هزار می‌تپید سرش را پایین انداخت. همان لحظه صدای صدرا از داخل آیفون به گوش هر دوی شان رسید.
- کیه؟

محمدحسین نگاهی به زنگ انداخت و با خشمی که حالا وجودش را پر کرده بود با لحنی طعنه‌دار گفت:

- با شما هستند... می‌گن کیه؟

ریحان لب‌گزید و با سینه‌ای که از وحشت و حالا حرص بالا و پایین می‌شد پشتش

را به او کرد. دلش می‌خواست می‌مرد و محمدحسین شاهد این صحنه نمی‌بود اما با جمله دوم او تصمیمش را برای ورود به منزل آدمی که حالا به عنوان بیمار منتظر درمان بود، گرفت.

— فاضل می‌دونه خواهرش این وقت شب به جای بیمارستان اومده دیدن پسر همسایه؟!

جمله‌اش برای دختر گران آمد. آنقدر که برگشت و با ته مانده خشمی که از چند وقت پیش در دلش مانده بود، گفت:

— شما می‌دونید که قضاوت کردن آدم‌ها بدون هیچ شناختی گناهه؟!

صدای صدرا سکوت بین‌شان را پر کرد.

— ریحان تویی؟ چه خبره اونجا؟!

محمدحسین با خشمی بی‌نهایت چشم از زنگ گرفت و گفت:

— بادیدن شما این وقت شب جلوی در خونه یه مرد جوون که از قضا بهتون علاقه‌منده انتظار دارید چه فکری بکنم؟!

در حال انفجار بود که گفت:

— به این فکر کنید که یه پرستار با فهمیدن این که یه آدم مثل همه آدم‌ها بیماره و نیاز به کمک داره اومده به بیمارش دارو برسونه.

— از کی ویزیت خصوصی می‌کنید و می‌رید در خونه بیمارتون؟! اونم این وقت شب؟!

ریحان جمله‌اش را با خشم آماده گفتن کرده بود که همان لحظه در خانه باز شد و صدرا با تی شرت و گرمکن راحتی بیرون آمد. در حالی که هنوز دستش روی معده دردناکش بود با تعجب به ریحان و محمدحسین چشم دوخت. محمدحسینی که نتوانسته بود در ابتدا چهره‌اش را در پس تاریکی کوچه از پشت آیفون ببیند.

— چی شده؟ چه خبره؟

محمدحسین حالا نگاهش را خشمگین به صدرا دوخت و گفت:

— بهتر نیست اگر حالتون خوب نیست و کسالت دارید خودتون برید دکتر؟! نه این که این وقت شب یه دختر جوون رو بکشونید دم خونه‌تون.

صدرا که نمی‌دانست موضوع چیست نگاهی پرسش‌آمیز به ریحان انداخت. ریحان نگاهش را با غضب از محمدحسین گرفت و با چشم دوختن به صدرا پرسید:

— معده‌اتون بهتر شد آقا صدرا؟

صدرا با تردید نگاهش را از محمدحسین گرفت و در حالی که تا حدودی فهمید

موضوع از چه قرار است به ریحان گفت:

– همونطوری که پشت تلفن بهت گفتم. چرا اومدی اینجا؟! من خودم صبح می‌اومدم بیمارستان.

محمدحسین نگاهش را بین آن دو رد و بدل کرد. از لحن صمیمی صدرا فهمید رابطه‌اشان عمیق‌تر از چیزی‌ست که فکرش را می‌کرد. ریحان بی‌توجه به محمدحسین که ندانسته او را قضاوت کرده بود قدمی سمت صدرا برداشت و کیسه داروها را از کیفش خارج کرد و برخلاف لحن رسمی ساعتی پیش به سمت او گرفت و گفت:

– گفتم تا صبح اذیت میشی... اینا مسکنه... فعلاً درد تو کم می‌کنه. اما صبح برو دکتر!

صدرا سری تکان داد و گفت:

– ممنون ریحان!

ریحان سری تکان داد و با گفتن خداحافظ به صدرا از کنارش گذشت اما قبل از عبور از کنار محمدحسین که حالا نگاهش به زمین خیره شده بود با لحنی بسیار دلخور گفت:

– اگر خواستید تلافی کنید! موفق شدید! من دفعه پیش بدون شنیدن حرفهاتون شما رو قضاوت کردم کبلایی... و حالا شما این کارو انجام دادید. فکر کنم بی‌حساب شدیم. شب خوش!

به سرعت قدم برداشت و به سمت اتومبیل فاضل به راه افتاد و در چشم بر هم‌زدنی از کوچه بیرون رفت. بعد از رفتن ریحان، صدرا نگاهی به محمدحسین که حالا به او چشم دوخته بود؛ انداخت و گفت:

– چطور می‌خواستی با دختری که اصلاً نمی‌شناختیش ازدواج کنی؟! واقعا فکر کردی من اینقدر پستم که خواهر دوستمو نصف شب بکشمونم تو خونه‌ام یا این که این دختر با این تربیت و خلق و خو با پیشنهاد من بلند شه بیاد اینجا؟!!

محمدحسین چند قدمی به او نزدیک شد. ابتدا نگاهی به چشمان نیمه باز او که از درد به آن حالت در آمده بود، انداخت و گفت:

– درسته... من ندونسته قضاوت کردم اما با دیدن این دختر این وقت شب جلوی خونه کسی که احیاناً بهش نظر هم داره نتونستم فکر دیگه‌ای بکنم. چون نه از بیماری شما این وقت شب باخبر بودم و نه از قصد این دختر.

نگاه صدرا را مهربان ندید بنابراین قدمی به عقب برداشت تا برود اما دوباره برگشت و به چشمان او چشم دوخت و گفت:

- من جای تو بودم زودتر کارو تموم می کردم.
 قدمی برداشت تا برود که جمله صدرا او را نگه داشت.
 - می خوای بگی دست دست کردی و این دختری از دست دادی؟!
 بی آن که برگردد، گفت:

- این حرفها زدنش دیگه درست نیست... فقط محض اطلاع بگم که ما قسمت هم نبودیم و یه اتفاق تو زندگی شخصی من باعث شد که بفهمیم راهمون یکی نیست. و به نظرم هر دومون به این نتیجه رسیدیم که اشتباه نکردیم. در ضمن اگر گفتم زودتر کارو تموم کن چون از حاج خانم شنیدم رسول هم پا پیش گذاشته و چون از نگاه و نظر فاضل نسبت به رسول باخبرم گفتم بگم اگر واقعاً تو این رابطه به عشق رسیدی معطل نکن! شب بخیر!

نگاهش را تا زمانی که محمدحسین وارد در حیاطشان شود، برنداشت. با رفتن او صدرا وارد حیاط خانه اش شد و چند باری جمله آخر محمدحسین را بالا و پایین کرد. حق با او بود... اگر قرار بود ریحان طبق نظر فاضل تصمیم بگیرد قطعاً او جایی در این انتخاب نداشت.

با دردی که حال بیشتر شده بود به سمت ساختمان به راه افتاد. از پله ها بالا رفت و وقتی وارد سالن شد خودش را روی مبل انداخت. نگاهش را به سقف کشاند و سعی کرد فقط به آمدن ریحان و رساندن دارو به او فکر کند. با این فکر لبخند بر لبش نشست. می توانست امید داشته باشد که بالاخره دل دختر را به دست آورده است. آنگاه خم شد و یکی یکی داروها را از داخل کیسه بیرون کشید. اما وقتی چشمش به جعبه کوچک مستطیلی کادوپیچ شده که دورش روبان بسته شده بود، افتاد با تعجب آن را از ته کیسه بیرون کشید. در تاریکی کوچه آن جعبه بیشتر شبیه به جعبه شربت می آمد اما حالا با دیدن کاغذ کادوی دور آن کنجکاوانه آن را باز کرد.

لحظه ای بعد با بیرون کشیدن شیشه ادکلن و بردن آن زیر بینی، خیره به فیلمی که از صفحه تلویزیون پخش می شد لبخندش کش آمد. فکر این که ریحان برای تولدش کادو گرفته است خیلی سخت نبود. گوشی را از روی میز برداشت و پیامی را نوشت و برایش ارسال کرد.

«خیلی وقته که فهمیدم عاشق شدم! اما امشب فهمیدم عاشق ترینم! به دور از هر آتشی، هر بغضی، هر خشمی، هر عذابی! فقط تو برام مهمی ریحان!»



وقتی حاج مصطفی ساعت حضور در دفترخانه را برای او فرستاد، تصمیم گرفت سروقت آنجا باشد. بالاخره قرار شد امروز هم حق الوکاله‌اش را از او بگیرد و هم وکالت بلاعزلی که حاج مصطفی برای انجام امور پرونده به او داده بود، دوباره به خود حاجی انتقال داده شود. بنابراین حاضر شد و خود را رأس ساعت ۱۱ صبح به خیابان فلسطین رساند.



وقتی از تاکسی پیاده شد نگاهی به تابلوی محضر در طبقه سوم ساختمان انداخت. دفتر خانه شماره ۲۳۸. همان محضری که دفعه قبل این وکالت را به او داده بود.

تازه مقابل در ساختمان رسیده بود که حاج مصطفی اتومبیلش را آن طرف خیابان پارک کرد. با دیدن هم سلام و احوالپرسی کردند و با تعارف حاج مصطفی، فرشته وارد ساختمان شد. وقتی وارد آسانسور شدند حاج مصطفی گفت:

- بهتون گفته بودم عروسم تو این دفتر خونه کار می‌کنه؟! -

فرشته با لبخند نگاهی به او انداخت و گفت:

- چه عالی!

حاج مصطفی سری تکان داد و با باز شدن در آسانسور به سمت واحد شماره ۳ رفتند و وارد دفترخانه شدند. سمیه پشت میز مشغول وارد کردن مشخصات ارباب رجوع در دفتر بزرگ ثبت اسناد بود و متوجه ورود آنها نشد تا این که با صدای حاج مصطفی سرش را بالا گرفت.

-!... شما میاید؟! سلام حاجی... بفرمایید! بفرمایید!

سمیه از پشت میز برخاست و آنها را به سمت مبل‌ها

هدایت کرد.

- ممنون دخترم... حالت چطوره؟

سمیه زیر نگاه فرشته کنار حاج مصطفی قرار گرفت و گفت:
 - الحمدلله! خیلی خوش آمدیدا با آقای تفرشی قبلاً صحبت کردم. منتظرتون
 هستن منتها الان ارباب رجوع دارن.
 - اشکالی نداره بابا... منتظر می‌مونیم. ایشون خانم جلالی هستند. وکیل من تو

قضیه زمین‌های فشم.
 سیمیه نگاهش را موشکافانه به فرشته، دختر جوان به نسبت خوش سیما انداخت و
 با لبخند دستش را برای دست دادن با او جلو برد. دو دختر با هم دست دادند و سیمیه
 آنها را به نشستن دعوت کرد. سپس به آبدارچی برای آنها سفارش چای داد.
 سیمیه پشت میز نشست و سعی کرد ادامه کارش را انجام دهد اما چند باری زیر
 چشمی نگاهش را به دختر لاغر اندام که کنار مبل حاجی نشسته و در حال صحبت با
 او بود، انداخت. دقایقی بعد با رفتن ارباب رجوع آقای تفرشی آنها را به داخل دعوت
 کرد.

آن روز وکالت بلاعزل زمین‌ها از فرشته سلب شد... وقتی کارشان به اتمام رسید
 سیمیه آنها را تا دم در بدرقه کرد اما همچنان نگاه کنجکاوش به فرشته بود که خیلی
 صمیمی با حاج مصطفی صحبت می‌کرد.

در آسانسور باز شد و هر دو بیرون آمدند. حاج مصطفی گفت:
 - اگر موافقید بریم تو ماشین تا من چک حق الوکاله شما رو بنویسم و تقدیم کنم.
 فرشته لبخندی زد و گفت:

- اول این که عجله‌ای نیست حاج آقا... دوم این که شما هنوز قصه گذشته رو تموم
 نکردید. این اطراف یه رستوران سنتی هست. من پیشنهاد می‌کنم اگر وقتتون گرفته
 نمیشه بریم اونجا هم صحبت کنیم و شما بالاخره این قصه رو تموم کنید و هم ناهار
 بخوریم و در مورد باقی مسائل حرف بزنیم.

حاج مصطفی نگاهی به ساعتش انداخت. ظهر بود و معمولاً این زمان قنادی
 خلوت بود. به همین خاطر تصمیم گرفت پیشنهاد او را بپذیرد. به قول این دختر
 سرانجام باید این قصه به پایانش می‌رسید. موافقت کرد و هر دو پیاده در مسیر پیاده‌رو
 به راه افتادند. چند مغازه بالاتر وارد رستوران سنتی شدند.

وقتی روی تخت چوبی مفروش نشستند بعد از سفارش غذا حاج مصطفی خواست
 ابتدا چک حق الوکاله او را بنویسد اما فرشته گفت:

- گفتم که حاج آقا فعلاً عجله‌ای نیست. نه شما فرار می‌کنید و نه من. من ترجیح

می‌دم اول قصه ناتموم شما رو بشنوم.

همان وقت غذا توسط گارسون روی تخت چیده شد. حاج مصطفی قاشق و چنگال را از کنار بشقاب برداشت و گفت:

- این قسمت‌هایی که می‌خواهم برات تعریف کنم هم تلخه هم شیرین... شیرینیش به خاطر حضور دوباره طهورا تو زندگیمه اما تلخیش به خاطر از دست دادنش، تمام عمر ته دلم موند و عذابم داد.

فرشته مقداری دوغ داخل لیوان ریخت و منتظر شنیدن شد.

- وقتی یوسف خبر مرگ اسفندیار رو بهم داد حال من تا چند روز خراب بود. گیج و منگ بودم. هر چی زهراسادات پرسید چته؟ چی شده؟ حرفی بهش نزد. نمی‌خواستم با آوردن اسم اسفندیار حساس بشه. فقط تونستم با مرتضی حرف بزنم. مرتضی هم مثل من با شنیدن این خبر بهم ریخت. هر دو در غم از دست دادن دوستی بودیم که متأسفانه چند سال ازش خبر نداشتیم و روزگار بینمون جدایی انداخته بود. چند وقتی گذشت. سعی کردم به زندگی عادی برگردم و موفق هم شدم اما یه روز یوسف دوباره اومد قنادی. اولش به حال و احوال و وضعیت بازار و پرسیدن حال مرتضی گذشت اما کم کم بحث رو کشوند به اسفندیار که حیف شد و دوست خوبی بود و دوباره غمش افتاد رو دلم. تا این که گفت دو روز قبل یکی از اقوام دور اسفندیار رو دیده که گفته بنده خدا زن و بچه‌اش از لحاظ مالی تو مضیقه‌ان. گویا کارخونه‌ای که اسفندیار به عنوان مهندس ناظر توش کار می‌کرده بعد از فوتش یه پولی رو به عنوان تسویه حساب میدن به خانواده‌اش، زنش هم با اون پول فقط تونسته یه خونه کوچیک و قدیمی تو پایین‌ترین نقطه شهر بخره. ولی منبع درآمدی ندارن. حالا زن مرحوم اسفندیار برای امرار معاش خودش و بچه‌هاش می‌خواد زمین فشم رو بذاره برای فروش. همین لحظه بود که آقام وارد مغازه شد. یوسف بعد از احوال‌پرسی بعد از این که آقام می‌پرسه چه خبر؟ همه این خبرها رو علی رغم میل من عیناً به آقام میگه. به کسی که از قبل همه چیزو می‌دونست و من ساده بعدها فهمیدم.

خلاصه این که اون روز گذشت و من تا چند روز فکرم درگیر بود. این که حالا تا زمین‌ها به فروش برسه طهورا و بچه‌هاش قراره چی کار کنن و چطور دارن زندگی می‌کنن؟ فکر نداری و گرسنگی‌اشون مثل خوره افتاده بود به جونم و نمی‌تونستم ازش رها بشم. مدام تو فکر بودم و حالا که از وضعیت خراب مالی شون باخبر بودم و کاری انجام نمی‌دادم دچار عذاب وجدان شده بودم. زهراسادات مرتب می‌پرسید چت شده و

چرا این چندوقت توفکری؟ اما جوابی برایش نداشتم. تا این که...
تا این که یه روز وقتی با آقام تو مغازه تنها بودیم بهم گفت «مشتی یونس خراز رو که می‌شناسی؟! همون که تو فشم باغ سیب داره؟» گفتم آره... چطور؟ گفت «مشتی یونس می‌گفت چند وقتی یه زن جوون خوش برو رو با دو تا بچه یکیش یه پسر هشت نه ساله با یه دختر تقریباً چهارساله با بنگاه معاملاتی میان اینجا و زمین‌ها رو نشون اونها میده. هر روز هم با یکی شون میاد و می‌خواد هر طور شده زمین‌ها رو بفروشه... خیلی هاشون تا می‌فهمن زنه تنه‌است و نیاز مالی داره یا به خودش چشم دارن یا طمع زمین‌هاشو... اونقدر اومدن و رفتن که دیگه همه می‌شناسنشون.» می‌گفت «زنه آبروداره و حتی یه بار رو یکی شون دست بلند کرده اما حالا اونا دست بردار نیستن و می‌خوان هم دست درازی به خودش بکنن هم به زمین‌هاش.»

خونم یهو به جوش اومد. تصور حضور طه‌ورا بین یه مشت آدم آشغال گرسنه داشت دیوونه‌ام می‌کرد. دستهام یهو مشت شد و از مغازه زدم بیرون. آقام خوب می‌دونست وقتی داره از طه‌ورا حرف می‌زنه، چه به روزگار من میاره. خیلی جالب بود. کسی که یه روز تهدیدم کرد که نباید اسم این دختر پاپتی رو بیارم حالا داشت برایش دل می‌سوزوند و احساسات منو درگیر می‌کرد. خوب می‌دونست با این حرف‌ها منو پرت می‌کنه به گذشته و احوالاتم تو اون روزها. روزهایی که تمام زندگیم خلاصه شده بود تو وجود طه‌ورا. کسی که حالا تنها و بی‌یار و یاور، یه مشت آدم گرسنه و طماع دورش ریخته بودند.

خیلی سعی کردم خودم رو به بی‌خیالی بزنم اما صحبت‌های هر روز آقام در گوشم بالاخره کار دستم داد. فکر آزار و اذیت طه‌ورا و تیز کردن دندون طمع برای به دست آوردن زمین‌ها داشت دیوونه‌ام می‌کرد. این شد که دیگه طاقتمو از دست دادم و با گرفتن آدرس دقیق از یوسف رفتم سراغشون. یوسفی که بعد از جلسه اول و آوردن خبر مرگ اسفندیار، بعدش دیگه دستش با آقام برای رسوندن خبرهای بعدی از طه‌ورا و بچه‌هاش، تو یه کاسه بود و من خبر نداشتم.

یه روز صبح شال و کلاه کردم و رفتم پی آدرسی که از یوسف گرفتم. تو نظر اول دیدن آدم‌های اون محله و جایی که زندگی می‌کردن خیلی برام دردناک بود اما خب همین که لااقل خونه مال خودشون بود خیالم تا حدودی راحت بود. اول از همه از همسایه‌اشون سراغشون رو گرفتم. زن همسایه با یه نگاه بدی گفت که همون خونه کوچیک ته کوچه که درس سبز رنگه خونه‌اشه. محله بدی بود. باید هر روز بین صد تا

چشم می‌رسیدی دم اون خونه.

خلاصه با کمی خرت و پرتی که خریده بودم، رفتم در خونه‌اشون. حالم عجیب بود. قرار بود بعد از سال‌ها دوباره طهورا رو ببینم. دختری که بعد از چند سال نتونسته بودم به طور کامل از ذهنم بیرونش کنم. شاید گاهی روزمرگی‌ها و مشکلات زندگی منو از همه چیز غافل می‌کرد اما عشقی که این دختر از اول تو سینه‌ام کاشت، فراموش شدنی نبود.

با تمام دودلی و اضطرابی که یهو وجودمو پر کرد، زنگ درو زدم. اولش صدای کوبیدن توپ پلاستیکی به در و دیوار داخل حیاط به گوش می‌رسید تا این که یه کم طول کشید و در توسط یه پسر بچه حدوداً ده ساله همسن و سال محمدحسینم، باز شد. تو همون نگاه اول چشم‌های اسفندیار رو تو صورتش دیدم. شک نداشتم پسر اسفندیاره، لاغر بود و قدش مثل پدرش بلند بود. اما نگاهش... نگاهش از همون اول تلخ و گزنده بود. فکر می‌کرد منم از بنگاه معاملاتی اومدم و مثل بقیه برای زمین‌هاشون کیسه دوختم. با این که یه پسر بچه نه ده ساله بود اما اونقدر تو اون مدت نگاه بد به مادرش شده بود که معنای نگاه‌ها رو می‌فهمید و نسبت به همه بدبین شده بود.

لبخند زدم و دستمو بردم جلو و گفتم پسر اسفندیاری؟ بدون این که جوابمو بده با همون اخم گفت چی کار داری؟ ما زمین نمی‌فروشیم. هنوز جوابی نداده بودم که یه دختر بچه تقریباً چهار ساله دوید اومد کنار برادرش. جالب بود که هر دوشون بیشتر شبیه اسفندیار بودن تا مادرشون. تا دیدمش لبخند زدم و حالشو پرسیدم. دختره بر عکس برادرش بهم لبخند زد اما پسر بچه تخس خواهرشو کشید پشت خودش و گفت از اینجا برو. ما زمین نمی‌فروشیم. بعد هم یهو درو به روم بست. مونده بودم مستأصل که چه کار کنم. از طرفی همسایه‌های فضول هم مرتب سرک می‌کشیدند تا سر از کارمون دربیارن.

نمی‌تونستم حالا که تا اونجا اومدم همینطوری بذارم و بیام. این شد که دوباره در زدم. تا صدای فریاد پسر بچه بلند شد و گفت برو از اینجا. یهو صدای طهورا رو شنیدم که انگار تازه از داخل خونه بیرون اومده بود. گفت کیه؟ یهو دلم آوار شد. با این که صدایش خیلی تغییر کرده بود و پخته‌تر شده بود اما همون حس و حال گذشته رو با شنیدن صدایش پیدا کردم.

صدایش وقتی داشت با پسرش دعوا می‌کرد به گوشم خورد. بعد هم صدای پا و باز

شدن در. در باز شد و یک آن هر دو تو چشمهای هم خیره موندیم. مگه می شد اون چشمها و نگاه معصوم رو از یاد برد؟! اونم طوری خیره شده بود که تو نگاه اول فهمید که چه کسی اومده سراغش. یک لحظه تمام خاطرات گذشته مثل فیلم جلوی چشم هردومون گذشت. تا این که با اومدن پسرش با همون اخم غلیظ کنار مادرش، سرمو پایین انداختم و گفتم منو یادتونه طه‌ورا خانم؟! مصطفی هستم... دوست اسفندیار خدا بیامرز!

خودمو اینطور معرفی کردم تا کمی بی‌اعتمادی و بدبینی رو از نگاه پسرش دور کنم. طه‌ورا بدون این که کلمه‌ای حرف بزنه خودش رو از جلوی در کنار کشید و با دست به داخل اشاره کرد. جای شکرش باقی بود که بعد از اون همه بلا و بی‌وفایی، منو به خونه‌اش راه داد. شرمنده و هیجان زده و مضطرب چیزهایی رو که خریده بودم از زمین برداشتم و داخل شدم. وارد خونه محقر و ساده‌اشون شدم و بالای اتاق مثل مهمان نشستم. طه‌ورا چادر رنگیش رو بیشتر دور خودش پیچید و با فاصله کنار سماور نشست. دخترش چسبیده به مادرش با موهای بافته شده بهم لبخند می‌زد. اما پسرش با این که دیگه اخمی به چهره نداشت و فهمیده بود آشنام اما نگاهش همچنان اعتماد بود.

کمی که گذشت طه‌ورا استکان چای رو به دست پسرش داد و نزد من آورد. بالاخره صداشو شنیدم، بدون این که نگاهم کنه آهسته بابت چیزهایی که خریده بودم ازم تشکر کرد. دیدم که دخترش رفت سراغ عروسکی که براش گرفته بودم و مشغول بازی شد. توپ چهل تیکه‌ای رو که برای پسرش گرفتم دست نخورده تو پاکت موند. پسرش زیادی غرور داشت و از نگاهش می‌شد فهمید که به خاطر شرایط زندگیش خیلی زود مرد شده بود.

اون روز خیلی نتونستم با طه‌ورا صحبت کنم. ضمن این که نمی‌تونستم جلوی بچه‌هاش از گذشته بگم و همچنین از قصدم برای اومدن به اونجا. فقط بابت مرگ اسفندیار اظهار تأسف کردم و گفتم خبر و آدرس شما رو از یکی از دوستان قدیمی گرفتم. کمی نشستم و وقتی سکوت سنگین طه‌ورا رو دیدم بلند شدم و با خداحافظی از اونجا رفتم.

چون از یوسف شنیده بودم طه‌ورا این اواخر تو یکی از بیمارستان‌های پایین شهر تو قسمت رخت شوی خانه کار می‌کنه، تصمیم گرفتم اونجا برم سراغش، راستش برام سخت بود در حضور بچه‌هاش باهاش حرف بزنم. اونقدر صبر کردم تا وقت کاریش

تموم شد. وقتی بیرون بیمارستان با اون چشم‌های خسته نگاهش به من افتاد سرش رو انداخت پایین و راهشو کشید و رفت. اصلاً بهم محل نداد. بهش حق دادم که ازم دلخور باشه و نخواد منو ببینه. اما خب من اینبار واقعاً برای کمک رفته بودم سراغش. رفتم دنبالش و باهاش کلی حرف زدم. از گذشته گفتم. این که من بی تقصیر بودم. این که منو مجبور به ازدواج کردن و بعدش هم کلی دنبالش گشتم ولی اون خودشو پنهان کرده بود. از این که تو تمام این سال‌ها عذاب وجدان داشت خفه‌ام می‌کرد. از اسفندیار گفتم که وقتی شنیدم پیدات کرده و با هم ازدواج کردید تا حدودی خیالم راحت شد. از تأسفم بابت مرگ اسفندیار و همچنین مرگ پدرش که از همون سال اول رفتنشون به جنوب فوت شده بود. از اطلاع بابت وضعیت مالی زندگیش و همچنین زمینی که به ناچار برای فروش گذاشته و بالاخره از قصدم برای کمک کردن به اون برای فروش زمین‌ها. بهش گفتم کنارت می‌مونم و زمین‌ها رو می‌فروشم. این جووری نه کسی می‌تونه نگاه چپ بهت بندازه و نه زمین‌ها رو مفت از چنگت در بیاره.

وقتی به آخر صحبت‌ها در مورد زمین رسیدم یهو ایستاد. وقتی فهمید برای چی اومدم دنبالش کمی نگاه بدبینی از صورتش کنار رفت. نفس آسوده کشیدم و گفتم قول میدم نذارم حق ازتون زایل بشه. با فروش اون زمین‌ها می‌تونن زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ای با بچه‌ها داشته باشی.

بالاخره بعد از کلی حرف زدن و جلب اعتمادش اولین جمله‌ای که انتظار داشتم، به زبون آورد. بهم گفت زمین‌ها مال بچه‌های یتیممه. نمی‌تونم به هر کسی اعتماد کنم. باشه... اگر این کارو انجام بدی لطف بزرگی در حق من و بچه‌هام می‌کنی. فروش اون همه زمین با قیمت واقعی از عهده من خارجه.

اون روز گذشت. دیگه هر روز کارم شده بود رفتن دم بیمارستان و دیدن طهورا وقت برگشتن به خونه. اوایل فقط در مورد فروش زمین‌ها صحبت می‌کردیم تا این که یه بار با دعوتش به یه رستوران مرکز شهر صحبت‌هامون کشیده شد به گذشته و اونچه که بعد از جدایی به سر هر دومون اومده بود. وقتی اون روز بهم گفت «شب عروسی تو و زهراسادات سر کوچه ایستاده بودم و به دیگ‌های غذای مهمونا و چراغونی کوچه و سر در خونه‌اتون نگاه کردم و اشک ریختم»، از خودم و زندگیم بدم اومد. دلم به درد اومد. تصور عذابش تو اون شب و شب‌های بعد عذاب وجدانم رو چندین برابر کرده بود.

حالا دیگه به دیدارهای هم عادت کرده بودیم. کم‌کم موضوع فروش زمین‌ها داشت فراموش می‌شد و مرور خاطرات گذشته پررنگ‌تر... اونقدر گذشته رو ورق زدیم تا این

که یه روز به خودم اومدم که با وجود داشتن چهار بچه دوباره شیدا و والۀ طهورا شدم. اونم انگاری دیگه به دیدنم عادت کرده بود. هر وقت از در بیمارستان بیرون می‌اومدم ناخودآگاه نگاهش به اطراف بود. همین برام یه دنیا شادی رو به همراه داشت. از راز دلم هیچ‌کس خبر نداشت. هر روز با دیدن زهراسادات عذاب وجدانم بیشتر می‌شد و دیگه به چشم‌اش نگاه نمی‌کردم. دلم نمی‌خواست بهش خیانت کنم اما مواقعی که باخودخواهی تمام به خودم حق می‌دادم، می‌گفتم «زهراسادات خودش هم می‌دونست که من به دختر دیگه‌ای علاقه‌مندم اما با این وجود این همه سال باهام زندگی کرد. اون اگر اعتراضی داشت همون اول می‌داشت و می‌رفت. اون می‌دونه که من تمام عشق و احساسم رو قبل از اون به کس دیگه‌ای بخشیدم.» اونقدر این جملات خودخواهانه رو پیش خودم تکرار می‌کردم که دیگه شد ملکه ذهنم و به طور کل به خودم حق می‌دادم که هر روز برم دیدن طهورا.

روزها بعد از تعطیل شدنش از بیمارستان همو ملاقات می‌کردیم و باز هم مثل گذشته کلی حرف برای گفتن داشتیم. طهورا بهم گفت «بعد رفتنت از زندگی ناامید شده بودم. دیگه نه کار داشتم نه سرپناهی برای خودم و پدر علیلم. آواره کوچه و خیابون‌ها شده بودم تا این که یکی دلش سوخت و یه آلونک و یه کاری که بیشتر خرحمالی بود بهم داد و روزگار گذروندم.» توی یه زمین کشاورزی حومه تهران هر روز سبزی‌ها رو به همراه کارگرهای دیگه می‌چیدن و روزانه مزد می‌گرفتند. می‌گفت کلی گذشت تا این که اسفندیار اومد سراغش. می‌گفت «اول نشناختمش اما وقتی گفت دوست مصطفی هستم و منو تو کارگاه ترمه بافی حاج علی اکبر دیده تازه یادم اومد کجا دیدمش.»

اسفندیار با هیجان بهش گفته بود که تو تموم این مدت نتونسته نگاه و چشم‌اشو فراموش کنه و تو خیالاتش فقط به اون فکر می‌کرده. بعد از این اسفندیار ازش خواستگاری می‌کنه و طهورا هم با توجه به وضعیت بد زندگیش بهش جواب مثبت میده. اسفندیار بهش گفته بود تازه فهمیده که مصطفی بهش علاقه منده اما حالا که اون ازدواج کرده تو چرا نباید زندگی کنی و این حق رو از خودت می‌گیری؟ طهورا هم با توجه به شرایطش قبول می‌کنه و با این که می‌دونه اسفندیار از طرف خانواده‌اش طرد شده با هم ازدواج می‌کنن و با پدرش سه تایی عازم جنوب میشن. طهورا همیشه از خوبی‌ها و مهربونی‌های اسفندیار می‌گفت. این که پای حرفش موند و تمام تلاشش رو برای خوشبختی اون و بچه‌ها انجام می‌داد اما اجل مهلتش نداد.

سخت بود از طهورا بخوام دوباره مثل قبل با هم باشیم اما وقتی یه مدت از این رابطه که بیشتر به بهونه زمین ها بود، گذشت دیگه نتونستم طاقت بیارم و یه روز دلمو به دریا زدم و ازش خواستگاری کردم. اولش شوکه شد بعد هم گذاشت رفت. یک هفته ای همو ندیدیم. از من فرار می کرد. از قصد زمان هایی از بیمارستان خارج می شد که من خبر نداشتم. تا این که بعد از یک هفته سر خیابون بیمارستان جلوش سبز شدم. خواست بره اما جلوشو گرفتم و راضیش کردم بریم یه جایی با هم حرف بزنیم. بچه هاش رو بهونه کرد و گفت تو خونه تنهان و باید زودتر برگردم اما من گوشم بدهکار نبود. بدجور وابسته اش شده بودم و حاضر نبودم دوباره از دستش بدم.

بالاخره با اکراه قبول کرد و رفتیم یه جا نشستیم و خواسته ام رو اینبار با حقی که از عشق گذشته اش داشتم، دوباره تکرار کردم ولی اون زیر بار نمی رفت. می گفت نمی تونه خودشو راضی بکنه رو زندگی یه زن دیگه و چهار تا بچه هوار بشه. گفت «با این که تو این مدت دوباره یاد عشق و علاقه ای که از قبل بینمون بود، افتادم اما اینو حق خودم نمی بینم که شوهر یه زن دیگه رو ازش بگیرم».

کلی باهاش حرف زدم. گفتم قرار نیست تو منو از زهراسادات و بچه هام بگیری، من فقط می خوام کنار زندگی خودم، سایه ام رو سر تو و بچه هات هم باشه. قول میدم به زندگی و رابطه ای که با زهراسادات دارم آسیبی نرسه. بازم قبول نکرد و رفت.

دوباره رفتم خونه اش. اینبار هنوز طهورا از بیمارستان برنگشته بود. به قصد اون ساعت رفتم تا کمی با بچه هاش باشم و احساس صمیمیت و راحتی باهام داشته باشن. اما پسرش همون نگاه بی اعتماد و پر از اخم رو بهم داشت ولی دخترش با عروسکی که دوباره براش گرفتم و با کمی نوازش و صحبت در مورد عروسکها و نقاشی هاش اومد سمتم. دیگه اخم برادرش هم بهش کارساز نبود. تا این که طهورا برگشت. اولش جا خورد اما وقتی دید دوباره با کلی خرت و پرت و مایحتاج خونه اومدم عصبانی شد و بهم گفت نیازی به کمک من نداره و بهتره دیگه برنگردم اما فقط من می دونستم که ته نگاهش چی میگه و تو دلش چی میگذره. تمام اون مدتی که با هم بودیم و صحبت می کردیم به راحتی می تونستم علاقه و اشتیاق سال های گذشته رو تو چشماش ببینم و حس کنم اما دلش رضا نمی داد که وارد زندگی یه مرد زن دار بشه.

مقداری آب برای خودش ریخت و بعد از سرکشیدن در مقابل چشمان کنجکاو فرشته ادامه داد:
- بالاخره موفق شدم بعد از شش ماه اومدن و رفتن راضی به عقدش کنم. قسم

طهورا شدم
ون می اومد
ت. از راز دلم
شد و دیگه
واقعی که
می دونست
کرد. اون
م عشق و
نواخانه رو
می دادم

سم مثل
نالمید
کوچه و
بیشتر
هر روز
ت کلی
گفت
م اومد

ماشو
ازش
ثبت
لاکه
هم با
طره
ه از
رو

خوردم هیچ ظلمی نه به اون و نه به زهراسادات نمی‌کنم و من فقط می‌خوام کنارش باشم. گفتم عذاب می‌کشم وقتی می‌بینم نگاه‌های گرسنه مردهای هرزه به تو و زندگیت. گفتم فقط قصدم آروم گرفتن دل خودم و خودته. گفتم قول میدم برای بچه‌ها پدر باشم و ندارم عمری حسرت داشتن پدر رو دلشون بمونه.

وقتی بهم جواب مثبت داد کلی گریه کرد. گفت «نمی‌دونم خدا منو برای این کار می‌بخشه یا نه... کاش خدا هم به من و دل شکسته‌ام حق بده.» این شد که رفتیم محضر و پنهانی عقدش کردم. چند سکه مهرش کردم و به مراد دلم رسیدم. بعد اون بود که فقط دو چیز عذاب می‌داد. یکی نگاه کردن به چشم‌های زهراسادات که انگار بعد از مدتی متوجه تغییر حالت‌های من شده بود یکی هم نگاه پسر طه‌ورا که از بعد از ازدواج با مادرش اخم نگاهش تبدیل شد به نفرت. چطور می‌تونستم معنای اون نگاه رو که ازم متنفر بود، نفهمم! من تمام تلاش خودمو کردم تا نظرشو نسبت به خودم جلب کنم اما نشد. بیشتر ازم فاصله می‌گرفت. منم با دیدن این وضع دیگه کمتر باهاش صحبت می‌کردم و بیشتر توجه‌ام به دختر ناز و شیرین طه‌ورا بود.

حالا دیگه دو تا زندگی رو می‌گردوندم. شب‌ها پیش زهراسادات بودم و روزها تا ظهر تو قنادی و بعد از ظهرها تو خونه طه‌ورا. بعد از ازدواجمون بهش اجازه ندادم کار کنه و مخارج زندگی شون با من بود. به ظاهر همه چیز خوب بود. من و طه‌ورا بعد از سال‌ها به عشقمون رسیدیم و با قولی که در مورد عدالت و مساوات بهش دادم خیالشو از بابت زندگی اولم راحت کرده بودم اما نمی‌دونستم که ناخودآگاه هر روز فاصله‌ام از زهراسادات بیشتر و بیشتر میشه. بدون این که دست خودم باشه.

بعد از یه مدت یه روز آقام منو حیرت زده کرد و گفت «در جریان ازدواج تو و طه‌ورا قرار گرفتیم» اولش وحشت کردم. چون با سابقه نفرتش از این دختر، فکر می‌کردم جنجال به پا می‌کنه و آبرو برام نمی‌ذاره و خبر به گوش زهراسادات می‌رسه اما در کمال حیرت دیدم حرفی نزد و رفت. دیگه به روم نیاورد. انگار فقط می‌خواست بگه من در جریان کاری که کردی هستم. خب اولش خوشحال شدم که آقام بعد از اون همه زورگویی، نادم و پشیمان شده و حالا با سکوتش می‌خواد بهم فرصت زندگی که روزی حقم بوده بده اما از بعدش خبر نداشتم. انگار منتظر فرصت مناسب بود!

دیگه افتاده بودم دنبال فروش اون زمین‌ها. طبق قولی که به طه‌ورا داده بودم. کمی که از زندگی مشترک من و طه‌ورا گذشت یه روز طه‌ورا گفت «می‌خوام امور کامل زمین‌ها رو به تو که شوهر می‌بدم تا کارهاشو انجام بدی. مشتری اگر بدونه مستقیماً با

خود تو طرف حساب به خیلی بهتره». منم که این قضیه برام فرقی نداشت، قبول کردم. این شد که طه‌ورا برای فروش زمین‌ها بهم وکالت بلاعزل داد. حالا دیگه اختیار تام اون زمین‌ها به عهده من بود. من ساده که یه روز تو قنادی این مسئله از دهنم در رفت و به آقام گفتم. به کسی که یه عمر چشمش دنبال اون زمین‌ها بود و حالا فرصت مناسب برای رسیدن به آرزوی چندین ساله‌اش پیدا شده بود.

اون روز حرفی نزد تا این که یه مشتری خوب دست به نقد برای زمین پیدا شد و قرار شد بریم سر معامله. و چون آقام بدون اطلاع من برای زمین‌ها بپا گذاشته بود متوجه این امر میشه. شبی که قرار بود صبحش بریم سر معامله آقام منو به اتاقش می‌خونه و بهم میگه «خودت می‌دونی من یه عمر چشمم دنبال اون زمین‌ها بود و به خاطرش کلی تو زمان خودش ضرر کردم. این انصاف نیست که تو این موضوع رو می‌دونی و ولی باز می‌خوای این زمین‌ها رو به کس دیگه‌ای بدی.» از طرز فکرش متعجب شدم و گفتم شما انتظار دارید چی کار کنم؟! چیزی که به رسم امانت دست منه دو دستی تقدیم شما بکنم؟! حتی اگر حق با شما هم باشه من نمی‌تونم چنین خیانتی به طه‌ورا و بچه‌های یتیمش بکنم.

اما آقام رو فقط خودم می‌شناختم که جز منطق خودش حرف کس دیگه‌ای تو کتش نمی‌رفت. گفت «الان اختیار اون زمین‌ها دست توئه. یعنی این که حق به حق رسیده. چرا باید به کس دیگه‌ای بفروشی؟! تو راحت می‌تونی اون زمین‌ها رو الان به نام من بزنی. بدون این که آب از آب تگون بخوره.»

اولش باورم نشد که چنین خواسته‌ای ازم داره. با صراحت و خشم زیاد گفتم بمیرم هم این کارو نمی‌کنم. اونم چیزی نگفت. اصلاً خودشو اذیت نکرد اما بعد از یه مدت خیلی راحت تو چشمام نگاه کرد و گفت «اگر می‌خوای زهراسادات از زندگی پنهانیت با خبر نشه اون سندها رو بگیر و بریم محضر تا به نامم بزنی. من این وسط قول میدم حقشون رو بدم. یه چیزی بهشون میدم تا بتونن زندگی کنن.»

دنیا رو سرم خراب شد. باورم نمی‌شد که پدرم به خاطر یه تیکه زمین و کینه‌شتری به جا مونده از قبل بخواد پسرش رو تهدید کنه. تا چند روز تو شوک بودم اما وقتی یه شب جلوی چشمام برای زهره چشم گرفتن از من به زهراسادات گفت «فردا یه کار مهم باهات دارم، باید با هم صحبت کنیم.» فهمیدم شوخی نداره. می‌خواست همه چیز رو به خاطر اون زمین‌های لعنتی خراب کنه.

تو بد وضعیتی گیر کرده بودم. از طرفی زهراسادات که اون اواخر به قدر کافی

نگاهش به من مشکوک بود از طرفی هم زمین‌هایی که طه‌ورا به خاطر این که امانت اسفندیار برای بچه هاش بود، بی‌نهایت روی اون حساس بود. اما من...

نفس عمیقی کشید و با چشمانی نادم و غم‌زده لب‌گزید و در حالی که تسبیح اسفندیار را میان انگشتان دست جا به جا می‌کرد با صدایی حزن‌انگیز ادامه داد:

— اما من می‌ون بد و بدتر، بد رو انتخاب کردم و با حق الوکاله‌ای که از طه‌ورا داشتم زمین‌ها رو به نام پدرم حاج علی اکبر زدم. این کارو با عذاب وجدان انجام دادم و همین هم باعث شد برای همیشه طه‌ورا رو از دست بدم.

فرشته با شنیدن قصه‌ی پر از درد و سیاهی و عمل مردی که مقابلش نشسته بود با چشمانی نم‌زده برای شنیدن پایان قصه به او چشم دوخته بود.

— به دو روز نکشید که طه‌ورا همه چیزو فهمید. بدون حتی سؤال و پرسشی نگاه وحشت زده‌اش رو به من دوخت. حتی فکرش رو هم نمی‌کردم چنین نامردی در حقش کردم. براش توضیح دادم و گفتم که مجبور شدم. اما هر چی که می‌گفتم عذر بدتر از گناه بود. در واقع من برای از بین نرفتن زندگی اولم با چهار تا بچه و یه بچه‌ی توراهی دیگه، زندگی دومم رو فدا کردم. در کمال حیرت و ناباوری یک شبه تمام عشقش به من تبدیل به کینه شد و گفت «از خونه‌ی من برو بیرون و تا سند زمین‌هایی که حق بچه‌های یتیم منه نیاوردی، برنگرد.» قسمت دردناک ماجرا اینجا بود که فکر می‌کرد من به خاطر به دست آوردن اون سند لعنتی اومدم سراغش و باهاش ازدواج کردم ولی خدا می‌دونست که همچین چیزی نبوده.

حق داشت. من نامردی کردم و به خاطر این که لو نرم این کارو انجام دادم. من بد کردم چون به خاطر اشتباهی که به دور از چشم زهراسادات و بچه‌هام انجام دادم، مرتکب اشتباهی بزرگ‌تر شدم. برای فرار از یه گناه کوچک‌تر مجبور شدم گناه بزرگ‌تر و نابخشودنی دیگه‌ای رو انجام بدم.

طه‌ورا به خاطر حق بچه هاش چشم رو همه‌ی علاقه و عشقش بست و منو از خودش و خونه‌ش روند. نتونستم کاری بکنم. من گناهکار بودم و حرفی برای دفاع از خودم نداشتم. به پای آقام افتادم. گفتم من اشتباه کردم که عقدش کردم. اما تو اشتباه بزرگ‌تری کردی که زمین‌هایی که حق اون دو تا بچه یتیمه مال خودت کردی. اما زیر بار نرفت و با عصبانیت گفت «این زمین‌ها از اول هم حق من بود که با فریب صاحب زمین و با پول زیاد ناحقی که ازم گرفت، شد به نام پسر حاج ابراهیم.»

به عینه اشک را در چشمان پیرمرد دید. نم‌گوشه‌ی چشمانش را گرفت و با سری

— عمری شرمندۀ خودم و طهورا و اسفندیار و بچه هاش شدم. خدا شاهده که نمی‌خواستم اینطور بشه! من فقط به خاطر یه ازدواج پنهانی که اشتباه کردم و بهش تن دادم، نمی‌خواستم زندگی چندین ساله‌ام با زهراسادات و چهار تا بچه و یه بچه‌تو راهی تو وجود زهراسادات از بین بره. طهورا گفت «تو به من نزدیک شدی تا زمین‌ها رو از چنگم دربگیری»، این جمله آخرش نابودم کرد. طوری که تا مدت‌ها تو خلوت خودم گریه می‌کردم. بهم گفت «به خاطر یه تیکه زمین که مال بچه یتیم بود، عشق و علاقه‌امون رو به لجن کشوندی.» حرفش مثل یه سیلی دردناک بود که تا ابد تو دلم موند.

— بعدش چی شد؟ دیگه طهورا رو ندیدید؟

— چرا فقط یه بار دیدمش. سرزده اومده بود قنادی تا با آقام حرف بزنه. اون روز تا دیدمش بند دلم پاره شد. فکر کردم می‌خواد بره پیش زهراسادات و همه چیزو بهش بگه تا شاید من یا آقام مجبور بشیم سند زمین بچه هاشو بهش برگردونیم اما اون روز حتی نیم نگاه هم بهم نکرد. اون روز فهمیدم طهورا منو برای همیشه از دلش بیرون کرده.

اومده بود تا خودش با آقام حرف بزنه، اما آقام با ترشروی چنان داد و بیدادی راه انداخت که زن بیچاره حتی اگر دلیل و مدرکی دال خیانت در امانت من داشت هم نمی‌تونست به خاطر حفظ آبروش بیشتر از این پافشاری کنه. خیلی سعی کردم جلوی آقامو بگیرم و بیشتر از این با کلمات پاپتی و گداگشنه و دزد، طهورا رو آزار نده اما آقام با دیدنش خون جلوی چشماشو گرفته بود. طهورا هم سرشو انداخت پایین و رفت. می‌دونست با نداشتن مدرک نمی‌تونه جلوی این پیرمرد بایسته و حق بچه‌هاشو بگیره. سندها حالا به اسم آقام شده بود و دست اون خالی بود.

بعد از اون یادمه آخرین خواسته‌اش طلاق بود. که برای احترام به خواسته‌اش و برای این که بیشتر از این عذابش ندم، قبول کردم. نگاه نفرت‌انگیز آخرش هنوز جلوی چشمامه. یادمه اونقدر برای این جدایی عجله کرد که منتظر نشد راه‌های قانونی طلاق طی بشه و مجبور شدم برم پیش یه آشنا و با دادن کلی پول صیغه طلاق رو جاری کرد. آخرین نگاهمون جلوی در محضر بود که انگار دیگه رفت تا قیامت.

فرشته پرسید:

— بعدش چی شد؟

— بعد یک سال آقام سخته کرد و افتاد گوشهٔ خونه، درست از وقتی که سندها به نام آقام شد تا دم مرگش حتی یک کلام هم باهاش حرف نزد. همه تعجب کرده بودند که چرا من با آقام حرف نمی‌زنم اما هیچ کس جز خودش دلیلش رو نمی‌دونست. تا این که درست چند روز قبل از مرگش روی کاغذ می‌نویسه به وکیلش خبر بدین بیاد. زهراسادات که تا نفس‌های آخر پیرمرد، تیمارداریش رو برعهده داشت به وکیل اطلاع میده. پدرم اموالش رو بین بچه‌هاش تقسیم کرد. فقط موند اون زمین لعنتی که بعد از مرگش یه روز وکیلش سند رو آورد و به من داد و گفت «آقات زمین‌ها رو به اسم تو کرده و گفته دیگه اختیارش دست توئه». یهو یه نیشخند بزرگ نشست رو لبم. به خواستهٔ دلش رسیده بود. دلش خنک شده و خالی از کینه شد و حالا توپ رو انداخته بود تو زمین من. تا مدت‌ها اون یه تیکه کاغذ شده بود عذاب روحم. حتی از نگاه کردن بهش متنفر بودم و می‌ترسیدم. ترس از نگاه پر کینهٔ بچه‌های طه‌ورا... ترس از نفرت نگاه طه‌ورا... ترس از پشت پا زدن به دوستی با اسفندیار. تا این که به این فکر افتادم هنوز دیر نشده. حالا که سند دست منه می‌تونم برش گردونم به طه‌ورا و بچه‌هاش. نمی‌دونم برای خلاصی از اون همه عذاب چرا زودتر به فکرم نرسید که این کارو انجام بدم. بلند شدم و با برداشتن سند رفتم خونهٔ طه‌ورا. خونه‌ای که بعد از یک سال حتی روی رفتن و نزدیک شدن به اونجا رو نداشتم. اما...

اما وقتی رفتم که اونجا نبودن. یه خانوادهٔ پرجمعیت تو اون خونهٔ کوچیک زندگی می‌کردن. وقتی سراغ صاحب قبلی رو گرفتم بهم گفتن خونه رو فروختن و از اینجا رفتند. باورم نمی‌شد که قراره یه عمر با دیدن این سند عذاب بکشم و دیگه نمی‌تونم حق بچه‌های طه‌ورا رو بدم. بعد از اون روز افتادم دنبالشون. اول از همه از همسایه‌ها سراغشون رو گرفتم. بهم گفتن «نتونست از پس مخارج زندگیش بریاد. برگشت همون بیمارستانی که قبلاً کار می‌کرد اما یکی دیگه اومده بود جاش. کار به جایی رسیده بود که از پس سیر کردن شکم بچه‌هاش بر نمی‌اومد. اونم مجبور شد خونه رو بفروشه و بره مستاجری، اما دیگه کسی خبر نداره کجا رفته و عاقبتشون چی شده».

حاج مصطفی آه سینه سوزی کشید و با دستی به محاسنش و با غم فراوانی که خود را میهمان دل پیرمرد کرده بود نگاهش را به غذای سرد شدهٔ مقابلش انداخت. تسبیح شاه مقصود را مقابل چشمانش بالا گرفت و با اشکی که حالا در حلقهٔ چشمانش جمع شده بود، گفت:

— روزی که عقدش کردم این تسبیح رو بهم داد و گفت «مال اسفندیاره. نمی‌دونم از

این وصلت خشنوده یا نه اما همیشه از تو تعریف می‌کرد. می‌گفت «مصطفی مرد خوبیه. مورد اعتماد. دوست خوبی برای هم بودیم.» تسبیح رو بهم سپرد و گفت «براش ذکر بگو. اسفندیار تو رو خیلی دوست داشت.»

بعد از گفتن جمله‌اش نگاهش را پایین گرفت و با بغضی که حالا حجم آن بزرگ و بزرگ‌تر شده بود، گفت:

— بهتره بریم دخترجان!

فرشته نگاهش را از تسبیح او گرفت و بی آن که چیزی بخورند راهی خیابان شدند. حجم سکوت بین شان زیاد شده بود. تنها وقتی حاج مصطفی به سمت اتومبیلش می‌رفت با یادآوری حق الوکاله او گفت:

— بفرمایید تو ماشین تا چک شما رو بنویسیم و بدم.

— خیلی ممنون! فعلاً دیرم شده! می‌خواستم ازتون اجازه بگیرم یه روز پیام خدمت حاج خانم. دلم می‌خواد با تعریفاتی که ازشون کردید از نزدیک ببینمشون. بعدش همونجا چک رو ازتون می‌گیرم.

— باشه... قدمتون سر چشم! حاج خانم هم خوشحال میشن شما رو ببینن.

با هم خداحافظی کردند و هر یک با تصور عاقبت گنگ طهورا و فرزندانش راهشان را گرفتند و رفتند.



حتم داشت خودش است زیرا به محض پیچیدن نرگس به داخل خیابان فرعی، اتومبیل صدرا هم وارد خیابان شد. دلش نمی‌خواست دوستش نرگس او را ببیند و خیالاتی راجع به او بکند. بنابراین بعد از توقف ماشین وقتی نرگس گفت برای خرید کتاب با او همراه شود، گفت:

— من باید یه زنگ بزنگ نرگس! تو برو کتابو بخر و بیا. برای منم بگیر!

نرگس به ناچار سری به نشانه موافقت تکان داد و از ماشین پیاده شد. همین که نرگس وارد کتابفروشی شد گوشی‌اش را از داخل کیف بیرون کشید و به دنبال شماره صدرا بود که ناگهان در کنارش باز شد و صدرا با یک حرکت پشت فرمان ماشین نرگس نشست. با تعجب به او خیره شد. صدرا لبخندی زد و عینک آفتابی‌اش را از روی چشم برداشت و گفت:

— زبونت رو موش خورده خانم دکتر؟! سلام... این دوستت شوماخریه برای خودش!

خوب تو خیابان‌های شلوغ انقلاب ویراژ میده

- اینجا چی کار می‌کنی؟

از شب قبل که کادوی او را تهِ کیسه داروها بیرون کشید نتوانسته بود طاقت بیاورد و از دم در بیمارستان آنها را تعقیب کرده بود.

- او مدم ببینم قطر میدون انقلاب دقیقاً چند متره؟

خندید و ریحان با حرص از او رو گرفت و گفت:

- لطفاً پیاده شو آقا صدرا! الان دوستم میاد. نمی‌خوام فکر بدی راجع به من بکنه.

- این که فرد مورد علاقه‌اتون نتونست از دیشب طاقت بیاره و او مده یه جواب راس و حسینی ازت بگیره و بره، کجاش بده خانم؟!

ریحان با تعجب نگاهی به قیافه از خود متشکر او که حالا سعی داشت نخندد، انداخت و گفت:

- سردی تون نشه یه وقت! مورد علاقه‌ام؟!

دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

- معذرت می‌خوام! شوخی کردم. راستش دلم خواست همین اول صبحی ببینمت

و بگم ممنون عزیزم. امروز بهترین سالگرد تولد منه ریحان.

نگاهش را محجوبانه به دستهایش که روی چادرش بود، انداخت و گفت:

- تولدتون مبارک! قابل شما رو نداشت!

- نشد... باز که فاز رسمی برداشتی دختر؟!

- معده‌اتون چطوره؟ بهتر شد؟

- خوبه. یه مدت سهل انگاری کردم و داروهامو نخوردم. به همین خاطر به اون

وضع افتادم اما با مسکن‌هایی که بهم رسوندی مثل آب رو آتیش بود. ممنون!

- خدا رو شکر اما بهتره این مسئله رو بی‌خیال از کنارش نگذیرید. باید حتماً داروهاتون رو سر وقت مصرف کنید تا خدای نکرده وضعش وخیم‌تر و حادث‌تر نشه. الان هم لطفاً بریدا امکان داره هر لحظه دوستم بیادا

- جایی می‌خوای بری؟

- نه... او مدم کتاب بگیریم و برگردیم.

- پس لطفاً به بهونه کاری ازش خداحافظی کن و پیاده شو! من تو ماشین منتظرتم.

- نه... من...

صدرا اجازه اعتراض به او نداد و به سرعت از ماشین پیاده شد، چون همان لحظه نرگس از کتابفروشی بیرون آمد. دلش نمیخواست برخلاف قولی که به فاضل داده بود و این روزها هم حسابی با او سرسنگین بود دوباره سوار ماشین صدرا شود اما حالا چاره‌ای برایش نماند. کتابش را از نرگس گرفت و با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

– منو ببخش نرگس جان! یه کاری برام پیش اومد که باید برم جایی. تو برو خونه! من کارم تموم شد خودم برمی‌گردم.
– اتفاقی افتاده!

– نه عزیزم... همه چیز اوکیه!

با نرگس خداحافظی کرد و به محض رفتن او، به سمت اتومبیل صدرا به راه افتاد. به محض نزدیک شدن ریحان، صدرا از اتومبیل پیاده شد و در جلو را برایش باز کرد. ریحان معذب سوار شد. صدرا دوباره پشت فرمان قرار گرفت و به محض بستن کمربند گفت:

– افتخار دادید خانم دکتر!

– من دکتر نیستم... میشه اینقدر تکرار نکنید؟!

– نه میشه خانم بداخلاق!

نگاهش را به بیرون دوخت. ماشین به راه افتاد. رفتار صدرا برایش جالب آمد. دیگر برخلاف روزهای اول راحت به چشمانش چشم می‌دوخت و بدون هیچ حساستی از علاقه و عشقش می‌گفت. با این که در برابر این رفتار معذب بود اما ته دلش از این همه خواستن و علاقه راضی بود.

بوی عطر تند صدرا فضای ماشین را پر کرده بود. شیشه‌ها دودی بود و آفتاب تند خرداد چشمانش را نمی‌آزرد. نسیم خنک کولر و موزیک بی‌کلام نیز آرامشی به نسبت خواستنی ایجاد کرده بود. کمی که گذشت گفت:

– من باید زودتر برم خونه! عزیز نگران میشه.

صدرا از پشت عینک نگاه دلخوری به او انداخت و گفت:

– می‌تونم خواهش کنم یه امروز رو با هم نهار بخوریم؟! میرم یه جای عالی... یه هوای دلپذیر و خنک با یه منظره بی‌نظیر و یه رستوران شیک که غذاش حرف نداره. قول میدم زود برت گردونم خونه. باشه ریحان؟!

– نمی‌تونم قبول کنم! من به فاضل قول دادم. باشه برای بعد.

صدرا نفس بلندی بیرون داد و به ناچار کنار خیابان زیر سایه بلند درختی توقف

کرد. عینکش را از روی چشم برداشت و کمی به سمت ریحان که حالا نگاهش به مقابلش بود، چرخید و گفت:

— باشه عزیزم! من به خواسته‌ات احترام می‌ذارم اگر چه برای امروز لااقل به خاطر تولدم برنامه ریزی کرده بودم تا چند ساعتی باهم باشیم.
پر چادرش را روی پا مرتب کرد و گفت:
— شرمنده‌ام! امیدوارم درکم کنی!

اما همین که لحن دختر امروز صمیمی بود کمی دلش را آرام کرده بود.
— درکت می‌کنم! فقط ازم نخواه که از حق طبیعی‌م بگذرم! لااقل امروز تکلیف منو روشن کن ریحان! من خیلی وقته با مادرم در مورد تو و قصدم برای ازدواج صحبت کردم. الان هم مرتب ازم می‌پرسه پس چی شد؟ به خصوص از روزی که تو بیمارستان تو رو دید بیشتر بهت علاقه‌مند شده. الان هم می‌خوام از نیت و نظر واقعیت بدونم. ریحان... فقط یک کلمه... آره یا نه؟!

چادر میان انگشتان دستش مشت شد. تردیدی برای خواستن او نداشت اما دلشوره امانش را بریده بود و اجازه نمی‌داد تصمیم نهایی‌اش را بگیرد. از طرفی هنوز از رضایت قلبی مادرش و فاضل باخبر نبود. با این که می‌دانست ظاهراً آنها مشکلی با صدرا ندارند اما با برخورد نه خیلی صمیمی آخر فاضل و رد دعوت او برای شرکت در مهمانی تولد، گمان می‌برد فاضل نظرش مساعد نیست.

— ریحان... این خواسته زیادی نیست که می‌خوام بدونم نظر واقعیت چیه؟
با حالتی بی‌قرار دوباره سکوت کرد. البته با دادن کادوی تولد تا حدودی صدرا را متوجه علاقه‌اش کرده بود اما به قول او باید جواب آخرش را صریح و زبانی به او می‌داد. حالا دیگر خودش نیز کمتر از او دل‌داده و شیدا نبود. بالاخره باید تکلیفش را ابتدا با خودش روشن می‌کرد. بعدها وقت داشت تا با فاضل و مادرش صحبت کند. به طور یقین اگر آنها از نظر واقعی او نسبت به صدرا مطلع می‌شدند مقابل او نمی‌ایستادند. او بهتر از هر کسی خانواده‌اش را می‌شناخت.

نگاهش را از روی دستانش چید و سرش را آرام به سمت نگاه منتظر صدرا چرخاند. نیم نگاهی به چشمان منتظرش انداخت و با لحنی آرام گویی که جان می‌کند، گفت:

— دلم بند دلت شد. خیلی وقته. فقط...

صدرا که گویی کلمه به کلمه و حرف به حرف جملات او را به جان می‌کشید سری

تکان داد و پرسید:

- فقط چی ریحانم؟

- فقط... آروم نمیشم! نمی‌دونم چرا؟

- آرومت می‌کنم ریحان!

قطره اشکی از گوشه چشمش درخشید و با لبانی لرزان گفت:

- ص... صدرا...

- جان صدرا!

- دس... دست خودم نیست. می... می‌دونم که چمه... یعنی خیلی وقته که

می‌دونم... فقط... فقط نمی‌دونم چرا این علاقه تا روی زبونم میاد یهو از حرکت می‌ایسته.

نگاهش مات دستانش بود که یک لحظه سر صدرا به سمتش متمایل شد و درست مقابل صورتش خم شد و نگاهش را به نگاه نم گرفته و مات دختر کشاند و گفت:

- الان چی؟ الان که می‌دونی این چشم‌ها و این دل دل کردن قلب عاشقم منتظر

یک کلمه توه باز هم نمی‌تونی این علاقه رو به زبون بیاری؟!

برخلاف دفعات پیش مستقیم به چشمان منتظر صدرا که جزء جزء چهره او را با نگاهش می‌بلعید، چشم دوخت و بعد از مکثی طولانی بدون هیچ تردیدی سرانجام تسلیم دل دل داده‌اش شد و زمزمه وار گفت:

- باشه صدرا! هر چی تو بخوای! هر چی تو بگی! من تمامم رو به تو می‌بخشم تو

هم قول بده با تمام عشق و مردونگی و صداقت پشتم باشی. تکیه گاهم! من قبل از یه شوهر نیاز به یک مرد تو زندگیم دارم. یکی مثل فاضل که در نبود پدر همیشه برام تکیه گاه بود.

لبخند رضایت روی لب‌های صدرا جان گرفت و قبل از ادای هر کلمه‌ای با حرکتی آرام گوشه چادر او را از زیر دستانش بیرون کشید و خم شد. در مقابل چشمان خیس دختر جوان آرام بوسه‌ای روی آن زد و گفت:

- من تو نگاه اول وجودمو به تو باختم... هدفم... حسم... نگاهم... قرار نبود اما شد.

نفهمیدم کی شد اما شد.

نمی‌فهمید صدرا چه می‌گوید فقط می‌دانست قرار است آن شود که او می‌خواهد.

همچنان مجنونانه و واله بهم چشم دوخته بودند که صدرا گفت:

- فقط یه قولی بهم بده ریحان! همیشه کنارم بمون!

آرام سری تکان داد و لبخندی از سر آرامش بر لبان صدرا نشست.
دیگر تا زمانی که به ابتدای خیابان فخر آباد برسند کلامی بین شان رد و بدل نشد
فقط وقتی ریحان به خاطر دیده نشدن در محل از او خواست ابتدای محل او را پیاده
کند، صدرا گفت:

— کی میشه با خیال راحت دو تایی بریم تو خونه امون!
ریحان نگاهش را از او گرفت و شرم نگاهش را پنهان کرد و گفت:
— صدرا من باید بیشتر با خانواده‌ات آشنا بشم. من هیچی ازشون نمی‌دونم.
— آشنا میشی! دقیقاً به همین خاطر می‌خواستم اون مهمونی رو راه بندازم تا
خانواده‌ام با خانواده تو بیشتر آشنا بشن. الان هم دیر نشده. فعلاً مادرم به همراه خواهر
بزرگم می‌خوان برن استرالیا دیدن خواهر کوچیکه. تازه زایمان کرده. البته زیاد
نمی‌مونن. به محض برگشتن میگم تماس بگیره و برای خواستگاری از عزیز خانم اجازه
بگیره.

ریحان سری تکان داد و با نگاهی گذرا به چشمان او خداحافظی کرد و پیاده شد.
صدرا منتظر نشست تا ریحان از جلوی چشمانش دور شد.

عصر زمانی که مشغول آب دادن گل‌ها بود در حیاط باز شد و اتومبیل فاضل وارد
حیاط شد. با دیدن او بعد از مدتها دلخوری که بین شان بود، تصمیم گرفت با فاضل
حرف بزند. اگر چه رفتار فاضل به ظاهر با او عادی و مثل همیشه بود اما حتم داشت ته
نگاه فاضل همچنان رنگ دلخوری دارد. این شد که تصمیم گرفت با او جدی صحبت
کند. حال که جواب قطعی و نهایی‌اش را به صدرا داده بود باید نگاه فاضل را به صدرا و
در کل به این قضیه عوض می‌کرد.

سلام کرد و فاضل با دادن جوابش به سمت صندوق عقب ماشین رفت و کیسه‌های
خرید را خارج کرد. ریحان شیرآب را بست و سر شیلنگ را داخل باغچه انداخت. به
کمک او رفت و چند کیسه را از روی زمین برداشت و هر دو به داخل ساختمان رفتند.
وقتی فاضل کیسه‌ها را روی میز آشپزخانه گذاشت، پرسید:

— عزیز خونه نیست؟

— رفته خونه مولود خانم اینا. تو این ایام شعبانیه تو خونه‌اشون مولودی دارن.
فاضل با شنیدن اسم مولود خانم، مادر رسول به یاد رسول و خواستگاری‌اش از
ریحان افتاد. سری تکان داد و به اتاقش رفت. بعد از این که لباسش را عوض کرد و از
دستشویی برگشت ریحان فنجان چای و کیک اسفنجی برایش آورد. کیک را که آن

روز به خاطر حال خوشی که از دیدار با صدرا به او دست داد و اینکه بالاخره تکلیف دلش را با خودش و صدرا روشن کرد، پخته بود.

فاضل چایش را نوشید و تکه‌ای از کیک را در دهانش گذاشت و نگاهش را به روزنامه‌ای که روی میز بود، انداخت. می‌دانست فاضل از او دلخور است مقابلش روی مبل نشست و با گفتن بسم اللهی در دل، گفت:
- می‌خوام باهات صحبت کنم فاضل!

فاضل نیم نگاهی به او انداخت و منتظر ماند. اما ریحان نگاهش را از او گرفت و گفت:

- چند وقته ازم دلخوری. نمی‌دونم چرا؟ خودت هم که چیزی نمیگی اما بچه که نیستم. می‌فهمم نگاهت دیگه مهربون نیست. مثل همیشه گرم نیست. می‌خواد یه چیزی بگه اما نمیگه. من حق دارم بدونم چه اشتباهی کردم که برادر... کسی که همیشه وجودش دلمو قرص می‌کنه برای چی ازم دلخوره!

فاضل که می‌دانست بالاخره او تاب تحمل ندارد و باب صحبت را باز می‌کند، گفت:
- ولی فکر کنم کم باید کنار بکشم. آدم‌ها همیشه جاشون رو تو زندگی دیگران عوض می‌کنن. این قانون زندگی آدم هاست. از بچگی کنارم بودی و مراقبت بودم. اما دیگه بزرگ شدی. فکر نکنم نیازی به حمایت من داشته باشی.
دلخور به او نگاه کرد و گفت:

- زخم زبون و طعنه به هر کسی بیاد به تو یکی نمیاد فاضل! خودت هم می‌دونی من هر چقدر هم بزرگ بشم باز هم به حمایت و وجود تو و عزیز نیاز دارم. چرا اینقدر تلخ شدی فاضل؟! لااقل بگو اشتباه من چیه که دیگه نمی‌تونم حمایت رو داشته باشم؟!

به مبل تیکه داد و با گذاشتن پا روی پای دیگر و گره کردن دستانش جلوی سینه نگاهی دقیق به چهره ناراحت و دلخور خواهرش انداخت و گفت:

- اشتباهت اشتباهیه که دوباره تکرار کردی. قبلاً بهت گفتم رفتار آدم‌هایی مثل ما تو این جامعه خواه ناخواه زیر ذره بین. بهت گفته بودم که حق نداری سوار ماشین یه مرد جوون بشی یا تو این محل به راحتی مقابل محل کارت بایستی و با هم دل‌وقلوه رد و بدل کنید. مگه تو بزرگ‌تر نداری؟!

لب‌گزید و سرش را پایین انداخت. پس دلخوری فاضل از دیدار او با صدرا بود. شک نداشت که آن روز مقابل بیمارستان او و صدرا را هنگام صحبت کردن دیده. حرفی برای

دفاع از خود نداشت. تا این که فاضل گفت:

– نمی‌خوام دوباره نصیحت کنم چون خودت دارای عقل و شعوری! اونقدر بزرگ شدی که بفهمی هنجار و ناهنجار تو چشم هر آدمی به یه شکله. دیدار یه پسر و دختر نامحرم معمولی تو خیابون اونقدر زشت و زننده نیست که دیدار دختری مثل تو با این وجهه و شخصیت و خانواده با یک مرد نامحرم قبیح و نامتعارفه. اونقدر نامتعارف که باعث حیرت میشه. خلاصه این که این بار آخری بود که در این مورد بهت تذکر دادم. باقیش دیگه با خودته. من حتی تو ذهن و مغز دانشجو هام هم چیزی رو به زور وارد نمی‌کنم. می‌گم برید تحقیق کنید و به درستی کار ایمان بیارید. تو که خواهرمی و جای خود داری!

بعد از پایان جمله‌اش برخاست. از کنارش گذشت و در حال رفتن به سمت اتاقش بود که صدای ریحان را با همان سرافکننده شنید.

– منو ببخش فاضل! می‌دونم اشتباه کردم اما هر بار دیدار من با آقا صدرا خیلی اتفاقی و برای انجام کاری بود. مثل درمان زخم معده‌اش اما... اما دیدار امروزمون فرق داشت.

سخت بود گفتنش اما باید می‌گفت و خود را از این عذاب پنهانی راحت می‌کرد. فاضل به سمت او برگشت. نگاهش به او بود تا ادامه دهد تا این که ریحان گفت:

– اینبار هم دست من نبود. اومده بود تکلیفش را برای همیشه روشن کنه. منم... منم مجبور شدم برای خاتمه دادن به این موش و گربه بازی جواب آخرم رو بهش بدم. فاضل حالا کنجکاو به او چشم دوخت. از وقتی محمدحسین غیرمستقیم از علاقه و ارتباط این دو نفر حرف زده بود، مشتاق بود نظر ریحان را در رابطه با شخصی مانند صدرا بداند. ریحان همچنان که پشت به او روی مبل نشسته بود، آهسته گفت:

– من... من با اجازه‌ات راضی‌ام. مگر... مگر این که تو و عزیز مخالف باشید! متعجب نگاهش به او بود. دستانش را داخل جیب شلوار بادی‌اش فرو برد و گفت:

– وقتی جواب آخر تو بهش دادی دیگه چرا نظر من و عزیز رو می‌خوای؟! برخاست و به سمت او برگشت و گفت:

– من... من فقط برای این که نیت واقعی‌ام رو نسبت به درخواستش بگم بهش جواب دادم و گرنه جواب نهایی من مال زمان خواستگاریه که اونم به جواب تو و عزیز بستگی داره. ازت خواهش می‌کنم دلخور نشو فاضل! هیچ چیز تو این دنیا به اندازه قهر و دلخوری تو عذابم نمیده. لطفاً دست رو نقطه ضعف من نذار!

سری تکان داد و برگشت اما با یادآوری مسئله‌ای دوباره به سمت او چرخید و گفت:
 - یعنی نمی‌خوای در مورد پیشنهاد رسول بیشتر فکر کنی؟! درسته که صدرا از همه نظر مناسب ازدواجه و جزشناخت اندک ما از خانواده‌اش مشکل دیگه نداره اما شناخت‌مون از رسول و خانواده‌اش که عمریه تو یه محلیم و از جیک و پوک هم خبر داریم بیشتره.

از ابتدا هم می‌دانست که نظر فاضل نسبت به رسول مساعد است اما لااقل ریحان می‌دانست از طرف خودش کششی نسبت به این آدم وجود ندارد. به همین خاطر برای خاتمه دادن به بحث خواسته رسول گفت:

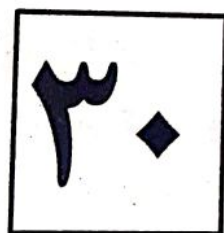
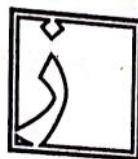
- آقا رسول شخصیت محترمی داره اما من علاقه‌ای بهش ندارم.

فاضل که جوابش را گرفته بود، سری تکان داد و با لحنی قاطع و جدی گفت:

- بسیار خب... زندگی و آینده خودته. در نهایت این تویی که تصمیم می‌گیری و من و عزیز فقط راهنمایی می‌کنیم اما در مورد صدرا قضیه کمی فرق داره. با توجه به شخصیت و وجهه محترم و ظاهر معقول و امکانات مادی سرشار که می‌دونم برای تو مهم نیست، اما باید کمی صبر کنیم. ما هیچی از خانواده‌اش نمی‌دونیم. هر وقت در این مورد به نتیجه رسیدم اون وقت بهشون می‌گیم تشریف بیارن. فقط تا اون موقع ازت انتظار دارم مواظب خودت و غرورت باشی که هیچی به اندازه غرور و آبرو و شخصیت خانواده‌ام برام مهم نیست.

این را گفت و در مقابل نگاه مضطرب و ناآرام ریحان به اتاقش رفت. اگر چه خیالش همه جور از صدرا راحت بود اما دیدن ظاهر متفاوت مادر و خواهرزاده‌های او در بیمارستان و زندگی برخی از اعضای خانواده‌اش در خارج از کشور و فرهنگی که ظاهراً شباهت زیادی بین شان نبود، آرامش را از دلش می‌ربود.

زن چادری به خاطر عجله‌ای که داشت تنه محکمی به او زد و به سمت در مؤسسه خیریه رفت اما سریع برگشت تا عذرخواهی کند. همین که چشمش به پناه افتاد با چشمانی گشاد و نگاهی حیرت زده به او خیره ماند. وقتی اخم پناه را دید، قدمی به سوی او برداشت تا با او حرف بزند اما پناه بی توجه به او با همان اخم غلیظ روی پیشانی از کنارش گذشت و وارد مؤسسه خیریه حامی مهر شد. بعد از رفتن او، زن به سرعت تلفن همراهش را از کیف در آورد و شماره لئون را گرفت. بعد از چند بوق صدای لئون در گوشی پیچید.



- بگو مرضیه خانم!

- پناه خانم اومده مؤسسه!

نگاهش را به دقت به در و دیوار راهرو و اتاق‌هایی که از کنارشان می‌گذشت، انداخت. در هر اتاقی چند خانم دسته جمعی مشغول انجام کاری بودند. در یکی از اتاق‌های بزرگ چندین چرخ خیاطی بود که خانم‌ها مشغول دوخت و دوز بودند. از کنار یکی از اتاق‌ها که می‌گذشت بوی سبزی‌های معطر زیر بینی‌اش چرخید. اتاق مجاورش چند نفر مشغول درست کردن مربا و ترشی خانگی بودند. ضمن صحبت و خنده و گفتگو در فضایی صمیمی فعالیت می‌کردند.

از تماشای فضای داخل مؤسسه حس خوبی داشت. از محمدحسین شنیده بود که مادرش با سهم الارثی که به او رسیده بود این مؤسسه را دایر کرد و کل این ساختمان متعلق به او بود. زهراسادات با درایتی که داشت سالها بود که به تنهایی این مؤسسه را مدیریت می‌کرد. مکانی که تنها هدفش حمایت از زنان بی سرپرست و بدسرپرست بود.

همین که نگاهش به اتاق مدیریت افتاد تلفن همراهش در جیب مانتو لرزید. با این که حدس میزد چه کسی است نگاهی به صفحه آن انداخت. با دیدن نام لئون گوشی را به کل خاموش کرد و راه به سوی اتاق مدیریت گرفت. ضربان قلبش تند شد. از دیشب به این ملاقات فکر کرده بود و سرانجام تصمیمش را برای دیدن مادر محمدحسین گرفت. از ابتدا هم قرار بود طبق دیده‌ها و شنیده‌های خودش تصمیم بگیرد بنابراین به لئون حق اعتراض نمی‌داد. به همین خاطر گوشی را خاموش کرد.

هنوز چند قدمی به اتاق مانده بود که صدای زنی از پشت سرش او را متوقف کرد.
- با کی کار دارید دختر جان؟

برگشت و نگاهش به خانم میانسالی افتاد که چهره به نسبت خوبی داشت. پیدا بود در جوانی دختری چشم و ابرو مشکی و لب قیطانی با چانه‌ای کشیده بوده است. چهره‌ای معقول در زمان خودش. نمی‌دانست در شباهت چشمان سیاه و کشیده او با محمدحسین اشتباه می‌کند و یا این که او خود زهراسادات است.

زن چادرش را زیر بغل مرتب کرد و گامی به سوی او برداشت و وقتی نزدیک‌تر شد دوباره تکرار کرد:

- حالتون خوبه؟

با پرسش او تازه فهمید چند ثانیه‌ای مات چهره اوست. بنابراین خود را جمع و جور کرد و گفت:

- ببخشید... سلام!

- علیک سلام!

- با... با مدیر اینجا کار داشتم.

زهراسادات لبخندی زد و با دست اشاره‌ای به داخل اتاق مدیریت کرد و گفت:

- خودم هستم عزیزم. موسوی... مدیر مؤسسه!

آشفته‌گی درونش با معرفی او صد چندان شد و نگاهش را از او گرفت و با گفتن با

اجازه وارد اتاق شد.

زهراسادات پناه را به نشستن روی مبل‌ها دعوت کرد و خودش نیز پشت میز بزرگ مدیریت جای گرفت. قبل از هر گفتگویی ابتدا مرضیه خانم را صدا زد و گفت چایی بیاورد. برای یک لحظه هجوم افکار وحشتناک وجودش را فراگرفت. برای صدم ثانیه‌ای با خود گفت اینجا چه می‌کند؟! بدون اطلاع محمدحسین، لئون، نگار... لحظه‌ای دچار سردرگمی و اضطراب شد تا این که صدای گرم مادر محمدحسین او را به خود آورد.

– کمکی از دستم برمیاد دخترم؟

لفظ دخترم از زبان مادر محمدحسین خوش بر دلش نشست اما با نگاهی به گذشته، دوباره کامش تلخ شد. سرش را بالا گرفت تاجوابی بدهد که همان وقت مرضیه خانم وارد اتاق شد و شتاب زده سینی چای را ابتدا به سمت زهراسادات برد که او با اشاره‌ای به پناه خواست ابتدا ارباب رجوع پذیرایی شود. مرضیه خانم سینی را به سمت پناه برد که همان هنگام تلفن ثابت روی میز زنگ خورد و زهراسادات با عذرخواهی کوتاهی مشغول صحبت شد. مرضیه خانم که فرصت را غنیمت دید به سرعت به بهانه تعارف چای مقابل پناه خم شد و آهسته گفت:

– خانم اینجا چی کار می‌کنید؟ لئون به حدی عصبانی...

چنان نگاه تند و تیزی به او انداخت که مرضیه خانم ترجیح داد دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد، تنها لحظه آخر نگاه ملتشمش را به دختر جوان انداخت که پناه در مقابل آن نگاه گفت:

– نترس! قرار نیست اتفاقی برای تو بیفته.

با این که هنوز وحشت در چشمان مرضیه خانم بود، سری تکان داد و با گذاشتن فنجان چای دوم روی میز مدیر، اتاق را ترک گفت. بعد از پایان تماس تلفنی، زهراسادات گوشی را روی دستگاه قرار داد و با لبخندی مادرانه رو به پناه گفت:

– ببخشید... من در خدمتم عزیزم!

لحن مادرانه‌اش مهربان بود. نمی‌شد به محمدحسینش... به کسی که این روزها تمام ذهنش، زندگی‌اش و دغدغه‌اش شده بود، به خاطر داشتن چنین مادری حسادت کند اما به اندازه دنیایی، حسرت نداشتن مادر روی دلش سنگینی می‌کرد. تکانی به خود داد و با صدایی آهسته گفت:

– راستش... دنبال کار می‌گردم. بهم گفتن اینجا دست خالی بر نمی‌گردم.

زهراسادات با دقت نگاهی به سر و وضع به نسبت معقول و مناسب او انداخت و گفت:

– ببین دخترجان... نمی‌دونم در مورد این مکان چی شنیدی، اما باید بگم اینجا مثل شرکت، کارگاه و یا مؤسسات کاریابی نیست. اونجا هر کسی با هر شرایطی می‌تونه کار کنه اما این مکان فقط برای خانم‌های بی‌سرپرست و بدسرپرسته و یا کسی که به خاطر از کارافتادگی مرد خانواده مجبور میشه کار کنه و خرج زندگی در بیاره. منظورم اینه که باید شرایط خاصی داشته باشید تا بتونید اینجا مشغول به کار بشید.

نگاهش را از او گرفت. پناه به قاعدهٔ عمرش با غم مانده روی دلش در مقابل زنی نشسته بود که باید روزی بابت اشتباهاتی که در قبال فرزند و همسر این زن مرتکب شده بود، بخشیده می‌شد. اصلاً او آمده بود تا مادری را قبل از پیش داروی با زندگی و شرایط و از همه مهم‌تر دلش آگاه کند. دلش نمی‌خواست بی آن که چیزی بدانند او را متهم کنند. باید ذهنشان را برای آشنایی و شاید هم بخشوده شدن و یا حتی بخشیدنشان، آماده می‌کرد. در کل او آمده بود به مادر کسی که این روزها احساس و وجود و زندگی‌اش به او گره خورده بود، بگوید که این گذشتهٔ من است؛ مرا با حال منسجید.

بعد از این همه مدت که از آشنایی‌اش با این خانواده می‌گذشت فهمید تنها این زن است که می‌تواند گره از تمام مشکلات و تردیدها باز کند. نگاه این زن دقیقاً همان نگاه بی‌قضاوت و بی‌آلایش و خداپسندانه‌ای بود که از دیگران شنیده بود. آمده بود تا حقیقت را قبل از پیش داوری به گوش او برساند.

همچنان که نگاهش به موزایک‌های کف اتاق بود، گفت:

— از فوت پدرم چیزی به خاطر ندارم مادرم تو پنج سالگی از دست دادم، خودم موندم با یه خواهر شیرخوار معلول. خواهری با دست و پایی ناتوان و ذهنی که هنوز بعد از بیست سال تو رویاهای کودکیش مونده. اسمم برایش آبجی پَن پنه اما در واقع مادرشم. فامیل مادری نداشتم، از فامیل پدری هیچ کسی سرپرستی ما رو قبول نکرد. اما برادرمو یکی از اقوام دور پدری به فرزندگی قبول کردن و بردنش. این شد که از هم جدا شدیم.

من و پونه رو سپردن به بهزیستی. از وقتی خودمو شناختم تو محیط بهزیستی بین کلی دختر بدون پدر و مادر بزرگ شدم. تو اتاق‌های به ظاهر مناسب و امکانات معمولی که هر دختری می‌تونه داشته باشه اما تنها چیزی که نداشتیم سایهٔ محبت پدر و مادر بود.

زهراسادات نگاهش را به چهرهٔ گرد گرفته از غبار غم دختر جوان دوخته بود. نمی‌دانست یک سؤال ساده‌ای که از تمام مراجعه‌کنندگان می‌پرسید، جوابش طومار غم‌نامه و مصیبتی‌ست که بر سر دو دختر بی‌گناه آمده است.

— اولش می‌خواستند پونه رو بفرستن بخش آسایشگاه کودکان معلول و کم‌توان ذهنی. می‌گفتند کارکنان ما برای مراقبت از این جور بچه‌ها تجربه‌ای ندارن. خب حق هم داشتن اما من که این چیزها حالیم نبود. منی که مادرم قبل از مرگش اونو تو

بغلم گذاشت وگفت اگر تموم آدم‌های روی زمین گناهکار باشن این طفل معصوم بی‌گناهه، پس براش مادری کن. فقط اینو می‌دونستم که جدا کردن پونه از من یعنی قهر مادرم از من. خودم بچه بودم... وقت عروسک بازی بود. حتی توان مراقبت از خودمو نداشتم اما با همون جثه و عقل کوچیکم اونقدر جیغ زدم و کولی بازی در آوردم که مدیر بخش از دستم عاصی شد و گفت فعلاً یه مدت بذارید خواهرش پیشش باشه تا ببینیم چی میشه. یه مدت گذشت. هر چی بزرگ‌تر می‌شد توان نگهداری ازش سخت‌تر می‌شد. شرایط محیطی و امکانات اونجا هم برای رشد یه معلول مناسب نبود تا این که مجبور شدن هر دوی ما رو بفرستن آسایشگاه کودکان معلول. جایی که من تنها بچهٔ سالمی بودم که بین شون بزرگ شدم و همهٔ این محبت رو از مدیریت بهزیستی بخشی داشتم که در ابتدا ما رو به اونجا سپرده بودن. اون خانم از همون اول با دوندستن اونچه که بر من و پونه گذشته بود، اجازه نداد ما رو از هم جدا کنن.

زهراسادات متأثر از شنیدن آنچه که بر این دختر و خواهرش گذشته بود تنها به این مسأله فکر می‌کرد که چرا این دختر بدون هیچ زمینهٔ آشنایی و یا درخواست او از دانستن مسائل ریز زندگی‌اش، لب به سخن باز کرده است؟!

- این شد که من و پونه یک عمر تو آسایشگاه بین فرشته‌های معلولی که آزاد از هر فکر و درک و دغدغه‌ای از زندگی بودند، بزرگ شدیم. با توافقی که از قبل مدیر بهزیستی انجام داده بود من به موقع مدرسه رفتم و در کنار بچه‌های بهزیستی درس خوندم. تا به جایی رسیدیم که فهمیدم می‌تونم از لحاظ قانونی سرپرستی پونه رو قبول کنم. که البته این مستلزم داشتن شرایط مناسب و ایده‌آل مادی هم بود. خانم قریشی مدیر بهزیستی یه بار دیگه کمکم کرد و برام تو یه شرکت واردات و صادرات به عنوان منشی کار پیدا کرد. تمام تلاشمو کردم تا بتونم یه زندگی معمولی داشته باشم و از قبیلش سرپرستی پونه رو بگیرم.

خانم قریشی باز هم برام مادری کرد و یه خونهٔ اجاره‌ای پیدا کرد. بعد هم با کمک شوهرش که حرفش تو دم و دستگاه دولتی خریدار داشت بالاخره بعد از کلی دوندگی تونستم پونه رو از آسایشگاه بیرون بیارم.

بعد از این که مستقل شدیم و یه زندگی ساده و معمولی رو با پونه شروع کردیم برادرش با کلی گشتن بالاخره از طریق خانم قریشی پیدامون کرد. اومده بود منو ببره پیش خودش اما بدون پونه. منم که جونم به جون پونه بند بود و عمری تلاش کردم تا اونو بیارم پیش خودم، قبول نکردم و اون دست از پا درازتر رفت.

– چرا نمی‌خواست پونه رو با خودش ببره؟

– دلیلش مهم نیست. مهم اینه که من بعد از سال‌ها تلاش و زحمت برای برگردوندن پونه پیش خودم حاضر نبودم به خاطر کمی امکانات و راحتی‌ای که اون داشت و ما نداشتیم زیر بار حرف زور برم. امکاناتی که بعدها با کار کردن و تلاش بیشتر تونستم تا حدودی به دست بیارم.

سکوت کرد. یاد گذشته همیشه برایش سخت بود. ایامی که به سختی گذرانده بود و بهترین روزهای عمرش را برای آوردن پونه در کنار خود و عمل کردن به قولی که در سن کم شاید توقعی برای انجام آن نبود، صرف کرده بود. مرور آنچه بر او گذشته بود مانند دیدن یک فیلم تلخ و دردناک بود که حتی دلش نمی‌خواست سالی یک بار هم آن را در صفحه ذهنش به تماشا بنشیند.

زهراسادات دستانش را که روی میز بهم گره کرده بود از هم باز کرد و گفت:

– اظهار تأسف من برای تسکین ذره‌ای از سختی و زحمتی که شما کشیدید و عذابی که بر شما و خواهرتون گذشته کافی نیست. فقط می‌تونم بگم شما دختری قوی و توانمندی هستید. و این که مطمئن باشید خواهرتون با وجود ناتوانی در درک و تفکر، شک نکنید که شما رو بهترین مادر دنیا می‌دونه. خوشا به حالتون! گاهی خداوند بنده‌هایی رو که نگاه ویژه بهشون داره تو شرایطی قرار میده تا توان صبر و استقامتشون رو محک بزنه. درسته... از یه نگاه دور هیچ بنده‌ای دوست نداره اینطوری امتحان بشه اما مهم کیفیت نتیجه امتحانه. اونچه که به شما گذشت خیلی سخت و دردناک بود اما بالاخره موفق شدید تا اینجا رو با خواهرتون بیاید. حالا هم اگر اینجا هستید برای اینه که تقدیر خواسته باقی راه رو با هم بریم. من هر کمکی که از دستم بریاد، انجام میدم. نگاهش را بالا گرفت و گفت:

– من شنیدم شما به راحتی آدم‌ها رو به کار نمی‌گیرید. کلی تحقیق می‌کنید و اگر به صحت ناتوانی مالی و شرایط بد زندگی شون آگاهی پیدا کردید اونا رو مشغول به کار می‌کنید.

زهراسادات لبخندی زد و مقداری از چایش را که حالا ولرم شده بود، نوشید و گفت:

– من یه مادرم... راست و دروغ رو تو چشمای بچه‌های خودم و همسن و سالاشون

می‌فهمم. چند سالت به عزیزم؟

– بیست و پنج سال!

زهراسادات سری تکان داد و گفت:

– تقریباً همسن و سال پسرمان هستید. یه چیزی رو هیچ وقت فراموش نکن

دخترم...

لفظ دخترم به همراه حسی عجیب و گنگ بر وجودش نشست.

– نگاه آدم‌ها معرف حال دروشونه! مگه میشه نگاه یه مادر دروغ بگه؟!

چه آرامشی داشت کلامش! و چه اعتمادی داشت به باورهایش! شک نداشت اطمینان خاطری که همیشه محمدحسین از آینده‌اشان به او می‌داد هدیه‌ای بود از این زن. کسی که نگاهش پر از مهربانی و بخشش و صداقت بود. وقتی از آنجا بیرون آمد ته دلش از بخشش این زن پُر بود.

هنوز به کوچه شاه مرادی نرسیده بود که یادش آمد گوشی‌اش همچنان خاموش است. با یاد این که محمدحسین در طول روز چند باری با او تماس می‌گیرد و از حالش باخبر می‌شود گوشی را در آورد تا روشن کند. هنوز هم بعد از چند وقت که از بهروز خبری نبود محمدحسین نگران بازگشت و یا مزاحمت او بود. و تعجبش از این بود که بعد از درگیری‌اش در منزل پناه دیگر به سراغش نیامده بود اما فقط پناه می‌دانست که بعد از آن حادثه جفت پاهای بهروز توسط لئون برای گرفتن زهره‌چشم از او خرد شده است. خطاری که قبلاً لئون به او داده بود و بهروز به خاطر علاقه و عشق و حساسیت حضور محمدحسین در زندگی پناه، آن را نادیده گرفته بود. تازه صفحه گوشی‌اش روشن شده بود که زنگش به صدا در آمد. با دیدن اسم نگار همزمان وارد کوچه شد و جواب داد.

– الو نگار!

– نگار و...! معلومه داری چی کار می‌کنی؟! برای چی گوشتیو خاموش کردی؟ رفتی پیش مادر محمدحسین که چی بشه؟! پناه تو چته؟ با خودت چند چندی؟! آخرش فهمیدی می‌خوای چه غلطی بکنی؟ زیر پای جوون مردم نشستی، مجبورش کردی عقدت کنه بعد هم علاقه مندش کردی. علاقه مندش شدی. امروز هم رفتی پیش مادرش بگی چند مننه؟! پناه تو حالت خوبه؟!

وارد حیاط شد و همزمان با بستن در با بغض گفت:

– نه حال خوب نیست نگار! نمی‌دونم چمه! محمدحسین لعنتی همه چیزو خراب

کرد! دیوونه‌م کرد! حرفاش، نگاهش، دوست داشتنش، لامصب تعصب و غیرتش، اخم قشنگش منو به زانو در آورده نگار!

حالا قطره‌های اشک بی‌محابا روی صورتش راه گرفته بودند. صدای نگار گیج و

بی‌رمق از پشت گوشی شنیده شد:

— پناه...

— نگار... مثل خر موندم تو گل! هنوز کینه پدرش تو دلمه... اما امروز نگاه مهربون و حمایت‌گر مادرش ته دلمو گرم کرد. با وجود این که فهمید از عهده کارهای خونگی برنمیام اما گفت برم اونجا منشی دفترش بشم. دفتری که اصلاً منشی لازم نداره. چشم‌های محبت آمیز محمدحسین رو امروز تو نگاه مادرش دیدم و از خودم شرم کردم. نگار کم آوردم. حتی اون زمان که از صبح تا شب برای بیرون آوردن پونه از اون آسایشگاه لعنتی جون می‌کندم اینقدر عذاب نکشیده بودم که فکر این خانواده و تصمیمی که باید بگیرم و نمی‌دونم چی میشه داره منو می‌کشه.

— آروم باش پناه! اگر امشب کبلایی نیومد زنگ بزنی پیام پیشته. بالاخره عقلمون رو می‌ذاریم رو همو یه فکر درست درمون می‌کنیم.

— چه فکری نگار؟! یعنی منطق و کینه‌ای که تو دلمه می‌تونه پیروز عشقم به محمدحسین بشه؟!

— نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم چی بگم. فکرم کار نمی‌کنه. کاش همون موقع که گفتم پیشنهاد این لئون دیوونه رو قبول نکن به حرفم گوش داده بودی. همون اول هم بهت گفتم اگر واقعاً می‌دونی بهت ظلم شده و حقی ازتون گرفته شده بسپرش به خدا. مثل من که همه چیزو سپردم به خدا. پناه وقتی جواب بدی رو با بدی بدیم درونمون به هم می‌ریزه و از نظر روحی و روانی دچار غم و اندوه می‌شیم. نباید از اولش وارد این بازی می‌شدی!

— اونوقت به نظرت هیچ وقت می‌تونستم محمدحسین رو ببینم؟!

نگار حیرت زده از علاقه‌ای که حالا بندبند وجود دختر را پر کرده است، سکوت کرد. به این حقیقت که عشق آدم‌ها را کور می‌کند، به عینه رسیده بود. علاقه و عشق، چشمان این دختر را نسبت به ظلمی که بر او رفته بود، کور کرده بود. بعد از درنگی گفت:

— لئون خیلی عصبانی بود. وقتی گوشیتو خاموش کردی به من زنگ زد و گفت «جلوی این دختره روانی رو بگیر تا بلایی که سر بهروز عوضی آوردم سر اون نیارم.» گفت «جفت پاهاشو قلم می‌کنم تا راه نیفته تو هر سوراخی و گند بزنه به همه چیز!» گفت «دیگه چیزی نمونده. به این دختر بگو شانس بیاره همه چیزو خراب نکرده باشه وگرنه اتفاقی می‌افته که دیگه نمیشه جبرانش کرد.»

بی توجه به تهدیدهای لئون گفت:

– بسه نگارا من از امروز نه کاری به این آدم دارم و نه به تلفن‌هاش جواب میدم.

کاری نداری؟ خسته‌ام... می‌خوام برم بخوابم.

– نه عزیزم برو... یادت نره... اگر کبلایی نیومد خبر بده پیام پیشت. راستی این دختره نازنین امروز هم نیومد. کسی هم ازش خبر نداره. نگرانشم. الان حدود یک ماهه که غیبش زده. حتی نیومد باهاش تسویه کنم و مقدار پولی که پیشم داره بهش بدم.

– ولش کن بابا! همین که چیزی ازت نکند و گورشو گم کرد برو خدا رو شکر کن!

فعلاً خداحافظ!

با هم خداحافظی کردند و به امید بستن چشم‌هایش برای ساعتی از پله‌ها بالا رفت. پونه روی تختش دراز کش در حال صحبت با عروسکش بود. با دیدن او لبخند زد و صدایش کرد.

– پَن... پَن...

– جانم!

به سمتش رفت و گونه‌اش را بوسید. کمک کرد تا بنشیند. کمی پشتش را با کف دست مالید. از مدت زمانی که او را روی تخت گذاشته و رفته بود دو ساعتی می‌گذشت. کمی میوه برایش پوست گرفت و به او داد سپس به اتاق خواب رفت. لباسش را عوض کرد و تصمیم گرفت تا قبل از تاریکی هوا کمی چشمانش را روی هم بگذارد. این روزها استرس و دلشوره امانش را بریده بود. به سمت میز کوچک کنار تختش چرخید و پاکت سیگارش را برداشت. همین که یک نخ از آن بیرون کشید به یاد قولش به محمدحسین افتاد. آه بلندی از سینه بیرون داد و در حسرت کشیدن دوباره، آن را به پاکت برگرداند و روی میز انداخت. با خودش گفت حتماً به محمدحسین پیام دهد تا سهم کیک شکلاتی امروزش را فراموش نکند. با این فکر لبخند بر لب، چشمانش را بست.



وقتی صدای در حیات را شنید ناخودآگاه نگاهش به آینه افتاد. از دقایقی قبل که محمدحسین پیام داد به آنجا می‌آید تا دستپخت بدمزه همسر جانش را تناول کند به سرعت مشغول شد و ماکارونی خوشمزه‌ای درست کرد. خودش می‌دانست که در پختن این غذا مهارتش بسیار است. سپس تاپ و شلوار جذب خوش رنگی پوشید و طبق معمول چفیه‌ای که هنوز بوی عطر محمدحسین را می‌داد دور موهای بلندش بست.

دقایقی بعد بود که صدای در به گوش رسید. وقتی از آینه دل کند که صدای محمدحسین را در حال صحبت و شوخی با پونه شنید.
- پونه خانم باید امروز حدس بزنه چی براش آوردم.

صدای اصوات گنگی که از دهان پونه خارج می شد نشان از هیجانش داشت. در آستانه در اتاق خواب نگاهش به آن دو افتاد. گاهی حسودی اش می شد که محمدحسین همیشه قبل از او سراغ پونه می رفت و مهربانی اش را خرج او می کرد اما ته دلش راضی بود به شادی پونه.

محمدحسین ظرف اسلایم (نوعی خمیر) صورتی را روی پاهای پونه گذاشت و برادرانه گفت:

- می دونم نمی تونی تعادل دستها رو حفظ کنی اما اگر تلاش کنی و با همین حالت بتونی انگشتاتو توش فرو کنی و خمیر رو ورز بدی عالی میشه. ببین این جوری... سپس انگشتان دستش را داخل خمیر قابل انعطاف اسلایم فرو برد. پونه از حالت انعطاف پذیری آن خوشش آمده بود و می خندید. نگاه پناه به جعبه کیکی بود که محمدحسین با خود آورده بود و حالا روی میز به او چشمک می زد. اصلاً این مرد هر بار با خودش دنیایی از شیرینی و شور زندگی می آورد.

محمدحسین بعد از این که ظرف اسلایم را روی پاهای پونه قرار داد، به سمت پناه برگشت. پناه با تکیه به در اتاق با نگاهی شاکیه به او چشم دوخته بود. از دیدن قیافه بامزه و شاکی دختر خندید و سری تکان داد. سپس به سمتش قدم برداشت و بی آن که حرفی بزند آرنج دستش را گرفت و او را به داخل اتاق کشاند و آهسته گفت:
- بیا ببینم دوباره چته؟! دختر اینقدر لوس!

خنده کنان دنبالش به داخل اتاق کشیده شد. آن روز هر وقت نگاهش به چشمان محمدحسین می افتاد، چشمان مادرش در ذهن تداعی می شد. عجیب آن زن به دلش نشسته بود. کسی که روزی جای مادرش را در زندگی حاج مصطفی گرفته بود. قبل از خوردن شام، محمدحسین برای خواندن نماز آماده شد. پناه ظرف ها را برای صرف شام آماده کرد. تازه به درگاه آشپزخانه رسیده بود که محمدحسین از در دستشویی بیرون آمد و در ادامه انجام وضو خم شد تا مسح روی پاها بکشد. پناه که او را خم شده به زمین دید با شیطنت و چشمکی به پونه که به او چشم دوخته بود بایک حرکت پشت او پرید و دستانش را دور گردنش حلقه کرد و صدای خنده پونه با حالتی استارت گونه برخاست.

محمدحسین که کاملاً غافلگیر شده بود به سختی صاف شد و گفت:
 - ا... پناه! پناه کمرم... نکن دختر... این چه کاریه؟! زشته جلوی پونه... بیا پایین
 دختر... دیسکم زد بیرون.

پاهایش را حالا دور کمر او حلقه کرده بود و دو خواهر با صدای بلند می خندیدند.
 - باشه بخند... اینکه میگن به زن جماعت رو بدی دو روز دیگه سوارت میشه اینه!
 صدای خنده اش اوج گرفت. بدون آن که به یاد بیاورد ساعاتی پیش درمانده و
 بلا تکلیف از دل ربوده شده اش چون کودکی می گریست. اصلاً حالش با این مرد خوب
 بود. این مرد بدون در نظر گرفتن خانواده اش برایش بهشت مطلق بود که همیشه در
 ذهن آرزویش را داشت. هر گاه به این قضیه فکر می کرد این شعر در ذهنش نقش می بست.
 «به دست آور دل من را، چه کارت با دلِ مردم

تو واجب را به جا آور، رها کن مستحب ها را»

برای او در حال حاضر تنها و تنها محمدحسین مهم بود و بس!
 او را چند دوری دور اتاق گرداند و در مقابل خنده های پونه روی زمین گذاشت.
 نگاهش را به چشمان شکلاتی دختر کشاند و آهسته با نفسی بند آمده گفت:
 - وای بر این چشم ها و ابروی کمان و زبان شیرین...

این همه ابزار قتاله به یکجا لازم است؟!

پناه مات چشمان خیره او و لبخند پهن لبانش شد. محمدحسین در میان غرولند
 پونه که می خواست حالا به او کولی بدهد، لبخندی زد و با گرفتن جانماز از روی میز به
 اتاق خواب رفت. پناه کنار پونه که همچنان برای کولی گرفتن از محمدحسین غر
 می زد، نشست و شانه های او را در آغوش گرفت و آهسته گفت:
 - قول میدم فردا خودم بهت کولی بدم. خوبه؟!
 - کبابی...

- کبابی دیگه کمرش درد گرفت. نمی تونه. خودم نوکرتم عشق من!
 آنگاه لپش را کشید و برای حاضر کردن بساط شام به آشپزخانه رفت. وقتی سه
 تایی دور سفره نشستند پناه گفت:

- مگه می دونستی امروز سیگار نکشیدم که کیک آوردی؟!
 خیره نگاهش شد و با اطمینان گفت:

- دونستن لازم نداره چون می دونم اراده اشو داری و اگر نخوای بکشی، نمی کشی.
 - الان یعنی داری شرمنده ام می کنی؟!

— هی... یه همچین چیزایی!

خندید و پناه دوباره بشقابش را از ماکارونی پر کرد. محمدحسین با تماشای اشتباهی او خندید و سرش را کمی جلو آورد و آهسته گفت:
— یعنی دختر تو غذا خوردنت هم عشقه!

از قندی که در دلش آب شد لب گزید. هیچ چیز برایش لذت بخش تر از تعریف محمدحسین از او نبود. نگاه شیدا و خندانش را به او دوخت. محمدحسین سرش را کنار گوشش برد و ادامه داد:

— باید هر روز ناشتا برات «وان یکاد» بخونم دخترا!

چشمانش را از مستی و حس لذتی که از حرف به حرف ناب و متفاوت او در عمق وجودش می نشست، بست. می توانست ماه ها و سال ها شاهد این کلمات را در دلش ذخیره سازد و بعدها آنها را وقت دلتنگی نزد خود هجی کند. خوب بود. این لحظه کنار او همه چیز خوب بود. برای فردا و چاره اش می توانست به بزرگی خداوند پناه ببرد. خدا برای او تا ابد بزرگ بود!

سفره را با هم جمع کردند. محمدحسین گفت ظرف ها را او می شوید. به سمت سینک رفت و با پناه در مورد صاحبخانه که دوباره از پناه خواسته بود خانه را خالی کند، صحبت کردند. محمدحسین گفت:

— به خاطر همینه که میگم بذار زودتر خانواده رو در جریان بذارم و کارو تموم کنم.
پناه... عزیزم... مشکل تو چیه؟

هر گاه دلش غرق آرامش و شادی می شد با این سؤال کام دلش تلخ می شد. به این می اندیشید که ای کاش تا ابد محمدحسین با او در مورد آینده حرف نزنند. حال را دوست داشت. در زمان حال به هیچ چیز در گذشته تلخ و به آینده پر از دل شوره فکر نمی کرد. گاهی خودخواهانه به این فکر می کرد که ای کاش محمدحسین هم مانند او کسی را نداشت. تنها خودش بود و قلب عاشقش. بودن او کنار آدم هایی که هنوز نمی دانست دوستشان دارد یا نه هر لحظه عذابش می داد.

هنوز جوابی به سؤال تکراری محمدحسین نداده بود که تلفن محمدحسین زنگ خورد. پناه با لرزیدن گوشی او روی میز آشپزخانه آن را برداشت و با دیدن نام ایمان، آن را به سمت محمدحسین گرفت.

— کیه؟

— برادرت ایمان!

جالب بود درست وقتی که داشت به آنها فکر می‌کرد، تماس گرفته بودند. محمدحسین تماس را برقرار کرد و آن را کنار گوشش برد اما لحظه‌ای با صدای مضطرب و وحشت زده ایمان اخم روی پیشانی‌اش نشست.

– داداش کجایی؟ هر جا هستی زود بیا خونه!

– چی شده ایمان؟

– نمی‌تونم الان چیزی بگم. فقط زودتر خودتو برسون.

همان وقت بود که صدای فریاد احسان که گویی نزدیک ایمان بود، شنیده شد.

– میگم اونجا چه خبره ایمان؟ احسان چشه؟!

با آوردن نام احسان، پناه نگاه ترسانش را به او دوخت.

– پاک آبرومون رفت داداش! فقط پاشو بیا... احسان داره دیونه میشه. زده همه

چیزو خرد کرده.

تماس قطع شد و محمدحسین هراسان بی آن که حرفی بزند به سرعت به سمت

اتاق خواب رفت و کتش را برداشت. پناه نگران و وحشت زده دنبالش دوید و گفت:

– چی شده محمدحسین؟ احسان چی شده؟

– نمی‌دونم... نمی‌دونم پناه... باید برم بینم باز این پسر چه دسته گلی به آب داده!

محمدحسین به سرعت از اتاق بیرون آمد و در مقابل چشمان پونه که حالا او نیز

نگران به آنها چشم دوخته بود از ساختمان خارج شد. پناه به دنبالش به ایوان رفت و گفت:

– منو بی خبر نذار محمدحسین! نگرانم.

– باشه عزیزم! در حیاط رو قفل کن! یادت نره!

– باشه!

محمدحسین رفت و او را با دل شوره‌ایی عظیم تنها گذاشت.



وقتی وارد حیاط خانه شد که صدای داد و فریاد احسان از داخل ساختمان به گوش می‌رسید. به سرعت دوید و از پله‌ها بالا رفت. همین که در ساختمان را باز کرد حانیه گریان و اشک ریزان با رنگی پریده به سمتش دوید.

– داداش...

– چی شده؟ برای چی هوار می‌کشه؟! صداس تمام کوچه رو برداشته.

شانس آوردند آن شب حاج مصطفی و زهراسادات به دعوت برادر بزرگ زهراسادات دو روزی به دماوند رفته بودند. سمیه با رنگی پریده نزدیکش شد و گفت:
- تو رو خدا کبلایی برو جلوشو بگیر! هر چی تو اتاقش بود از حرص و عصبانیت خرد و خاکشیر کرد.

همان لحظه ایمان نگران از اتاق احسان بیرون آمد و در اتاق احسان را بست. وقتی محمدحسین به سمت اتاق احسان گام برداشت ایمان مقابلش ایستاد و گفت:
- صبر کن داداش! بذار یه کم آروم بشه! انگار ما رو می بینه عصبی تر میشه!
- چشه؟ چی شده؟

ایمان نگاهی به حانیه و سمیه که نگران کنار هم ایستاده بودند، انداخت و به ناچار گفت:

- معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری تمام عکس های شخصی احسان رو با دختری که ما نمی شناسیم و نمی دونیم کیه تو فضای مجازی به اشتراک گذاشته. عکس های خصوصی که... داداش یه کاری بکن... احسان داره دیوونه میشه. فدراسیون رو بگو... عکس ها رو ببینن اخراجش از تیم رو شاخشه...

محمدحسین حیرت زده و نگران او را کنار زد و به سمت اتاق احسان دوید و وارد شد. احسان با رکابی و شلوار بادی لبه تخت نشسته و در حالی که روی پاهایش خم شده بود از تحرک و خشم بی نهایت قفسه سینه اش بالا و پایین می شد. محمدحسین در را بست و گفت:

- چی شده؟ جریان این عکسها چیه احسان؟ باز چه گندی بالا آوردی پسر؟! احسان که منتظر بهانه ای بود تا خشمش را سر کسی خالی کند به یکباره برخاست و فریاد زد:

- چیه آبروت رفت آقای برادر؟! آره... من گند زدم... کلاً کارم گند زدن به خاندان ضرغامه. چی میگی؟! اصلاً دلم خواست همه عالم و آدم بفهمن که چقدر بدبختم! شما رو سَننه؟! نترس برادر من! می دونم شما و پدر بزرگوارتون آبرودارید... من میگم حساب من از حساب همه شماها سواست. خوبه؟! این جوری خوبه؟!
برای اولین بار نتوانست بر خشمش غلبه کند و با صدایی بلند فریاد زد:

- خفه شو احسان!
احسان با صدای او نگاه پر غضبش را از او گرفت و در حالی که انگشتان دستش را داخل موهایش فرو کرده بود، مستأصل به سمت پنجره رفت. از صدای فریاد

محمدحسین حانیه و سمیه از ترس بهم چشم دوختند.

ایمان هم درمانده پشت در اتاق منتظر ماند تا شاید کبلایی بتواند او را آرام کند.
- چرا دیوونه بازی در میاری؟! مثل بچه آدم بگو چی شده؟ چرا هوار می‌کشی و صداتو می‌ندازی تو کوچه؟ همسایه‌ها نمیگن اینا چشونه؟!

احسان پوزخندی زد و همانطور که نگاهش به تاریکی حیاط بود، گفت:
- نگران همسایه‌ها نباش برادرمن! همین الان کل زندگی خصوصی من تو گوشی تک تک این همسایه‌هاست و در حالی که تخمه می‌شکونن، دونه دونه عکس‌های خصوصی من بدبخت رو تفسیر می‌کنن.

محمدحسین نگران‌تر از دقایق قبل پرسید:

- کدوم عکسها احسان؟

- عکس‌هایی که قبلاً با نگار انداخته بودم و تو این سالها تو گوشیم بود. من احمق برای این که همیشه چهره‌اش جلوی چشمم باشه عکسها رو تو گوشی نگه داشتم. چه می‌دونستم این جوری میشه؟!

محمدحسین بار دیگر نام نگار را نزد خود تکرار کرد.

- اوناهاش... اون گوشی لعنتی رو بردار و ببیین چی به روز من و اون دختر بدبخت اومد.

محمدحسین به سمت میز رفت و با برداشتن گوشی او وارد فضای مجازی شد. با دیدن اولین عکس از احسان و دختری که خندان با موهای بلند روی پاهای او نشسته و به دوربین خیره شده بود، رمق از پاهایش رفت. چرا زودتر از این به شباهت نام نگار دوست پناه و دختر مورد علاقه برادرش پی نبرده بود؟! گیج و درمانده و ذهنی پر از سؤال عکس‌های او و احسان را ورق می‌زد که احسان به او نزدیک شد و در حالی که چشمانش نم برداشته بود، گفت:

- این عکس‌ها رو تو همون سال‌ها دوستش لیلا ازمون گرفت. نمی‌دونستم یه روزی این‌ها زندگی ما رو نابود می‌کنه.

محمدحسین که حالا وحشتش از فهمیدن حقیقت دیگری بود و حیرت زده به چهره نگار دوست پناه خیره شده بود، لحظه‌ای گوشی‌اش به لرزه در آمد. دستانی که دیگر رمقی در آن نمانده بود به سمت جیب کتش برد و گوشی را بیرون کشید. قبل از نگاه او، این نگاه احسان بود که به خاطر ایستادن در کنار او به صفحه گوشی افتاد که همان وقت با دیدن نام «نگار» روی صفحه گوشی با چشمانی که حالا از حیرت فراوان از

حدقه بیرون زده بود به برادرش چشم دوخت و با دهانی نیمه باز اصوات را به زور بیرون داد و پرسید:

– نگا... نگار؟ این کدوم نگار؟... نکنه نگار... مگه... مگه تو نگار رو می‌شناسی؟! چرا نگار باید به تو زنگ بزنه کبلایی؟!

محمدحسین حیران و متعجب از واقعیتی که هنوز دقیقه‌ای از فهمیدن آن نمی‌گذشت به او خیره شد و گفت:

– من... من اصلاً... من نمی‌دونستم این دختر همون...

احسان که دیگر خون جلوی چشمانش را گرفته بود به سرعت گوشی را از میان دستان محمدحسین بیرون کشید و برای این که حقیقت را بفهمد تماس را برقرار کرد و روی اسپیکر گذاشت. به محض برقراری تماس این فریاد همراه با گریه و ناله نگار بود که از پشت خط، فضای اتاق را پر کرده بود.

– کبلایی؟ کبلایی این برادرت چی می‌خواد از جون من؟! چرا با آبروی من بازی کرد؟ حالا من با این رسوایی چی کار کنم؟ چرا باید عکس‌های چند سال پیش من که از روی حماقت با برادر بی‌وفا و نمک‌شناست گرفتم الان بین مردم دست به دست بشه؟! بابا من آبرو دارم. حالا چطور پامو از این خونه بیرون بذارم؟! چرا این لعنتی سایه‌اشو از روی زندگی من برنمی‌داره؟!

گویا حالا که همه چیز برملا شده بود، نگار تاب طاقت از دست داده و با محمدحسین تماس گرفته بود تا به او بفهماند برادرش با او چه کرده اما...

– بهش بگو ازش متنفرم! بگو نابودم کردی. هم تو اون سال‌ها که به خاطر شهرت لعنتیش و اعتبار و شأن خانواده‌اش پشت پا به علاقه و عشقمون زد و هم حالا که باعث شد دیگه نتونم حتی پامو از خونه‌ام بیرون بذارم. شدم انگشت نمای مردم!

احسان که حالا قطره‌های اشک تا روی گونه‌هایش رسیده بود با صدایی لرزان گفت:

– نگار! نگار تقصیر من نبود. به جون خودت تقصیر من نبود!

لحظه‌ای بعد نگار متعجب از شنیدن صدای احسان به جای صدای کبلایی با گریه و بغض تنها یک جمله گفت:

– چی از جونم می‌خوای احسان؟!

تماس قطع شد و قطره اشکی از چشمان احسان روی صفحه گوشی چکید.



هنوز نگاه خیس احسان به صفحهٔ گوشی بود که محمدحسین با یک حرکت گوشی‌اش را از میان دستان احسان بیرون کشید و به سرعت به سمت در اتاق به راه افتاد. احسان برگشت و با صدای بلند پرسید:

— کجا میری کبلایی؟! باید با هم حرف بزنیم! باید برام توضیح بدی!

بی آن که برگردد دستش را در هوا تکانی داد و گفت:

— من زود برمی‌گردم. اول باید خودم یه چیزی رو بفهمم.

از مقابل چشمان نگران ایمان و سمیه و حانیه خانه را ترک کرد و به سرعت راه خانهٔ پناه را در پیش گرفت. تازه صدای بسته شدن در حیاط به گوش رسید که پناه با عجله پشت گوشی گفت:

— آروم باش نگار! محمدحسین اومده. بهت زنگ می‌زنم. تو رو خدا گریه نکن!

به محض ورود محمدحسین به داخل ساختمان گوشی را از کنار گوشش پایین کشید. نگران و آشفته نگاهش به چشمان غیر عادی و گلایه‌مند محمدحسین افتاد. بالاخره رسیده بود زمانی که روزی منتظرش بود اما حالا...

محمدحسین با لحنی پرکنایه گفت:

— داشتی نگار خانم رو آروم می‌کردی؟

به خاطر این پنهان کاری، رنجش در چشمان محمدحسین هویدا بود. پونه خواب بود به همین خاطر راه اتاق خواب را در پیش گرفت. با رفتنش به داخل اتاق محمدحسین نیز با گام‌هایی بلند پشت سرش وارد اتاق شد. همین که در را پشت سرش بست پرسید:

— یه توضیح قانع کننده و بعدش دیگه هیچی! سؤالی نمی‌مونه.

همانطور که پشت به او مقابل آینهٔ میز توالت ایستاده بود با صدایی گرفته و لرزان گفت:

— خود نگار نخواست چیزی بهت بگم.

محمدحسین به او نزدیک شد و بازویش را از پشت گرفت و سمت خود چرخاند. آنگاه با دقت نگاهش را مستقیم به چشمان رمیدهٔ او انداخت و پرسید:

— اولین چیزی که بهت گفتم این بود که از دروغ متنفرم. جدا از مسئلهٔ گناهش، با خودش بی‌اعتمادی میاره. باورها رو از طرفین می‌گیره و در نهایت پایه‌های روابط رو سست می‌کنه و از بین می‌بره. قرار شد با هم صادق باشیم. جواب من این نیست.

— چی می‌خوای بدونی محمدحسین؟

این که دقیقاً از کی فهمیدید احسان برادر منه و حرفی از رابطه این دو نفر نزد دید؟ حالا قلب تپنده اش گویی در دهان و درست زیر دندان هایش می تپید. سخت بود... دروغ گفتن به کسی که حالا عزیزش بود سخت بود اما فعلاً زمان مناسبی برای حرف زدن نبود. بنابراین گفت:

بعد از آشنایی مون، ما فهمیدیم برادرت همونیه که قبلاً با نگار دوست بوده و با هم رابطه داشتن.

محمد حسین متعجب پرسید:

یعنی اینقدر اتفاقی؟! من درست با دختری آشنا شدم که دوستش خیلی اتفاقی قبلاً برادر منو می شناخت؟! این یه کم عجیب و باور نکردنی نیست؟! از او فاصله گرفت و در حالی که سعی داشت به چشمانش نگاه نکند، گفت:

آره عجیبه اما تو این دنیا هر چیزی امکان داره اتفاق بیفته. پس خیلی هم غیر قابل باور نیست.

قبول! اما بعدش که فهمیدید چرا چیزی به من نگفتی پناه؟! تو می دونی چقدر احسان دنبال این دختر گشت؟! می دونستی به خاطر اون اعلامیه ترحیم دروغین چه بلایی سرش اومد؟!!

اینبار نگاهش را به او دوخت و گفت:

جالبه محمد حسین! تو کاری که احسان در حق نگار انجام داده رو فراموش کردی اونوقت پنهان کاریش رو از رابطه با برادرت شاکی میشی؟! خوبه همون اول که تو رو شناخت می اومد یقه اتو می گرفت و می گفت برادرت باهاش چی کار کرده؟! فکر می کنی فقط برادرت تو این مدت اذیت شده؟! عذاب واقعی مال نگار بوده که همه چیزو به احسان خان باخته بود. عشقش رو، جسمش، روح داغونش. می دونستی نگار تا مدت ها دچار افسردگی مزمن بود؟! حتی دست به خودکشی زده؟! چرا این موارد رو در نظر نمی گیری محمد حسین؟!!

به طرف تخت رفت و لبه آن نشست. هر چه قدر هم صحبت های پناه درست بود

اما او هنوز گیج رابطه اتفاقی خودش و پناه و احسان و نگار بود.

گوشی اش دوباره لرزید. احسان بود. مستأصل نگاهش را به پناه دوخت و گفت:

احسانه! من بهش چی بگم؟! اون تا جای این دختر رو پیدا نکنه دست بردار نیست. مطمئنم الان قضیه پیدا کردن نگار مهم تر از قضیه لو رفتن عکسهاشه.

پناه درمانده چرخه دور خود زد و گفت:

- نگار به هیچ عنوان دلش نمی‌خواد احسان رو ببینه.
 - پناه جان این حرفها تو کت این پسر نمیره. لج‌بازیه که اون سرش ناپیداست! اون الان دنبال اینه که بدونه رابطه من با نگار چیه که اگر حقیقت رو بگم پای تو هم میاد وسط. پس مجبور میشم در مورد تو با خانواده‌ام صحبت کنم. اگر آدرس این دختر و بهش ندم به من شک می‌کنه. میشه بگی تکلیف من چیه؟
 حرف حساب جواب نداشت. به محمدحسین حق می‌داد که بلا تکلیف و مستأصل نداند تصمیم درست چیست. او و نگار کاملاً راه را برای تصمیم‌گیری درست او بسته بودند. بنابراین کنارش روی تخت نشست و گفت:
 - من خودمم نمی‌دونم باید چی کار کرد اما باید با نگار صحبت کنم.
 - باهاش حرف بزن پناه! بگو تا احسان آدرس تورو از محمدحسین نگیره دست بردار نیست.

زنگ مداوم گوشی‌اش کلافه‌اش کرده بود. اما فعلاً جواب قانع‌کننده‌ای برای احسان نداشت. لحظاتی قبل پناه برای تماس با نگار به حیاط رفته بود. به سمت پنجره رفت و آن را کمی باز کرد. حالا صدای پناه به گوش می‌رسید:
 - ببین نگار... می‌دونم حالت بده! به خدا درکت می‌کنم ولی این احسان داره محمدحسین رو کلافه می‌کنه. تکلیف این بنده خدا رو هم روشن کن. بالاخره با لو رفتن عکسها همه متوجه این رابطه شدن، دیگه پنهان شدن از احسان برای چیه؟ تاکی می‌تونی ازش فرار کنی؟ مگه نمیگی حقت پایمال شده؟! پس چرا فرار می‌کنی؟! وایسا و باهاش حرف بزن... می‌دونم حرفی باهاش نداری اما الان موقعیت فرق می‌کنه. خواهش می‌کنم نگار!

از این که پناه موقعیت او را درک می‌کرد، راضی بود اما هنوز به خاطر این پنهان‌کاری از او دلخور بود.

- قربونت برم... منم همینو میگم! حالا که دیگه همه متوجه این رابطه شدن یک بار برای همیشه بشین و منطقی با هم حرف بزنید. این که بگی لو رفتن عکسها کار اون بوده یه فکر کاملاً بچگانه‌ست چون اون بیشتر آبروش رفته. همه مردم می‌شناسنش. اما سهل‌انگاری برای حفظ عکسهای شخصی کاملاً تقصیر اونه. پس برای خاتمه این رابطه باید با هم حرف بزنید. و گرنه محمدحسین حالا حالاها باید جوابگوی این باشه که چطور تورو می‌شناسه.

پنجره را بست و به فکر فرو رفت. با خودگفت احتمالاً پناه به خاطر مخفی ماندن

ازدواج شان حرفی از رابطه این دو نفر با او نزده است. چون اگر چیزی از نگار و احسان به او می‌گفت، مطمئناً او برای کمک کردن به احسان برای پیدا کردن گمشده‌اش مجبور بود از خودش و پناه بگوید.

پناه گوشی به دست وارد اتاق شد و به در تکیه داد و گفت:
- راضیش کردم فردا همو ببینن. اما نه آرایشگاه. دلش نمی‌خواد احسان آدرس اونجا رو داشته باشه. آدرس یه کافی شاپ رو برام فرستاد.
محمدحسین سری تکان داد و گفت:

- خوبه... من میرم خونه. باید با احسان صحبت کنم.
به ناچار از هم خداحافظی کردند و محمدحسین به خانه بازگشت. اینبار احسان کمی آرام‌تر شده بود. گویا پیدا کردن نگار آرامش نسبی را به او برگردانده بود. همین که وارد حیاط شد او را بالای پله‌ها منتظر خود دید. نگاه احسان مشکوک و نامهربان بود. به او حق داد و برای دادن توضیح نزدیکش شد.

آن شب به احسان به طور سربسته گفت که از طریق دختری که احتیاج به کمک داشته با دوستش نگار آشنا شده است. گفت که هر دو در آرایشگاه کار می‌کنند و هیچ اطلاعی از پیشینه این دختر نداشته و جز چند باری به خاطر دوستش دیگر هم را ندیده‌اند. اضافه کرد اما نگار او را می‌شناخته و به خاطر پنهان ماندن رابطه‌اش با تو حرفی به او نزده است. آنگاه آدرس کافی شاپ را به او داد و گفت نگار ساعت ده صبح منتظر اوست.

ده صبحی که نگار نتوانست سر قرار حاضر شود و به خاطر شکایت عروس و دامادی که به خاطر اخاذی از عکس‌های عروسی‌شان از نگار به عنوان صاحب آرایشگاه شکایت کردند. عکس‌هایی که نازنین با رضایت از عروس و داماد گرفته بود و در طی یک ماه غیبش با همدستی پسری که تازگی‌ها با هم دوست شده بودند از آنها اخاذی کرده بودند. عروس و داماد هم به اجبار به پلیس شکایت کردند. مسئله‌ای که نگار اصلاً در جریان آن نبود.

نگار صبح همان روز با شکایت و حکم پلیس به کلانتری احضار شد. همه چیز در عرض دو روز بهم ریخت. محمدحسین به محض اطلاع از دستگیری نگار، به همراه احسان به کلانتری مراجعه کردند.



همین که چشمش به احسان افتاد با خشم از او رو گرفت و به همراه مأمور پلیس زن به سمت بازداشتگاه به راه افتاد. پناه مضطرب با چشمانی خیس چند قدم دنبال نگار رفت. احسان زودتر از محمدحسین از روی صندلی انتظار در راهروی کلانتری برخاست و به سمت نگار دوید.

— نگار!

نگار توجهی نکرد و به همراه مأمور به سمت اتاق مربوطه به راه افتاد. محمدحسین و پناه با فاصله شاهد صحنه دیدار آنها بعد از سال‌ها آن هم در این وضعیت اسفناک بودند.

احسان به سرعت دوید و راهشان را مسدود کرد و رو به مأمور زن گفت:

— فقط پنج دقیقه! خواهش می‌کنم!

مأمور به خاطر شناختن او سری تکان داد و موافقت کرد. نگار سرش را پایین انداخت و نگاه پرغضبش را از او گرفت.

— نمی‌ذارم این تو بمونی! میرم اون عوضی‌ها رو پیدا می‌کنم. زیر سنگ هم شده پیداشون می‌کنم.

سرش را بالا گرفت و با همان نگاه غضبناک گفت:

— لازم نکرده! شما برید خرابکاری که خودتون درست کردید رو جمع کنید! البته آبرویی که ریخته شده دیگه همیشه جمعش کرد.

— من بابت اون عکس‌ها معذرت می‌خوام نگار! ضرری که من کردم بیشتر از تو بود. همین امروز صبح از کمیته انضباطی ازم خواستن برای توضیح خودمو به اونجا معرفی کنم. اما فدای سرت! من و تو اشتباهی نکردیم. رابطه‌مون حلال بوده. اینو به همه میگم.

— جدی؟! اگر حلال بوده، اگر رابطه‌ای بوده که مشکلی توش نبود پس چرا گذاشتی رفتی؟! فقط به خاطر یه حقیقت تلخ زندگی من که بهونه دستت داد؟! احسان نگاه شرمنده‌اش را از او گرفت و آهسته گفت:

— اینجا جاش نیست حرفی بزنیم اما جبران می‌کنم نگار! من اشتباه کردم. اشتباهی که خیلی وقته بهش رسیدم.

مأمور تکانی به خود داد و عزم رفتن کرد. نگار با چشمانی که حالا اشک آن را تار کرده بود، گفت:

— برو احسان! دلم باهات صاف نمیشه! برو!

سپس همراه مأمور به سمت اتاق مورد نظر کشیده شد. احسان کلافه، با چشمانی غمگین دستانش را داخل موهایش فرو برد و بغضش را بلعید. محمدحسین نزدیکش شد و دست زیر بازویش گرفت و گفت:

— بریم... موندن ما اینجا فایده‌ای نداره! بریم شاید بتونیم اون دختره شیاد رو پیدا کنیم.

سپس نگاهش را به پناه دوخت و برای همراه شدن با آنها به او اشاره کرد. ظهر وقتی احسان برای اولین بار با پناه روبه رو شد محمدحسین او را دوست صمیمی نگار معرفی کرد و گفت این همان خانومی است که برای حل مشکلتش به او کمک کرده است. احسان که حالش اصلاً خوب نبود تنها سری تکان داد و سؤالی از جزئیات آشنایی آنها نپرسید.

از طرفی خبر پخش شدن عکس‌های شخصی احسان با دختری که کسی او را نمی‌شناخت به گوش حاج مصطفی و زهراسادات و چند همسایه و مردم محل رسید. خبری که این زن و مرد بیچاره را از خجالت در خانه حبس کرد. حاج مصطفی که از ابتدا دل خوشی از رفتارهای سبکسرانه و بی‌خیال احسان نداشت مرتب در خانه راه می‌رفت و به او بد و بیراه می‌گفت. اما زهراسادات تنها گوشه‌ای کز کرده بود و علاوه بر غم رسوایی که احسان به بار آورده بود غرولندهای بی‌نهایت حاج مصطفی را نیز می‌شنید و تحمل می‌کرد. حرف‌ها و دل‌داری‌های حمیده و سیدمهدی و سمیه نیز در این راه کارساز نبود.

روز بعد فاضل با آشنایی که در پلیس فتا داشت به همراه محمدحسین و احسان نزد او رفتند و هر دو پرونده را در جریان پیگیری کار قرار دادند. هم مشخص شدن قضیه لو رفتن عکس‌های شخصی احسان و هم اخاذی از عروس و داماد و پیگیری تماس‌هایی که از جانب فرد مشکوک با عروس و داماد گرفته شده بود. به خاطر غیبت طولانی مدت و ناگهانی نازنین و رفتارهای مشکوک اخیرش در آرایشگاه، نگار و پناه نام او را به عنوان مضمون اصلی به پلیس اعلام کردند. نگار نیز با سند ویلای احسان تا روشن شدن پرونده موقتاً آزاد شده بود. از طرفی حانیه با به خاطر آوردن خاطره‌ای از ایام عید به خانواده‌اش گفت در مورد لو رفتن عکس‌های گوشه‌ای احسان به دختردایی‌شان سارا مشکوک است. در مقابل تعجب همه توضیح داد که روز مهمانی او را دیده که آهسته و محتاط از اتاق احسان بیرون آمد. احسان سریعاً این موضوع را با پلیس فتا در میان گذاشت.

امیدوار بود به موقع رسیده باشد. پنج دقیقه‌ای از تماسش با محمدحسین گذشته بود. به او گفته بود هر طور شده خود را به خانه اشان در محله فخر برساند. محمدحسین اما گفت پدرش، حاج مصطفی حالش بهم خورده و باید زودتر به منزل برود. ولی پناه اصرار داشت کبلایی حتماً و قبل از رفتن به خانه پدری اش سری به او بزند. هر چه محمدحسین اصرار کرد الان زمان مناسبی برای آمدن به آنجا نیست یا لااقل کارش را بگوید، پناه نپذیرفته بود.



دلش نمی‌خواست تا قبل از صحبتش با محمدحسین او را با واقعیت روبه رو کند. باید با او حرف می‌زد. از حقیقت گذشته تا نقشه‌ای که با لئون در سرداشتند. و حالا که به آخر کار رسیده بودند تنها چیزی که این وسط طبق پیش‌بینی‌شان درست از آب در نیامد، دل وامانده و جامانده‌اش نزد پسر حاج مصطفی بود که اکنون باید تکلیف آن را مشخص می‌کرد. باید به محمدحسین می‌گفت آنچه که حالا دلش می‌خواهد چیزی نیست که در ابتدا قصدش را داشت. مطمئن بود اگر لئون از این قرار باخبر شود حتماً تاوان سختی در انتظارش خواهد بود.

نگاهی به در حیاط منزل حاج مصطفی انداخت. جایی که عزیزش آنجا بزرگ شده و زندگی می‌کرد. جایی که محمدحسینش در آن نفس می‌کشید. جایی که شبها هنگام خواب به او فکر می‌کرد. با نگرانی به پیچ امین الدوله‌ای که از دیوار حیاط به داخل کوچه سرک می‌کشید چشم دوخت اما با دل‌شوره‌ای که امانش را بریده بود نتوانست لذت آن را به دل بکشانند.

آب دهانش را قورت داد و لحظه‌ای چشمانش را بست و

سرانجام زنگ در را فشرد. دیگر تمام شد. حالا باید حرف می‌زد. تا به آن روز شنیده بود. حالا نوبت او بود.

در با صدای تقی باز شد. آهسته در را باز کرد. مانند خانه‌های قدیمی پرده ضخیمی جلوی در بود که نگاه اول اندرون خانه را از دید افراد دم در حفظ می‌کرد. با احتیاط پرده را کنار زد و برای اولین بار منظره بزرگ و سرسبز حیاط در مقابل چشمانش جان گرفت. حوضی بزرگ پر از آب و باغچه‌هایی پر گل که اردیبهشت آن را زیباتر کرده بود. با صدای نگران دختر جوانی نگاهش به بالای پله‌های بلند ایوان کشیده شد.

— بفرمایید! با کی کار دارید؟

حانیه چند پله را پایین آمد. هر چه به او نزدیک‌تر می‌شد، رد آشنای چشمان سیاه محمدحسین را در چشمانش می‌دید. صورت دختر رنگ پریده بود و مضطرب نشان می‌داد. از محمدحسین شنیده بود که خواهر کوچکش دچار ناراحتی قلبی است. اما حتم داشت این لحظه آن رنگ پریدگی به خاطر حال خراب او نیست. حانیه حالا مقابلش بود.

— سلام!

— سلام... بفرمایید! شما؟

— من... ببخشید درست اومدم؟ منزل آقای حاج مصطفی ضرغامه؟

— بله ولی...

نگاه نگران دختر لحظه‌ای به عقب برگشت و سپس با نگرانی، گویی که بخواهد با کسی درددل کند، گفت:

— ولی الان حالشون خوب نیست. یهو حالش بهم خورد. اگر بهتر نشه مجبوریم برسونیمش بیمارستان.

— ببخشید... پس بد موقعی مزاحمتون شدم. راستش با حاج آقا و حاج خانم کار داشتم.

— الان که اصلاً حالشون خوب نیست.

— ببخشید فضولیه... اتفاقی افتاده؟

— راستش از حاجی کلاهبرداری کردن! امروز فهمید وکیلش زمینی که زمانی مشکل فروش داشت و حالا مشکلش حل شده بدون اطلاعش فروخته به یه نفر دیگه. وکیلش وکالت بلاعزل داشته. امروز یکی زنگ زده و گفته من زمین رو خریدم و بیاید خرت و پرت‌هایی که تو زمین از بنایی جامونده ببرید. حاجی هم یهو پس افتاد.

ببخشید... نمی‌دونم چرا اینا رو دارم به شما میگم!
- خواهش می‌کنم! من می‌تونم چند دقیقه مزاحمشون بشم؟! می‌دونم بد

موقع‌ست اما واجبه.
حانیه درمانده و نگران نگاهی به عقب انداخت. تا خواست جوابی دهد زهراسادات بیرون آمد و پرسید:

- کیه حانیه؟ کبلایی نیومد؟

- نه مامان... این خانم...

قبل از پایان جمله حانیه، پناه قدمی به سمت پله‌ها برداشت و گفت:

- سلام حاج خانم! ببخشید بد موقع مزاحم شدم. اما باید باهاتون حرف بزنم.
زهراسادات متعجب از دیدن دختری که چند روز پیش برای کار به مؤسسه آمده و دیگر خبری از او نشده بود، گفت:
- خواهش می‌کنم! بفرمایید!

پناه قدم برداشت و به سمت پله‌ها رفت و همگام با حانیه پله‌های بلند ایوان را طی کردند. تازه مقابل زهراسادات رسیده بود که در ساختمان باز شد و اینبار سمیه بیرون آمد و رو به زهراسادات گفت:

- حاج خانم یه لحظه بیاید... حاج آقا صداتون می‌ز...

جمله دردهانش ماسید و خیره به چشمان پناه شد. گیج و متعجب به او چشم دوخته بود که پناه با گفتن با اجازه‌ای همراه با زهراسادات از کنار او گذشتند و داخل ساختمان شدند. با راهنمایی زهراسادات خواست به سمت سالن پذیرایی برود اما گفت:

- اگر اشکالی نداره می‌خواستم حاج آقا رو ببینم!

زهراسادات متعجب و البته به ناچار او را به سمت اتاق نشیمن راهنمایی کرد. حاج مصطفی روی تشکی دراز کشیده بود که بر زمین پهن شده بود. سمیه به سرعت پشت سرشان وارد اتاق نشیمن شد. تازه نگاه متعجب و خشمگین حاج مصطفی به پناه افتاده بود که سمیه به سرعت گفت:

- نگفتم حاجی... شبی که از محضر برگشتید، توی خونه نگفتم این دختره وکیل‌تون رو قبلاً تو این محل دیده بودم، شما باورتون نشد!

حاج مصطفی حالا با قفسه سینه‌ای که به سرعت بالا و پایین می‌شد نیم خیز شد تا بنشیند که حانیه و سمیه به طرفش دویدند و با گرفتن دستانش او را روی تشک

نشاندهند. زهراسادات پرسید:

- میشه بگید اینجا چه خبره؟ حاجی شما مگه این دختر خانم رو می‌شناسید؟! قبل از حاج مصطفی که به خاطر حمله قلبی نیم ساعت پیش همچنان زبانش بند آمده بود، سمیه گفت:

- حاج خانم... این خانم همون وکیل زمین‌های فشم هستند. خانم فرشته جلالی! زهراسادات متعجب به سمت پناه که حالا نگاهش به فرش زیر پایش بود، چرخید و گفت:

- ولی این دختر...

گامی به او نزدیک شد و پرسید:

- پس چرا اون روز نگفتید وکیل هستید و حاج آقا رو... اصلاً... اصلاً برای چی اون روز اومدید پیش من و به دروغ گفتید دنبال کار می‌گردید؟! یعنی همه اون حرف‌ها در مورد خودتون و خواهرتون یه مشت دروغ بود؟ چرا؟!

همچنان نگاهش به رنگ لاکی فرش بود که حاج مصطفی با زبانی که حالا سنگین و با تعلل در دهانش می‌چرخید، گفت:

- من... من بهت اعتماد کردم و وکالت دادم تا کارها رو پیش ببری دختر. من که دو بار گفتم بیاید حق الوکاله اتون رو بدم. شما خودتون گفتید...

بالاخره زبان باز کرد و بی آن که نگاهی به کسی بدوزد، گفت:

- بله خودم گفتم دوست دارم پیام منزل تون حق الوکاله رو بگیرم. البته در حضور

حاج خانم!

زهراسادات نگاه گنگ و متعجبش را به حاج مصطفی دوخت و پرسید:

- اینجا چه خبره حاجی؟

سمیه با لحن تندی پرسید:

- منظورتون از اومدن به اینجا چیه؟ زمین رو با وکالتی که داشتید قبل از عودت به حاجی فروختید به یکی دیگه اونوقت حالا اومدید حق الوکاله بگیرید؟! در ازای چی؟ خیانت در امانتی که کردید؟! اذدیی ای که کردید؟!

با همان نگاه رو به پایین جواب داد:

- دزدی نکردم... مال پدرم بود... پیشش دادم به برادرم.

حاج مصطفی با همان چهره رنگ پریده حالا با چشمانی که گویی از حدقه بیرون زده است به او خیره شد. زهراسادات نیز که حالی بهتر از او نداشت نگاه دقیقی به چهره

دختر انداخت و آنگاه لحظه‌ای نگاهش بین حاج مصطفی و پناه جا به جا شد. هنوز حاج مصطفی قدرت تکلم پیدا نکرده بود که پناه نگاهش را بالا گرفت و خیره به چشمان پیرمرد گفت:

— اومدم پایان قصه گذشته‌اتون رو تعریف کنم. اون پایانی که شما برام تعریف کردید آخر قصه شما بود. اما آخر قصه من و برادر و خواهرم این نیست. حانیه و سمیه سردرگم و گیج به هم چشم دوختند.

— من دختر طهورا هستم. پدرم اسفندیار طلوعی و صاحب اون زمین‌هایی که با حق الوکاله‌ای که از مادرم داشتید به نام پدرتون و بعد به نام خودتون زدید. در مورد زمین نمی‌خوام حرفی بزنم. چون خودتون می‌دونید قضیه‌اش چی بوده و چی شده. اصلاً خودتون برام تعریف کردید که چرا اینطور شد. اما اومدم پایان قصه‌ای رو بهتون بگم که خیلی هم از تهش خبر ندارید.

زهراسادات حالا با نگاهی پر از غم به زمین چشم دوخت. گویا فهمیده بود که چند روز پیش با دختر چه کسی ملاقات کرده و الان می‌زبان چه کسی است! حاج مصطفی که حالا لرزش دستانش مشهود بود بی آن که یارای به زبان آوردن کلامی را داشته باشد تنها به او خیره شده بود. وکیلی که تمام این مدت تنها به خاطر درد دل و شاید خلاص شدن از این همه عذابی که به تنهایی به دوش کشیده بود، با او هم صحبت شده بود. در بهتی که از دیدن دختر طهورا به او دست داده بود با نگاهی زیرچشمی به زهراسادات خیره شد. قبل از آن که پناه ادامه صحبتش را زیر نگاه کنجکاو سمیه و حانیه از سر بگیرد، زهراسادات همچنان که نگاه اندوهبارش به کف اتاق بود، گفت:

— دخترها لطفاً بیرون باشید!

حانیه و سمیه نگاهی به هم انداختند و به ناچار از اتاق بیرون رفتند. حاج مصطفی راضی از عمل زهراسادات چشم به دستانش دوخت. حالا فرصت خوبی بود تا راز بزرگ زندگی‌اش را که این همه سال از این زن پنهان کرده بود و این عذاب وجدانی که همیشه بر دلش سنگینی می‌کرد به نحوی بر زهراسادات عیان و بیان شود نه از جانب خودش بلکه از جانب دختری بیان می‌شد که باید همه چیز را از گذشته خود می‌دانست و حاج مصطفی با مرور خاطرات زندگی‌اش نزد این دختر به اصطلاح وکیل، در کشف نقاط مبهم زندگی پناه به او کمک کرده بود. وقتی در بسته شد پناه گفت:

— نیومدم اینجا تا زندگی کسی رو خراب کنم. اصلاً شروع این جریان به خواست من نبود اما فقط به خاطر کنجکاو و واردش شدم. یه کنجکاو و دختر و نه که البته با گذشته

تلخی که ما پشت سر گذاشتیم اینو حق خودم و خواهر و برادرم می‌دونستم. نگاهش را بالا گرفت و با چشم دوختن به حاج مصطفی که حالا با حالتی نشسته به دستانش زل زده بود، ادامه داد:

– وارد این بازی مسخره شدم و خیلی چیزها دستگیرم شد. این که...

نگاهی محتاط به زهراسادات انداخت و به ناچار ادامه داد:

– این که چطور شد زمین افتاد دست پدر بزرگم و شد به نام پدرم! این که علاقه‌ای که از قبل بین شما و مادرم بود باعث شد وارد زندگیش بشید. این که پدرتون و سوسه‌اتون کرد و به خاطر پس گرفتن زمین‌ها شما رو دوباره فرستاد سمت طه‌ورا! این که شما به خاطر حفظ زندگی‌تون با حاج خانم مجبور شدید بر خلاف میل‌تون زمین‌ها رو به نام پدرتون بزنید که نهایتاً به نام شما شد! من همه اینا رو از حرف‌های شما فهمیدم و قبول کردم چون شما بدون شناخت قبلی از من همه چیز رو صادقانه گفتید. اما چیزی که این وسط مونده اینه که پایانی که شما برای من تعریف کردید با پایانی که من می‌دونم و تاحدودی حاج خانم در جریانش هست با هم تفاوت داره. حاج مصطفی با نگاهی شرمگین چشم به زهراسادات دوخت اما نگاه زن همچنان پرغرور و محکم‌گویی که تنها از درون خود را می‌خورد به زمین بود.

– شما فقط تا جایی برام گفتید که بعد از به نام زدن زمین‌ها به اسم پدرتون، مجبور شدید به اصرار طه‌ورا طلاقش بدید. آخرین دیدارتون هم جلوی محضر بود. اما بعد از یک سال که پدرتون فوت میشه و می‌فهمید که به خاطر عذاب وجدانش سند زمین‌ها رو به نام شما کرده به فکر می‌افتید طه‌ورا رو پیدا کنید و سند رو بهش برگردونید اما هر چی گشتید پیداش نکردید. حالا از اینجا به بعدش رو من براتون می‌گم. شما که از زندگی ما بیرون رفتید مادرم چون به اصرار شما کارش رو تو بیمارستان از دست داده بود افتاد دنبال کار اما نتونست کاری پیدا کنه. بعد از مدت‌ها تازه یه کار نظافت تو یه خونه پیدا کرد که فهمید... فهمید حامله‌ست.

همزمان نگاه حاج مصطفی و زهراسادات متعجبانه به او دوخته شد. چیزی را که می‌شنیدند، باور نداشتند. حاج مصطفی آهسته لب زد:

– طه‌ورا... باردار بود؟!

پناه سری تکان داد و با بغضی که حالا در گلو جمع شده بود، گفت:

– بله... وقتی فهمید اونقدر گریه کرد و اشک ریخت که از حال رفت. خیلی از اون

موقع یادم نمیاد فقط یادمه وقتی یکی از همسایه‌ها که تقریباً در جریان زندگی ما قرار

داشت بهش گفت برو پیش پدر بچه و بگو که ازش بارداری... گفت «نمی‌خوام سایه این مرد به خاطر یه بچه دوباره بیفته سر زندگیم» و این که با تمام این مسائل دلش رضا نمیده زندگی این مرد رو بهم بریزه. حتی پیشنهاد سقط بچه رو هم قبول نکرد و گفت این بچه که تقصیری نداره. من از خشم خداوند می‌ترسم.

حاج مصطفی متأثر سرش را پایین گرفت.

– و یار شدید و حال خرابش اجازه نداد از پس کارهای سنگین نظافت بریاد. این شد که به ناچار تنها چیزی رو که داشتیم، فروخت. خونه رو فروختیم و رفتیم تو یه زیرزمین نمودر مستأجری. اما ای کاش نمی‌رفتیم. صاحب‌خونه به مادرم چشم داشت و زنش هم فهمیده بود. حالا هر دوشون به نوعی عذابش می‌دادن. از طرفی مقدار پولی که از فروش خونه دستمون بود به خاطر بیکار بودن مادرمون داشت به انتها می‌رسید. زندگی سختی داشتیم. من خیلی درک شرایط رو نداشتم اما برادرم که خودخوری می‌کرد و خیلی زود به خاطر مشکلات زندگی مون مرد شده بود با همون سن کم و جثه کوچیکش افتاد به کار کردن اما باز هم نمی‌شد با پول ناچیزی که اون از پادویی بقالی و آرایشگاه محل و نونوایی در می‌آورد زندگی کرد. کار به جایی رسید که یه شب دعوای زن و شوهر صاحب‌خونه سر حضور ما تو اون خونه بالا گرفت. با این که هر روز شکم مادرم بالاتر می‌اومد ذره‌ای از زیباییش رو از دست نداده بود. به همین خاطر صاحب‌خونه که آدم روان پریش و مفسدی بود چشمش به دنبال مادرم بود. چند باری زن صاحب‌خونه به دور از چشم شوهرش عذر ما رو خواست اما مادرم گفت با این پول کجا رو داره بره. اون هم با این وضعیت!

خلاصه این که یه شب دعوای زن و شوهری بالا می‌گیره و مادرم به ناچار دست ما دو تا رو می‌گیره و با اون شکم که دیگه ماه‌های آخرش رو می‌گذروند راهی کوچه و خیابون شدیم. هر سه‌مون دچار استرس شده بودیم و از صدای فحش و ناسزای اونا ترسیده بودیم. مادرم به خیال این که یکی دو ساعتی تو خیابون‌ها و کوچه‌های اطراف قدم می‌زنیم و آخر شب برمی‌گردیم خونه، دست ما رو گرفت و پیاده راهی شدیم.

پناه که نگاهش نم برداشته بود به نقطه‌ای از فرش خیره شد و ادامه داد:

– آخر شب بود که مادرم گفت برگردیم. اما همین که خواستیم از کنار خرابه‌ای که دو تا خیابون پایین‌تر از خونه ما بود و همیشه محل معتادها بود، بگذریم یهو دو تا مرد غول پیکر با قیافه‌هایی خلاف و چهره‌هایی ترسناک که هنوز بعد از گذشت سال‌ها نتونستم صورت کریه و نگاه هرزه‌اشون رو به مادرم فراموش کنم جلومون رو گرفتن.

مادرم وحشت زده از شون خواست بذارن رد شیم اما اونا نیومده بودن که به این راحتی برن. شروع کردن به زدن حرف‌های رکیک و شرم آور به مادرم. من که حسابی ترسیده بودم، چسبیدم به چادر مادرم. برادرم با مشت و لگد افتاده بود به پاها و شکم یکی از اون غول تشن‌ها که یهو با یه لگد گنده اون مرد پهن زمین شد و جیغ مادرمو در آورد اون اطراف اما خونه‌ای نبود که صدامونو بشنون.

حالا دیگه مادرم افتاده بود به التماس و گریه که بذارن ما بریم اما انگار هر چه بیشتر گریه می‌کرد اونا جری‌تر می‌شدن. یکی شون اومد طرف من و برادرم و دست‌هامون رو سفت و به زور گرفت و برد پشت بلوک‌های نیمه چیده شده و محکم مچ دستامون رو گرفت. اون یکی هم...

حاج مصطفی حالا با چشمانی خیس، منتظر و شوکه به او چشم دوخته بود.

- اون یکی هم مادرمو به زور کشوند و آورد تنگ دیوار و...

فکش منقبض شد و اجازه داد اشک تا روی گونه‌هایش راه پیدا کند. بغض مانند سنگی بزرگ بر راه گلویش نشسته بود و پایین نمی‌رفت.

- کابوسی که اون شب من و برادرم تو بیداری دیدیم، شد کابوس شبانه تمام عمرمون. خیلی سخته که مادر مظلوم و نجیب و ستم‌دیده رو جلوی چشمای بچه‌هاش بی عفت کنن.

زهراسادات سرش را پایین گرفت و نم اشک گوشه چشمانش درخشید. غمنامه‌ای که این دختر آن روز در مؤسسه برایش گفت در مقابل این فاجعه، قطره‌ای اندک در مقابل دریایی از عذاب بود که این بچه‌ها متحمل شده بودند.

- مادرم اون شب با اون حال خراب و شکم برآمده بین اون تا حیوون دست به دست شد و در آخر هم بی‌هوش شد. شانس آوردیم که با اون حال و روزش زنده موند. اون دو تا کثافت هم که به خواسته‌اشون رسیدن و تو اون تاریکی حتی از یه زن باردار هم نگذشتند پا به فرار گذاشتن. با رفتن اونا دویدم سمت مادرم و چند بار صداش زدم اما همچنان بی‌هوش بود. موهاش تو چنگ اون دو تا بی‌شرف بهم چسبیده بود و وز شده بود. یه قسمت‌هایی از لباس هاش هم پاره شده بود و صحنه بدی رو به وجود آورده بود. گریه کردم و چند بار صداش زدم تا به هوش بیاد اما تکون نمی‌خورد. وقتی به برادرم نگاه کردم، دیدم همچنان بدون این که حرفی بزنه، مات رو به رو شه. تمام مدتی که من جیغ می‌زدم و از اون دو تاحیوون می‌خواستم دست از سر مادرم بردارن، برادرم فقط بهشون خیره بود و لال شده بود. انگار از اول هم حرف نمی‌زد.

یک ساعتی گذشت تا مادرم به هوش بیاد. بعد از اون شب دیگه نگاه مستقیم مادرم رو به چشمامون ندیدیم. برادرم از ترس اون شب به لکنت افتاده بود و برای این که کسی صداشو نشنوه دیگه با کسی حرف نمی‌زد. دیگه کار مادرم شده بود گریه. شب و روز گریه می‌کرد. شاید خیلی جلوی ما این کارو انجام نمی‌داد اما من و برادرم با اون سن کم خوب می‌فهمیدیم که مادرمون چرا همه‌ش تو خودش و دائم نماز می‌خونه و گریه می‌کنه.

اون موقع از تصمیمی که گرفته بود، اطلاعی نداشتیم اما دیگه نسبت به آزار و اذیت‌های صاحبخونه و اصرار زنش که می‌گفت باید اینا اینجا رو ترک کنن، هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌داد. انگار که اصلاً این مرد رو تو زندگیش ندیده بود. تا این که... تازه چند روزی از به دنیا اومدن خواهرمون پونه، می‌گذشت که...

طاقت بیان این همه رنج و عذابی رو که در تمام این سال‌ها در ذهنش رژه رفته بودند، نداشت. نگاه تلخ و رنجورش را بالا آورد و خیره به چشمان خیس پیرمرد ادامه داد:

— یه روز شیر پونه رو داد و جاشو عوض کرد و داد بغلم و گفت «تو دیگه دختر بزرگی شدی. یادته قول دادم یه روز برات یه عروسک سخنگوی خوشگل می‌خرم؟! الان می‌خوام یه عروسک بهت بدم که بتونه بخنده و گریه کنه. حتی می‌تونی با شیشه، بهش شیر بدی و جاشو عوض کنی. حالا اگر این کارها رو هم بلد نبودی اما هیچ وقت ترکش نکن. تو مامانسی. باید خواهرتو بزرگ کنی!» اون روز حس خیلی خوبی از حرف‌های مادر داشتم. حس بزرگ شدن و مهم بودن. این که منم می‌تونم به نوبه خودم یه کار خیلی مهم رو انجام بدم.

چند دقیقه بعد تازه سرگرم بازی با پونه بودم که صدای جیغ وحشتناک مادرم از وسط حیاط بلند شد.

اشک تا زیر چانه‌اش راه گرفت و خیره به تار و پود فرش با نفسی که حالا به سختی بالا و پایین می‌شد، ادامه داد:

— اون روز مادر بی‌گناهم جلوی چشم من و برادرم و زن صاحبخونه که حالا وحشت و کینه‌ای از مادرم به دل داشت، سوخت و تکه تکه لباس و گوشت تنش جدا شد و روی زمین افتاد. به حدی بنزین روی لباسش خالی کرده بود که به یه چوب کبریت به دقیقه نکشیده همه جای بدنش سوخت و سیاه شد.

حاج مصطفی دست روی چشمان نم دارش کشید و با قلبی که حالا یکی در میان

می‌زد، نگاه شرمنده‌اش را از دختر گرفت و بغض ناتمامش را فرو داد و شانه‌هایش به تکان واداشته شد. صحنه صحنه خاطره‌ای که از چهره طه‌ورا داشت به یکباره بر ذهنش هجوم آورد و جان گرفت. باور و تصور سوختن آن چهره معصوم را نداشت. عذابی که ناخواسته به او و فرزندانش وارد کرده بود، حالا هر چقدر هم پشیمان از کرده خود باشد چون افسوسی به درد نمی‌خورد. نه به درد بچه‌های درد کشیده و داغ‌دیده طه‌ورا و نه به درد تسکین دل خودش!

زهراسادات نگاه پرتانی و اندوه‌بارش را به چهره شرمنده و مچاله شده حاج مصطفی روی زمین انداخت و با شنیدن عاقبت دردناک طه‌ورا و همچنین مصیبت بار این دختر و برادرش، در سکوت به فکر فرو رفت. به آن زن بیچاره و عاقبتش و به سرنوشت تلخ این بچه‌ها اندیشید که مسبب همه آن حاج علی اکبر ضرغام و پسرش بودند. موضوعی که در طول همه این سال‌ها می‌دانست و به روی حاج ضرغام نیاورده بود.

پناه بغضش را فرو داد و گفت:

– بقیه‌اشو دیگه حاج خانم در جریانن. این که چه به سر من و خواهر و برادرم اومد. و حالا اگه اینجام فقط به خاطر این نیست که بگم اگر زمینی رو که حق ماست و حالا به نام برادرم شده برای همیشه فراموش کنید. بلکه اومدم بگم اگر من وارد این بازی شدم تا به قول برادرم حقمون رو که روزی به ناحق از چنگ مادرمون در آوردید به خودمون برگرده، به رضایت دل من نبود. که اگر بود با شجاعت اعتراف می‌کردم که از ابتدا راضی به این کار بودم اما خدا شاهده که من راضی نبودم. نمی‌خواستم وارد این جریان مسخره بشم و چیزی که دیگه برام پیشیزی نمی‌ارزید به نام وکیل از چنگ حاجی در بیارم.

بله درسته... من با تحریک برادرم که اونقدر رفت و اومد تا راضیم کنه باهاش همکاری کنم، وارد زندگی شما شدم اما به جان پونه هیچی از اون زمین نمی‌خوام. همه رو تمام و کمال به نام برادرم زدم.

حاج مصطفی با دهانی نیمه باز و سری که حالا آرام آرام تکان می‌خورد به دستانش خیره شده بود. زهراسادات پرسید:

– تو واقعاً وکالت خوندی؟

نگاهش را از او گرفت و گفت:

– نه... مدرک روانشناسی بالینی دارم. اما... همه کارها رو برادرم انجام داد. کارت

وکالت یه وکیل جوان که چند سال پیش فوت شده به دستش رسید. چه جوری نمی‌دونم! اسم اون خانم فرشته جلالی بود. قرار شد با کارت اون خانم به عنوان وکیل به حاج آقا نزدیک بشم. تمام این مدت هم برادرم مرحله به مرحله با پیش رفتن امور حقوقی زمین از یه وکیل مشاوره می‌گرفت و نتیجه رو به من می‌گفت و من هم با کارت اون مرحومه پرونده رو جلو می‌بردم. و تا زمانی که اسمم تو سیستم اداری حقوقی ثبت نمی‌شد و تنها با نشون دادن کارت می‌تونستم کارمو پیش ببرم، مشکلی پیش نمی‌اومد. تا این که با شلوغ بودن سر حاجی در نزدیکی ایام عید این فرصت با دادن وکالت بلاعزل برامون مهیا شد. زمین به نام برادرم شد و نام من هم به عنوان وکیل در سیستم اداری دفترخونه ثبت شد اما حتماً بعد از یه مدت جعلی بودن کارت مشخص می‌شد. این شد که فهمیدیم همه چیز رو باید روشن کنیم. چون اگر شما بخواید می‌تونید از لحاظ قانونی شاکی باشید و به جرم خیانت در امانت از دست ما شکایت کنید.

در کل برادرم با کینه زیادی که از حاجی داشت و داره ازم خواست اینطوری بهشون نزدیک بشم و با یه ترفندی زمین رو از چنگشون در بیارم. اما من از همون اول بهش گفتم من تا حرف‌های حاج مصطفی رو نشنوم، کاری انجام نمیدم. تو این مورد بدون این که اون بفهمه از حاج آقا خواستم خرد خرد قصه گذشته زندگیش رو برام تعریف کنه. دلم می‌خواست اگر کینه‌ای هم در دل دارم از روی واقعیت‌ها باشه. اون موقع بود که فهمیدم نگاه کینه توزانه‌ای که تمام این سال‌ها من و برادرم به حاجی داشتیم خیلی هم درست نبوده. من تو این مدت فهمیدم گاهی تصمیمات ایشون به اجبار پدر و جبر زمانه بوده. اما خب هر چه کردم نتونستم برادرمو راضی کنم. اون به حدی نفرت تمام وجودشو پر کرده که نمی‌خواد حتی اندک واقعیت‌ها رو بپذیره. حتی دلیل این که اینهمه مدت از هم فاصله گرفتیم این بوده که بهم می‌گفت «نباید پونه رو می‌آوردی پیش خودت. اون دختر، دختر حاج مصطفی‌ست. کسی که پدرش باعث تمام بدبختی‌های ما و مرگ مادرمون بوده. مادر ما علاوه بر اون همه سختی و عذابی که از جانب این مرد بهش تحمیل شده، مجبور شده نه ماه بارداری بچه این مرد رو هم تحمل کنه.» به همین خاطر هیچ وقت زیر بار نفرت که من رو با پونه بپذیره. اما من که به توصیه مادرم برای این دختر مادری کردم و جونش به جونم بند بود، حاضر نشدم از خودم دورش کنم. با چنگ و دندون با وجود ناتوانی ذهنی مادرزادی و معلولیت دست و پاش تا اینجاکشوندمش.

حاج مصطفی با تعجب و غم دوباره نگاهش را به او کشاند. باور این که از طهورا فرزندی آن هم با این وضعیت جسمی داشته باشد در باورش نمی‌گنجید.

— سال‌ها با پونه تنها زندگی کردم و سخت یا راحت گذروندیم. دو شیفت کار می‌کردم و دانشگاه می‌رفتم. مخارج نگهداری پونه در زمان غیبتم هم بود اما خدا رو شکر کسایی بودن که هوامو داشتند تا این که یه روز سر و کله برادرم پیدا شد. از طریق خانم قریشی ما رو پیدا کرد. بعد این همه سال که اومد پیشمون خوشحال بودم که همو پیدا کردیم و دیگه می‌تونیم سه تایی با هم روزگار بگذرونیم اما نمی‌دونستم کینه گذشته چه به حال و روزش آورده. از همون روز اول با دیدن پونه کلی جنگ و دعوا راه انداخت این دختره معلول رو که حتی حاضر نبود اسمشو به زبون بیاره؛ بسپریمش به آسایشگاه. پونه به خاطر چهره نامهربون و داد و فریادهاش خیلی ازش می‌ترسه.

خلاصه وقتی دید قبول نمی‌کنم یهو غافلگیرانه گفت پس ببریم بدیم به پدرش. اصلاً گپ کردم! بعد از سال‌ها یاد حاج ضرغام افتادم. پرسیدم حاج ضرغام رو از کجا پیدا کردی؟ گفت به خاطر قنادی معروفش و پسر ورزشکارش که تو تیم ملیه پیدا کردنش سخت نبود.

گفتم امکان نداره یه لحظه پونه رو از خودم جدا کنم. وقتی دید زیر بار نمی‌رم. رفت. رفت و تا یک سال پیداش نشد تا این که بعد از یه سال اومد و گفت لااقل بیاید جایی که من براتون پیدا کردم، زندگی کنید. اون موقع تازه تو یه آرایشگاه کار پیدا کرده بودم. با این که دانشگاه رفته بودم و مدرک لیسانس داشتم اما کار مناسب نتونستم پیدا کنم و بعد از چند تجربه منشی‌گری به خاطر علاقه‌ای که از قبل به حرفه آرایشگری داشتم، رفتم آرایشگاه. وقتی برادرم گفت تو یه آرایشگاه معروف برات کار پیدا کردم، بدم نیومد. اسمش رو قبلاً شنیده بودم اما نمی‌دونستم برادرم مدت‌هاست که زاغ سیاه صاحب آرایشگاه رو چوب می‌زنه تا یه جوری منو بکشونه سمت اون. سمت دختری که اونم مثل ما از خانواده شما زخم خورده بود.

زهراسادات نگاه پرسشگرانه‌اش را به او دوخت.

— بعد از این که منو راضی می‌کنه تا تغییر مکان بدیم، رفتیم پیش صاحب آرایشگاه به نام نگار.

تقریباً همسن و سال خودم بود با یه گذشته تلخ که بعدها فهمیدم. گویا برادرم مدت‌ها به دنبال کسی بود که با داشتن احساس مشترک با ما نسبت به خانواده ضرغام به هدفش برسه. و انگار بعد از کلی تحقیق در مورد یکی از پسرهای شما که

پیداکردنش خیلی سخت نبود و سلبریتی (سرشناس) و مشهور شده بود، تونست بالاخره یه نقطهٔ سیاه تو زندگیش پیدا کنه. کلی پول به یکی از دوستان نه چندان نزدیک نگار میداد و می فهمه پسر دوم حاج ضرغام دوست دخترش رو بعد از کلی روابط عاشقانه قال می ذاره و میره.

زهراسادات با حیرت به او خیره شد.

– می افته دنبال اون دختر و بالاخره تو آرایشگاه معروفی که صاحبش خود نگار بود، پیداش می کنه و در مورد من و پونه باهاش صحبت می کنه. میگه «تو که تنها زندگی می کنی! روی در شیشه ای آرایشگاهت هم نوشتی به آرایشگر نیاز داری پس بذار خواهرم بیاد اینجا و با هم زندگی کنید.» گفت «خواهرم تنهاست و با همخونه شدن با یه خانم دیگه خیالم رو برای همیشه راحت می کنه.» کلی پول هم بهش میداد تا با هم همخونه بشیم. با این کار می خواست مارو از لحاظ عاطفی بهم نزدیک کنه و موفق هم شد.

نگار دختر مهربون و خوش قلبی بود. پیشنهاد پول رو نپذیرفت اما چون از تنهایی خسته شده بود و پدر و مادر و اقوامی جز یه خاله تو اصفهان نداشت، گفت یه مدت بیاد با هم زندگی کنیم تا ببینیم می تونیم با هم کنار بیایم یا نه!

اولش قبول نکردم با هم زندگی کنیم و قرار شد فقط تو آرایشگاه با هم همکاری کنیم اما وقتی صاحبخونه قبلی جوابم کرد به پیشنهاد نگار با هم همخونه شدیم.

بعد از یه مدت فهمیدیم می تونیم دوستهای خوبی برای هم باشیم و بالاخره این برادرمون بعد از عمری تونست یه کار مفید برای ما انجام بده.

حالا که درجه صمیمیت بینمون زیاد شد و سردرد دلمون باز شد، تازه فهمیدیم کنار هم قرار گرفتنمون خیلی هم اتفاقی نبوده. در واقع برادرم به خاطر کینهٔ مشترکی که ما از یه خانواده داشتیم ما رو کنار هم قرار داد تا بتونه به هدفش برسه. اما جالب اینکه نگار هیچ وقت زیر بار خواستهٔ برادرم نرفت و وارد بازی اون نشد. با این که از احسان کینه به دل داشت اما گفت من اونو به خدا سپردم و حاضر نیستم باهاش رودر رو بشم. دختری که به خاطر پسر شما تا پای خودکشی هم رفته بود. من که تازه فهمیدم با چه خانواده ای طرف هستم کنجکاو شدم پیشنهادش رو قبول کنم و وارد این بازی بشم. زهراسادات با نگرانی که در چشمانش بود، پرسید:

– پس این دختره که عکسش با احسان...

– بله... نگاره! نمی دونید چه به روز نگار بیچاره اومده! به اندازۀ پسر تون آبروش رفته

و با این که فعلاً با سند پسر تون آزاد شده اما هنوز پرونده اش بازه.

زهراسادات از هجوم این همه مصیبت، سرش را میان دستانش گرفت. پناه رو به زهراسادات که حالا روی صندلی کنار کتابخانه اتاق نشسته و نگاه غمبارش به زمین بود، گفت:

— اون روز اومدم مؤسسه تا قبل از شنیدن هر چیزی، هر قضاوت و نظری، بدونید که بر ما چی گذشت و چرا به اینجا ختم شد! این که اگر من الان اینجام با اراده و خواست اولیه خودم نبود. اما تا یه جایی که اومدم دلم خواست ادامه بدم. از یه جایی به بعد دیگه دست خودم نبود. باید می رفتم. یعنی... نمی دونم چه جوری بگم ولی...

سخت بود. حال که می خواست از پسر ارشد و محبوبشان بگوید سخت بود. می ترسید با این حجم از شوکی که به این دو آدم بیچاره وارد شده بود، این دیگر ضربه آخر باشد. وحشت گفتن داشت. از پسرشان... از دل واداده اش و از پشیمانی ای که خیلی وقت است از مدت آن می گذرد.

— دلم نمی خواست این اتفاق بیفته. با این که دلیل زیادی برای انجام این کارها دارم اما از یه جایی به بعد دلم نمی خواست ادامه بدم... ولی قضیه جوری پیش رفت که دیگه کنترلش از دست خودم خارج شد. رو به حاج مصطفی کرد و ادامه داد:

— حاجی باید بهم حق بدی! من چیز زیادی از تون نخواسته بودم. فقط اومدم اون رو که حقمون بود تازه نه برای خودم که بعد از این همه سال چشمداشتی بهش نداشتم، برای برادرم بردارم و برم. می خواستیم آبرو ببریم. آبروی کسی رو که با آبروی مادرمون بازی کرد. با زندگیش! با سرنوشتش! قرار شد دست رو نقطه ضعف تون که بچه هاتون بودن بذاریم. رو آبرو تون که اندوخته چندین سال زندگی تو این محل بود. نگار همون اول خودش رو کشید کنار و گفت بعد از اون همه عذاب و دوران سخت افسردگی دلش نمی خواست دیگه حتی به احسان فکر کنه و حاضر نیست آرامشی رو که بعد سال ها پیدا کرده از دست بده. به من هم توصیه کرد این کارو انجام ندیم اما وسوسه شدم. وقتی برادرم از حال خوبتون گفت. از دنیا دنیا اعتبار و آبرو تون تو این محل! از رفاه و آسایشی که حدس می زدیم شاید از قبل اون زمین ها باشه... خلاصه این که اومده بودیم دلی سبک کنیم و بریم اما... اما نشد...

دلش نمی خواست اینطور شود اما عنان اشک از وجودش گرفته شد و با نگاهی که حالا از پدر و مادر محمدحسین می دزدید، اضافه کرد:

— دلم سبک که نشد هیچ... تازه پر شد از عشق پسر تون! به زور وارد زندگی پسر تون

شدم و قرار شد مشکل منو حل کنه. برادرِ خوب شناخته بودش... مدت‌ها بود که دورادور همه شما رو زیر نظر گرفته بود. می‌دونست نقطه ضعف و قوتِ خلق و خوی رفتاریتون چیه. می‌دونست اگر مشکلی برای کسی به وجود بیاد این آدم به راحتی از کنارش نمی‌گذره. از اعتقاداتش، از ایمان و باورهاش خبر داشت و منو هل داد سمتش. مجبور شد... صیغه‌ام کنه. اما کم کم...

زهراسادات و حاج مصطفی با دهانی نیمه باز به چهره دختری که از فرط عشق، اشک روی گونه‌هایش سر می‌خورد، چشم دوختند، آمده بود حقی را که مال خودشان بود، بستاند و برود اما حالا باید از گرفتن بی‌اذن حقی که مال آنها بود، عذرخواهی می‌کرد. کاملاً جایشان عوض شده بود. زهراسادات با زبانی الکن و قلبی که مانند حاج مصطفی باز می‌رفت تا یکی در میان بزند، آهسته و وحشت زده پرسید:

- از کی... از کی حرف می‌زنی؟

با همان نگاه به زیر نشسته مانند کسی که جان از بدنش خارج می‌شود، گفت:
- کبلایی!

گفت کبلایی و وحشت و حسرت داماد کردن پسر ارشد و آرزوهای طول و دراز را به دل پدر و مادرش کشاند. زهراسادات وارفته به او که ادعا می‌کرد زن صیغه‌ای جانش، نفسش، زندگی‌اش است، چشم دوخت. به دختر طهورا... کسی که عمری سایه حضورش را بر دل همسرش حس می‌کرد و در تنهایی از این جدایی احساس و نبود عشق در عذاب بود. باور این که محمدحسینش به دور از چشم آنها ولو برای کمک به دو خواهر با نقشه دختری وارد زندگی آنها شده باشد برایش چون جا به جایی کوهی از ناباوری‌ها بود.

حاج مصطفی که حالا قلبش از هجوم شنیدن این حجم از خبر هولناک به سمت خاموشی می‌رفت به دختر طهورا چشم دوخت. به او که حالا اشک از گونه سترده و قصد خارج شدن از اتاق را داشت. دختر طهورا که حالا مقابل چشمانش از علاقه و عشق پسر او گفته بود. عشقی که به ناچار دچارش شده بود. هنوز دست به دستگیره نبرده بود که حاج مصطفی با صدایی گرفته و خش‌دار و نفسی بریده بریده گفت:

- یه عمر دنبالتون گشتم. نتونستم پیداتون کنم. به زن و بچه‌ام گفته بودم این زمین‌ها مال یه بنده خداییه که آقام خدا بیامرز به ناحق ازش گرفته و در واقع مال دو تا بچه یتیمه. اینا در جریانن که من بعد از کلی گشتن و ناامید شدن، قصد داشتم مشکل فروش زمین‌ها رو حل کنم تا با فروشش همون جا یه مؤسسه خیریه بزرگ دایر کنم و

به اسم و نیت اسفندیار و بچه‌هاش اونو وقف مردم بی‌بضاعت کنم. حتی پول محصول هر سال زمین هم به نیت اسفندیار و بچه‌هاش خرج خیریه می‌شد. خدا خودش شاهده که قصدم همین بود. منتها لزومی ندیدم به وکیلیم از برنامه‌های آینده‌ام بگم.

شنیدن حقیقتی که عمری آن را طور دیگری تعبیر می‌کرد و برداشتی غلط داشت، سخت بود. اشتباهی که او و لئون را تا بدین جاکشانده بود. شرم نگاهش را از او گرفت و دوباره اشک برچشم، در اتاق را باز کرد و در مقابل چشمان نگران حانیه و سمیه از آن خانه بیرون زد.

حال حاج مصطفی ماند و قلبی که دیگر نای زدن نداشت و زهراسادات که چهره کبلایی‌اش هر لحظه جلوی چشمانش بیشتر جان می‌گرفت. کسی که مدتها بود آرام و قرار از وجودش رفته بود و او به عنوان مادر پی به این ناآرامی و بی‌قراری برده بود. زمزمه وار زیر نگاه حاج مصطفی که می‌رفت به طور کامل بسته شود، با صدایی آهسته گفت:

- عمری تو حسرت عشق تو به طهورا موندم مصطفی! عشقی که تاوانش رو جگر گوشه من پس داد. بمیرم برای دلش که نفهمید چرا و برای کی عاشق شد!



هنوز چشمانش نم اشک داشت که در حیات منزل حاج مصطفی را باز کرد و وارد کوچه شد. آنقدر حالش بد بود و عجله داشت که متوجه عبور اتومبیل از کنارش نشد. صدرا درست مقابل در منزل فاضل توقف کرد. ریحان گفت:

- این دختره همون...

لحظه‌ای به یاد قولی افتاد که به فاضل داده بود. فاضل از او خواسته بود ماجرای کبلایی و دختری که همین حالا با عجله از منزل حاج مصطفی بیرون زد فعلاً مسکوت بماند. اما حالا با دیدن این دختر که از منزل پدر کبلایی بیرون آمد، حدس زد همگی متوجه رابطه آنها شده‌اند. صدرا پرسید:

- چیزی شده عزیزم؟

- ها... نه! ممنون! اگر چه دلم نمی‌خواست دوباره...

صدرا لبخندی زد و دستی به صورتش کشید و کمی با پشت انگشتانش محاسنش را مرتب کرد و گفت:

- نگران نباش دخترا کسی ما رو ندیده. می‌بینی که فقط به خاطر جنابعالی رفتم

شیشه‌ها رو دودی کردم.

ریحان نگاهش را به کیف روی پاهایش دوخت و پرسید:

- فاضل دو شب پیش گفت قبل از هر چیزی باید دوتا خانواده با هم آشنا بشن.
- خب این که پیشنهاد خودم بودا خیلی هم عالیه! آخر هفته به مادر میگم تماس بگیره و شما رو به باغ کرج دعوت کنه. اینطوری هم دیدار خیلی رسمی نیست و هم این که دو تا خانواده با هم آشنا میشن.

ریحان سری به موافقت تکان داد و خواست پیاده شود که صدرا پرسید:

- هنوز نمی‌خوای اون حلقه رو بندازی دستت خانم خانوما؟!
ریحان نگاهی به چهره منتظر او که این روزها تمام ذهن و قلبش را پر کرده بود، انداخت و گفت:

- به نظرت باید این کارو انجام بدم؟! جلوی خانواده و همکارام؟!!

- نه عزیزم... شوخی کردم! مهم دلته که با صدراخانه! مگه نه؟!!

ریحان خنده کوتاهی کرد و گفت:

- تو چرا اینقدر از خود متشکری آقا؟!!

صدرا خندید و گفت:

- شنیدی که میگن زن‌های عاشق زیباترن؟! من از زیبایی تو پی به راز درونت بردم

ریحان من!

از لفظ ریحان من، چهره‌اش شرم زیبایی گرفت و طعم عشق را بیشتر به جان کشید. خداحافظی کرد و مقابل چشمان او وارد منزل شد.

به سرعت وارد حیاط شد. وقتی کفش‌های محمدحسین را جلوی در ندید نفسی تازه کرد و در حین بالا رفتن از پله‌ها شماره نگار را گرفت. بعد از چند بوق صدای بی‌رمق نگار مانند چند روز اخیر در گوشی پیچید:

- آلو پناه...

- سلام نگار... خوبی؟

- نمی‌دونم...

- یعنی چی نمی‌دونی؟! خبری نشد؟

در حین جواب دادن نگار مشغول عوض کردن لباسش شد. حتم داشت محمدحسین به زودی می‌رسد.

- هنوز نه اما پلیس گفته رد نازنین رو تایه جاهایی زدن. رد شماره‌هایی رو هم که با

مشتري تماس می‌گرفتن هم در آوردن منتها تا مطمئن نشدن نمی‌تونن برای دستگیری اقدام کنن. باید مطمئن بشن تا حکم بازداشت صادر بشه.

- توکل به خدا! مطمئن باش پیداش می‌کنن! نگران نباش!

- چرا نفس نفس می‌زنی؟ کجایی؟

- خونه... حالا بهت میگم چی شد... الان منتظر محمدحسینم... میگم پونه حالش

خوبه؟

- آره... نگران نباش! داره بستنی می‌خوره.

- تا کی می‌خوای خودتو تو خونه حبس کنی و آرایشگاه و تعطیل نگه داری؟!

- فعلاً حوصله هیچ چیزی رو ندارم. این از نازنین بی‌چشم و رو که با اعتبار آرایشگاه و آبروی من بازی کرده اونم از عکسها که با بی‌احتیاطی و بی‌خیالی اون آقا رفت زیر نگاه همه.

چفیه را مثل همیشه دور موهایش گره زد و پرسید:

- راستی از احسان چه خبر؟

- دیوونه‌ام کرده! تا دیروز صبح مرتب زنگ می‌زد. جوابشو ندادم. کلی پیام عذرخواهی فرستاده و این که اصرار داره همو ببینیم. به هیچ کدومش جواب ندادم. تا این که دیروز غروب وقتی هوا تاریک شد دیدم اومده دم خونه. دست کبلایی هم درد نکنه! جز اون کی می‌تونست بهش آدرس بده؟!

- محمدحسین مجبور شد نگار. تو که می‌دونی احسان چه آدم بد پيله‌ایه! محمدحسین رو بیچاره کرد. اونم مجبور شد آدرس رو بده. بعد هم سفارش کرد حق نداره پاشه بیاد مزاحم تو بشه.

- چقدر هم حرف گوش داد!

آنقدر حالش بد بود که نتوانست بیش از این او را دلداری دهد اما لحظه آخر گفت:

- نگار من خیلی عجله دارم. هر آن محمدحسین میاد.

- این وقت روز؟!

- آره... ببین بعداً با هم حرف می‌زنیم فقط زنگ زدم بگم حال حاج مصطفی بهم خورده. الان هم که داشتم از خونه‌اشون بیرون می‌اومدم حالش اصلاً خوب نبود.

- چی میگی؟! تو رفتی اونجا؟! برای چی؟

- فعلاً وقت ندارم برات توضیح بدم. نگار فقط اینو بدون که همه چیزو در مورد تو و احسان به پدر و مادرش گفتم تا بعدها که دیدنت تو رو متهم به بدنامی پسرشون نکنن.

گفتم این پسر شما بود که نگار رو ول کرد و رفت. حالا هم با جریان این عکس‌ها این دختر بی‌نوا حتی نمی‌تونه کرکره آرایشگاهش رو بالا بکشه! یه سری چیزها رو باید می‌دونستن.

- از خودت هم چیزی گفتی؟

- همه چیزو...

- پناااااا!!!

صدای در به گوش رسید.

- کاری نداری نگار؟! محمدحسین اومد. باهات تماس می‌گیرم.

- مواظب خودت باش پناه! تو با لئون هماهنگ کردی که داری این کارها رو

می‌کنی دختر؟!

- من دیگه با اون روانی کاری ندارم. بسه هر چی که با طناب توهومات اون رفتم تو

چاه! فعلاً خداحافظ!

همزمان با گفتن کلمه خداحافظ، محمدحسین وارد خانه شد. با دیدن پناه که مثل

همیشه موهایش را با چفیه دم اسبی بسته بود و با آرایشی ملایم منتظر او ایستاده بود،

سلام کرد و نزدیک شد. طبق عادت همیشه البته اینبار با شتاب‌زدگی بوسه‌ای روی

گونه ملتهب دختر گذاشت و گفت:

- خوبی؟ پونه کجاست؟

- پیش نگاره. بیا بشین محمدحسین!

- نه عزیزم... حال حاجی بهم خورده. برم بینم چی شده. آخرش این اعتماد بیش

از حدش کار دستش داد. آخه یکی نیست بگه مرد مؤمن... شما با این سن و سال و

تجربه چرا باید به یه وکیلی که چیزی از سابقه و رزومه‌اش نمی‌دونید، ندیده و نشناخته

وکالت بلاعزل بدید که حالا امانت مردم رو بفروشه به یکی دیگه و اون همه پول رو بالا

بکشه!

با کلمه کلمه او سنگینی عذاب وجدانش به حد اعلا می‌رسید. پس اعضای خانواده

حاج مصطفی می‌دانستند که آن زمین‌ها امانت است. کاش زودتر متوجه نیت قلبی

آنها در رابطه با فروش زمین‌ها می‌شد و اینگونه همه‌اشان از جمله خودش را عذاب

نمی‌داد.

- پناه جان... قول میدم شب یه سر بهت بزنم. ولی الان باید برم. حاج خانم دست

تنهاست!

نزدیک شد... آنقدر که نگاهش درست زیر نگاه مضطرب و پریشان محمدحسین قرار گرفت و هرم نفس‌هایش به گونه و محاسن بلندش رسید. ناگاه با چشمانی که می‌رفت بارانی شود، گفت:

— باید باهات حرف بزنم محمدحسین! محمد... من... درسته که اولش با نیت دیگه‌ای وارد این بازی شدم اما... اما به جان پونه وقتی باهات یکی شدم... وقتی فهمیدم دلمو بهت باختم تقریباً کنار کشیدم. فقط برای فهمیدن باقی قصه پدرت تا آخرش رفتم. انتقال سند هم قبل از شنیدن قسمت آخر واقعیت بوده که اگر مثل الان می‌دونستم پدرت قراره با اون زمین‌ها چی کار کنه هیچ وقت... هیچ وقت سندها رو انتقال نمی‌دادم.

محمدحسین حیرت زده، در حالی که چیزی از صحبت‌هایش نمی‌فهمید به او خیره شده بود، با قطره اشکی که از چشمان دختر و از ترس از دست دادن عشقی جاری می‌شد که آرام و به تدریج وجودش را در برگرفته بود، لب زد و گفت:

— چی میگی پناه؟! انتقال سند چیه؟! قصه چی؟! این چیزها چه ربطی به تو داره؟ مگه... مگه تو حاجی رو از نزدیک دیدی و می‌شناسی که...

— محمدحسین... من...

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که ناگاه صدای در حیات شنیده شد. گویی که بهم کوبیده شد.

محمدحسین متعجب به سمت پنجره گام برداشت که لحظه‌ای با دیدن دو جوان با اندامی درشت و ورزشکاری با حیرتی فراتر از حیرت دقایق قبل به سرعت به سمت در گام برداشت و رو به پناه فریاد زد:

— یه چیزی بذار سرت! اینا کی ان که کلید خونه رو دارن؟

پناه که بلوز چهارخانه بلند و جین پوشیده بود با وحشت شالش را از روی مبل برداشت و روی موهایش گذاشت. محمدحسین تازه در ساختمان را باز کرده بود که دو جوان با حرکتی غافلگیرکننده به داخل هجوم بردند و با هل دادن محمدحسین به داخل خانه دستان او را گرفته و به سمت مبل‌ها کشاندند. محمدحسین تولاکنان در میان جیغ و فغان پناه، فریاد زد:

— چی کار می‌کنید عوضی‌ها؟! شما کی هستید؟ تو خونه من چی کار می‌کنید؟ —
دو مرد جوان بی آن که توجهی به محمدحسین و پناه داشته باشند محمدحسین را با طنابی که به همراه داشتند با وجود تلاش و تقلای زیاد او به صندلی کنار تخت

پونه بستند. پناه با وحشت و گریه فریاد زد:
 - ولش کنید عوضی‌ها! اصلاً برای چی اومدن اینجا! گم شید بیرون! بازش کنید!
 خواست به سمت در بدود و کسی را به کمک بگیرد که یکی از آنها با هیکل
 تنومندی که داشت زودتر از او خود را به در رساند و گفت:
 - نذار دست روت بلند کنم پناه! برو بگیر بشین تا خودش بیاد.
 - غلط می‌کنی عوضی! برو کنار تا همه رو خبر نکردم.
 خواست دوباره به سمت دستگیره در برود که اینبار محمدحسین فریاد زد:
 - بیا کنار پناه!

سپس خشمگین و پرغضب رو به مرد جوان گفت:
 - انگشتت بهش بخوره تیکه تیکه‌ات می‌کنم!
 مرد پوزخندی زد و پناه به ناچار خود را عقب کشاند. با چشمانی اشکبار و لبانی
 لرزان شاهد بسته شدن محمدحسین به صندلی بود.
 - لااقل بگید برای چی اینکارو می‌کنید؟ اصلاً شما کی هستید؟

پناه که می‌دانست آنها چه کسانی هستند، نگاه شرمنده‌اش را خیس و اشکبار از
 چهره پرغضب و همچنان حیران محمدحسین برداشت تا این که همان وقت برای بار
 دوم صدای در حیاط شنیده شد. قلب پناه با شنیدن صدای در، سرسام آور تپید. حس
 کرد آنی گوشش از صدای کوبش شدید قلب از کار می‌افتد. نگاه ترس زده‌اش را از
 چشمان محمدحسین که همچنان در حال تقلا بود، گرفت.

همان وقت بود که در باز شد و مرد وارد اتاق شد. محمدحسین حیرتی که تمام
 عمرش تجربه نکرده بود در خانه چشمانش کشیده شد و به او خیره ماند. به او که با
 پوزخندی به نگاه حیرت زده محمدحسین خیره شده بود. محمدحسین با نفسی بند
 آمده پرسید:

- تو... تو اینجا چی کار می‌کنی؟

گامی به سمت پناه برداشت و بی آن که نگاهی به محمدحسین بیندازد با خشم به
 پناه چشم دوخت و گفت:

- رفتی اونجا چه غلطی بکنی؟! فکر کردی نمی‌دونم اخیراً خر شدی و دلتو به
 پسر حاج ضرغام باختی؟! به ضرغامی که مسبب تمام بدبختی‌های ما بود. یادت رفت
 عمری تو بهزیستی و آسایشگاه بین یه مشت آدم معلول و دیوونه بزرگ شدی؟! همه
 اینارو یادت رفت بی‌غیرت؟!!

محمدحسین که هیچ یک از حرف‌های او را نمی‌فهمید از تقلا دست کشید و با چشمانی متعجب و پرحیرت به آن دو که نمی‌دانست چه ارتباطی با هم دارند، چشم دوخت. پناه بالاخره سرش را بالا گرفت و با چشمانی که از اشک پر شده و گونه‌هایش را خیس کرده بود، گفت:

— نه یادم نرفته... همه رو به یاد دارم اما این وسط یه چیزهایی بوده که تو خبر نداری. به همین خاطر گفتم تا حرف‌های حاج ضرغام رو نشنوم سندها رو انتقال نمیدم اما تو نامردی کردی. یک هفته زودتر از موعد به زور منو برداشتی بردی و سندها رو به نام خودت کردی.

— حقم بود پناه! اگر تو احمق شدی و دل باختی و تمام جنایتی رو که این مرد سرمون آورد فراموش کردی من یادم نرفته! لااقل اون دنیا سرمو جلوی طهورا و اسفندیار بالا می‌گیرم و میگم حقتون رو گرفتم. تو هم بمون با اون خواهر دیوونه و خل و چلت و به عشق پسر حاجی زندگی کن.

محمدحسین غضبناک گفت:

— پرسیدم تو اینجا چی کار می‌کنی؟ این حرف‌هایی که می‌زنی یعنی چی؟ لعنتی با توأم!

بی آن که توجهی به پرسش‌های محمدحسین داشته باشد رو به پناه گفت:

— هنوز بهش نگفتی؟ نگفتی اون پونه دیوونه کیه؟

— حق نداری اسم پونه رو بیاری! راه زندگی من از اولش هم از تو جدا بود. به این دو تا غول تشن بگو بازش کنن. به خدا قسم اونقدر جیغ می‌زنم تا مردم محله بریزن اینجا. با پوزخندی که زد پناه با حرص به سمت در به راه افتاد که نیمه راه دستش توسط او کشیده شد و گفت:

— دست از پا خطا نمی‌کنی پناه! تا همین جاش هم به قدر کافی خرابکاری کردی. قرارمون فقط قال گذاشتن و رفتن بود. بدون این که اینا بفهمن چی شد و کی اومد و کی رفت اما خودت باعث شدی باهاشون رو در رو بشیم.

— ولم کن! از اولش هم نباید به حرف توئه روانی گوش می‌دادم و وارد این بازی احمقانه می‌شدم.

با حرص او را بیشتر به سمت خود کشید تا پناه از تقلا دست بردارد که محمدحسین فریاد زد:

— دست بهش نزن عوضی! ولش کن! مگه تو ناموس نداری بی‌شرف! میگم ولش کن!

او که حالا متوجه ضعف محمدحسین شده بود، نیشخندی زد و برای دادن عذابی بیشتر به او به یکباره با یک حرکت پناه را به سمت خود گرفت و او را از پشت در آغوش کشید. آنگاه غافلگیرانه خم شد و بوسه‌ای روی گونه او گذاشت. محمدحسین که لحظه‌ای سیاهی، چشمانش را پرده کشید با وحشت و جسمی که به لرزه در آمده بود با تمام توانش فریاد کشید:

— ولش کن عوضی! کثافت ولش کن! اون زنده عوضی! بی شرف ولش کن! بی ناموس ولش کن!

آنقدر روی صندلی جا به جا شد که دو مرد جوان مجبور شدند او را روی صندلی محکم نگه دارند. محمدحسین با چهره‌ای ملتهب و سرخ در حالی که چشمانش از غضب، سرخ و حالا نم‌دار شده بود با دیدن این صحنه گویی که جاننش آنی از جسمش خارج می‌شود، به آن دو خیره شده بود.

پناه که غافلگیر شده بود با بوسه لئون با گریه گفت:

— بسه... تو رو خدا بسه! داری دیوونه‌اش می‌کنی! عذابش نده... تو رو به روح مامان قسم میدم بس کن... داره دیوونه میشه.

آنگاه به سمت محمدحسین چرخید و در حالی که هنوز لئون او را می‌بوسید با صدایی لرزان گفت:

— آروم باش محمدحسین... تو رو خدا آروم باش!

اما محمدحسین حالا با چشمانی پر از اشک و رگ گردن متورم و صورتی ملتهب و سرخ و خشمی فراتر از حد تصور در حال فریاد بود که اینبار پناه دست روی شانه‌های لئون گذاشت و تضرع کنان گفت:

— بسه... بسه داره جون میده... بسه لعنتی...

دوباره به سمت محمدحسین چرخید و بلند فریاد زد:

— آروم باش محمدم... آروم باش... نگران نباش عزیزم... صدرا برادرمه... صدرا برادرمه محمدحسین... محمدحسین!

محمدحسین لحظه‌ای مانند ماهی که او را حالا از داخل تور ماهیگیری روی زمین انداخته باشند و در تقلائی گرفتن نفسی لبانش بی صدا می‌لرزید، وحشت زده به صدرا چشم دوخت، صدرای که حالا پناه با مشت و لگد او را از خود دور کرده بود و به محمدحسین پوزخند می‌زد.

پناه به سرعت به سمت محمدحسین دوید و مقابل پاهایش زانو زد و با اشکی که

تمام صورتش را خیس کرده بود، به او خیره شد. محمدحسین با حسی آمیخته به حیرت و غضب و وحشت و از بین رفتن غرور، همچنان به صدرا چشم دوخته بود. باور آنچه که می‌دید و می‌شنید در تصوراتش نیز نمی‌گنجید.

صدرا قدمی برداشت و درست مقابل چشمان حیرت زده محمدحسین ایستاد و با خط نگاهی باریک و کینه توزانه با لبانی بهم فشرد به او خیره شد و گفت:

- از همون بچگی ازت متنفر بودم. همون موقع که پدرت برام توپ چهل تیکه می‌آورد و در ازاش به مادرم چشم داشت. وقتی می‌گفت عین این توپ رو خیلی وقت پیش برای محمدحسینم خریدم و خوشش اومده. از همون وقت که از معدل خوبت تو مدرسه پیش مادرم می‌گفت اما من به خاطر بی‌پولی و از ترس از دست دادن مادرم چون نگاه هرزه مردها بهش بود، نمی‌تونستم خوب درس بخونم ازت بدم می‌اومد. شرایط زندگی من و تو از آسمون تا زمین با هم توفیر داشت اما پدرت مدام از هوش و ذکاوت و موفقیت‌های پسرش تو درس و ورزش حرف می‌زد.

پناه با چشمانی که دیگر از زور اشک چهره رنگ پریده و مات و حیران محمدحسین را به خوبی نمی‌دید پایین پاهایش نشسته و به او خیره شده بود. می‌دید که چطور حیرت زده و بی‌خبر از همه جا کلمه و حرف به حرف صدرا را می‌شنید و ناباورانه به او خیره شده بود. حقایق تلخی که عمری از آن بی‌خبر بود و حالا صدرا از پس کینه و نفرت آن را به یکباره بر سر او آوار کرده بود.

- اون روز وقتی تو زل آفتاب تابستون، تو بعد از ظهر داغ که کسی جرأت نمی‌کرد پاشو از خونه بیرون بذاره به خاطر این که ساعتی با زنش تنها باشه و به عیشش برسه، من و خواهرمو جلوی چشمای نگران مادرم به هوای خریدن هندونه بیرون فرستاد ازش متنفر شدم. همون روز بود که به خاطر سنگینی هندونه و هم زمین خوردن پناه رو سنگریزه‌های داغ خیابون هول شدم و برای بلند کردنش، هندونه از دستم افتاد و پخش زمین شد. همون روز که مجبورم کرد دوباره اون راه رو برم و هندونه بگیرم ازش کینه به دل گرفتم. اون روز که تسبیح شاه مقصود پدرمو از رو تاقچه خونه برداشت و به خاطر نگاه شیفته‌اش به اون، مادرم به عنوان یادگاری بهش داد ازش بدم اومد. وقتی مادرمو جلوی چشمای من و پناه بی‌عفت کردن پیش خودم قسم خوردم پیداش می‌کنم و به زانو درش میارم. مادرم به خاطر عیش و کیف پدر تو دوباره باردار شد و به خاطر فشار روحی و روانی دوران بارداری یه بچه معلول و کم توان ذهنی به دنیا آورد. بچه بابای تو رو... بابای تو که با حق الوکاله‌ای که داشت زمین‌های پدرمو از چنگمون در

آورد.

محمدحسین با تصور چهرهٔ پونه که حالا فهمید...
 با چشمانی حیرت زده که هر لحظه از شنیدن حقایق تلخی که ذره ذره بند بند
 وجودش را از هم جدا می‌کرد به او خیره شده بود.
 - نگاش کن! خوب نگاش کن! ناموسم رو فرستادم سمتت تا به حاج مصطفی
 ضرغام، به معتمد و مؤمن و خادم مسجد بفهمونم هوس می‌تونه خیلی بلاها سرآدم
 بیاره. پسر ت هم نتونست...

پناه اجازه نداد او ادامه دهد و با فریادی جیغ مانند گفت:
 - خفه شو صدرا! حق نداری علاقه و عشق ما رو به هوس تعبیر کنی! حق نداری!
 - خواهر ساده من! دیدی که پسر حاجی هم نتونست خودشو نگه داره و توه احمق
 هم چه راحت خودتو در اختیارش گذاشتی! قرار ما این نبود اما انگاری پسر خیلی
 خوب از رگ و ریشه پدرجون گرفت و جوونه زد. عین خودش...
 - ببند دهنتو صدرا... حساب محمدحسین رو از بقیه جدا کن! اینو چند ماه پیش
 بهت گفتم. نگفتم؟!

- تو هنوز مردها رو نمی‌شناسی دختر! مردها هر چقدر هم خوب باشند باز هم
 نمی‌تونند در مقابل جذابیت‌های زنانه خودشون رو نگه دارن. نسبت به چیزی که حتی
 نصفه نیمه مال خودشونه ادعای مالکیت می‌کنن. مثل این آقای به ظاهر موجه! نه
 آقای کبلایی... درسته که همه چیز رو این دختر ساده دل و زودبار ما خراب کرد و قرار
 نبود رابطه شما تا این حد جلو بره اما شک نکن که به اونچه که باید می‌رسیدم، رسیدم.
 این دختر با این دل باختن احمقانه و سپردنش دست تو فقط خودش و آینده‌اشو
 خراب کرد. وقتی اون روز اتفاقی متوجه رابطه شما شدم اونقدر ذهنم درگیر شد و حالم
 بد شد که نفهمیدم چرا یهو وسط خیابونم و اون بلا سرم اومد و راهی بیمارستان شدم.
 اصلاً به درک... بدبختی و فلاکت به بعضی آدم‌ها میاد. این دختر اگر خودش اینو
 می‌خواد هیچ عیبی نداره... حتماً لیاقتش دل باختن به کسیه که پدرش عامل بدبختی
 همه ما شد.

پناه که دیگر طاقت از دست داده بود به سمت او برگشت و فریاد زد:
 - کدوم بدبختی صدرا؟! اگر بدبختی و فلاکت و بیچارگی بود مال من و پونه بود. تو
 که از همون اول نوه عموی بابا اسفندیار اومد سراغتو و بعد از پنج تا دختر حلوا حلوات
 کرد و با خودش برد و بالاخره پسر دار شد. رفتی و عمری تو ناز و نعمت زندگی کردی و

شدی عزیز و شاه پسر خانواده آقا فریدون و زنش سودابه جون! تو چی می‌دونی از بدبختی و سختی‌ای که من و پونه کشیدیم! اگر گله و شکایتی هست مال من و پونه‌ست نه جنابعالی!

– من بارها اومدم دنبالت و گفتم با فریدون و سودابه صحبت کردم و اونا قبول کردن بیای پیش ما ولی توئه احمق راضی نشدی اون دختره افلیج رو ول کنی و بیای. – در مورد پونه این جووری حرف زن! معلومه که ولش نمی‌کردم! تو منو بدون پونه می‌خواستی، پونه خواهرمون بود. بی‌گناه به دنیا اومد. اون مقصر اتفاقات زندگی ما نبود. این تو بودی که به خاطر پدرش ازش متنفر بودی. آنگاه به سمت محمدحسین چرخید و همچنان که مقابلش زانو زده بود با چشمانی پر از اشک ادامه داد:

– محمدحسین به خدا قسم تو نیمه راه فهمیدم که وارد بازی شدم اما چون هنوز ته قصه زمین‌ها رو نمی‌دونستم دودل بودم. و گرنه مدیونی اگر فکر کنی تمام این مدت علاقه و عشقم دروغ بود.

محمدحسین... اما دیگر نگاه محمدحسین به او نبود. او که حالا تاحدودی پی به ماجرای تلخی برده بود که ناخواسته و از روی وجدان وارد آن شده بود، تنها یک چیز ذهنش را پر کرد... بی آن که حتی نیم نگاهی به چشمان ملتمس و منتظر پناه بیندازد با غضبی بی حد و حصر شمرده و با لب‌هایی متحرک و لرزان به صدرا گفت:

– بی وجدان... اون دختر بهت دل بست. چرا پای اونو کشیدی وسط ماجرای که بهش ربط نداشت؟! فاضل آبرو داره بی شرف بی وجدان!

پناه بر خلاف آنچه که انتظارش را داشت حالا با شنیدن دلسوزی محمدحسین به خاطر ریحان شدت اشک‌هایش فزونی یافت و سرش را با بیچارگی مقابل زانوهای تا شده محمدحسین پایین انداخت. صدرا نگاهی پرغضب به او دوخت و گفت:

– قضیه ریحان با همه شماها فرق داره. پس بهتره دخالت نکنی!

آنگاه نگاهی به خواهرزاده‌های ناتنی خود انداخت و گفت:

– باز کنید!

دو مرد جوان طناب را از دور دستان محمدحسین باز کردند اما او همچنان پر ازخشم و حیرت و احساسی از حماقت نشسته بود و به سر پناه که مقابلش پایین گرفته شده بود و آرام اشک می‌ریخت خیره ماند؛ بی آن که حرفی بزند. صدرا مقابل او روی مبل نشست و اینبار با لحنی آرام‌تر گفت:

- این دختر راست میگه... من به زور وادارش کردم وارد این ماجرا بشه. اولش قبول نمی کرد اما کم کم با پیدا کردن نگار که اونم اتفاقاً از خانواده شما زخم خورده بود، تونستم این دو تا رو کنار هم قرار بدم. فکر کردم به خاطر یه کینه مشترک میشه کار رو بهتر و سریع تر جلو برد. اما نگار کنار کشید ولی من دست بردار نبودم. اونقدر از حق زایل شده امون و عذابی که به خاطر پدر جنابعالی متحمل شدیم گفتم تا پناه راضی شد.

پدر و مادر ناتنیم چیزی برام کم نداشتن. پناه درست میگه... من زندگی راحت و بی دردسری داشتم. تو رفاه و امکانات درس خوندنم و دانشگاه رفتم و مهندس راه و ساختمان شدم اما هر چی بزرگ تر می شدم عقده و کینه ام بیشتر می شد. نمی تونستم اون روزها و شبها و حتی رو که مال من و خواهرم بود و خودکشی مادرم که همه و همه رو از چشم پدر تو می دیدم، فراموش کنم. بعد از این که تونستم پناه رو راضی کنم به عنوان وکیل بیاد سمت پدرت و به عنوان یه دختر بی پناه که نیاز به کمک داره همزمان بیاد سمت پسرش، اومدم این محله و خونه سرهنگ رو با قیمتی بیش از قیمت واقعی خریدم. به دور از چشم پدر و مادرم اومدم اینجا چون اونا کاملاً در جریان زندگی گذشته من و خواهرم بودن. وقتی گاهگداری از نفرت به حاج ضرغام حرف می زدم، با آشنایی که از خلق و خوی من داشتن می دونستن بالاخره کار خودمو می کنم و یه روز میام سراغ این آدم. الان هم فقط مادرم و این دو تا خواهرزاده ها از جریان باخبرن و گرنه پدرم فریدون که واقعاً کم از پدر برام نبود هنوز از این جریان بی خبره. سودابه که عین یه مادر واقعی تر و خشکم کرد، بهم هشدار داد زودتر از این محله بیام بیرون اما من بهش گفتم تا کار نیمه تمومم رو تموم نکنم از اینجا نمیرم. حالا هم از نظر خودم همه چیز تمومه. این خونه رو که چند ماه برای این دو تا دختر اجاره کرده بودم به صاحبش پس میدم. بهروز هم اگر وسط کار احساس عاشقانه و غیرت بازی بهش دست نمی داد الان پاهاش سالم بود و یکی از اینایی بود که با نفرت این طناب رو دورت می بست.

حالا هم زیاده عرضی نیست. تو خانواده ای بزرگ شدم که ته خلاقمون یه سیگار و دورهمی دوستانه اس و گرنه خون و خونریزی تو کارمون نیست. غرض پس گرفتن زمینی بود که از اولم حق من و خواهرم بود. بعد هم بردن آبروی پسر محبوب و محبوب حاج ضرغام جلوی خانواده و محله اش بود که با این وجهه و دبدبه و کبکبه، رفته زن صیغه ای گرفته اونم به دور از چشم خانواده اش. لو رفتن عکس های برادر

پرافاده و پربادت احسان هم که نمی‌دونم کار کیه باعث شد این وسط عیش ما تکمیل بشه. و اما ریحان...

گفت ریحان و از جایش برخاست. چند قدمی به سمت محمدحسین که همچنان با نفرت و غضب به او چشم دوخته بود، برداشت و انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت و گفت:

– از اول این دختر تو برنامه من نبود. فقط می‌دونستم یه رفیق فابریک به اسم فاضل داری که قراره خونه‌اش رو بده اجاره. همه این اطلاعات هم از طریق مرضیه خانم می‌گرفتم که از چند ماه قبل از ورود ما به زندگی تون فرستادمش به مؤسسه مادر.

محمدحسین با ناباوری چهره مرضیه خانم را که مادرش می‌گفت از روی احتیاج به او پناه آورده و او را به عنوان امین وارد زندگی شان کرده بود، به خاطر آورد. باور این حجم از نیرنگ و دروغ در توانش نبود.

– من فقط خواستم چند ماهی به عنوان مستأجر تو همون کوچه خودتون مستقر بشم تا خونه سرهنگ آماده زندگی بشه. از اول قرارمون این بود که پناه بیاد سمت تو و من برم سمت دختر مجرد حاج ضرغام.

محمدحسین با تصور چهره حانیه که قرار بود احساساتش توسط این آدم لگد مال شود و مشکل روحی نیز به مشکل جسمی‌اش اضافه شود، با خشمی بی‌نهایت به او خیره ماند.

– جوش زن آقا کبلایی! خواهر فاضل باعث شد خواهر جنابعالی این وسط قسر در بره. لامصب وقتی بار اول وسط حیاطشون دیدمش دل و دینم رفت. تازه فهمیدم ای دل غافل بعضی اوقات چه لعبتی زیر این چادرها پنهان شده و ما بی‌خبریم. بعد که با هیبت و شکل و شمایل شماها قاتی جمع‌تون شدم و با هم رفیق شدیم تازه فهمیدم... به به... چشم آقا کبلایی دنبال این دختره. این شد که عزمم براش جزم شد.

پناه سرش را بالا گرفت و به چشمان پر از خشم محمدحسین که حالا دو کاسه خون بود، خیره شد. نفس محمدحسین به سختی از قفسه سینه‌اش بیرون داده می‌شد. می‌دانست محمدحسینش زیر بار این همه دروغ و نیرنگ له شده است.

آرام با دستانی که انگشتانش می‌لرزیدند دست روی دستان یخ زده محمدحسین گذاشت که او به یکباره بی آن که حتی نیم نگاهی به دختر بیندازد دستش را پس زد و از جا برخاست. درست از وقتی که پناه به او گفت که صدرا کیست دیگر نگاهش را از او

دریغ کرده بود.

نگاه پر از خشمش را به صدرا انداخت و در میان دندان‌های کلید شده‌اش گفت:
 - در مورد گذشته پدرم و مادرت تا به امروز چیزی نمی‌دونستم. اما در مورد اون
 زمین‌ها، بدونِ این که بفهمیم اون زمین‌های لعنتی مال کیه فقط شاهد این بودم که
 پدرم سال‌ها دنبال ردی از دو تا بچه یتیم بود تا مالشون رو بهشون پس بده. اما وقتی
 ناامید شد، تصمیم گرفت بفروشتش و به نیت صاحبانش خرج ایتم کنه. تا این که موقع
 فروش متوجه مشکل فروش زمین‌ها میشه. خواستم بگم اگر مدام به فکر انتقام باشی،
 زخم‌های دلت همیشه تازه می‌مونه و این وسط بیشتر به خودت ضربه می‌زنی تا طرف
 مقابلت.

سپس نگاهش را به سمت پایین و سر افتاده پناه که همچنان روی زمین نشسته و
 آرام اشک می‌ریخت انداخت و ادامه داد:

- شاید این روزها کمک کردن به آدم‌ها به هر دلیلی مُد شده اما کمتر کمکی رو
 می‌بینید که از روی حس انسان دوستی باشه ولی... ولی دارم به خواهرت میگم که
 کمک من فقط و فقط از روی حس انسان دوستی بود. حسی که بعدها به عشق تبدیل
 شد اما... اما با سوءاستفاده و دروغ و نیرنگ به لجن کشیده شد.

آنگاه خم شد و مقابل چشمان باریک شده صدرا، لبه چفیه را که از زیر شال پناه
 بیرون زده بود به یکباره کشید و موهای پناه باز شد و روی شانه‌هایش ریخت. وقتی با
 چفیه‌ای که حالا میان دستانش مشتم شده بود به سمت در خانه راه افتاد، صدای ضجه
 مانند پناه گوش همگی‌اشان را پر کرده بود.



روز قبل حاج مصطفی را از بخش مراقبت‌های ویژه به بخش اصلی منتقل کردند. او زیر بار فشار روحی و روانی از شنیدن خبر فروش زمین‌ها به شخص دیگری سخته خفیف کرده بود که با رساندن به موقع‌اش به بیمارستان خطر رفع شده بود.



داخل اتاق کمی شلوغ بود. فرزندان حاج مصطفی از حمیده و سید مهدی و بچه‌هایشان تا احسان و ایمان و سمیه و حانیه دور تخت پدرشان ایستاده بودند. فرزندان که چند روزی از فهمیدن راز پنهان زندگی پدرشان در گذشته با خبر شده بودند و همچنان در بهت خاموشی به سر می‌بردند. زهراسادات نیز با کمی فاصله روی صندلی نشسته و به بچه‌هایش خیره شده بود. کنار پنجره نیز محمدحسین رو به حیاط بیمارستان در میان هیاهوی صدای خواهر و برادرها و خواهرزاده‌هایش به تماشای بیرون نشسته بود.

آن روز دیر به خانه رسیده بود. تماس محمدحسین با ایمان او را به بیمارستانی رساند که حاج مصطفی در آن بستری بود. وقتی رسید نگاه مادرش حکایت از دانستن حقیقتی داشت که او مدت‌ها آماده بیان آن بود. اما دیگر دیر شده بود درست از آن روز زهراسادات حتی کلمه‌ای با او سخن نگفته بود. نگاه حاج مصطفی به او اما غمگین و شرمگین بود. به این مسئله هم واقف بود که کبلایی فقط به خاطر پدر، پایش به این بازی کشیده شد.

کمی از همه و شلوغی داخل اتاق می‌گذشت که پرستاری وارد شد و به آنها برای برقراری سکوت و ترک هر چه زودتر اتاق هشدار داد. سیدمهدی رو به بقیه گفت:
- بسه دیگه بچه‌ها! حاج آقا باید استراحت کنه! بهتره بریم!

حمیده که حالا مانند همه حقیقت را فهمیده بود قدمی به سمت محمدحسین که عین دو روز را کلمه‌ای با کسی سخن نگفته بود، برداشت و نزدیکش ایستاد. سپس دستی روی شانه پهنش گذاشت و آهسته گفت:

– کبلایی جان... نمی‌خوای بری استراحت کنی؟!

بی آن که برگردد آهسته و زمزمه وار جواب داد:

– حالم خوبه! شما برید!

– خسته شدی داداش من! دو روزه پاتو از این جا بیرون نداشتی، چیزی هم که نمی‌خوری! برو یه کم استراحت کن! امشب احسان یا ایمان یکی شون پیش حاجی می‌مونن.

– نه حمیده جان! من اینجا راحت ترم!

می‌دانست حریف او نمی‌شود. صدای کبلایی گرفته و از ته چاه در می‌آمد. این دو روز سفیدی چشمانش سرخ بود و جز برای ادای نماز از اتاق حاجی خارج نمی‌شد. احسان نیز نتوانست او را قانع کند تا به جای او بماند به همین خاطر به ناچار راهی شدند و رفتند اما زهراسادات مثل روزهای قبل با آنها نرفت. معمولاً تا عصر می‌ماند و باتاریکی هوا ایمان برای بردنش دوباره برمی‌گشت.

اتاق خلوت شد. زهراسادات تسبیحش را از دور گردن برداشت و شروع کرد به ذکر گفتن. بی آن که نگاه و یا حرفی با پدر و پسر بزند. محمدحسین نیز با دیدن رفتار سرد مادرش سعی داشت تاجای ممکن با او هم کلام نشود. این قهر مادرش در طول زندگی‌اش بی‌سابقه بود.

زهراسادات ذکر می‌گفت و حاج مصطفی تازه چشمانش را بسته بود که فاضل با گفتن یا الله وارد اتاق شد. محمدحسین که روی صندلی نشسته و روی پاهایش خم شده بود، تکانی به خود داد و برخاست. فاضل در ابتدا با زهراسادات سلام و احوالپرسی کرد. سپس به سمت تخت رفت و احوالپرس حاج مصطفی شد. برگشت و با محمدحسین که رنگش پریده بود و مانند روزهای قبل اخم رویشانی داشت، دست داد.

محمدحسین به او تعارف کرد بنشیند اما او نپذیرفت و کنار تخت حاج مصطفی با او و زهراسادات مشغول صحبت شد.

زهراسادات با چهره‌ای محزون تنها در مقابل صحبت‌های فاضل سر تکان می‌داد. – ببخشید... عزیز امروز هم می‌خواست بیاد منتهای دوباره درد زانو اذیتش می‌کرد.

زهراسادات گفت:

- دستش درد نکنه.. شریفه خانم، بنده خدا پریروز با اون پاهاش بلند شد اومد.

حاج مصطفی آرام با کلماتی شمرده گفت:

- راضی به زحمت نیستیم بابا!

فاضل لبخند تشکرآمیزی زد و از وضعیت جسمی حاجی از زهراسادات پرسید. وقتی در ابتدا نگاهش به محمدحسین افتاد فهمید مانند دو روز قبل نمی‌تواند توقع صحبت با او داشته باشد. بعد از کمی صحبت در مورد وضعیت جسمی حاجی، زهراسادات با صدای محزون از فاضل پرسید:

- ریحان جان چگونه؟

فاضل نگاهش را به ملاقه سفید روی تخت دوخت و با حسرت و آهی که در طول این دو روز در وجودش مانند کلافی پیچیده شده بود، آهسته گفت:

- دو روزه خودشو تو اتاق حبس کرده. نه بیمارستان میره نه از اتاقش بیرون میاد.

زهراسادات سری از اندوه تکان داد و گفت:

- حق داره طفلک! با دلش بازی شده! مثل بچه خودمون! منتها خواهر شما چیزی

رو ازتون پنهون نکرد و لااقل کار به جای باریک نکشید ولی...

باکنایه سوزداری که از پس مهر مادری بر زبان آورد و به محمدحسین نسبت داد، باعث شد محمدحسین بیشتر در خود فرو رود و نگاهش مات زمین شود. لااقل جای شکرش باقی بود که مادرش حتی شده با متلک جمله‌ای را در رابطه با او بر زبان آورده بود. برایش سخت بود. قهر زهراسادات به اندازه تحمل وزن کوهی از غم و حماقت روی قلبش سخت و جانکاه بود. حاج مصطفی نگاهش را به سقف کشاند و دوباره عذاب وجدان درگیر شدن بچه‌هایش در بازی‌ای که او مقصر بود، به سراغش آمد.

فاضل با جملات زهراسادات نگاهی به محمدحسین انداخت که روی پاهایش خم

شده بود و دستانش به هم گره خورده بود. رو به زهراسادات گفت:

- می‌دونم هضم این قضیه برای همه به خصوص شما و حاج آقا کمی سخته اما

حاج خانم کاش شرایطی رو که کبلایی توش گرفتار اومد هم در نظر بگیرید. شاید هر

کس دیگه‌ای ولو من هم در چنین موقعیتی قرار داشتم، درست تصمیم کبلایی رو

می‌گرفتم. آدم تو موقعیت‌های سخت همیشه سعی می‌کنه بین بد و بدتر لااقل بد رو

انتخاب کنه. مهم نیت کبلایی بود که فقط کمک و نجات یک انسان از یه موقعیت

سخت و دشوار بود.

زهراسادات نگاهی به تسبیحش انداخت و با لحن گلایه‌مندی گفت:

– این حرف رو زن فاضل جان! اگر الان مادر خودت هم جای من بود همین حس و حال رو داشت. بحث سر تصمیم درست و غلط نیست. بحث سر پنهان کاریه. اونم از من مادر که همیشه پای صحبت و درددل بچه‌هام نشستم و بهشون راه و چاه نشون دادم. بحث سر محرم و نامحرم بود که آقا کبلایی ما رو نامحرم‌ترین شمرد و بی‌اذن ما... از حجم فشار روحی نتوانست جمله‌اش را ادامه دهد. محمدحسین انگشتان دستش را لای موها فرو برد و کلافه آهی بلند بیرون داد. نگاه غمبار حاج مصطفی همچنان خیره محمدحسین بود. زهراسادات آه سردی کشید و ادامه داد:

– تو در و همسایه برامون آبرو نموند. اون از احسان و آبروریزی عکسهایش با اون دختر... این هم از... چی بگم والا! یه عمر با آبرو بین مردمی که این روزها فقط منتظر یه آتو و سوژه از همدیگه هستند، زندگی کردیم. حالا میگم تکلیف احسان معلومه و همه می‌شناسنش. از بازی‌های المپیک حذفش کردن که حقش هم بود اما این ننگ رو کجای دلم بذارم فاضل جان؟! پسر من... تعزیه خون محل و مؤمن و معتمد مسجد، استاد فقه و خدا و پیغمبر چرا باید چنین خبط و خطایی می‌کرد که حالا نتونم به داشتنش بنازم و با افتخار بگم اینی که داره تو میدون شبیه خونی دادخواهی حسین مظلوم رو می‌کنه، کبلایی منه!

سری تکان داد و با افسوس چند باری زیر لب زمزمه کرد:

– آخ کبلایی... کبلایی... جیگرمو سوزوندی کبلایی!

مادر بود و دردش از دیدن سرخوردگی پسر تمامی نداشت. در دل حق می‌داد و روی زبان فغان و نکوهش می‌کرد. به در و دیوار می‌زد تا شاید بتواند دلش را آرام کند اما درنهایت این دیدن چهره مغبون و افسرده و به فغان نشسته پسرش بود که جگرش را به آتش می‌کشید. پسری که دو روز تمام نه سخنی گفته بود و نه لقمه‌ای غذا در دهان گذاشته بود.

فاضل سری تکان داد و دیگر هیچ نگفت. حاج مصطفی تازه نم اشک را از کنار چشمانش پاک کرده بود که همان وقت در اتاق باز شد و پناه وارد اتاق شد. به محض ورودش همه میخ نگاه او شدند. مانتوی مشکی و شال زرشکی که تمام موهایش را زیر آن پوشانده بود، به تن داشت و دست گلی از آزالیا در دستانش گرفته بود. با سری افکنده و چشمانی به غم نشسته آهسته سلام کرد و نگاه زیر چشمی‌اش را به محمدحسین کشاند.

محمدحسین به محض ورود او با خشمی که دوباره وجودش را پر کرده به یکباره برخاست و پشت به او به سمت پنجره رفت و ایستاد. حتی طاقت تماشای بزرگ‌ترین حماقت زندگی‌اش را نیز نداشت. فاضل سری تکان داد و نگاه از او گرفت. زهراسادات سرش را دوباره پایین گرفت و هیچ نگفت. اما حاج مصطفی میخ نگاه او شد. حس عجیبی وجودش را پر کرد. با این که بارها این دختر را از نزدیک ملاقات کرده بود اما حال که از هویت او باخبر شده بود، نگاهش شکل دیگری داشت. او دختر طهورا و اسفندیار بود و حالا محرم پسرش!

پناه گامی به سمت تخت برداشت و آرام دسته گل را روی میز فلزی پایین تخت گذاشت و با صدایی که پس از دو روز گریه به شدت گرفته بود، آهسته با نگاهی به کف اتاق گفت:

— فقط اومدم بگم من نمی‌خواستم وارد این جریان بشم. دوستم نگار شاهد بود که چطور مجبور به این کار شدم. صدرا وسوسه‌ام کرد. اونقدر از ظلم حاج مصطفی گفت و گفت تا این که راضی به این کار شدم. از حق پایمال شده‌امون! از چیزی که مال ما بود و حالا زیر دست بچه‌های حاج مصطفی‌ست. از مرگ ناحق مادرمون که مقصرش رو فقط حاج مصطفی می‌دونست. اونقدر دم گوشم خوند تا قبول کردم و گرنه من عمری به تنهایی و زحمت خودم زندگی کردم و بی‌منت، خواهرمو بزرگ کردم. خدا خودش شاهده که من نمی‌خواستم کار به این جا بکشه.

سکوت شد. در واقع گفت تا محمدحسین بشنود، کسی که آن روز اجازه نداده بود اوکلای حرف بزند.

زهراسادات سرش را بالا گرفت و به او خیره شد. به دختر طهورا... به محرم پسرش که مدت زمانی با هم زندگی کرده بودند... به کسی که قبل از روشن شدن هر چیزی از ترس قضاوت‌های هولناک، برایش از گذشته تلخش گفته بود. گفته بود تا شاید چنین روزی به کارش آید. بعد از سکوتی سنگین پرسید:

— تو و برادرت می‌تونستید شکایت کنید و از راه قانونی زمین پدری‌تون رو پس بگیرید. اونوقت متوجه می‌شدید که حاجی سال‌ها پیش دنبال صاحب این زمین‌ها بود و نیازی به این همه دوز و کلک نبود.

پناه با شنیدن کلمه دوز و کلک لب‌گزید و حق را به مادر محمدحسین داد. با همان نگاه خیره به میز گفت:

— صدرا می‌گفت حاج مصطفی بعد از این همه سال زیر بار نمیره. وقتی حالا سند

به اسم اونه چطور می‌تونیم به قانون ثابت کنیم که در اصل این ملک مال ماست؟! ما باید خودمون حقمون رو پس بگیریم. حتی یک در صد هم از قصد و نیت شما با خبر نبودیم.

دیگر کسی چیزی نگفت تا این که پناه نگاهی به محمدحسین انداخت که همچنان پشت به او، نگاهش به بیرون بود. سپس رو به حاج مصطفی و زهراسادات گفت:
- نیومدم اینجا بگم منو ببخشید. انتظار بخشش ندارم چون می‌دونم بد کردم. فقط... فقط می‌خوام بگم... من از یه جایی به بعد قصدم ادامه راه نبود. من... من کنار پسر شما... من کنار کبلایی... خیلی چیزها یاد گرفتم... اومدم بگم بقیه راه رو از ترس از دست ندادن پسر تون ادامه دادم.

به محض پایان جمله‌اش که در واقع مخاطبش محمدحسین نیز بود، محمدحسین با یک حرکت برگشت و با همان نگاه خشمگین و نامهربان به سرعت قدم برداشت، از کنار او عبور کرد و از اتاق خارج شد. رفت و عطر تنش را با خود برد و اشک را بی‌محابا بر چشمان دختر کشاند. نگاهش برای لحظاتی به مسیر رفتن او ثابت ماند. زهراسادات با دیدن اشک‌های او که حالا به گونه‌هایش رسیده بود، نگاهش را از او گرفت.
فاضل خداحافظی کوتاهی از حاج مصطفی و زهراسادات کرد و از کنار پناه گذشت تا خارج شود اما هنوز به در اتاق نرسیده بود که پناه با صدایی دور رگه و نم چشمانش گفت:

- آقا فاضل...

فاضل پشت به او لحظه‌ای توقف کرد.

- من از جانب صدرا ازتون عذر می‌خوام! هر دوی ما به ریحان جون بد کردیم. قرار نبود پای کس دیگه‌ای وسط بیاد اما خب... نمی‌دونم چرا یهو صدرا روی خواهر شما حساس شد. می‌دونم گناهکاره اما تورو خدا ببخشید. این کینه شتری برادر من چیزی جز شرمندگی برای ما نداشت.

فاضل که همچنان منتظر فرصتی بود تا صدرا را از نزدیک ببیند و با او تسویه حساب کند بی آن که برگردد، از اتاق خارج شد.

دیگر صحبتی باقی نمی‌ماند. پناه نتوانست سرش را بالا بگیرد. تنها هنگام رفتن گفت:

- منو ببخشید! پسر تون که حاضر نیست باهام حرف بزنه لااقل شما بهش بگید هر وقت که خواسته باشه میام تا این مدت محرمیت باقی مانده رو فسخ کنیم. خداحافظ!

خواست از اتاق خارج شود که حاج مصطفی گفت:

صبر کن دخترا

به سمت میز کنار تخت چرخید و از روی جانمایی که روی میز بود تسبیح شاه مقصود اسفندیار را که روزی به عنوان یادگاری از طهورا گرفته بود، برداشت. ابتدا نگاهی به مهره‌های زرد و درخشان آن انداخت سپس آن را به سمت دختر اسفندیار گرفت و گفت:

بگیرش! مال پدرته. همون روز که برام تسبیح هدیه آوردی و در عوض ازم خواستی این تسبیح رو بهت یادگاری بدم، باید می‌فهمیدم که باید بار امانت به صاحبش برگرده. به زن و بچه‌ام حق میدم که شماها رو نبخشن اما من می‌فهم که چه حقی ازتون گرفته شده. خدا رو شکر که زمین‌ها به صاحب اصلیش برگشت و از زیر دین بار امانت بچه‌های طهورا دراومدم. مطمئنم اگر اون زمین‌ها برای برادرت مهمه، برای تو فقط پس گرفتن این تسبیح مهم بوده. بارها حین تعریف گذشته‌ها می‌دیدم که چشم از این تسبیح برنمی‌داری. بگیرش دخترا!

پناه اشک را با پشت دست از صورتش پاک کرد و قدمی به سمت او گرفت. پیرمرد نگاهی به چشمان شکلاتی او افتاد. چشمانی که در قالب فرشته جلالی سیاه بود و حالا فهمید او از لنز استفاده می‌کرد. پناه دستش را برای گرفتن تسبیح پیش برد. وقتی مهره‌های تسبیح زیر انگشتانش لمس شد، نتوانست بیش از این طاقت بیاورد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. رفت و نگاه حاج مصطفی و زهراسادات را محزون‌تر از دقایق قبل کرد.

زمانی گذشت تا این که زهراسادات برخاست و تسبیح و کتاب مفاتیح الجنان را روی صندلی گذاشت و برای ساختن وضو بیرون رفت. حاج مصطفی نیز در تنهایی به دیوار رو به رو خیره ماند. به دو روز گذشته که چیز زیادی خاطرش نمی‌آمد، فکر کرد. به تماسی که به ناگاه به او شد و فرد ناشناسی گفت زمین شما به من فروخته شد. به وکیلش که در واقع دختر طهورا بود و او تمام این مدت در مقابل چشمانش از ظلمی که به مادر او کرده بود، حرف می‌زد. به محمدحسینش که به خاطر او وارد این مهلکه شد و دلش اسیر شد. به صدرا که وقتی بار اول نامش را شنید لحظه‌ای خاطره‌ای گنگ در ذهنش روشن شد اما در نهایت به خاطر گذشت زمانی طولانی موفق نشد او را که در آن زمان پسر بچه‌ای نه ده ساله بود به خاطر آورد. کسی که چند باری به بهانه دیدن زمین‌ها پیشنهاد خرید زمین‌های پدری‌اش را به او داد تا بعدها دلش را با فهمیدن

حقیقت به آتش بکشد. در واقع این پسر طوری پیش رفت که روزی همه شرمنده کرده خود شوند.

و در نهایت به زهراسادات اندیشید. زنی که سال‌ها با وجود سردی رفتار حاج مصطفی، سخنی به گلایه از او باز نکرد. چه آن زمان که حاج مصطفی مدتی همسر طهورا نیز بود و وقت و بی‌وقت سر از منزل دلخواه خود در می‌آورد و چه حالا که با فهمیدن حقیقت در طی این دو روز سخنی به اعتراض و گلایه نگفته بود. او همیشه شرمنده مرام این زن بود.

غرق در افکارش بود که زهراسادات وارد اتاق شد. به نمازخانه رفته بود و بعد از ادای نماز عصر بازگشته بود. هنوز چادر سفیدش روی سرش بود. مثل این دو روز بدون آن که کلامی با حاج مصطفی سخن بگوید به طرف یخچال رفت و آبمیوه‌ای بیرون آورد و مقداری از آن را داخل لیوان ریخت. آنگاه به تخت نزدیک شد و بی آن که نگاهی به حاج مصطفی بیندازد لیوان را به نشانه نوشیدن محتوای درون آن روی میز قرار داد. خواست از تخت فاصله بگیرد که حاج مصطفی به ناگاه گوشه چادر را نرم کشید و او را متوقف کرد.

زهراسادات لحظه‌ای ایستاد. نخواست به سمتش بچرخد. نگاهش به رو به رو بود که صدای محزون و گرفته همسرش را شنید:

— در حقت بد کردم و یک کلمه به زبون نیاوردی! بارها و بارها بی‌توجهی دیدی و شکایت نکردی! زمان‌هایی که باید کنارت بودم، غیبت داشتم اما موندی! باید گوش شنوای درد دل‌ات بودم و نشدم! برات کم گذاشتم و برام کم نداشتی! غرورم مانع از گفتن کلمات محبت‌آمیز بود اما با محبت بودی!

همانطور که پشت به او داشت در ادامه جملات عذرخواهانه حاج مصطفی اضافه کرد:

— تو تمام این سال‌ها می‌دونستم هم‌زمان با من زن دیگه‌ای داشتی و اعتراضی نکردم! حاج مصطفی بر خود لرزید. دهانش از تعجب باز ماند. از حیرت شنیدن حقیقتی که سال‌ها زهراسادات از آن باخبر بود و سکوت کرده بود، دیگر نتوانست لب بجنباند. زهراسادات به سمت او چرخید و نگاهش را به نگاه لرزان و نمدار حاج مصطفی دوخت و ادامه داد:

— همون وقت پدرت حاج علی اکبر دم فوتش به خاطر گرفتن حلالیت از من که همیشه دوستم داشت موضوع رو گفت. گفت که مصطفی به خاطر طمع و تحریک من دوباره به سمت زنی کشیده شد که روزی خودم مانع رسیدن شون شده بودم. ازم

حلالیت خواست تا دم آخری ببخشمش! یادته که! من عروس محبوبش بودم و بیشتر از بقیه پیشش ارج و قرب داشتم. نخواست اون دنیا مدیون من بمونه.

حاج مصطفی با نفسی که دوباره به شماره افتاده بود، پرسید:

- پس... پس چرا چیزی نگفتی؟! چرا خیانت رو به روم نیاوردی؟! زهراسادات پشت به او کرد و گفت:

- فایده اش چی بود؟! زمانی فهمیدم که دیگه اون زن تو زندگیت نبود. گر چه اگر قبلش هم می دونستم نمی تونستم کاری بکنم. پنج تا بچه قد و نیم قد ازت داشتم. دختر سیدعسگر بودم. کسی که به دخترش گفته بود با لباس سفید میری و با لباس سفید برمی گردی! و از همه اینها مهم تر...

سخت بود گفتنش اما...

- زندگیم رو دوست داشتم. بچه هامو دوست داشتم. نمی خواستم بی مادر زیر دست نامادری بزرگ بشن! اینا دلیل کمی برای چشم پوشی خطای بزرگ تو نبود حاج مصطفی ضرغام!

خواست قدمی بردارد که اینبار چادرش از پشت کشیده شد. طوری که مجبور شد به سمت او برگردد. همین که برگشت حاج مصطفی را در حال بوسیدن گوشه چادر نمازش دید. لحظه ای بعد در کمال بهت و حزنی فراوان دید که شانه های پیرمرد از گریه در حال تکان خوردن است.

سال ها سکوت کرده بود. از بی توجهی و بی رغبتی و فاصله های طول و درازش که حتی زهراسادات را لایق مشورت های ریز و درشت زندگی نمی دانست. دیده بود اما اعتراضی نکرد زیرا جدا از همه مواردی که برای او بر زبان آورد، این مهر و علاقه اش به مردی که در همان نگاه اول دلبسته اش شده بود مانع هر گونه اعتراضی می شد. علاقه ای عمیق که بعدها با عاطفه و مهر مادری همراه شده بود و حفظ آبروی خانوادگی، اجازه شکوه و شکایت را از او سلب کرده بود.

اما حالا طاقت دیدن اشک هایی را که بعد از سال های مدید اولین بار در چشمان او می دید، نداشت.

چشمخانه اش پر از اشک شد. دستش را آرام بالا آورد و بعد از کمی تردید و دو دلی آهسته روی موهای سپید او گذاشت. حاج مصطفی نالید:

- حلالم کن زهراسادات! حلالم کن!

و زهراسادات برای اولین بار با خوانده شدنش به نام زهراسادات به جای حاج خانم،

لبخند تلخی بر لبانش نقش بست.



دو هفته سخت و پر از حزن و اندوه گذشت. حاج مصطفی به خانه بازگشت اما مدتی به خاطر استراحت خانه نشین شد. زهراسادات نیز به خاطر جو محله و صحبت‌هایی که یک کلاغ و چهل کلاغ شده بود و هر روز چیز جدیدی از همسایه‌ها می‌شنید به اجبار همنشین حاج مصطفی شد. این همنشینی موجب شد تا حاج مصطفی بعد از بازگشت از بیمارستان بی‌توجه به صحبت‌های راست و دروغ مردم، روزنه‌ای از محبت و مهر به سوی همدم واقعی خود پیدا کند و هم اینکه بعد از سال‌ها نگاه زهراسادات پرفروغ‌تر شود. گویا این ماجرا شوکی بود بر پیکره روابط سرد و پوسیده آنها که حالا به سمت رابطه‌ای پر از محبت و گرمای دوست داشتن سوق داده می‌شد.

پرونده اخاذی از عکس‌های عروسی در آرایشگاه نگارین نیز با دستگیر شدن نازنین و پسری که مدتی با هم دوست شده بودند، بسته و از نگار رفع اتهام شد. پلیس فتا نیز باردیابی یک اکانت جعلی در فضای مجازی پس از تحقیقات مشخص کرد صاحب آن اکانت طبق حدس شان سارا، برادرزاده زهراسادات است. کسی که غضب فراوان و بی‌انتهای احسان را در پی داشت. احسان مصرانه در پی شکایت از سارا بود که با عذرخواهی دایی و همسرش از زهراسادات و حاج مصطفی و اصرار بر نگه داشتن حرمت فامیلی موجب شد آنها احسان را علی‌رغم میل باطنی‌اش راضی کنند تا از شکایتش صرف نظر کند. عمل کینه توزانه سارا برای احسان گران تمام شد. او را از شرکت در بازی‌های المپیک که سال‌ها انتظار چنین موقعیت مهمی را در دوران حرفه‌ای‌اش داشت، منع کردند. نگار همچنان راضی نمی‌شد احسان دوباره به او نزدیک شود.

پناه نیز مدتی بود با حالی نزار مانند گذشته به همراه پونه در کنار نگار روزگار می‌گذراند. ضمن اینکه بی‌خبری از محمدحسین و دوری از او، حال خراب جسمی‌اش را تشدید می‌کرد.



ریحان از پنجره اتاق بیمارستان نگاه دیگری به قرص ماه انداخت و دوباره با تصور

چهره او پرده نم داری از اشک روی چشمانش کشیده شد. در طول این دو هفته هر چه خواست صفات شایسته شخصیت واقعی او را که حالا برای همه محرز شده بود به زبان بیاورد، نتوانست. درست دو هفته بود که نگاهش به صفحه گوشی اش خشک شده بود. روزها قبل از رفتن و هنگام برگشت از بیمارستان با حسرت و غمی سنگین نگاهش به خانه باغ بزرگ او می افتاد و در آخر راهش را کج می کرد و می رفت. خانه باغی که حالا جز کلاغ و گنجشک و کفترها کس دیگری به آنجا رفت و آمد نمی کرد. دو هفته بود که کلامی حتی با عزیزش و فاضل که مرتب نگاه نگرانش به خواهر بود، حرف نزده بود. امشب اما طور دیگری دلتنگش بود. او را بی وفا خواند که اینطور گذاشته و رفته بود. برایش مهم نبود که او صدرا دارابی باشد یا صدرا طلوعی فرزند اسفندیار طلوعی! حقش را از او می خواست. دلی که به او سپرده بود و حالا صدرا بی هیچ اذنی آن را برداشته و رفته بود. تمام ترسش از این بود که اظهار عشق و علاقه این آدم نیز مانند دیگر نقشه هایش یک بازی بوده باشد. بازی که ترکشش علاوه بر اعضای خانواده حاج مصطفی، دامن او را نیز گرفته بود.

گلوله ای بزرگ از سر شب راه گلویش را بسته بود. بی قرار بود و تمرکزی روی بیماران اورژانسی که به آنجا مراجعه می کردند، نداشت. تا فرصتی می یافت به آسمان و ماه خیره می شد و دلتنگی اش را بیشتر به جان می کشید تا این که دیگر طاقت از کف داد و سرانجام تصمیمش را گرفت. با خود گفت مرگ یک بار و شیون یک بار. باید برای همیشه تکلیفش را با او روشن می کرد. این شد که گوشی اش را در آورد و شماره گرفت. شماره ای که مدتی قبل از حانیه گرفته بود. گویا چندی قبل حانیه این شماره را به خواست زهراسادات از گوشی محمدحسین برداشته بود. دکمه ها را یکی پس از دیگری فشرد تا این که صدای کم رمل و بی جان پناه در گوشی پیچید.

– الو... بفرمایید!

زمان کوتاهی گذشت تا این که گفت:

– سلام... ریحان هستم!

پناه به یکباره از حالت درازکش در آمد و سیخ روی مبل نشست. نگار با تعجب به او خیره شد. ابتدا با شنیدن صدای زنگ گوشی فکر کرد سرانجام محمدحسین برای فسخ محرمیت شان با او تماس گرفته است. اما با دیدن شماره ناشناس خیالش آسوده شد.

– س... سلام! بفرمایید!

بدون حاشیه پرسید:

— آدرس خونه ویلایی برادر تو می‌خوام. گفته بود بجز این خونه باغ، یه خونه ویلایی تو کرج داره.

همان وقت بود که به یاد آخرین جمله صدرا افتاد و دوباره غم چون تویی بزرگ راه گلوش نشست.

«آخر هفته به سودابه میگم به عزیزت زنگ بزنه و دعوتتون کنه باغ کرج. این جوری خانواده‌ها تو یه فضای غیررسمی بهتر با هم آشنا میشن.» مانده بود چرا صدرا این همه دروغ به او گفته بود! می‌رفت تا دوباره غم عالم بردلش بنشیند که پناه گفت:

— اتفاقی افتاده؟

— تا اتفاق از نظر شما برادر و خواهر چه تعبیری داشته باشه.

پناه که شرمندۀ او نیز شده بود، گفت:

— باشه... آدرسشو برات می‌فرستم.

— خداحافظ!

اجازه نداده بود کلام دیگری بین شان رد و بدل شود و تماس را قطع کرد سپس نزد سوپروایزر بخش رفت. دقایقی بعد با ماشین فاضل راه به سمت جاده مخصوص کرج گرفته بود. می‌رفت تا برای همیشه تکلیفش را با او و دلش روشن کند. نمی‌توانست اجازه دهد برای بار دوم غرورش دستمایۀ مرد دیگری شود.

ساعتی بعد در تاریکی شب وارد کوچه خلوتی شد که در انتهای آن، در بزرگی قرار داشت. نگاه دیگری به گوشی و آدرسی که پناه برایش فرستاده بود، انداخت. درست مقابل در توقف کرد و با ترسی که لحظه‌ای از سیاهی و خلوتی کوچه در وجودش افتاده بود، برخورد لرزید. همین که در ماشین را بست صدای خفیف موزیک از داخل ویلا به گوش می‌رسید. با تصور این که اشتباه آمده است نگاه دیگری به پلاک در انداخت. درست بود. ابتدا پا سست کرد اما با این فکر که این همه راه آمده تا تکلیفش را برای همیشه روشن کند، مصمم قدم برداشت. مسلماً اگر فاضل می‌دانست که او این وقت شب به جای شیفت بیمارستان کجا آمده است دیگر حتی با او حرف هم نمی‌زد.

مقابل در ایستاد و با تردید و بیشتر به خاطر تاریکی کوچه که تنها خانه مسکونی آن همین ویلا بود به سرعت زنگ در را فشرد. خبری نشد. دوباره زنگ زد. داشت ناامید می‌شد که سرانجام بعد از چند بار زنگ زدن صدای ناآشنای مرد جوانی به گوش رسید.

— کیه؟

با قلبی که حالا به شدت می‌کوبید، گفت:

- ببخشید... با... با آقای طلوعی کار دارم.

- شما؟

- اینجا هستند؟

- گفتم شما؟

پشیمان از آمدنش با نگاهی به عقب گفت:

- وفایان هستم. بگید ریحان!

- چند لحظه صبر کن!

کمی گذشت تا این که در باز شد. ابتدا سرکی به داخل کشید. برخلاف کوچه تاریک و پر از وحشت داخل حیاط ویلا از وجود هالوژن ها و چراغهای حباب دار روشنایی به خود گرفته بود. به همین خاطر ترجیح داد داخل شود. با قدم هایی کند وارد حیاط شد. فضای حیاط پر از ماشین های شیک و لوکس بود. لحظه ای با دیدن نورهای رنگی و فسفری که داخل ساختمان ویلا روشن و خاموش می شد و همچنین صدای بلند موزیک ترسید. تصور این که اینجا پارتی برقرار بود خیلی سخت نبود. چون همان وقت دو دختر و پسر در حالی که دختر لباس های نامناسب و بازی به تن داشت از پشت ساختمان بیرون آمدند و خنده کنان به سمت در به راه افتادند. با این فکر که صدرا هم در چنین مکانی است لحظه ای بر خود لرزید.

پشیمان از آمدن عزم رفتن کرد که ناگهان در ساختمان به شدت باز شد و مرد جوانی با عجله در حالی که به مرد همراه دختر تنه محکمی زد به بیرون دوید. ابتدا نتوانست چهره او را از دور ببیند. اما هر چه نزدیک تر شد این حدس که شاید او خود صدرا باشد از تصور به دور نبود. ولی یک چیز این وسط درست نبود.

هر چه صدرا به او نزدیک تر می شد حیرت بی حد دختر بیشتر و بیشتر می شد تا حدی که وقتی او را از نزدیک دید با حالتی شوک و زبانی بند آمده پرسید:

- تو... صدرا... تویی؟!

باور نمی کرد مرد جوان بدون محاسن و صورتی که از روشنی می درخشید و پیراهنی که یقه اش باز و گردنبند استیلش دور گردن خود نمایی می کرد خود صدرا باشد. کسی که بوی سیگار دهانش قبل از خودش به او رسیده بود.

صدرا نگاهی به عقب انداخت و آنگاه با خشمی که آمیخته به حیرت بود، پرسید:

- تو اینجا چی کار می کنی ریحان؟! کی بهت گفت بیای اینجا؟! اینجا جای تو

نیست. همین الان برگرد خونه.

تازه کلمه خانه از دهانش خارج شده بود که ریحان در بهت و ناباوری و غمی که از دیدن او بر دلش آوار شد ناگهان سیلی محکمی روی صورتش کشید.

لحظه‌ای سکوت بین‌شان حکمفرما شد. صدرا شوک زده به او چشم دوخت و دست روی گونه سیلی خورده‌اش گذاشت. ریحان با لبانی که حالا آشکارا می‌لرزید، گفت:

– من اینجا چی کار می‌کنم یا تو؟! باورم نمیشه تو صدرا باشی! صدراایی که من می‌شناختم این شکلی نبود! صدراایی که اومد و با نامردی وعده و وعید داد و دل برد این شکلی نبود. قسم می‌خورم این شکلی نبود.

وقتی اشک روی گونه‌هایش راه گرفت صدرا کلافه دستی به صورت صاف و شش تیغه خود کشید و با کلافگی گفت:

– باشه ریحان! من یه عذرخواهی بزرگ بهت بدهکارم! باید باهات حرف می‌زدم ولی الان نه... اینجا نه... اینجا جای مناسبی نیست. همین الان برگرد... قول میدم فردا هر جا که تو بگی پیام و با هم حرف بزنیم.
با خشم فریاد زد:

– فکر کردی اومدم بگم چرا زدی زیر قول و قرارت و رفتی؟! رفتی و منو نگرفتی؟! چرا وعده‌های الکی دادی؟! نخیر آقای خودشیفته... نخیر نامرد... نمی‌خواستم اینا رو بهت بگم. فقط اومدم بپرسم چرا؟ چرا پای منو کشیدی وسط این ماجرا که هیچ ربطی به من نداشت؟ اگر خانواده ضرغام به تو و خانواده‌ات بد کردن من که بدی در حق نکرده بودم! من و خانواده‌ام که اصلاً تو رو نمی‌شناختیم. چرا این کارو با من کردی صدرا؟

صدرا کلافه و خشمگین چرخ کوتاهی دور خود زد و دوباره مقابل او ایستاد و گفت:

– همه اینا رو برات توضیح میدم اما نه الان... اون تو وضعیت خوب نیست. برو فردا میام همه چیزو...

ریحان که طاقتش ته کشید با قدم‌هایی تند و شتابزده راه به سمت ساختمان ویلا کشید و گفت:

– اتفاقاً می‌خوام ببینم جایی که برای تو مناسبه اما برای من نیست چه جور جاییه! شاید منم مثل تو بشم و اینطوری نظرت عوض شه و دختری رو قال نداری و بری! می‌خوام ببینم تو چه جوری هستی که عین خودت باشم. باید بدونم دلمو به کی دادم که اینقدر راحت پسم داد.

هنوز چند قدمی برنداشته بود که صدرا بازویش را از روی چادر گرفت و با غضبی

فراوان او را به عقب کشاند و چشم در چشم او که حالا هر دو از خشم دو کاسه خون شده بود، با غیظ گفت:

– یک بار گفتم اونجا جای تو نیست... بگو چشم ریحان! هیچ کس از اون آدم‌ها شکل تو و در شأن تو نیستند. پس برو و اون روی منو بالا نیار ریحان! ریحان که این روی او را ندیده بود با یک حرکت بازویش را از میان دستان او بیرون کشید و به یک باره با حرکتی که صدرا را شگفت زده کرد، چادرش را از سر کشید و روی زمین انداخت. آنگاه فریاد زد:

– حالا شبیه تو و دوستان شدم؟! شاید چون شبیه خودت نبودم منو گذاشتی و رفتی! وعده‌های دروغ دادی و رفتی. آره؟ حتماً همینطوره... پس از این به بعد میشم شکل خودت... عین خودت تا دیگه نامردی نکنی!

در قالب کلمات سرزنش وار، حسابی او را به باد انتقاد گرفت و مردانگی و غرورش را زیر سؤال برد. صدرا که دیگر تاب نیاورد و نتوانست برخورد مسلط شود خم شد و چادر مشکی او را از روی زمین چنگ زد و برداشت.

آنگاه به سمت او رفت و با دستانی قوی و قدرتی که از زور خشم زیاد شده بود دوباره بازوی ریحان را گرفت و اینبار او را به سمت دیوار حیاط و پشت یکی از اتومبیل‌های شاسی بلند که پشت آن کاملاً استتار شده بود، کشاند. سپس با حرکتی شتاب‌زده او را به دیوار چسباند. سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شد و خون جلوی چشمانش را گرفته بود. در حالی که هنوز بازوی نحیف دختر در حصار دستان قوی او بود چادر را به تخت سینه‌اش کوبید و از میان دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

– ریحان با این چادر برام ریحانه! ریحان من بین آدم‌های اون تو شبیه خودت نیست. ریحان من فقط شبیه خودشه! پاک، نجیب، معصوم! آدم‌های اون تو برای همه هستن ولی ریحان فقط مال منه! اینو تو گوشت فرو کن ریحان!

در ناباوری نگاه ریحان، اشک مانند دو گوی درشت و درخشان از چشمان مرد جوان سر خورد و باگزیدن لبش ادامه داد:

– اگر می‌بینی این لاشخورها رو مثل گذشته‌ها دور خودم جمع کردم به خاطر اینکه که خشم و سرخوردگی و در نهایت دلتنگی تو رو از وجودم بیرون بریزم. با بریز و بپاش و موسیقی و بزن و بکوب و هزار تا کثافتکاری دیگه بیشتر با خودم لج کنم. لج کنم و بهونه‌های این چند وقت رو از دلم بیرون کنم. ریحان خسته شدم... یه عمر با فکر حقارتی که از طرف اون پیرمرد به ما رسید عذاب کشیدم ولی حالا که حقمون رو ازش

پس گرفتم و آبروشون رو بردم و سوز به دل پسرش انداختم انگار هیچی عوض نشده! انگار بیشتر سنگین شدم! ریحان من برای این خانواده اومدم تو اون محله اما با عشق تو دست خالی برگشتم و دلم سنگین تر شد.

ریحان که نیز حالا مانند او گونه‌اش خیس اشک بود آهسته گفت:
- تو به منم دروغ گفتی صدرا! راستشو بهم نگفتی! منو وارد بازی ای کردی که هیچ ربطی به من نداشت. با دل منم بازی کردی. تو نامردی صدرا... نامرد!
صدرا لب پایش را برای جلوگیری از گریه‌ای که روزها جلوی آن را گرفته بود، گزید و با خیره شدن در چشمان سیاه او گفت:

- حاضرم به روح مادرم که هیچ وقت تو عمرم قسمش رو نخورده بودم قسم بخورم که تنها چیزی که تو این ماجرا حقیقت محض بود عشقم به تو بود. اصلاً از وجود تو خبر نداشتم ریحان ولی وقتی بار اول تو رو وسط حیاط خونه‌اتون دیدم یهو دلم رفت. اگر می‌رفتی اون تو، می‌دید که کلی دختر رنگ و وارنگ دورم ریخته اما هیچ کدومشون نتونستن احساسی رو که تو توی دلم کاشتی در من به وجود بیارن. آره شکل و شمایل اون نبود که دیدی... من اینم... این شکلی ولی دلم همونه! دلم پیشت موند... موند ریحان...

با دلی گرفته و شنیدن حقیقتی که مدت‌ها منتظر آن بود، پرسید:
- پس... پس چرا یهو رفتی و جلوی اون همه آدم خوار و خفیفم کردی؟! حتی یه تماس هم نگرفتی تا بگی اگر رفتم به خاطر اونا بود نه تو... چطور می‌تونم تو رو به خاطر این قال گذاشتن ببخشم صدرا!؟!

- قصدم قال گذاشتن نبوده و نیست. چرا نمی‌خوای باور کنی دختر... فقط... فقط روی نگاه کردن به چشم‌های تو و فاضل و عزیزت رو نداشتم. می‌خواستم یه مدت بگذره بعد پیام با فاضل صحبت کنم.

سپس گوشی‌اش را از جیب شلوارش در آورد و به قسمت تماس‌ها رفت و آن را به طرف ریحان گرفت و گفت:

- نگاه کن! به حدی امروز حالم خراب بود و دلتنگت شدم که نتونستم طاقت بیارم. شماره فاضل رو گرفتم تا باهاش صحبت کنم اما زود پشیمون شدم و قبل از زنگ خوردن قطع کردم. نگران اینم که مثل تو فکر کنه که علاقه‌ام به خواهرش هم جزء بازی بود.

ریحان با گرفتن نگاهش از او از دیوار فاصله گرفت و گفت:

– باید برگردم. شیفت شبم... فقط اومدم بگم من نیومدم ازت عشق و علاقه گدایی کنم. فقط اومدم بپرسم ابراز علاقه‌ات به من هم جز این ماجرا بود یا نه که حالا به جوابم رسیدم.

راه گرفت و به سمت در رفت اما لحظه‌ای از پشت، چادر روی سرش قرار گرفت. از حرکت ایستاد و آهسته لبه‌های چادر را گرفت و به کمک صدرا روی سرش جابه‌جا کرد. صدای صدرا درست پشت سرش و کنار گوشش زمزمه شد:

– من تو رو این شکلی می‌خوام ریحان چون این شکلی دلمو بُردی. بغضش را فرو داد و به سمت او چرخید. به چشمان سرخ و ملتهب او چشم دوخت و گفت:

– منم تو رو شکل دیگه‌ای می‌خواستم نه این شکلی! نه اینجا... نه وسط این آدم‌ها. نه با اون همه کینه‌ای که به دل داری. صدرايي که من می‌شناختم یه آدم خیر و مهربون و خداپرست بود. بدون هیچ کینه و نفرتی تو دلش... آدم بخشنده فقط تو مال و مکنت نباید بخشنده باشه... باید تو چشم پوشی از اشتباه دیگران بخشنده باشه و روح بزرگ داشته باشه. هر وقت تونستی همون صدراي قبل باشی بیا سراغم! بی‌کینه... بی‌عقده... بی‌نفرت! کسی که نتونه اشتباه چند سال پیش یک نفر رو ببخشه آدم ترسناکيه! همیشه به بخشش و عطوفت و گذشتش تو اشتباهات زندگی دل خوش کرد. هر وقت تونستی دلتو با آدم‌های اطرافت صاف کنی بیا سراغم! پر چادرش را جمع کرد و به سرعت به سمت در ویلا به راه افتاد. تازه به در رسیده بود که فریاد صدرا را که از روی ناچاری و درد بود، شنید:

– نمی‌تونم... همیشه! دلم باهاشون صاف نمیشه! بفهم ریحان! شرطش را گفته بود. باقی راه با او بود. در را باز کرد و او را با فریاد و کینه‌اش تنها گذاشت.



صدای زنگ در آرایشگاه بلند شد. نگار به سرعت از اتاق میکاپ بیرون آمد و همانطور که موهایش را پشت سرش داخل کلیپس جای می‌داد، نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. ساعت تازه نه بود و معمولاً کار آرایشگاه از ده صبح شروع می‌شد. حدس زد یکی از بچه‌های آرایشگاه باشد. از وقتی آرایشگاه دوباره شروع به کار کرد در انتخاب هنرجوها دقت بیشتری می‌کرد. بجز سه نفر از قدیمی‌ها، عذر بقیه را خواسته بود.

به طرف آیفون رفت و شاسی را فشار داد. آنگاه به سیستم صوتی نزدیک شد و آهنگ ادل را پلی کرد و صدایش را تنظیم کرد تا به واحد بالا نرسد و پناه از خواب بیدار نشود. درست از زمانی که همه چیز بهم ریخته بود این دختر از لحاظ روحی و جسمی دچار ضعف و آشفتگی شده بود و حال خوشی نداشت. حتی حال کار کردن در آرایشگاه را نیز نداشت. نگار نیز سعی داشت محیط آرامی را برای او فراهم سازد تا شاید روحیه و انرژی قبل را پیدا کند که البته با نبودن کبلایی در کنار این دختر برآورده شدن این شرایط کمی سخت به نظر می‌رسید.

صدای ادل فضای داخل سالن را پر کرد. صندلی بزرگ اصلاح را به طرف آینه هل می‌داد که صدای باز شدن در آمد. با فکر به این که یکی از بچه‌هاست برگشت و گفت: - چقدر زود...

اما وقتی چشمش به یک خانم میانسال چادری که چادرش را جلوی صورت سفت گرفته بود و با دقت به او نگاه می‌کرد، ببخشیدی گفت و با لبخند گفت:

- سلام... بفرمایید! وقت داشتید از قبل؟

- علیک سلام! نه!

- اشکالی نداره... چون زود اومدید می‌تونم کارتون رو سریع راه بندازم. اصلاح دارید؟
- شاید...

از جواب نیم بند او تعجب کرد اما چیزی نگفت و او را به سمت صندلی بزرگ اصلاح راهنمایی کرد.

زهراسادات به سمت صندلی رفت و روی آن نشست. ادل حالا با شور و حرارت بند احساسی شعرش را فریاد می‌زد. نگار به طرف آینه رفت و با برداشتن پیش بند و کش یک بار مصرف اصلاح به سمت او برگشت و گفت:

- چادرتون رو در نمیاری؟!!

زهراسادات که حالا چادرش را روی گردنش گرفته بود، با دقت نگاهی به چشمان درشت دختر و اندام متناسب او انداخت که در تاپ جذب لیمویی و شلوار جین زیباتر نشان می‌داد. نگار منتظر عکس العملی از او بود که گفت:

- شما نگار خانم هستید؟

- بله! چطور مگه؟!!

لبخندی زد و گفت:

— من مادر احسانم.

لحظه‌ای دهان دختر از بزاق خشک شد و رنگش آبی پرید. با شرم دخترانه‌ای چشم از او گرفت. آنگاه مضطرب و شمرده شمرده گفت:

— ب... بخشید حاج خانم! نشناختمتون! خیلی... خیلی خوش اومدید.
— ممنون!

تازه به یاد موسیقی و ادب بیچاره افتاد. به سرعت به سمت میز چرخید و با برداشتن کنترل، سیستم را خاموش و عذرخواهی کوتاهی از او کرد. زهراسادات لبخندی زد و گفت:

— تنها زندگی می‌کنی؟

— چند سالیه با پناه و پونه زندگی می‌کنم.

زهراسادات سری تکان داد و پرسید:

— پدر و مادرتون؟!

غمگین نگاهش را به کف سرامیکی سالن دوخت و گفت:

— فوت شدن.

— خدا رحمتشون کنه! فامیلی... بستگانی...

— یه خاله داشتم که چند وقت پیش عمرشون رو دادن به شما... اما بچه‌هاش تو

اصفهانن.

— چرا ایستادی؟! بشین!

روی صندلی نشست و نگاهش را پایین گرفت. زن بوی خوبی می‌داد... صحبت‌هایش هم... اما نمی‌دانست چرا اینقدر دست و پایش را گم کرده است. فکر نمی‌کرد او را اینجا ببیند.

— اینجا مال خودته؟

— بله... قابل شما رو نداره!

— ممنون... مدرک دانشگاه؟

چرا می‌پرسید... وقتی می‌دانست با پسرش هم دانشگاهی بوده... شاید هم می‌خواست همه چیز را از زبان خود او بشنود.

— مدیریت بازرگانی! ولی فقط تا لیسانس... نشد که ادامه بدم.

— اما تلاشت قابل تحسینه! مدیر یه آرایشگاه موفق خودش خلیه.

تعریف مادر احسان شیرین بر جانش نشاند. تشکر کوتاهی کرد و برخاست و گفت:

— اینجا مناسب نیست... بفرمایید بالا... اینجا امکانات پذیرایی نداریم.

— بشین عزیزم... برای پذیرایی شدن نیومدم. اومدم ببینم دختری که این پسر دیوونه ما رو دیوونه تر کرده کیه؟

لحظه‌ای نفرت و خشمی که از آنها در دل داشت به یکباره بر قلبش هجوم آورد. نشست و آزرده خاطر نگاهش را از او گرفت. اما زهراسادات که از طریق احسان در جریان همه چیز قرار گرفته بود، گفت:

— این که رابطه شما تو گذشته یه رابطه غلط و پر از اشتباه بوده، شکی نیست. که اگر اشتباه نبود... حالا شاهد بی وفایی و فاصله و کدورت و خشم نبودید. هر دوتون مقصر بودید. هم پسر من که با وجود محیط خانوادگی که به شدت این جور روابط رو نفی می‌کنه، اشتباه کرده و هم شما که به راحتی به دور از چشم خانواده که می‌دونم اون زمان پدرتون در قید حیات بودن، بدون گرفتن هیچ تعهدی از یه مرد جوون بهش دل بستنی و اجازه دادی...

نگار سرش را پایین انداخت و زهراسادات سکوت کرد. بعد از گذشت دقایقی ادامه داد:

— تو این جور رابطه‌ها بیشترین ضرر رو جنس ما متحمل میشه. اما در آشنایی و رابطه درست و حلال، کسی این وسط مثل شما ضرر نمی‌کنه. آلا ای حال نیومدم اینجا تا اشتباهات گذشته رو بهتون یادآور بشم چون به قدر کافی احسان رو سرزنش کردم. نه به خاطر انتخاب شما... به خاطر اینکه انتخابش رو با ما در میون نداشت.

نگار با تعجب سرش را بالا گرفت و گفت:

— اما بهم گفته بود که در میون گذاشته و خانواده‌ام زیر بار نمیرن با کسی مثل... زهراسادات اجازه نداد جمله او پایان بگیرد و گفت:

— همینکه که میگم اگر زیر نظر بزرگ‌ترها نباشه ضرر می‌کنید. من و پدرش اصلاً روحمون از این آشنایی شما خبر نداشت. جوون بود و جاهل... می‌خواست برای شونه خالی کردن از این رابطه راحت تر به هدفش برسه.

نگاه دلخورش را به دستانش سپرد و اخم روی پیشانی‌اش نشست. زهراسادات که حال او را خوب درک می‌کرد، برخاست.. قدمی به او نزدیک شد و دست زیر چانه او گذاشت و سرش را بالا گرفت. چشمان دختر حالا از نم اشک می‌درخشید و زیبایی‌اش را بیشتر به رخ می‌کشید. لبخندی زد و گفت:

— ببخش! من مادر امروز اومدم وساطت! پسر من بد کرد. خودش هم می‌دونه. اونقدری که آرزوی رفتنش به المپیک دود شد و به هوا رفت اذیتش نکرد که غم

پس زدن و بی توجهی های تو از پا درش آورده. شب ها تا صبح سیگار می کشه و تو حیاط راه میره. ظاهراً چیزی نمیگه اما درونش مثل کرم شب تاب، تازه شب ها روشن میشه و می تونی تا تهش رو ببینی. دیشب ازم خواست پیام ببینمت. گفت هر چی زنگ می زنم، جواب نمیده... در خونه اشو به روم باز نمی کنه. باز هم داره فرار می کنه. بهش گفتم حق داره. اون یه بار اشتباه کرد... دیگه نمی خواد اشتباه کنه. خرد شد... غرورش له شده وقتی مادرش چنین نگاهی بهش داره. اما بچه امه... منم مادرم... گاهی خودخواه میشیم و تو اوج اشتباهاتشون بازم طرفشون رو می گیریم. درسته... این رابطه با این شکل و شمایل از اولش اشتباه بود اما حالا که از نزدیک دیدمت، میگم انتخابش اشتباه نبود. جدا از این که پسرم بهت مدیونه و آینده ات رو خدشه دار کرده، وظیفه داره دلت رو هر طور که هست به دست بیاره. نمی خوام مجبورت کنم تا ببخشیش. احسان حرف از زندگی مشترک می زنه. پس بشین خوب فکرها تو بکن... کلاهی رو قاضی کن ببین می تونی با این آدم کنار بیای یا نه. ببین اصلاً می تونی ببخشیش یا نه؟! من فقط اومدم یه کوچولو پادرمیونی و پارتی بازی برای بچه ام بکنم و برم. بقیه اش با خودت... فقط اگر جوابت قاطعانه منفیه یه چیزی بهش بگو که برای همیشه بره و دیگه مزاحم زندگیت نشه.

نگاهش را درمانده پایین گرفت و گفت:

– چشم! فکرامو می کنم.

– ممنون عزیزم!

نگار برخاست و گفت:

– بفرمایید لااقل همین جا یه چیزی بیارم میل کنید.

زهراسادات نگاهی به اطراف دوخت و گفت:

– پناه بالاست؟

– بله!

– می تونم ببینمش؟!

به یاد آورد وقتی پایین می آمد پناه هنوز خواب بود. به همین خاطر دستپاچه شد

و گفت:

– راستش... وقتی می اومدم پایین هنوز خواب بود. چند وقتیته حال روحی و

جسمیش خوب نیست.

با گفتن این جمله ناگهان پشیمان شد. به پناه قول داده بود حرفی در این مورد به

هیچ یک از اعضای خانوادهٔ ضرغام نزنند و به گوش آنها نرسد. بنابراین گفت:

– اگر اجازه بدید برم صداس بزمن بعد تشریف بیارید بالا.

زهراسادات لبخندی زد و گفت:

– اگر شما اجازه می‌دید، می‌خوام همینطوری ببینمش.

به ناچار نگاهی به او انداخت و گفت:

– خوا... خواهش می‌کنم. بفرمایید!

با دست او را به سمت بالابر داخلی سالن راهنمایی کرد. همان وقت بود که فرانک رسید. سالن را به او سپرد و به همراه زهراسادات به واحد مسکونی بالا رفتند. در را با کلیدی باز کرد و خود را کنار کشید و ابتدا به مادر احسان تعارف کرد. زهراسادات با اجازه‌ای گفت و داخل شد. نگاهی به داخل ساختمان انداخت. حدوداً هفتاد هشتاد متری بود و فضای درونش با رنگ‌های بنفش و یاسی و پرده‌های سفید با چیدمان دخترانه‌ای نظم داده شده بود.

پناه که در حال درست کردن قهوه برای خود بود با شنیدن صدای نگار که گویا کسی را به داخل دعوت می‌کرد چینی به پیشانی‌اش داد و سرکی به داخل سالن کشید که لحظه‌ای با دیدن مادر محمدحسین چشمانش از فرط تعجب گشاد شد و خود را به سرعت کنج ظرفشویی و یخچال پنهان کرد. نگار زهراسادات را به سمت مبل‌ها تعارف کرد و وارد اتاق خواب شد. اما جز پونه که روی تختش خواب بود کسی در اتاق نبود. بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. با دیدن پناه که با حرص به او خیره شده بود، طوری که زهراسادات متوجه او نباشد به پناه نزدیک شد. پناه پیچ پیچ وار پرسید:

– اینجا چی کار می‌کنه؟! نباید یه خبری بهم بدی؟

نگار نیز به همان آهستگی زمزمه کرد:

– بابا خودمم غافلگیر شدم. الان نیم ساعته اومده... داشتیم پایین با هم حرف

می‌زدیم. یهو گفت می‌خوام پناه رو ببینم. نداشت یه خبر بهت بدم!

پناه اشاره‌ای به تاپ بندی سرخ آبی و شلوار راحتی و موهای بافته شده‌ای که بر اثر خوابیدن ژولیده و سیخ سیخ شده بود، کرد و گفت:

– اینجوری پیام جلوش؟! وای خدا...

نگار بدجنسانه لبخندی زد و گفت:

– تو که قصدت فراموش کردن کبلایی و خانواده‌اشه و به کل قید همه رو زدی...

پس چه فرقی می‌کنه تورو چه طوری ببینه؟!

پناه با حرص به او خیره شد. نگار خندید و در یخچال را برای برداشتن میوه باز کرد. زهراسادات که از دقایقی قبل شاهد پیچ پیچ دخترها در آشپزخانه بود لبخندی زد و منتظر ماند تا این که بالاخره پناه از کنار یخچال بیرون آمد و از پشت کانتیر با نگاهی به زیر گرفته سلام کرد.

- علیک سلام!

پناه نگاهی زیر چشمی به نگار انداخت و با گذاشتن لیوان قهوه روی کانتیر وارد سالن شد. زهراسادات با دیدن اندام لاغر و کشیده او در لباس راحت خانگی لبخندی زد و برخاست. با برخاستن او پناه چند قدم سمت او برداشت و با احتیاط با او دست داد. سپس گفت:

- خوش اومدید حاج خانم! ببخشید... من میرم لباس عوض کنم. میرسم خدمتون!

- نمی‌خواد... نامحرم که اینجا نیست. بشین دختر!

به ناچار روی مبل مقابل او نشست و یقه تاپش را کمی بالا کشید. دقایقی سنگین زیر نگاه مادر محمدحسین بود. زهراسادات با دقت اینبار بدون لباس بیرون به او خیره شده بود تا این که جو سنگین فضا با آمدن نگار و گذاشتن ظرف میوه روی میز شکسته شد. زهراسادات از او تشکر کرد و نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- آپارتمان قشنگی دارید! خوب کاری کردید که کنار هم زندگی می‌کنید.

نگار آهسته تشکر کرد اما پناه همچنان نگاهش به دستانش بود و رینگ ظریفی را که محمدحسین برایش گرفته بود دور انگشت می‌چرخاند. می‌دانست که نسبت به یک ماه قبل خیلی لاغرتر شده است. زهراسادات به چهره محزون و رنگ پریده پناه چشم دوخت و گفت:

- چرا رنگت پریده؟ حالت خوب نیست؟

هنوز جوابی نداد... یعنی جوابی نمی‌خواست بدهد اما نگار که سکوت او را دید، گفت:

- صبح‌ها اینطوری میشه اما به مرور حالش بهتر میشه.

پناه نگاهی زیر چشمی با چاشنی اخم به او کرد که از دید زهراسادات پنهان نماند.

چینی به ابرو داد و پرسید:

- خدای نکرده مشکل خاصی هست؟

برای این که نگار اینبار همه چیز را خراب نکند، خودش جواب داد:

- به خاطر فشار روحی این چند هفته... کم کم خوب میشم.

زهراسادات سری تکان داد و با تعارف نگار که ظرف میوه را مقابل او گرفته بود سیب سرخی برداشت و داخل بشقاب مقابلش قرار داد. دوباره به مبل تکیه داد و موشکافانه نگاهش را به پناه دوخت و گفت:

– اومدم اینجا تا بدونم چه تصمیمی گرفتی؟ در هر حال با همه اون اتفاقات و پیامدها و نیتی که تو و برادرت داشتی مهم‌تر از هر چیزی محرمیتیه که هنوز بین تو و کبلایی برقراره. اگر اشتباه نکنم یک سال دیگه محرمیت سه ماهه قبلی رو تمدید کردید. درسته؟! برای پایان دادن به نگرانی‌های یک مادر که به او حق می‌داد نگران آینده فرزندش

باشد، گفت:

– بله یک ساله اما من چند باری به خودشون گفتم که هر وقت مایل باشن میام تا محرمیت رو باطل کنیم. اما به پیام‌ها و تماس‌های من جواب ندادن. در هر صورت هر وقت شما بخواید من آمادگی دارم.

– دلت چی؟

– بله؟!

– دلت هم برای این فسخ زبونی راضیه؟ به زبون فسخ بشه اما این دل وامونده تا ابد محرم بمونه فایده‌اش چیه؟! هر وقت دلت هم راضی به این نامحرمی بود بگو حاضرم. نگار که این مدت فقط غصه او را به جان می‌کشید نگاهی محزون به پناه انداخت. مادر کبلایی درست فهمیده بود. دل این دختر تا ابد محرم محمدحسین بود. این را از گریه‌های شبانه و خودخوری‌های روزانه‌اش فهمیده بود. از وقتی که فهمیده بود باز سرنوشتش ناخواسته به او گره خورده است. زهراسادات به نگاه به زیر افتاده او چشم دوخت و گفت:

– می‌دونستی کبلایی رفته کربلا؟!

هر دو دختر با تعجب به او چشم دوختند. پناه با دهانی نیمه باز و اشکی که می‌رفت دوباره جان بگیرد به او خیره شد. زهراسادات سیب سرخ را از داخل ظرف برداشت و آن را زیر انگشتانش لمس کرد و گفت:

– هر سال ده روز اول محرم بی‌بھونه و با بھونه کنار ضریح امام حسین اما امسال طاقت نیاورد و با بھونه بلند شد رفت پیش آقاش تا اولین افطار امسالش رو با عطر حرم پسر فاطمه باز کنه. نمی‌دونم چی تو دلش می‌گذشت و حال دلش چطور بود اما یه روز یهویی اومد و گفت «چند روزیه دنبال کارهام هستم تا برم ولایت عشق!» مثل تمام این

دو هفته به چشمام نگاه نکرد فقط گفت حلالم کنید. بچه‌ام با یه دل پُر رفت. دعا کردم پسر فاطمه دلش رو آروم کنه و سبکبال برگرده. سخته... این که دو هفته ببینی نفست جگر گوشه‌ات مدام به یه جا خیره میشه و نه حرفی می‌زنه و نه دادی می‌کشه نه غذای درست و حسابی می‌خوره و نه کاری می‌کنه تا سبک بشه، خیلی سخته. آخرش هم بلند شد و فقط با یه خداحافظی رفت.

چشمانش نم برداشت. بغض مانند این چند وقت، نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود. بالاخره قطره شور اشک از چشم، دل کند و روی دستانش چکید. نگار خود را کنارش کشید و دست روی دست خیس او گذاشت.

زهراسادات هر دو را در یک قاب به تماشا نشست. سیب را به دو نیم کرد. سپس داخل ظرف قرار داد و آن را به طرف دخترها گرفت و با لبخندی گفت:

— مادر دو سیب چید به من داد و گفت: عشق!

این را به پای هر که فرا می‌رسد، گذاشت.

سیب سرخ من قسمت تو و سیب سرخ طهورا قسمت پسر من! فکر کنم تقسیم عادلانه‌ای باشه.

نگار لبخند زد و ظرف را از دستان زهراسادات گرفت و آن را روی پاهای پناه قرار داد. اما پناه همچنان با چشمان خیس و لبانی لرزان نگاهش پایین بود. نگار دستی بر بازوی او کشید و او را آهسته صدا زد:

— پناه!

پناه اما سرش را بالا گرفت و با همان چشمان به اشک نشسته خیره چهره زهراسادات شد و گفت:

— به پسر تون حق میدم با کاری که من در حقش کردم، نخواد هیچ وقت حتی به من فکر کنه... نمی‌خوام عمری به خاطر یه ماجرای کینه توزانه که باعث شد اتفاقی سرراش سبزشم، بهش سنجاق بشم. درسته که...

در حضور مادر محمدحسین شرم داشت اما چاره‌ای جز گفتن حقیقت‌ها نداشت. — درسته که از یه جایی به بعد دل باختم و نخواستم به اون بازی ادامه بدم. درسته که عشق رو تو چشمای پسر تون دیدم و هزار بار تو خلوتم از خودم و کرده‌ام خجالت کشیدم اما... اما الان وضعیت فرق می‌کنه. عشق و علاقه تو زندگی حرف اول رو می‌زنه. زهراسادات با لبخند سری تکان داد و گفت:

— سخنان فهیمانه‌ای که عمری اونو نه تو کتابها بلکه تو زندگیم تجربه کردم به خودم

پس میدی دختر؟! من یه عمر با کسی زندگی کردم که دلش جای دیگه‌ای بود و جسمش و احترامش فقط مال من بود. ظاهرش مال من بود اما درونش مال طهورا. فکر نکن با وجود آگاهی از دل پسر من خوام انتقام یه عمر زندگی بدون عشق رو از دختر طهورا بگیرم. نه دختر جان!... این رضایت به خاطر اینکه من می‌دونم تو دل اون پسر چی می‌گذره. نخواستن و دل ندادن و نفرت داشتن که دیگه زحمت و غصه خوردن نداره. یک آن می‌کنی و می‌ندازیش دور... مرگ یه بار شیون هم یه بار! می‌دونم دلش به درد اومد. غرورش لگد مال شد. بهش برخورد اما... اما از دلش فقط من مادر خبر دارم. وقتی یهو می‌ذاره و میره... وقتی نمیاد سراغت و نمی‌زنه و نمی‌شکنه و فریاد نمی‌کشه و کاری که کردی رو به روت نمیاره به خاطر این نیست که نتونه... به این خاطره که نمی‌خواد. نمی‌خواد با شکستن حرمت‌ها همه چیز یهو پر بکشه و تموم بشه. می‌دونم زمان میبره... زمان میبره تا مرهم دلش پیدا بشه و آروم شه. تا غرور رفته‌اش برگرده اما می‌دونم بالاخره به سر میاد. دلش از این همه ندیدن و فاصله به سر میاد. گوش کن دختر... اینجا اومدم چرا که نمی‌خوام اینبار تاریخ برای یه هم‌جنس دیگه‌ام تکرار بشه. پس بهم اعتماد کن و اگر واقعاً دلت باهاشه و عشقی که ازش دم زدی شعار نیست، قرص و محکم وایسا و بگو می‌خوام. اونقدر صبر کن تا برگرده. به امثال مادرت یاد بده که بایستن و برای حقشون بجنگن... اگر مادرت همون وقت که حاج علی اکبر پاشو از زندگی پسرش بیرون کشید، می‌ایستاد و به عشقی که مصطفی بهش داشت اعتماد می‌کرد، می‌تونستن زندگی شون رو شروع کنن. بدون این که پای کسی مثل من وسط بیاد و عمری تو حسرت عشق همسرش زندگی کنه. پس بمون و بجنگ!

صحبت‌های مادر کبلایی چون یخی بر روی زخم‌های داغش بود. چقدر خوب امید می‌داد! کاش می‌توانست همانطور که او می‌گفت قوی باشد و برای به دست آوردن دوباره محمدحسینش تلاش کند. کاش زودتر او را می‌دید و دلش آرام می‌گرفت. حالا شاید بتواند در تنهایی شب‌های پر از کابوسش با وجود دلگرمی این زن به نقطه‌ای روشن در این تاریکی عظیم ناامیدی چشم بدوزد و منتظر بازگشت محمدحسین باشد. همان وقت بود که صدای نق و نوق پونه از اتاق خواب شنیده شد. زهراسادات نگاهی به اتاق انداخت و رو به پناه پرسید:

— خوا... خواهرته؟!

پناه سری به نشانه تأیید تکان داد. زهراسادات آهی کشید و نگاهش را به چادر روی پایش دوخت. دو دختر معنادار به هم چشم دوختند. نمی‌دانستند چه کنند. اصلاً

زهراسادات دلش می‌خواهد دختر همسرش را ببیند یا نه؟! تا این که صدای او را در حالی که همچنان نگاهش پایین بود شنیدند:
- میشه ببینمش؟!

پناه با تردید نگاهی به نگار انداخت. نگار سری تکان داد و به اتاق اشاره کرد. او نیز به ناچار برخاست و به سمت اتاق خواب رفت. پونه در جایش نق می‌زد. به سمت او رفت و گونه‌اش را بوسید و آهسته گفت:

- دختر خوبی باش پونه! مامان کبابی اومده تو رو ببینه. مؤدب و خانم سلام می‌کنی و برای خوردن چیزی هم لج نمی‌کنی! خودم بهت میدم. باشه؟! خواست او را بلند کند که نگار مانند تمام این مدت سریع خود را به او رساند و کنارش زد و گفت:

- برو کنار... تو بلندش نکن!

نگار، پونه را روی تخت نشاند و تند تند مشغول پوشاندن لباسی مناسب تن او شد و همانطور که کارش را انجام می‌داد، آهسته گفت:

- نمی‌خوای بهش بگی؟! حالا که پای مادرش وسط اومد جای نگرانی نیست. کلافه، از آنها فاصله گرفت و گفت:

- نه! من تا از خود محمدحسین مطمئن نباشم، حرفی نمی‌زنم.

- اشتباهت همینه دیگه! تا کی می‌خوای قایمش کنی؟ مگه یکی دو روزه!

- تو رو خدا بس کن نگار! نمی‌خوام یه وقتی هم اگر محمدحسین خواست برگرده به خاطر این بچه باشه.

- احمقی دیگه... مگه نشنیدی مادرش گفت از دل بچه‌اش خبر داره! مطمئن باش محمدحسین نمی‌تونه به این را حتی ازت دل بکنه.

کلافه نگاهش را از آنها گرفت تا این که پونه حاضر شد و نگار او را روی ویلچری که پناه کنار تخت آورده بود، نشاند.

- ببخش نگار... می‌دونم سنگینه. تو هم مجبور نیستی...

- ببند دهن تو... الان وقت این حرف هاست؟!

لبخند تلخی زد و دسته ویلچر را گرفت و آن را به جلو هل داد. وقتی وارد سالن شدند زهراسادات برخاست. نگاهش به دختر معلولی افتاد که نمی‌توانست تعادل دست‌ها و فک صورتش را حفظ کند. در حالی که لبخند کجی به او می‌زد و دندان هایش را نشان می‌داد با اصواتی شبیه به سلام، سلام کرد. قدمی سمت او گرفت. چند

روزی بود که به این دختر فکر می‌کرد. دختری که درست همسن و سال حانیۀ او بود. درست زمانی که او حانیۀ را در خود داشت، طهورا نیز با فشار روحی و روانی این دختر را در وجودش می‌کشید. بی آن که پدرش باخبر باشد. هر چه به احساس درونش فشار آورد تا بفهمد چه حسی نسبت به این دختر دارد، نتوانست جز نگاهی مادرانه نگاه دیگری به او داشته باشد. آخر چطور می‌توانست به این طفل معصومی که هیچ نقشی در به دنیا آمدن خود نداشت نگاهی جز این داشته باشد!

قدمی برداشت و به او نزدیک شد. آن گاه لبخند گرمی به او زد و دستی روی موهای کوتاه و سیخ سیخ‌اش کشید و گفت:

– علیک سلام خانم! ماشاءالله! پس پونه خانم شما میید؟!

پونه با همان نگاه کج بلند خندید و لبخند را بر لب زهراسادات نشاند.

– خنده‌ها ت هم مثل خودت شیرینه دختر! منو می‌شناسی! مادر کبلایی‌ام.
پونه با ذوق و هیجان گفت:

– کبایی...

– عزیزم!

پناه با شنیدن این کلمه اشک بر چشم گرفت و به سمت آشپزخانه رفت. دلش هوای محمدحسین کرد. صدا زدن‌هایش! نماز خواندنش با صوتی خوش نوا و صدای بلند! شوخی‌هایش با پونه! کیک شکلاتی‌هایی که به خاطر ترک سیگار برایش می‌آورد. سیگاری که درست از وقتی فهمید امانت عزیزش را در وجودش دارد، به کل کنار گذاشت. بی آن که کیک شکلاتی‌های طلب شده‌اش را در این مدت از محمدحسین بگیرد. دلش عطر تن او را می‌خواست. چفیه‌اش را لحظه آخر با نامهربانی از سرش کشیده بود. دلش نگاه او را می‌خواست. حالا که فهمید فرسنگ‌ها از او دور است دلتنگی‌اش بیشتر شد.

زهراسادات رو به پونه گفت:

– اومدم تو و خواهرت رو دعوت کنم خونه ما. خونه کبلایی! دوست داری بیای؟
اونجا کلی شلوغه... نوه‌هام عاطفه و عارفه هستن... حانیۀ است. دوست داری با من بیای؟!

پونه خندید و با ذوق سرش را چند بار تکان داد. نگار لبخند زد و دستی روی گونه پونه کشید و گفت:

– عاشق جمع‌های شلوغه ولی خب طفلک همه‌ش تنه‌است. اون پایین هم به

خاطر بوی رنگ‌های شیمیایی نمی‌تونیم همیشه ببریمش.
- خوب کاری می‌کنید.

صدای زنگ، آنها را متوجه آیفون کرد. نگار ببخشیدی گفت و به سمت آیفون رفت. وقتی احسان را پشت آیفون دید مثل روزهای دیگر خواست عذرش را بخواهد اما حالا با حضور مادرش این امر امکان‌پذیر نبود. از طرفی با صحبت‌های زهراسادات گویی کمی دلش نرم شده بود. با این که قولی به زهراسادات نداده بود اما هنوز دلش با این پسر صاف نشده بود. زهراسادات دوباره روی مبل نشست. با دیدن احسان روی صفحه مانیتور آیفون و تردید نگار گفت:

- می‌خواهی بچه‌امو تا شب همونجا نگو داری دختر؟!

نگار به ناچار در را باز کرد. سپس او و پشت سرش پناه برای پوشیدن لباسی مناسب به اتاق رفتند. نگار زودتر از اتاق بیرون آمد و در آپارتمان را باز کرد که همزمان احسان از پله‌ها بالا آمد. وقتی به پاگرد رسید عینک آفتابی‌اش را که روی سرش گذاشته بود، برداشت و با لبخندی مرموزانه و حرص درآر باقی پله‌ها را بالا آمد. نگار هم با غیظ به او خیره شده بود. کسی به خاطر در باز آپارتمان آن دو را نمی‌دید.

احسان بالا آمد و با همان تخیسی که در صدایش بود، گفت:

- سلام بداخلاق! خوشم میاد امروز نتونستی درو به روم باز نکنی! دیدی رفتم ولیم رو آوردم! حالا جرأت داری فحش بده!

نگار آهسته گفت:

- فقط احترام حاج خانم رو داشتم که رات دادم. همین!

این را گفت و با حرص داخل شد. احسان هم با همان نیش باز وارد شد و بلند سلام کرد:

- سلام بر اهل منزل!

زهراسادات نگاهی به قد و قامت بلند او انداخت و گفت:

- علیک سلام! هنوز یاد نگرفتی جایی میری صداتو رو سرت نندازی؟!

- الهی من قربونت برم که اگر نبود من حالا حالاها پشت این در کپک می‌زدم. وقتی بعد از دو هفته موفق شدم پیام تو خب احساس پیروزی تو یه نبرد سنگین بهم دست میدی.

زهراسادات لبخندش را از روی لبش جمع کرد. نگار با حرص رو گرفت و نتوانست جواب محکمی به او بدهد. احسان به سمت مادرش قدم برداشت که لحظه‌ای با دیدن

دختری که با موهای کوتاه پسرانه و لبخندی کج و دستانی ناتوان روی ویلچر به او خیره شده بود، برجایش ایستاد. فهمید او کیست اما جرأت جلو رفتن نداشت. دلش آنی پر از غم شد. در طول این چند وقت شنیدن داشتن خواهری ناتنی به قدر کافی شوک آور بود که حالا با دیدن وضعیت جسمی اش کاملاً روی زمین میخکوب شود. دقیقه‌ای گذشت تا این که با صدای مادرش به خود آمد.

— پونه‌ست. خواهرت!

پناه که در آستانه در ایستاده بود با شنیدن جمله زهراسادات دلش گرم شد و نگاهش را به عکس‌العمل احسان دوخت. احسان دستی پشت گردنش کشید و به سمت پونه حرکت کرد. وقتی نزدیک شد بر احوالات خود مسلط شد و با لبخند گفت:

— پس پونه خانم، پونه خانومی که می‌گن شما یید! این حاجی ما هم شیطونی بود برای خودش و رو نمی‌کرد. عجب جلبی بود این مرد و ما نمی‌دونستیم!

— احسان!!!

کلمه هشدار دهنده زهراسادات باعث شد احسان و پناه به خنده بیفتند. احسان با سلام پناه سرش را بالا گرفت. تازه او را در آستانه در اتاق خواب دید.

— به... سلام! پناه خانم! ما مخلصیم! ببخشید... اون روز توکلانتری حالم زیاد خوب نبود نتونستم درست و حسایی حالتون رو بپرسم. گرچه اون روز نمی‌دونستم این داداش اعظم ما هم مثل باباش جلب شده و رفته...

— احسان!!!

زهراسادات با هشدار دوباره اش باعث شد نگار لبخندش را پنهان کند. اما احسان که او را دیده بود با جسارتی که همیشه در رفتارش داشت، گفت:

— جوووون! قربون...

— بسه دیگه... پسر تو چر اینقدر بی‌حیایی؟! اصلاً برای چی راه افتادی دنبال من؟! مگه نگفتم میرم باهاش حرف می‌زنم و میام؟!

پناه که مانند نگار با رفتار راحت و پررویی زیاد احسان به خنده افتاده بود به آشپزخانه نزد نگار رفت. نگار در حال پر کردن فنجان‌ها از چای بود.

— وای این پسر چقدر رو داره! نمی‌گه جلوی مادرم یه کم مراعات کنم. نگار با حرص قندان را داخل سینی قرار داد و گفت:

— به خاطر همین روی زیادشه که بعد از این همه آبروریزی لو رفتن عکس‌ها و حذفش از المپیک هر روز پا میشه میاد این جا!

سینی را از روی کابینت برداشت و به سالن رفت. احسان و زهراسادات حالا در حال صحبت با پونه بودند. پونه هم با ذوق در حال تعریف کردن از عروسک‌هایی بود که هر شب به آنها شیر می‌داد و می‌خواباند. احسان گفت:

— من امروز حواسم نبود که قراره یه پرنسس زیبا مثل شما رو ببینم ولی قول میدم دفعه بعد با یه عروسک خوشگل بیام.

نگار مقابل زهراسادات خم شد و چای تعارف کرد. سپس سینی را بی آن که به احسان نگاه کند، مقابل او گرفت. احسان که درست کنار مادرش نشسته بود، آهسته گفت:

— دست شما درد نکنه! ایشاالله چایی خواستگاریت رو بیاری!

نگار با خجالت لب زیرینش را گزید و به سرعت سینی را روی میز گذاشت. زهراسادات با لبخند سری به تأسف تکان داد و رو به نگار که تازه روی مبل نشسته بود، گفت:

— این پسر ما اگر اینقدر پررو تشریف نداشت بعد از این همه گندی که بالا آورده زبانش اینقدر دراز نبود!

— دست شما درد نکنه حاج خانم! آدم یه مادر مثل شما داشته باشه دیگه نیاز به دشمن نداره. کدوم گند؟!

همان وقت پناه نیز به جمع آنها پیوست.

— اون عکس‌ها که نتیجه گند برادرزاده خودتون بود که اگر اجازه می‌دادید و دخالت نمی‌کردید الان باید آب خنک می‌خورد. اگر هم منظورتون به رابطه قدیمی ما با نگار خانومه که می‌بینید همچین ضرر هم نکردم. دختر به این ماهی، خوشگلی، تو دل برو! عروس برات آوردم باقلوا!

پناه که به زور خنده‌اش را قورت داده بود به نگار خیره شد. دختر بیچاره مقابل زهراسادات رنگ می‌داد و رنگ می‌گفت. از بس لبش را جویده بود گویی لب پایینش حالت خونمردگی پیدا کرده بود. زهراسادات که خجالت و شرم دختر را دید نگاهی هشدار دهنده به احسان انداخت و گفت:

— خجالت بکش پسر! لااقل جلوی من شرم کن! بعداً هم می‌تونی قربون صدقه‌اش

بری! بعد هم تو حیا نمی‌کنی! هنوز بهش نامحرمی! این چه طرز حرف زدنه؟ گناهه مادر!

احسان فنجان چایش را برداشت و با تکیه دادن به مبل چشمکی به پونه زد و گفت:

— خب برای این که بیشتر از این مرتکب گناه نشیم زوتر ما رو برسونید خونه بخت

که خیلی کار داریم.
نگار تا آخرین حد سرش را پایین گرفت. زهراسادات سری به تأسف تکان داد و رو
به پناه گفت:

– فردا شب به بچه‌ها گفتم بیان خونه ما. دست پونه جان رو می‌گیری و میای. به هر
حال یه پدر حق داره دخترش رو ببینه.
احسان به سمت مادرش چرخید و بوسه‌ای پر محبت بر سرش گذاشت و گفت:
– الهی که من قربون اون دل مهربونت برم که تکی! یه دونه‌ای زهراسادات!
در دونه‌ای...

پونه که از حرکت احسان خوشش آمده بود شروع به خندیدن کرد. احسان گفت:
– جوووون! چه خوشگل می‌خنده!
با این جمله خنده او را بیشتر کرد. پناه که با پیشنهاد زهراسادات به فکر فرو رفته
بود با صدای دوباره او سرش را بالا گرفت:

– منتظریم... باشه؟!
– آخه حاج خانم...
– آخه نداره! یه شب که هزار شب نمیشه! باید بیای اونجا تا ببینیم تکلیف پونه چی
میشه.

با تعجب به او چشم دوخت و پرسید:
– تکلیف پونه؟!

زهراسادات لبخندی به جای جواب به او تحویل داد و برخاست.
– ما زحمت رو کم می‌کنیم. اما برای فردا شب منتظریم. نگار جان با شما هم هستیم.
نگار برخاست و زیر نگاه تخس و خندان احسان گفت:
– اگر... اگر اجازه بدید باشه برای بعد. جمع فردا شب خانوادگیه... باشه برای یه وقت
دیگه.

هنوز زهراسادات جوابی نداده بود که احسان گفت:
– خیلی ببخشید... اونوقت شما کی هستید؟! جزء خانواده نیستید؟!
نگار با حرص سرش را پایین انداخت اما زهراسادات نگاه چپی به احسان انداخت و
گفت:

– اونوقت میگه چرا به من میگی پررو... ایشون تازه باید بشینن فکرهاشون رو بکنن
بعد جواب بدن.

سپس به سمت نگار برگشت و ادامه داد:

– هر طور راحتی مادر... ولی خب به حرف‌های منم فکر کن! احسان گفت:

– یعنی چی؟ پس شما برای چی اومدید این جا؟! – احسان؟! –

– نه... مثل این که بنده حالا حالاها علافم...

سپس نگاه گلایه‌مندش را از نگار گرفت. نگار اهمیتی به او نداد. زهراسادات به سمت پونه رفت و سرش را بوسید و گفت:

– فردا شب با آبجی بیاید خونه ما. حاج بابات می‌خواد تو رو ببینه. باشه؟

پونه با شادی سری تکان داد. احسان خداحافظی کلی انجام داد و بعد از کشیدن دستی بر سر پونه با حالتی دلخور به سمت در رفت و گفت:

– حاج خانم پایین منتظرم.

زهراسادات سری تکان داد و از کنار پناه راه گرفت تا برود اما لحظه‌ای ایستاد و نگاهش را به چشمان شکلاتی او دوخت و گفت:

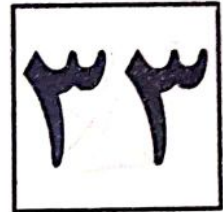
– این که گفتم تکلیف پونه رو مشخص کنیم برای این نبود که خواهرت رو بعد از عمری ازت جدا کنیم اما خب... لبخند مهربانانه‌ای زد و گفت:

– بالاخره تو هم یه روزی باید بری سر خونه و زندگیت. این دختر هم جای دوری نمیره. زیر سایه پدرشه. یه پرستار تمام وقت براش می‌گیریم. نگران هیچ چیزی نباش! دستی به بازوی پناه کشید و راه به سمت در آپارتمان گرفت. در حال پوشیدن کفش بود که نگار را برای بدرقه، جلوی در دید. نگاهش را به چشمان نگران او انداخت و گفت:

– جلوی احسان چیزی نگفتم تا بیشتر از این روش زیاد نشه اما بیشتر فکر کن! احسان دیگه اون احسان گذشته نیست. پر از تجربه‌اس. دور و برش و دنیا رو دیده و فهمیده انتخاب اول گاهی بهترین انتخابه. لبخندی زد و در مقابل نگاه شرمگین نگار راه پله‌ها را در پیش گرفت.



زهراسادات، ایمان را برای آوردن پناه و پونه و نگار به خانه‌اشان فرستاد. طبق صحبت روز قبل آنها را برای آشنایی بیشتر و از همه مهم‌تر دیدار پدر و دختر به منزل شان دعوت کرده بود. زهراسادات بعد از گذشت مدتی از روزهای سخت و پراسترس، متوجه تمایل حاج مصطفی به دیدن پونه شده بود اما شک نداشت که در حضور او روی مطرح کردن خواسته‌اش را ندارد. این شد که زهراسادات خود پیش قدم شد تا مقدمات این دیدار را فراهم سازد.



مقابل درب منزل حاجی که رسیدند ایمان پیاده شد و در را باز کرد و اتومبیل حاج مصطفی را داخل برد. وقتی ویلچر پونه را از صندوق بیرون می‌کشید، پناه پیاده شد. برای بار دوم حیاط سرسبز خانه پدری محمدحسین را می‌دید. بار اول به خاطر استرس بیش از حد نتوانسته بود به خوبی لذت این زیبایی را به جان بکشد.

به ایمان کمک کرد و هر دو با هم پونه را روی ویلچر قرار دادند. ایمان نگاهی همراه با لبخند به پونه تحویل داد و گفت: - آبجیت خیلی ماهه که تمام این مدت به تنهایی تو رو جا به جا می‌کرد. دختر رژیم بگیر!

با شوخی‌ای که با پونه کرد، خنده او را در آورد. همان وقت بود که حمیده و دخترهایش و حانیه و سمیه از ساختمان بیرون آمدند. از بالای ایوان شاهد آمدن آنها بودند. پناه که به شدت خود را بین شان معذب می‌دید، از آمدن پشیمان شد اما نمی‌توانست دعوت رسمی و حضوری مادر محمدحسین را رد کند.

حانیه و حمیده با تعجب به خواهر ناتنی خود خیره ماندند که با وضعیت جسمی ناتوان با شوق به اطرافش نگاه

می‌کرد. حمیده چند پله را آهسته برای استقبال پایین آمد. هنوز در شوک دیدار پونه بود.

ایمان ویلچر را تا پای پله‌ها هول داد که همان لحظه زهراسادات بیرون آمد. با دیدن آنها لبخندی زد و کنار حانیه ایستاد، سپس دست دور کمر باریک دخترش گذاشت و آهسته گفت:

- اخماتو واکن دختر! خواهرت اومده! این جووری نگاش نکن! خودش معنای نگاه‌ها رو نمی‌فهمه اما خواهرش خوشش نمیاد این جووری به پونه نگاه کنن. سعی کن از امشب زیبایی‌ها و توانایی‌های دیگه‌اش رو کشف کنی.
حانیه که همچنان به پونه خیره مانده بود با صدای گرفته‌ای گفت:
- مامان...

- جان مامان!

- از این به بعد پونه باید اینجا زندگی کنه؟

- آره عزیزم... اونم به اندازه تو از محبت پدرش سهم داره که تازه چند سال هم از این نعمت محروم مونده.

حمیده، پناه و سپس پونه را با حس عجیبی در آغوش گرفت. سمیه نیز به آنها ملحق شد. ایمان که به تنهایی نمی‌توانست آن همه پله را طی کند و پونه را بالا ببرد رو به زهراسادات گفت:

- حاج خانم به احسان بگید بیاد کمک... تنهایی نمیشه.

زهراسادات برگشت تا احسان را صدا بزند که او خودش بیرون آمد و از پله‌ها پایین رفت. وقتی نگار را در بین آنها ندید با گلایه از پناه پرسید:

- آخرش این دختره تخس و نجسب نیومد؟!

همه خندیدند و حمیده مشتی روی بازوی او زد و گفت:

- خجالت بکش پسر! بنده خدا کجا پاشه بیاد؟! نه آشنایی... نه محرمیتی! خو

دختره غرور داره!

- آره والا به ما که میرسن غرور همه باد می‌کنه!

غرولند کنان با ایمان پونه و ویلچرش را بالا بردند. زهراسادات روز قبل گفته بود که باید به فکر ساخت سطح شیب داری در گوشه پله‌ها باشند تا رفت و آمد پونه راحت باشد.

حانیه نگاهی به پونه که با لبخند به او خیره شده بود، انداخت. مشخص بود که

دخترک از بودن در جمع شلوغی که توجه زیادی به او می‌کنند، خوشحال است. وقتی دست زهراسادات روی کمر او قرار گرفت، قدمی به سمت پونه برداشت و با لبخندی او را در آغوش گرفت.

وقتی پناه بالای پله‌ها رسید زهراسادات نگاهی مادرانه به او انداخت و برایش آغوش باز کرد. محزون و پشیمان از کرده این مدت، بی‌تعارف در آغوش مادر محمدحسین قرار گرفت. به کبلایی حسودی می‌کرد که در طول عمرش از چنین آغوش گرم و امنی برخوردار بوده. اصلاً هر وقت این زن را می‌دید حسی از امنیت و آرامش در وجودش می‌نشست.

حاج مصطفی که روی سجاده‌اش در اتاق شخصی خود و زهراسادات نشسته بود با صدای در، لحظه‌ای قلبش به تپش افتاد. قلبی که حالا با کوچک‌ترین تلنگری شاید دیگر نای ادامه دادن نداشت. زهراسادات پونه را به اتاق آورده بود تا پدر به دور از چشم بقیه بچه‌ها، راحت و بی‌دغدغه یک دل سیر دخترش را ببیند. بنابراین وقتی ویلچر را به درون اتاق برد، در را پشت سرش بست. حاج مصطفی همچنان پشت به آنها روی سجاده نشسته بود، نماز بی‌وقتش از بی‌قراری درونش می‌گفت. زهراسادات با آگاهی از حس درون او گفت:

– مصطفی! پونه اومده!

قطره اشکی با سمجاست و تقلاکنان از گوشه چشم پیرمرد راه کشید. نمی‌دانست طاقت دیدن ثمره زندگی کوتاهش با طهورا را روی ویلچر دارد یا خیر. نشسته روی پا چرخید و آرام برگشت. وقتی سرش را بالا گرفت دختر معلول را با خنده‌ای بزرگ روی صورت و نگاهی کج و کنجکاو دید که زوایای اتاق را نگاه می‌کرد و در خیالاتش خوش بود. به او حق داد که با این وضعیت حضور پدری را که هیچ وقت ندیده بود، درک نکند. همان جا نشسته با چشمانی خیس به تماشای دختر خودش و طهورا نشست. زهراسادات که طاقت دیدن اشک‌های او را نداشت بغضش را فرو داد و ویلچر را تا پای او هل داد. سپس از اتاق بیرون رفت. بیرون رفت تا راحت‌تر بتواند عقده این همه سال دوری را بگشایند.

شب سختی بود برای پناه. سخت بود چون مدت‌ها به همراه صدرا برای خانواده‌ای نقشه کشیده بودند که می‌شد محبت و مهر و احترام را در بین تک تک افراد آن خانه دید و به این فکر کرد که آنها خیلی هم شبیه آدم‌های نامرد و دزد و سنگدل نیستند. می‌دید که نگاه همه بویژه حاج مصطفی و زهراسادات به او آمیخته با حس احترام و

محبت است. و از این که مدام در بین بقیه او را عروس بزرگ آن خانواده بدانند ابایی ندارند. و همه اینها را از محمدحسین داشت. کسی که هنوز به بخشش و اعتماد او امیدی نداشت.

مسئله عجیب دیگری که آن شب رخ داد حضور دوباره مرضیه خانم در آن خانه بود اما حالا با نگاهی شرمنده. گویا وقتی برای عذرخواهی و طلب حلالیت نزد زهراسادات آمد و از وضعیت نابسامان اقتصادی زندگی اش گفت و اضافه کرد به خاطر احتیاج مجبور شد تن به پیشنهاد صدرا بدهد، زهراسادات فرصت دیگری به او داده بود. حالا پرستار دائمی پونه بود تا با توانایی جسمی که داشت بتواند به راحتی او را جابه جاکند و امکانات اولیه او را فراهم سازد. پناه با دیدن این وضعیت فهمید نمی تواند خیلی مقابل آنها اعتراضی داشته باشد و پدر پونه مصرانه برای نگهداری او اعلام آمادگی می کند. از این که خانواده حاج مصطفی توانسته بودند پونه را مانند یکی از اعضای خانواده میان خود بپذیرند، خشنود بود. شاید هم پونه در تمام این سال ها امانتی بود که باید به پدرش تحویل داده می شد. اما در حال حاضر آن چه او را می آزد غیبت و قهر و شاید هم نفرت محمدحسین از او بود. مسئله ای که هر بار به آن فکر می کرد هجوم دل شوره و حزن و اندوه، قلبش را می فشرد.

هنگام خواب حانیه به او گفت:

— اگر دوست داشته باشی می تونی امشب رو تو اتاق داداش بخوابی. دلش رفت... برای بوئیدن عطر بدنش... برای دیدن عکس هایش که امید داشت روی دیوار اتاقش باشد... برای دیدن وسایلی که بوی صاحبش را می داد اما وقتی به یاد آخرین حرکت و نگاه پر از غضب و نفرت محمدحسین افتاد، پشیمان شد و گفت:

— نه حانیه جان! بهتر بود می رفتم خونه خودم ولی خب نخواستم روی حاج خانم رو زمین بندازم. الان هم ترجیح میدم تو یه اتاق دیگه بخوابم.

— باشه... هر طور دوست داری. پس اگر مایلی بیا تو اتاق من!

هنگام صبح برای لحظه ای نگاهش به پله های گوشه سالن افتاد. محمدحسین گفته بود که اتاق او در طبقه بالاست. اتاقی که مقابلش حیاط خلوت دارد و از آن جا چشم انداز زیبایی به سمت کوچه دارد. ناخودآگاه دلتنگی و اشتیاق دیدن محمدحسین او را به آن سمت کشاند. از پله ها بالا رفت و در مقابل در اتاق با تردید وارد شد. هجومی از یاد و خاطره اش با محمدحسین به محض باز شدن در به او حمله ور شد. برای لحظه ای عطر تن او را که در فضای اتاق پیچیده بود به جان کشید. بغض کرد و

داخل شد. همان ابتدا به تخت او نزدیک شد و روی آن دراز کشید. دقایقی در حسرت بوییدن وجود او سرش را داخل بالشش فرو برد اما «شنیدن کی بُود مانند دیدن!» دقایقی به همان حالت ماند تا این که برخاست و به دنبال جانماز گشت سجاده او را روی یکی از طبقات زیرین کتابخانه اش دید. اتاق نظم خوبی داشت و درعین سادگی آرامش زیادی به همراه داشت. سجاده اش را به همراه بوی یاسی که از آن تراوش می شد باز کرد و با همان لباس پوشیده که فراموش کرده بود با خود چادر بیاورد به نماز صبح ایستاد. بعد از نماز سری به حیاط خلوت و در واقع بهار خواب مقابل اتاق زد. هوای خنک اول خرداد در آن وقت صبح دلچسب بود. نگاهی به کوچه انداخت. جز چند نفری که نان گرفته بودند و به منزل برمی گشتند کسی را ندید. نگاهش را به سمت راست و بن بست کوچه گرفت. با دیدن خانه باغ صدرا با حسرت چشمانش را بست. به اتاق برگشت و دوباره روی تخت دراز کشید. نفهمید چقدر گذشت اما لحظه ای مثل هر صبح دیگر در این چند وقت، هجومی از محتویات معده اش در حال بالا آمدن و سرریز شدن بود. به سرعت برخاست و به سمت در رفت. کنار اتاق در کوچکی بود که حدس زد دستشویی باشد. در را باز کرد و به سرعت داخل کاسه روشویی عق زد. با صدای عق زدن پی در پی او زهراسادات و حانیه سراسیمه بالا آمدند. حاج مصطفی نیز نگران پایین پله ها آمد. مادر و دختر با دیدن پناه، کمک کردند و او را به داخل اتاق بردند و روی تخت نشاندند. حانیه نگران پرسید:

- چی شد یهو؟! سر صبح مگه چیزی خوردی؟!

پناه که رنگش پریده بود و قفسه سینه اش از نفس های بی امان بالا و پایین می شد، گفت:

- چیزی نیست... خوب می شم!

حانیه به زهراسادات که از ابتدا خیره صورت رنگ پریده پناه شده بود، گفت:

- میگم مامان... شاید خدای نکرده مسموم شده!

همان وقت سمیه نیز بالا آمد.

- چی شده؟

زهراسادات همان طور که به چشمان رمیده پناه خیره شده بود، گفت:

- حانیه... برو پایین یه آب قند بیار!

حانیه در حال برخاستن بود که سمیه گفت:

- بشین حانیه جان... من میارم!

سمیه رفت و زهراسادات طرف دیگر پناه نشست. صدای توضیحات سمیه به حاجی و ایمان که پایین پله‌ها ایستاده بودند، گنگ به گوش می‌رسید. زهراسادات بدون آن که به او نگاه کند با صدای آهسته‌ای پرسید:

- چند وقتته؟

پناه حیرت زده به او خیره شد اما در نهایت با نگاه پرسش‌آمیز مادر محمدحسین، نگاه شرمگینش را از او گرفت. دیگر مخفی کردن حقیقت امکان نداشت. در مقابل چشمان متعجب حانیه سرش را پایین انداخت و آرام لب زد:

- یک ماه و نیم!

حانیه حیرت زده به پناه خیره شده بود. زهراسادات اما همچنان نگاهش به کف اتاق بود تا این که با ورود سمیه و آوردن آب قند برخاست و به طرف در اتاق رفت. سمیه آب قند را دست پناه داد. صدای زهراسادات فضای اتاق را پُر کرد:

- امروز با دخترها پرو وسایلت رو جمع کن و بیا همین جا! بچه باید تو یه شرایط آروم و بدون استرس به دنیا بیاد.

نگاه متعجب سمیه از زهراسادات به چهره رنگ پریده و شرمزده پناه دوخته شد.



نگار تعدادی از لباس‌ها و وسایل شخصی پناه را جمع کرد و زیر نگاه حانیه و سمیه که بار اول بود او را می‌دیدند مقابل پای پناه گذاشت. پناه را در آغوش گرفت و گفت:

- خوب کاری می‌کنی که میری اونجا. با این که خودم می‌تونستم چهار چشمی مراقبت باشم اما اونجا با وجود حاج خانم خیالم راحت تره.

پناه آهسته گفت:

- به دلت صابون زن! به محض برگشتن محمدحسین برمی‌گردم.

نگار شانه‌های او را گرفت و گفت:

- دیوونه نشو دخترا! باید جلوی چشمش باشی تا...

- جلوی چشمش باشم تا به خاطر شرایطم و بچه‌اش منو ببخشه و تن به زندگی مشترک بده! خودت هم می‌دونی من اینو نمی‌خوام.

نگار سری به تأسف تکان داد و پناه به همراه حانیه و سمیه با خداحافظی از نگار به منزل حاج مصطفی برگشتند. البته پناه به نیت حضور موقت و این که روی حرف زهراسادات حرفی نزده باشد فعلاً پذیرفت. ظاهراً مشکلی برای حضور در آن جا

نداشتند. همه چیز خوب بود. همه نسبت به او بویژه پونه مهربان بودند. به خصوص حاج مصطفی که حالا عصرها زودتر از همیشه برای گرداندن پونه در داخل حیاط و گلکاری باغچه به خانه می آمد. پونه در آن خانه و بین محبت بی دریغ خواهر و برادرهای ناتنی اش و حیاط باصفا، عیشش نوش بود و حالا دیگر خیلی وابسته پناه نبود و مدام بهانه بیرون و عروسک های جدید را نمی گرفت.

بعد از ظهر بود. چهار روز از حضور دائم پناه و پونه در آنجا می گذشت که زهراسادات به هوای ویارانه پناه برایش آش آلو بار گذاشت. با این که حدس می زد او اهل روزه گرفتن نباشد اما با این وجود پیش دستی کرد و گفت به خاطر بچه نباید روزه بگیرد و می تواند بعداً قضایش را به جا آورد. حالا دیگر تمام اعضای خانواده از بارداری او مطلع بودند و در این بین برای بازگشت کبلایی شان لحظه شماری می کردند. اما هر چه می گذشت دل شوره پناه از دیدن او بیشتر می شد.

زهراسادات رو به مرضیه خانم گفت:

- مرضیه خانم زحمت بکش تو اون کاسه چینی گل مرغی آش بریز ببرم برای افطار شریفه خانم، آش آلو دوست داره.

- چشم خانم!

زهراسادات از آشپزخانه بیرون رفت. پناه پشت میز آشپزخانه نگاهش به درخت توت بود که برگ ها و توت های چاق و چله و شیرینش از پنجره پیدا بود. مرضیه خانم حین پر کردن کاسه آش رد نگاهش را گرفت و گفت:

- اگر هوس توت کردید برم یه ظرف براتون بچینم. به ما نگاه نکنید که روزه ایم. زن حامله باید هر چی به دلش کشید بخوره.

با صدای مرضیه خانم نگاهش از پنجره به سمت او کشیده شد. بی آن که جوابی دهد به او خیره ماند. مرضیه خانم معذب از نگاه خیره او نگاهش را به ظرف آش داد. - چی شد که حاج خانم و آقا بخشیدن؟!

مرضیه خانم که هنوز در این مورد دچار عذاب وجدان بود، ملاقه را لبه قابلمه گذاشت و چشم به محتویات داخل آن دوخت و گفت:

- وقتی فهمیدم همه چیز لو رفت و مشخص شد، دیگه نیومدم. خودمو تو خونه حبس کردم. اصلاً قرارم با برادرتون همین بود که یهو غیب بشم اما چند روز که گذشت، طاقت نیاوردم... یاد خوبی ها و مهربونی های حاج خانم که می افتادم از خودم شرم می کردم. این بنده خدا تا فهمید خرج دختر و پسر دانشجوم رو میدم و از پس اجاره

خونه و مخارج برنمیام، هم تو مؤسسه دستمو بند کرد هم گفت هر وقت کار خونه زیاد بود بیا انجام بده. خدایی هم همیشه هوامو داشت. همیشه اضافه‌تر از زحمتم بهم دستمزد می‌داد. خدا شاهده که در مورد وضعیت زندگیم بهش دروغ نگفتم. تنهایی از پس این همه خرج برنمیام ولی خب همیشه می‌گن خدا یه کسی رو وسیله قرار میده تا حکمت و بزرگیش رو بهت نشون بده. چند روز که گذشت با این که پول خوبی برادرتون بهم داد ولی نتونستم لطف و محبت حاج خانم را فراموش کنم. اونقدر از خودم متنفر شدم که حد نداشتم. یه روز گفتم مرگ یه بار شیون هم یه بار. نمی‌خواستم بعد از این که این خانواده متوجه حقیقت شدن یه عمر از من مثل یه جاسوس پست فطرت که نمک خورد و نمکدون شکوند، یاد کنن. که البته حقیقت هم همین بود اما لااقل باگفتن وضعیت زندگیم و این که دروغ نگفتم، ازشون حلالیت می‌گرفتم و می‌گفتم پشیمونم. با هزار خجالت و شرمندگی اومدم اینجا. فکر می‌کردم درو به روم باز نمی‌کنن اما نمی‌دونستم محبت و دل بزرگ آدم‌های این خونه بیشتر از چیزیه که فکر می‌کردم. حاج خانم اول به همه حرفام گوش داد بعد هم گفت «بنده خدا من بهت اعتماد کردم و برای اولین بار یه غریبه رو تو خونه و زندگیم راه دادم. تو امین من بودی. اگر از اول بهم می‌گفتی قضیه چیه نه تنها بیرون نمی‌کردم بلکه کار به اینجا کشیده نمی‌شد.» منم اونقدر گریه کردم و گفتم تا نبخشی از این جا نمی‌رم که دلش به رحم اومد. گفتم می‌تونستم دیگه پشت سرم نگاه نکنم ولی دلم طاقت نیاورد. حاج خانم هم گفت «فعلاً برو... دلم از دستت گرفته، می‌بخشمت... ایشاالله خدا هم تو رو ببخشه!» رفتم... خیالم راحت بود. لااقل منو بخشیدن... ولی چند روز بعد باهام تماس گرفت و گفت «می‌خوام یه فرصت دیگه بهت بدم. خدا با اون عظمتش گناه بنده هاشو می‌بخشه و دوباره بهشون فرصت میده! من که عین خودت بنده خدام چرا نتونم ببخشم! می‌دونم نگاه بچه‌ها به دست‌های توئه و باید خرج زندگی بدی. بیا و اینبار خودتو بهم ثابت کن! گفت بیا و پرستار دائمی دختر حاج آقا، پونه جان باش. وقت‌های بیکاری هم یه کمکی تو کار خونه به من بده. نمی‌خواد دیگه بیای مؤسسه! فقط تو خونه باش!» خدا می‌دونه که تا عمر دارم شرمنده و مدیون صحبت‌های این زنم. اصلاً این زن یه فرشته‌س. خدا بهش عوض بده! خدا بچه‌هاشو براش نگه داره!

پناه آه سردی کشید و دوباره نگاهش را به توت‌ها سپرد. داشتن روح بزرگ و دل دریایی کار هر کسی نبود. هر چه می‌گذشت و بیشتر با آدم‌های این خانه آشنا می‌شد بیشتر از افکار مالیخولیایی خودش و صدرا در گذشته نسبت به این خانواده شرمگین

می شد.

زهراسادات وارد آشپزخانه شد و پرسید:

– آتش شریفه خانم آماده است؟

– بله خانم... آماده اس.

– برای پناه هم بکش! برای پونه هم بکش ببر حیاط.

مرضیه خانم چشمی گفت و کاسه‌ای آتش مقابل پناه گذاشت. پناه تشکری کرد و نگاهی را به ظرف آتش کشاند. بسیار هوس انگیز بود. در طول این چند روز فهمیده بود مادر محمدحسین دستپخت بی نظیری دارد. یاد غذاهای بی مزه خودش می افتاد که به خورد محمدحسین بیچاره می داد و او صدایش در نمی آمد. زهراسادات با درنگ او گفت:

– بسم الله مادر! بخور نوش جان!

سپس به سمت کابینت رفت تا ظرف برای جا کردن آتش بیاورد. نگاهی به این دختر هر بار او را یاد کبلایی اش می انداخت. چه خوب که لااقل زمان غیبت او می توانست با دیدن این دختر یادش کند. مرضیه خانم برگشت. زهراسادات پرسید:

– چرا برگشتی؟! آتش پونه رو بهش ندادی؟ خودش که نمی تونه بخوره!

– خواستم بهش بدم ولی حاج آقا گفتن شما برید من خودم بهش میدم.

زهراسادات سری تکان داد و زیر نگاه پناه به سمت پنجره رفت. به حاج مصطفی چشم دوخت که با لذت قاشق قاشق آتش را در دهان پونه قرار می داد و دور لبش را با دستمال پاک می کرد. لبخندی زد و نگاهی را از آنها گرفت. همان وقت حانیه در حالی که لباس پوشیده و برای رفتن به دانشگاه آماده شده بود در آستانه درگاه آشپزخانه کش چادرش را روی سر مرتب کرد و گفت:

– مامان من دارم میرم.

– کجا؟ امروز که تعطیله!

– با چند تا از دوستان قرار گذاشتیم کتابخونه درس بخونیم و رفع اشکال کنیم. شنبه امتحانات شروع میشه. کاری ندارید؟!

– چرا مادر... یه زحمت بکش... حالا که داری میری بیرون این کاسه آتش رو هم ببر برای شریفه خانم.

حانیه نگاهی به کاسه آتش انداخت و گفت:

– نمیشه خودتون ببرید؟!

... بیا... بیا بهونه نیار! زحمتی نداره... یه تک پا میری آش رو میدی و میری.
حانیه به ناچار به سمت میز رفت و لبخندی بین او و پناه رد و بدل شد. حانیه ناغافل دستی رو شکم صاف پناه کشید و گفت:

... مراقب گوگولی ما باش! از الان بگم شبیه عمه‌اش نباشه تیکه بزرگش گوشه.
پناه لبخند تلخی زد و زهراسادات کاسه آش را به دست او داد. وقتی کاسه به دست وارد حیاط شد با دیدن حاجی که با اشتیاق به پونه آش می‌داد با صدای بلند گفت:
... حاج بابا وقت کردید یه کم ما رو تحویل بگیرید!

حاج مصطفی خندید و گفت:

... تو فندق بابایی!

پونه با دیدن حانیه دستانش را در هوا تکان داد و ابراز خوشحالی کرد. حانیه لبخندی زد و با تکان دادن دست خداحافظی کرد و بیرون رفت. به این فکر می‌کرد که هیچ وقت پدرش اینطور شفاف و آشکارا به فرزندانش بخصوص مادرش محبت نمی‌کرد. اصلاً به نظرش حاجی عوض شده بود. بیشتر وقتش را در خانه سپری می‌کرد و نام زهراسادات از دهانش نمی‌افتاد. و همه اینها به یمن ورود افراد جدید به جمع خانوادگی‌شان بود. کسانی که در ابتدا حس خوبی نسبت به آنها نداشت.

هنوز در نزده بود که صدای صحبت از حیاط به گوشش خورد. دوست نداشت آش را در منزل آنها ببرد اما چون دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود زنگ را فشرد. مهم دل خودش بود که به او فراموش شدن را آموخته بود. فراموش کردن کسی که نمی‌خواست به زور وارد حریم دلش شود. وقتی شب هنگام خواب پناه به او گفت نمی‌خواهم برادرت را وادار به زندگی کنم، کاملاً به او حق داد.

زنگ را فشرد. با یک دست لبه چادرش را مرتب کرد. در توسط فاضل باز شد. به محض دیدن هم هر دو نگاهشان را به زیر انداختند.

... سلام!

... علیک سلام! بفرمایید تو!

... خیلی ممنون!

بعد از ماجرای کافی شاپ نخلستان یکدیگر را از نزدیک ندیده بودند. حانیه خواست کاسه آش را به طرفش بگیرد و بگوید مادرش فرستاده اما فاضل فرصت نداد و معذب به سمت ریحان که لبه باغچه نشسته بود، چرخید و گفت:

... ریحان یه لحظه بیا...

سپس نگاهی گذرا انداخت و گفت:

— دست شما درد نکه!

آنگاه داخل شد و دل دختر بیشتر گرفت. با این که فکر می‌کرد دیگر این آدم سنگدل برایش مهم نیست اما خب دختر بود با یک قلب ظریف و شکننده که باتلنگری می‌گرفت. لحظه‌ای بعد ریحان آمد. با دیدن او لبخندی زد و با مهربانی همیشگی‌اش گفت:

— سلام عزیزم... بیا تو حانیه جان!

— سلام ریحان جون... نه خیلی ممنون... داشتم می‌رفتم بیرون مامان گفت این آشو براتون بیارم.

ریحان نگاهی سریع به داخل حیاط کرد و اخم ظریفی به فاضل که کاسهٔ آش را از او نگرفته بود، انداخت و گفت:

— دستت درد نکه... حاج خانم همیشه لطف دارن... ای وای... فکر کنم گوشیم داره زنگ می‌خوره...

آنگاه در مقابل چشمان متعجب حانیه سرش را به داخل حیاط چرخاند و گفت:

— فاضل... داداشم... یه لحظه بیا این آش رو از حانیه جون بگیر! من الام میام.

دوباره نگاهی گذرا به حانیه که از رفتار او متعجب شده بود، انداخت و گفت:

— ببخش حانیه جان! الان میاد می‌گیره!

هنوز سر از کار ریحان درنیاورده بود که صدای پیچ پیچ خواهر و برادر را از داخل حیاط شنید. کوتاه گذشت تا این که دوباره فاضل با سری افکنده مقابل در ظاهر شد. تی شرت سفید و شلوار بادی مشکی به تن داشت و مثل همیشه چند تار مو روی پیشانی‌اش ریخته شده بود. محاسنش نیز بلندتر از همیشه صورتش را دربرگرفته بود. — شرمنده... خیلی ممنون!

دستش را برای گرفتن ظرف آش دراز کرد و گفت:

— از کبلایی خبر دارید؟ گوشیش رو جواب نمیده.

— ما هم خبر نداریم. فقط همون روز اول که رسید کربلا با آبجی حمیده تماس گرفت و گفت رسیدم.

در حین جابه جایی کاسه بین دستانشان ناگهان نوک انگشتان فاضل با انگشتان حانیه لمس شد. کاسهٔ چینی هنوز بین دستان فاضل درست جای نگرفته بود که ناگهان با این تماس شوک زده دستانش را پس کشید. پس کشیدن دستان فاضل همان و

افتادن کاسه روی زمین همان. آنی تمام محتویات کاسه روی تی شرت و شلوارفاضل و همچنین قسمتی از چادر حانیه خالی شد.

حالا هر دو غافلگیرانه به لباس‌های آغشته به آتش و کاسه شکسته گل مرغی روی زمین خیره شدند. حانیه که کاملاً شوک زده شده بود مثل همیشه ضربان قلبش تند شد. فاضل که خود را مقصر این خرابکاری می‌دانست به سرعت گفت:

— ب... ببخشید...

حانیه که می‌دانست به خاطر تماس انگشتانشان این اتفاق افتاد نگاهی به لباسش انداخت اما باز هم چیزی نگفت. اشک ناخودآگاه تاپشت پلک‌هایش بند شد. فاضل نگاهش هنوز به لباسش و همچنین کاسه چینی خرد شده روی زمین بود. گفت:

— حیف کاسه شد!

باز هم صدایی از حانیه نشیند. بنابراین نگاهش را از چادری که لبه‌اش آشی شده بود، بالا گرفت. نگاهی گذرا به صورت رنگ پریده او انداخت اما سریع چشم‌گرداند و گفت:

— حالتون خوبه؟! می‌خواید بیاید تو یه آب به دست و صورتتون بزنید! حانیه تکیه‌اش را به دیوار داد. نفس بلند کشید و دستش را به نشانه این که چیزی نیست بلند کرد.

فاضل با آگاهی از بیماری او، نگران قدمی سمت او برداشت و پرسید:

— صبر کنید الان ریحان رو صدا می‌زنم!

برگشت. خواست داخل شود که صدای حانیه او را متوقف کرد.

— کاش از همون اول ریحان جون کاسه رو ازم می‌گرفت و شما رو به زحمت نمی‌انداخت! خیالتون راحت آقا فاضل با یه تماس ناخودآگاه و بدون غرض، شما رو تو آتیش جهنم نمی‌ندازن. در ضمن... اینقدر خودتون رو اذیت نکنید... قرار نیست اتفاقی بین ما بیفته. چون اصلاً آینده من شبیه آینده هیچ دختری نیست. هیچ تضمینی نیست. می‌بینید که... قلبم به یه صدای بلند و به یه خبر بد و یه ناراحتی کوچیک بنده... دیگه طاقت دیدن عذاب روحی دیگران رو ندارم. ب... بخصوص شما رو.

جمله‌اش را گفت و صدای قدم‌ها و صدای کنایه‌هایش گوش فاضل را کر کرد. بدون آن که برگردد و رفتن او را تماشا کند در را محکم بست و با قدم‌هایی محکم و سریع به سمت ساختمان رفت. هنوز به در نرسیده بود که ریحان بیرون آمد و لحظه‌ای با دیدن لباس فاضل که از بالا تا پایین آغشته به محتویات آتش بود خنده‌اش گرفت و با تعجب

پرسید:

— چی شده فاضل؟ چرا این شکلی شدی؟
 فاضل که به شدت از او کفری بود قبل از داخل شدن گفت:
 — خیلی کارت بچه گانه بود ریحان...

وقتی وارد ساختمان می شد ریحان متعجب به او خیره ماند. نفهمید بین او و حانیه که از مدت ها قبل متوجه علاقه او شده بود، چه اتفاقی افتاد. مدتی گذشت. فاضل از حمام بیرون آمد و وارد اتاقش شد. هنوز دو ساعتی به افطار مانده بود. به تخت نزدیک شد و دراز کشید. نگاهش به سقف بود. ابتدا انگشتان دستش را بالا آورد و نگاهی به آنها انداخت. سر انگشتانی که ناخواسته انگشتان ظریف دختر را لمس کرده بود. با نگاهی به آنها، کلافه ساعد دستش را روی پیشانی گذاشت و چشمانش را بست. این دختر بدجور ذهنش را درگیر کرده بود. درست از روزی که از نزدیک او را در کافی شاپ با چهره ای متفاوت دیده بود، نتوانسته بود از فکرش بیرون بیاید. به نظرش تا آن روز این دختر را خوب ندیده بود. نگاه ظریف و زیبایی داشت. چهره اش نیز دلنشین و بسیار شکننده بود. مثل رفتار لوس و روحیه زود رنجش! به نظرش چهره ظریف و رفتار بچه گانه اش با هم هماهنگی داشت. اگر می خواست جدی به این دختر فکر کند تفاوت سنی زیادشان اولین چیزی بود که به چشم می آمد... اما با این فکر لحظه ای خود را سرزنش کرد و سعی کرد او و جملات طعنه دارش را فراموش کند. از نظرش این دختر هنوز تشخیص موقعیت ها را نداشت و تصمیمش بسیار احساسی بود. دلش نمی خواست بعد از این همه سال از نظر کبلایی و خانواده اش طور دیگری جلوه کند. سعی کرد زمان باقی مانده تا افطار را بخوابد اما همان وقت صدای در آمد. سپس صدای ریحان بود که از لای در به گوش رسید:

— می تونم پیام تو؟

جوابی نداد و ریحان داخل شد. حالا بعد از یک ساعت فهمید که نباید آنطور با ریحان صحبت می کرد. این دختر به قدر کافی این روزها دغدغه فکری و روحی داشت. از صحبت آخر او و صدرا خبر نداشت اما کم حرفی و گوشه گیر شدن و همراه نشدنش با عزیز برای مهمانی و بیرون رفتن و حتی شرکت نکردن در بحث هایشان نشانه از دل شکسته و غم دیده او داشت.

ریحان داخل شد. با دیدن او که روی تخت دراز کشیده بود به سمت صندلی پشت میز رفت و نشست.

... منو ببخش فاضل! نمی خواستم اینطوری بشه... فقط....

همانطور که ساعد دستش روی پیشانی و چشمانش بسته بود، پرسید:

... فقط چی؟ خیلی دلم می خواد بدونم اون لحظه به چی فکر می کردی که گذاشتی

و رفتی!

بالاخره دلش را به دریا زد و گفت:

... واقعاً می خوام بدونی؟

فاضل اینبار دستش را از روی پیشانی برداشت و نگاهش را به او دوخت و گفت:

... آره... می خوام بدونم.

ریحان نگاهی موشکافانه در سکوت به او انداخت. فاضل متعجب از نگاه دقیق او

پرسید:

... چرا این جورى نگاه می کنی؟! میگو!

... یعنی تو نمی دونی؟! یعنی متوجه احساس این دختر نسبت به خودت نشدی
فاضل؟! تو از چشمای این دختر هیچی نفهمیدی؟! نمی دونی چرا هیچ انگیزه ای برای
جراحی نداره؟! نداره چون امیدی برای زندگی آینده نداره. این جور آدم ها به دنبال یه
انگیزه بزرگ هستن برای ادامه دادن. چرا شما مردها فکر می کنید که انتخاب فقط
مختص شماهاست! چرا نشستید تا هر وقت زمانش که رسید و باب میلتون کسی رو
پیدا کردید، سر فرصت برید و ازش خواستگاری کنید؟! چرا این حق رو به طرف
مقابلتون نمی دید که اگر اونم دلبسته و عاشق شد باید به خواسته اش برسه؟! حالا چون
اون دختره باید بشینه تا آقا میلش بکشه؟! چرا همه ش دل ما باید بشکنه؟! چرا
همه ش ما باید نگران موقعیت و وضعیت خودمون باشیم؟! تا وقتی خونه پدر هستیم
نگران اینیم که قراره کی و توسط کی انتخاب بشیم و بعد از ازدواج هم مدام نگران این
باشیم که به خاطر شرایط بهتری که برای شما مردها وجود داره یه وقتی بهمون خیانت
نشه. بله درسته... ما خودمون هم می دونیم که هر چی می کشیم از جنس خودمون
می کشیم اما تویی که ادعا داری مردی... تعهد داری... زندگی و بچه داری چرا با مهیا
بودن شرایط باید خیانت کنی؟! فاضل... امثال شماها که خدا و پیغمبر می شناسید و
حکم خدا رو کمی بیشتر و بهتر از حفظید بگو... چرا همه چی باید به نفع شماها باشه؟!
مگه جنس من دل نداره... مگه آدم نیست؟! چطور تا یه مرد عاشق میشه میره جلوی
بزرگ ترش و سینه سپر می کنه و با افتخار میگه زن می خوام. پدر و مادرش هم قربون
صدقه خواسته اش میرن اما یه دختر باید خفه خون بگیره و اونقدر صبر کنه تا انتخاب

بشه؟! تازه اگر توسط اونی که می‌خواد، انتخاب بشه!
فاضل که متوجه وضعیت خراب روحی او در این روزها بود روی تخت نشست و گفت:

– با این همه دل پر اومدی چی بگی ریحان؟! کار کرده و نکرده تمام مردهای عالم رو نوشتی به پای من؟!

– نه... به پای تو ننوشتم. فقط خواستم بهت بگم یه کم انصاف داشته باش! اون همه واحدی که تو دانشگاه به دانشجوها درس میدی به قاعده یک واحدش رو خودت عمل کن. این که با خودت روراست باش! این که نگاهت به آدم‌ها از بالا نباشه. این دختر شاید از لحاظ جسمی مشکل داشته باشه اما منی که چند ترم درس پزشکی خوندم با اطمینان میگم این جور آدم‌ها بعد از جراحی تعویض دریچه هیچ مشکلی نخواهند داشت. حتی برای بچه‌دار شدن!

بعد از گفتن جمله‌اش برخاست و به سمت در رفت اما فاضل نیمه راه او را با جمله‌اش متوقف کرد.

– منظورت چیه؟ یعنی فکر می‌کنی من به خاطر مشکل قلبی‌شه که...

– پس به خاطر چیه که این دست اون دست می‌کنی؟! آها... فهمیدم... نکنه چون کبلایی خواهر تو رو نگرفت تو هم...

– بس می‌کنی یا نه ریحان؟!

ریحان به چهره خشمگین او که معمولاً کم عصبانی می‌شد، خیره شد. گامی به سوی او برداشت و این دفعه کنار او روی تخت نشست. فاضل که حسابی بهم ریخته بود روی پاهایش خم شد و به فکر فرو رفت.

به این می‌اندیشید که آیا واقعاً قرار بود او مقابله به مثل کند... ولی لااقل خودش که می‌دانست چنین چیزی نیست. مشکل او این مسئله و یا قلب این دختر نبود...
– فاضل... همه‌مون می‌دونیم که ازدواج یه امر زوری نیست. منم....
اعترافش سخت بود اما گفت.

– منم طرف مقابلم رو با وجود خیلی چیزهاش که مخالفشم آزاد گذاشتم تا خودش انتخاب کنه. یعنی... یعنی این که می‌دونم با خیلی از فاکتورهای زندگیش مشکل دارم. ظاهرش... سبک زندگیش اما لااقل می‌دونم برای چی این کارو کرده. می‌دونم با دلیل وارد این ماجرای کینه توزانه شده. لااقل حسش رو نسبت به خودم می‌دونم اما با این حال بهش فرصت دادم فکر کنه و اگر هنوز سر حرفشه کمی خودش رو عوض کنه. من

این فرصت رو به خودم و اون دادم؛ تو هم این فرصت رو به خودت بده و به حانیه فکر کن. مطمئن باش به نتیجه خوبی می‌رسی.

کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:

– اشتباه می‌کنی! مشکل من با این دختر چیزهایی که تو گفتی نیست. من فقط... فقط چی؟!

کلافه برخاست و به سمت کتابخانه پر و پیمانش رفت و گفت:

– نمی‌خوام کبلایی فکر کنه تمام این مدت به خواهرش نگاه دیگه‌ای داشتم.

ریحان متعجب برخاست و به او نزدیک شد و پرسید:

– یعنی تمام مشکل تو اینه فاضل؟! خب قبلاً خود کبلایی و آقا رسول هم به

خواهرت همین نگاه رو داشتن ولی تو خیلی منطقی برخورد کردی.

جوابی نداد و حق را به او داد. ریحان ادامه داد:

– یعنی... با هیچ چیز این دختر مشکل نداری؟

– نه... گر چه تا چند وقت پیش حتی درست و حسابی ندیدمش... جالبه... ما

همگی با این که با هم بزرگ شدیم ولی به خاطر محیط خانوادگی و عقایدمون از همون

اول جدا از هم بودیم. حتی بازی‌های مشترک هم نداشتیم... ولی خب مشکل من

وضعیت جسمیش که می‌دونم جدی نیست و یا سن کمش و رفتار لوس و نپخته‌اش

نیست... من فقط نگران کبلایی‌ام که...

ریحان لبخندی زد و دستش را روی بازوی او قرار داد و گفت:

– نگران کبلایی نباش! اون آدم نگاهش منطقی‌تر از اونیه که تو فکر می‌کنی! حیف

که من دیر شناختمش! تمام شناختم از این آدم ظاهری بود. اولش به خاطر احساسات

دخترونه‌ام خیلی دلگیر و ناراحت بودم اما بعدش فهمیدم اون بین من و وجدانش،

وجدان بیدارش رو انتخاب کرد. الان که دارم به این قضیه نگاه می‌کنم، می‌بینم اگر

برادر خودمم تو این موقعیت قرار می‌گرفت همین کارو می‌کرد. بین حانیه‌ای که

می‌دونم الان دلشو حسابی برده و دختری که نیاز به کمک داشت ولو به ظاهر، حتماً به

اون دختر کمک می‌کرد. آدم‌هایی مثل شما قبل از خودخواهی درونشون به بزرگی و

گرم خدایشون ایمان دارن.

فاضل دست به سینه نگاهش به صحیفه سجادیه بود که ریحان قدمی به سمت در

برداشت اما قبل از خارج شدن گفت:

– اگر حانیه به دلت عجله کن فاضل جان چون خیلی وقته که پسر داییش ازش

خواستگاری کرده. گفتن از ما بود. این دختر به قول خودت لوس و نیپخته یه وقت دیدی خامی و نیپختگیش کار دستش داد و از روی لج و لجبازی هم شده جواب مثبت به طرف داد.

فاضل نگاه کجی به عقب انداخت اما برنگشت. ریحان در را باز کرد و دلش نیامد آخرین تیر محرک را پرتاب نکند. به همین خاطر گفت:

— در ضمن حاج خانم به عزیز گفته برادرزاده اش آی تی خونده و تو یکی از دانشگاه های معتبر و به نام انگلیس پذیرفته شده. دست نجنبونی این دختره لوس پریده!

بیرون رفت و فاضل کلافه دستی به چشم ها و محاسنش کشید و به جانب تخت چرخید و نشست. دوباره نگاه کشیده و شهلایی دختر در نظرش پدیدار شد. به نظرش اگر ریحان راست گفته باشد پس حانیه انتخاب بهتری هم دارد. آشفته دراز کشید. دستش را دوباره بالا آورد و روی پیشانی اش گذاشت اما لحظه ای بعد دوباره با یاد تماس انگشتانش با انگشتان او، آنها را مقابل چشمانش گرفت. کمی به انگشتانش خیره شد، آن گاه چند باری زیر لب برای اولین بار نام او را نزد خود زمزمه کرد.

— حانیه... حانیه... حانی... حانی...

سپس با لبخند خجولی سر انگشتانش را به لب نزدیک کرد و آنها را آرام بوسید.



— لطفاً موقع حموم کردنش مراقب باشید. حتماً روی یه حوله بنشونش! تو حموم خیلی وول می خوره. خدای نکرده سر نخوره!

— خیالت راحت عزیزم! می دونم چی کار کنم.

پناه سری تکان داد و لب پونه را کشید و چشمکی به او زد. پونه نیز لبخند زنان همراه مرضیه خانم به سمت حمام رفت. زهراسادات از اتاق خودش شاهد گفتگوی آنها بود. مطمئن بود این دختر تا ابد نگران خواهرش است که از این بابت به او حق می داد. کسی که از ابتدا خودش را مادر این دختر می دانست، نگرانی هایش نیز از جنس مادرانه بود. با دیدن پناه که لباس پوشیده و آماده رفتن به بیرون بود، گفت:

— جایی میری؟

پناه به سمت صدا و در نهایت اتاق پدر و مادر محمدحسین چرخید و گفت:

— بله حاج خانم یه سر میرم بیرون و برمی گردم.

به امان خدا! البته منم دارم میرم مؤسسه. اگر مایلی تا سر خیابون می‌تونیم با هم

بریم

خیلی ممنون!

دقایقی بعد هر دو سوار ماشین از حیاط خارج شدند. زهراسادات راهنما زد و در حالیکه وارد خیابان فخر می‌شد، گفت:

دیشب که احسان با کبلایی تماس گرفت، گفت پس فردا برمی‌گرده.

آنی قلبش به تپش شدید افتاد. از این که از عکس‌العمل محمدحسین چیزی نمی‌دانست در عذاب بود. مهم‌تر از همه دلش نمی‌خواست مقابل چشمان اعضای خانواده او مورد بی‌مهری و بی‌توجهی قرار گیرد. کاش لااقل تکلیفش معلوم بود. شاید اگر این بچه نبود با وجود تمام علاقه و عشقی که به او داشت باز هم می‌توانست تصمیم درستی بگیرد و خود را به زور بر او و آینده‌اش تحمیل نکند اما حالا...

گیج و سردرگم بود که صدای غمگین زهراسادات را شنید.

اگر تو حالت عادی بود مثل هر سال که از کربلا برمی‌گشت ولیمه می‌دادیم اما

الان...

نگاهش را به دستانش سپرد و حرفی نزد. حس می‌کرد مادر محمدحسین غیرمستقیم به او یادآور می‌شود که آنها باعث بی‌آبرویی خانواده‌اشان شدند اما با جمله او نگاهش چرخید.

البته که از دست بچه‌ام دلخورم، دلخوریم بابت پنهان کاریشه اما در واقع بهش حق هم میدم. شخصیت و رفتار آدم‌ها تو شرایط مختلف زندگی پدیدار میشه. از شخصیت کبلایی به دور بود که بخواد راحت از کنار مشکل کسی رد بشه. اون به نوبه خودش وظیفه انسانی‌ش رو به جا آورد ولی خب مردم که این چیزها براشون مهم نیست. همین که شنیدن پسر مؤمن و سر به راه حاج ضرغام بدون اطلاع خانواده‌اش ازدواج کرده این امر بهشون مشتبه شده که تا حالا هر کاری این خانواده می‌کرده از رو ظاهر و ریا بوده. این که یهو حاج ضرغام بعد از چند سال دختری از زندگی پنهانیش رو میاره پیش خودش یعنی این که ظاهر این آدم‌ها با باطنشون فرق داره. بدون آن که از اتفاقات و شرایط زندگی همدیگه خبر داشته باشن. قضاوت کردن آدم‌ها بدون این که خبر داشته باشیم چی بهشون گذشته کار درستی نیست. خدا کنه هیچ کدوم ما مورد قضاوت هممون قرار نگیریم که نتیجه‌اش میشه این. کم محلی و بی‌اعتنایی و پشت چشم نازک کردن و کم شدن مشتری‌های قنادی و خیلی عوارض دیگه...

با عذاب وجدانی که حتم داشت به این زودی دست از سر او بر نمی‌دارد نگاهش را از مادر محمدحسین گرفت. دلش نمی‌خواست مسبب این همه آزار و عذاب روحی باشد اما بود... او و صدرا با ندانستن کل ماجرا کینه‌ای چند ساله را از گذشته تا حال با خود همراه کرده بودند و پیامدش تا مدتها در زندگی این خانواده خودش را نشان می‌داد. نزدیک مؤسسه بودند که زهراسادات به نگاه افکنده او چشم دوخت و گفت:

- اینا رو نگفتم که غمگین بشی و خودخوری کنی دختر! یه درد دل مادرانه بود. مردم که از جزئیات زندگی ما و اونچه که به تو و مادر و برادرت گذشته خبر ندارن! همینکه قضاوت نابه جا می‌کنن. اما هر طور که به این قضیه نگاه بشه مشخصه که تو و برادرت هم حق داشتید. هم سنتون برای درک خیلی از مسائل کم بود و تنها ظاهر اتفاقات رو می‌دیدید و هم این که وقتی بزرگ شدید از تصمیم حاجی برای فروش زمین‌ها اطلاعی نداشتید. همین هم شد یه کینه بزرگ و یه جا خودش رو نشون داد. اما مسئله اینه که کینه آدم‌ها رو دائم النفرت می‌کنه. باعث میشه همیشه در مقابل بخشیدن و مهربونی کردن مقاومت نشون بدن. آدم کینه‌جو اول خودش در عذابه بعد طرف مقابلش رو آزار میده.

مقابل مؤسسه خیریه توقف کردند. به سمت پناه چرخید و دست روی دستان سرد او گذاشت. در آن گرمای خرداد به طور حتم صحبت‌های او باعث شده بود تا یخ بزند. نگاه پناه به انگشتر فیروزه او افتاد.

- نگران نباش! همه چیز درست میشه. مردم این محله هم بعد از مدتی یه سوژه جدید دیگه برای قضاوت پیدا می‌کنن و دست از سر ما برمی‌دارن. انگار این بی‌اخلاقی‌ها شده جز قانون زندگی ما آدم‌ها.

چانه‌اش را گرفت و به سمت خود برگرداند و پرسید:

- به هیچ چیز فکر نکن! خدا بزرگه!

- چطور فکر نکنم حاج خانم؟! دو روز دیگه پسر تون با همون بیزاری و نفرتی که منو ترک کرد، برمی‌گرده و من نه راه پس دارم نه راه پیش. این... این بچه باعث شده نتونم درست تصمیم بگیرم.

- هر اتفاقی که تو زندگی ما می‌افته به اراده و تصمیم خداست. شک نکن که وجود این فسقلی هم به خواست اون بوده. بهتره به تقدیرش دل بدید تا ببینید چه اتفاقی می‌افته.

- صحبت هاتون به آدم امید و آرامش میده اما یه چیزی این وسط هست که منو

آزار میده... اونم اینه که نمی‌خوام به زور خودمو به زندگی و آینده‌ی پسر تون گره بزنم.
زهراسادات نگاهش را به مقابل دوخت و با لبخند گفت:

– منم بعد از این همه سال زندگی بدون عشق با حاج مصطفی به همین نتیجه رسیدم. وقتی می‌بینم تازه چند وقته نگاهش، صدا زدنش، خواسته‌ها و لبخندهاش از روی علاقه‌اس، می‌فهمم تمام این مدت ما فقط با هم همزیستی داشتیم. تازه زندگی بهم چسبیده... تازه دارم می‌فهمم طهورا تو همون مدت کوتاه زندگی با اسفندیار و حاج مصطفی چقدر خوشبخت بوده.

به نگاه پناه چشم دوخت و ادامه داد:

– حق داری که نگران باشی! خودم روز اول بهت گفتم که نمی‌خوام آینده‌ات عین آینده‌ی من بشه.

– ممنون که درکم می‌کنید! گاهی اوقات فراموش می‌کنم که شما مادر محمدحسین هستید. یه خواهشی ازتون داشتم... لطفاً بهش نگید که... نگید که من باردارم. دلم می‌خواد اگر سر سوزنی تمایل به ادامه‌ی زندگی داره به خاطر خودم باشه نه بچه! می‌دونم بعد از این همه ماجرا این نهایت خودخواهییه اما خب به قول خودتون حرف یه عمر زندگیه.

– با این که بچه‌ام اذیت میشه اما موافقم! به همه می‌سپرم حرفی بهش نزنم.
خیالت راحت!

– ممنون! من دیگه برم!

– یادم رفت جلوی تاکسی تلفنی نگه دارم.

– اشکالی نداره! یه تاکسی در بست می‌گیرم.

– لازم نیست! بیا با همین ماشین حاجی برو! من تا غروب همین جام. بخوام خونه

برم ده دقیقه راهه که پیاده میرم. با این وضعیت نمی‌خواد سر خیابون وایسی!

تشکر کرد و با خداحافظی از زهراسادات کمی بعد به مقصد کرج راه را در پیش گرفت. تمام طول راه را به بازگشت محمدحسین فکر کرد. به این که قرار است چه تصمیمی راجع به آینده‌اش بگیرد. این که تصمیم خود او چیست؟ می‌تواند به راحتی تمام علاقه و خاطراتش را نسبت به این آدم فراموش کند یا خیر؟

نفهمید کی مقابل در ویلا رسید. پیاده شد و زنگ زد. بعد از دقیقه‌ای در با صدای تقی باز شد. وارد حیاط شد و مسیر عبور را از میان باغچه‌های بزرگ پر از بوته‌های شمشاد و درخت طی کرد. در چوبی ویلا را باز کرد و داخل شد. لحظه‌ی اول بوی سیگار و

غذاهای مختلف به مشامش خورد. چند دست لباس و همچنین بالش و ملافه روی مبل افتاده بود. گویا شب‌ها همان جا می‌خوابید.

آرام قدم گرفت و جلو رفت. مقابل تلویزیون نشسته بود و پاهایش را روی میز گذاشته بود. دود سیگارش از بالای سرش به فضای سالن راه گرفته بود. نگاهش به صفحه بزرگ تلویزیون افتاد. لئون با پوشش لباس دشمن به عنوان زخمی توانست از مهلکه نجات پیدا کند. همچنان نگاهش به لئون بود که صدای صدرا را شنید.

- می‌بینی! آخرش هم با همون حقه حلقه همه رو کشت. از جسارت و شجاعتش خوشم میاد.

با حرص به سمت میز جلوی مبل خیز برداشت و کنترل را گرفت و تلویزیون را خاموش کرد. سپس با خشم به او چشم دوخت و گفت:

- آره... آخرش هم با حقه مخصوص خودش همه رو کشت. اما کیا رو؟! کسایی که واقعاً گناهکار بودن. یه عده آدم سنگدل و آدم کش رو که تموم خانواده ماتیلدا رو بی‌گناه کشتن. اما تو چی؟! می‌خواستی از کی انتقام بگیری؟! از کسایی که خودت هم می‌دونی بخشی از تصورات ما راجع بهشون تاحدی اشتباه بود. همه‌ش تو گوش من خوندی من لئونم... حق نداری بجز این اسم چیز دیگه‌ای منو صدا بزنی. تا زمانی که دلم آروم بگیره و عین لئون، پاک کننده آدم‌های بد لااقل از صفحه زندگی خودمون باشیم. اونقدر نشستی صحنه‌های این فیلم رو دیدی و تو ذهنت دائم مرور کردی که توهم زدی. فکر کردی حاج مصطفی تمام عمرش نشسته برای خانواده نصف و نیمه ما نقشه کشیده. چرا؟! مگه ما کی هستیم؟!

ما حتی نتونستیم خودمون، خودمون رو از تنهایی و عذاب نجات بدیم. اونوقت دنبال اینیم که آدم‌های ظالم رو از زندگی‌مون حذف کنیم. تویی که برادرمی چی کار کردی که جبران این به قول خودت خسارت و ظلم بشه؟! به فرض که حقمون رو خوردن... مادرمون رو دستی دستی به کشتن دادن.. ما رو آواره و از هم جدا کردن! تمام اینا درست... ولی خودمون برای نجات خودمون چی کار کردیم؟! جز این بود که تو رو بردن و من و پونه تنها موندیم؟! جز این بود که بعد از چند سال که پیدامون کردی، منو بدون پونه می‌خواستی؟! پونه‌ای که خواهرته... طهورا... مادرت اونو به دنیا آورده. جز این بود که به جای همدلی و جبران اون همه جدایی و عذاب به جای این که دوباره دور هم جمع بشیم و بگیریم از این به بعد رو خوش است، با یه کینه شتری افتادی دنبال ضربه زدن و آبروریزی و کلاهبرداری؟! اگه اون زمین مال ما بود چرا باید با حقه به

دستش می آوردیم؟! اگر همون اول مثل آدم می رفتیم پیش حاج ضرغام و می گفتیم ما بچه های طهورا هستیم و حقمون رو بده به خیالت نمی داد؟! هی نشست تو تنهایی و این فیلم لعنتی رو پلی کردی و خشم روی خشم و کینه روی کینه گذاشتی که چی بشه؟! که حالا بیفتیم به این وضع! که حالا کاسه چه کنم چه کنم دستم بگیرم که آینده ام با این بچه چی میشه؟!

صدرا که تا آن لحظه روی پاهایش خم شده بود و سیگار بعدی را دود می کرد ناگهان سرش را بالا گرفت و با حیرت به او خیره شد. پناه چشم از او گرفت و با چشمانی خیس خود را روی مبل انداخت. صدرا سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت: - حالا که چی؟! اومدی به خاطر دایی شدنم ازم مشتلق بگیری عروس حاج ضرغام؟! عروس شوهر ننه! اومدی بگی نتونستی چند ماه مقابل پسرش خودتو نگه داری و بهش باختی؟! اومدی اینا رو بهم بگی؟! از همون اول هم نباید تو رو وارد این بازی می کردم. تو آدم این بازی نبودی! نگاه خیسش را به او دوخت و گفت:

- نه... اومدم بگم هیچ کار خدا بی حکمت نیست! اینو امروز مادر محمدحسین بهم گفت. صدرا قبول کن که ما اشتباه کردیم. درسته... مادرمون به خاطر فشار روحی روانی که حاجی بهش وارد کرده بود جونش رو از دست داد اما ای کاش یک بار پای صحبت هاش بشینی. من زمانی که به عنوان یه بی طرف به اسم فرشته جلالی به حرفاش گوش دادم، فهمیدم که همه چیز دست به دست هم داد تا زندگی این دو نفر به اونجا کشیده بشه. قصد حاج مصطفی تصرف زوری زمین ها نبود. مادرمون خودش بهش حق الوکاله داد تا زمین ها رو بفروشه. اگر پدرش تهدیدش نمی کرد، زمین ها رو به نام خودش نمی زد. چرا نمی خوی قبول کنی که همه این ها یه اتفاق بود؟! الان هم می دونی اشتباه کردی اما باز هم می شینی پای این فیلم لعنتی که سرگذشت آدم هاش آسمون تا زمین با زندگی تو فرق داره، تماشا می کنی و هی نفرت روی نفرت می داری. دست بردار صدرا! تو رو خدا بذار برای یه بار هم شده رنگ آرامش رو ببینیم. تو که چیزی از زندگی کم نداری! اونقدر فریدون برات گذاشته که نمی دونی چطور خرجش کنی. من و پونه هم که چیزی ازت نخواستیم. به همون آپارتمان مشترک با نگار زندگی مون خوش بود. تو رو به روح مامان تمومش کن!

وقتی آخرین قطره اشک از روی گونه اش سر خورد، صدرا برخاست. از خشم شنیدن صحبت های به ظاهر درست خواهرش سینه اش بالا و پایین می شد و سرش در

حال انفجار بود. دوری زد و در نهایت به سمت آکواریوم که کنار کانتر آشپزخانه تعبیه شده بود، رفت. ابتدا نگاهی به آن انداخت اما لحظه‌ای بعد با یک حرکت غافلگیرانه با دودست شیشه‌ی آکواریوم را هل داد و روی زمین انداخت. آنی آکواریوم با صدایی مهیب با تمام محتویاتش اعم از آب و ماهی‌های تزئینی و صدف‌ها و مرجان پخش زمین شد. همه جا را آب برداشت و ماهی‌های بی‌نوا در تقلایی برای زنده ماندن بالا و پایین می‌پریدند.

پناه که با جیغ بلندی دستانش را روی گوش قرار داده بود با دیدن این صحنه گریه‌اش اوج گرفت و سرش را میان دستانش پنهان کرد. صدرا حالا با دستانی لرزان و نفس‌هایی بلند به خاطر تحمل دردی که تمام این مدت به تنهایی کشیده بود، خیره‌ی سرامیک آب گرفته‌ی کف سالن شد. ماهی‌های بیچاره همچنان برای زنده ماندن تقلا می‌کردند. حالا او نیز چشمانش مانند پناه خیس شده بود. طاقت دیدن جان دادن ماهی‌ها را نداشت. دلش تاب نیاورد و به سرعت پارچ آبی را که روی کانتر آشپزخانه بود، گرفت و شتاب زده یکی یکی ماهی‌ها را از روی زمین برداشت و زیر نگاه خیس پناه داخل آب انداخت. حالا او شاهد تلاش برادرش برای نجات ماهی‌ها بود.

سرانجام پارچ را روی کانتر گذاشت. حالا ماهی‌های رنگارنگ و زیبا آسوده و رها در آب حرکت می‌کردند. صدرا کلافه‌ی سیگاری دیگر از روی میز برداشت و به سمت پنجره رفت و با فرستادن اولین حقله‌ی دودش به هوا گفت:

- سرزنشم نکن پناه! ده سالم بود که شاهد شوهر کردن مادرم بودم. تو دختر بودی و نیاز به محبت پدرونه داشتی. منم داشتم ولی برای جنس من سخته که ببینه مادرش روزها با یه مردی که پدر خودش نیست بره تو یه اتاق و درو ببنده. عذاب کشیدم... نمی‌تونم بگی چرا؟ چون دست خودم نبود. از تعریف و تمجیدش از پسر دردونه‌اش و قربون صدقه رفتن محمدحسینش فاکتور بگیرم که حسابی تو اون سال‌ها چه قدر هم بگی مجبور بود و زندگیش در خطر بود. اگر زندگی اولش رو دوست داشت نباید از همون اول وارد زندگی ما می‌شد! بابا چرا نمی‌خواید بفهمید؟! سخته بخوام زندگیش نبود، انتظاری ندارم ولی از تو که خواهرمی انتظار دارم درکم کنی! از تویی که دیدی چی به سرمون اومد. تو که سال‌ها به خاطر دخترش تو آسایشگاه زندگی کردی، درکم کن! نمی‌تونم یه شبه همه چیزو ببوسم و بذارم کنار. چرا نمی‌خواید بفهمید!؟

پناه با پشت دست اشک از چشمانش گرفت و برخاست. با قدم‌هایی که همچنان به خاطر صدای مهیب شکسته شدن شیشه آکواریوم می‌لرزید به آشپزخانه رفت و بعد از کمی گشتن، جارو و خاک انداز دسته بلند را پیدا کرد. ابتدا مرجان و صدف‌ها و شیشه‌های خرد شده بزرگ را از روی زمین با احتیاط جمع کرد و داخل ظرفی قرار داد آن گاه با برداشتن دستمالی بزرگ از داخل کابینت، روی زمین خم شد و شروع کرد به کشیدن آب از روی زمین. هر بار نیز دستمال نمدار را داخل لگنی می‌چلاند و آبش را می‌گرفت، چند باری این کار را انجام داد تا این که اینبار بازویش توسط صدرا کشیده شد. سرش را بالا گرفت و نگاهی به چشمان ملتهب و قرمز او انداخت. صدرا او را از روی زمین بلند کرد و با برداشتن پارچه از او روی زمین خم شد و آهسته گفت:

- برو بشین! برای بچه‌ها خوب نیست.

سپس مشغول جمع کردن آب شد. با جمله او که بعد از سال‌ها بوی مهر برادری می‌داد بغض گلویش را گرفت و خم شد. لحظه‌ای از پشت برادر را در آغوش گرفت و با گریه گفت:

- کسی که طاقت جون دادن چند تا ماهی رو نداره، نمی‌تونه ذاتش اینقدر بد باشه! خیلی دوستت دارم صدرا! تو رو خدا تنهام نذار! پونه رفت پیش پدرش... جاش هم خوبه. خیالم راحت شد ولی آینده من پا در هواست. می‌ترسم محمدحسین برگرده و بگه نه تو رو می‌خوام نه بچه رو... که البته حق هم داره! صدرا تو رو به روح مامان تمومش کن! گناهکار و بی‌گناه رو بسپر به خدا! اون بهترین و عادل‌ترین قاضیه! بذار خیالم راحت باشه که اگر محمدحسین پسم زدی کسی رو دارم که وجودش آرومم‌کنه. بذار برای اولین بار حس کنم یه تکیه گاه بزرگ تو زندگی دارم. دلم نمی‌خواد دیگه هیچ‌وقت، هیچ‌وقت لئون صدات کنم. تو همیشه صدرای... صدرای من! صدرای پدر و مادرمون...

صدرا بغضش را فرو داد و برگشت. با نگاهی به چشمان خیس پناه، دلش چنگ شد و سر او را در آغوش گرفت. گریه پناه اوج گرفت. وضعیت نابسامان و بلا تکلیف خواهر را بر نمی‌تابید. در حالی که موهای پناه را زیر دستانش نوازش می‌کرد، آهسته گفت:

- بی‌جا می‌کنه نخواه! بچه‌اشه! باید همون وقت که عشق و عاشقی افتاده بود تو سرش یاد این وقت‌ها رو هم می‌کرد. شاید نمی‌دونست تو کی هستی و چرا وارد زندگیش شدی ولی الان حق نداره زیر بار این مسئولیت شونه خالی کنه. به خدا قسم پناه اگر اینبار این خانواده بخوان برامون سوسه بیان کاری می‌کنم کارستون.

پناه سرش را از سینه او جدا کرد و با نگاهی به صورت صاف و بدون ریش او میان اشک ریختن، خندید و گفت:
 - تو درست بشو نیستی صدرا! همین الان داشتم ازت قول می‌گرفتم، تمومش کن!
 صدرا دستی در هوا تکان داد و به آشپزخانه رفت. حین شستن دستها و برداشتن ظرف قهوه از کابینت گفت:

- هنوز مونده تا فراموش کنم به شرطی که باز نخوان رو اعصابم خط بکشن.
 به سمت کانتر رفت و کمی در سکوت به قامت بلند او چشم دوخت. به یاد صحبت‌های حاج مصطفی در مورد پدرش اسفندیار افتاد. با این قد بلند و شانه‌های کشیده و بینی باریک و بلند شبیه پدرش بود. حالا دیگر از داشتن او خیالش راحت بود.
 پرسید:

- ریحان هم تو رو با این قیافه دید؟
 لحظه‌ای با یاد چشمان سیاه ریحان که بار آخر وسط حیاط همین ویلا، بارانی شده بود، گفت:

- آره دیده... گفته این شکلی جیگری شدی برای خودت!
 خندید و گفت:

- آره جون خودت... اونم کی... ریحان!
 صدرا قهوه دم کرد و پرسید:

- حالا این آقای پدر کی برمی‌گرده؟

- مگه می‌دونی کجاست؟ نکنه هنوز جاسوس تو اون خونه داری؟!
 صدرا تک خنده‌ای کرد و گفت:

- نه... جاسوس‌ها که شناسایی و دیگه خودی شدن... از ریحان شنیدم.
 - خوبه والا... چرا ریحان خانم باید هنوز آمار شوهر ما رو داشته باشه؟!
 صدرا به سمت او چرخید و با حالتی جدی گفت:

- مواظب حرف زدنت باش! ریحان دیگه به اون آدم فکر نمی‌کنه.

سری تکان داد و با لبخند به قامت بلند صدرا چشم دوخت. چقدر خوب بود که او را داشت. چقدر خوب که او عاشق شده بود. با دیدن غیرت او بعد از سال‌ها نسبت به یک دختر، حتم داشت این ریحان است که می‌تواند آرامش را به او برگرداند. این کار فقط از ریحان برمی‌آمد و بس! خودش نیز سرانجام بعد از سال‌ها می‌توانست حس خوشایند امنیت و تکیه گاه را در کنارش احساس کند. وقتی هر دو مشغول نوشیدن قهوه شدند

پناه با لحنی جدی پرسید:

— حالا تصمیمت چیه؟! تکلیف ریحان با شرطی که برات گذاشته چی میشه؟

صدرا فنجان را پایین گذاشت و دود دیگری از سیگارش بیرون داد و گفت:

— نمی‌دونم... نمی‌تونم... برام سخته یه شبه همه چیزو فراموش کنم. اما اینو

مطمئنم اگر هم نتونم چیزی رو فراموش کنم هیچ خدشهای تو زندگی ما پیش نمیاد.

خودش می‌دونه چقدر برام عزیزه ولی مثلاً تریپ خانم معلم‌ها رو برام برداشته.

بیخود... یه کم که بگذره با فاضل صحبت می‌کنم و دست فریدون و سودابه رو می‌گیرم

و میرم خواستگاری. فقط یه چیزی رو بدون خواهر من... خدا نکنه مردی بدونه که

زنش عاشقشه... دیگه تا آخرش تو مُلکش فرمانرواست!

با جملهٔ مزاح گونهٔ صدرا به فکر فرو رفت. این جمله در رابطه با او و محمدحسین

چه تعبیر ترسناکی داشت! واقعاً اگر محمدحسین از دلش، از عشقش، از علاقهٔ او خبر

داشته باشد قصد آزار او را می‌کند؟! قرار بود او را با این نقطهٔ ضعفش حالاً بچرانند؟!!

اما... اما به نظرش محمدحسین با تمام مردهای اطرافش فرق داشت. او نمی‌توانست

کسی را بیازارد. این را مطمئن بود.

در بی خبری کامل آمد. حتی ساعت پروازش را نیز به آنها نگفته بود. تنها وقتی در توسط ایمان باز شد، غافلگیرانه با دیدن کبلایی، محکم او را در آغوش گرفت. سپس با صدای بلند اهل خانه را صدا زد. عصر بود و همه در خانه حضور داشتند. تنها کسی که صبح آن روز آنجا را ترک کرده بود پناه بود. حتم داشت امروز و فردا مسافر این خانه می‌رسد. مسافری که به طور حتم تمایلی به دیدن او ندارد.

همه با خبر رسیدن او به حیاط آمدند. تنها زهراسادات و حاج مصطفی بودند که از بالای ایوان به بچه‌هایشان که کبلایی را دور کرده بودند، خیره شده بودند. وقتی مقابل پدر و مادرش قرار گرفت ابتدا حاج مصطفی پیشانی او را بوسید و خوشامد گفت، کسی که تمام این مدت در غیبت پسرش، خود را مسبب اوضاع پریشان و بهم ریخته زندگی او می‌دانست. محمدحسین مقابل مادرش ایستاد و آهسته سلام کرد. زهراسادات بعد از آن قضایا که با او کلامی حرف نزده بود و نگاهش را دائم از او می‌گرفت حالا با دقت به چهره او خیره ماند. محاسنش بلندتر از هر وقت دیگری صورتش را در برگرفته بود و چشمان خسته‌اش حکایت از سفری پرتلاطم داشت. سفری که بی‌موقع برای دلش رفت تا آن را آرام سازد. دستانش را جلو برد و صورت او را قاب گرفت، آنگاه بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد و گفت:

– زیارت قبول کبلایی! خوش اومدی!

باتشکر کوتاهی خم شد و دستانش را مانند دستان پدرش بوسید. همان وقت مرضیه خانم در حالی که ویلچر پونه را هل می‌داد از ساختمان بیرون آمد. لحظه‌ای چشمان محمدحسین به پونه افتاد. پونه با دیدن او با شادی و اصواتی



نامشخص شروع به صدا زدن او کرد.

— کبایی... کبایی...

همه با دیدن تقلای پونه که گویی از قبل ارتباط خوبی با هم داشتند با بغض به این صحنه چشم دوخته بودند بویژه حاج مصطفی که چشمانش نم‌دار شد. محمدحسین لبخند تلخی زد و به او نزدیک شد. مقابل پاهای بی‌جان او ایستاد. سپس خم شد و موهای کوتاه او را بوسید و گفت:

— آبجی خوشگلم چگونه؟

پونه با حرکات و لبخندی سرشار از شادی، حال خوشش را به او نشان داد. محمدحسین دوباره به سمت او خم شد و زیر گوشش گفت:

— شما یه کولی از من طلب داری آبجی خانم!

پونه با شادی انگشتان جدا از هم‌ش را در هوا تکان داد و محاسن او را لمس کرد. احسان جلو رفت و با دیدن چشمان خیس برادرش برای عوض شدن فضا دسته ویلچر را گرفت و گفت:

— بسه دیگه پونه! الان قشنگ فهمیدیم تو کبایی رو از همه ما بیشتر دوست داری.

دختره موزمار! به حساب می‌رسم.

پونه با خنده‌هایی استارت گونه به کمک احسان داخل برده شد. شب همگی دور هم بودند. زهراسادات با حمیده تماس گرفت و خبر بازگشت محمدحسین را داد. آنها نیز خود را به منزل پدرشان رساندند. مرضیه خانم و حمیده مشغول تدارکات افطار و شام مفصل شدند. خانه دوباره شلوغ شده بود. همگی گویا که اتفاقی نیفتاده با هم صحبت می‌کردند و گاهی از محمدحسین در مورد حال و هوای کربلا و زیارتش سؤال می‌پرسیدند. او نیز جسته‌گریخته با جملاتی کوتاه جواب می‌داد. ابتدای ورودش دوشی گرفته و لباس عوض کرده بود.

حالا نیز در جمع خانواده بیشتر مستمع بود. هر از گاهی نیز نگاهی به پونه می‌انداخت و با حالی عذاب آور و بغضی بزرگ که سعی در پنهان کردنش داشت به مرور خاطرات آن خانه می‌پرداخت اما خیلی سریع ذهنش را از آنجا دور می‌ساخت.

وقت اذان مغرب سفره طویل و رنگارنگی وسط پذیرایی پهن شد. چند دقیقه‌ای بود که صدایی از پونه در نمی‌آمد. بعد از نشستن همه دور سفره مرضیه خانم به عادت همیشه صندلی کنار ویلچر پونه گذاشت و مشغول غذا دادن به او شد. کمی که گذشت بقیه در میان قیل و قال بچه‌های حمیده توجه‌شان به آن دو جلب شد.

- بخور پونه جان! چرا شامتو نمی خوری؟!

حاج مصطفی نگاهی به آنها کرد و گفت:

- چرا غذا تو نمی خوری پونه؟ بخور بابا!

پونه با چشمانی نگران و بغضی خاموش تنها سرش را به پهلو می گرفت و حرفی نمی زد. زهراسادات گفت:

- پونه جان... غذا تو دوست نداری؟! می خوای ما کارونی ظهر رو برات گرم کنم؟!!

باز هم پونه در سکوت به نقطه ای خیره ماند. تا این که حمیده دستی روی زانوی او گذاشت و پرسید:

- چی می خوای پونه جان؟! به من بگو بهت بدم!

پونه نگاهی به حمیده انداخت و با صدایی گرفته گفت:

- پَن... پَن...

همگی بهم چشم انداختند. در طول مدتی که پناه آنجا بود، دیده بودند که پونه او را اینگونه صدا می زند. دخترک، فقط یک روز با ندیدن خواهرش دلتنگ او شده بود. مانند بچه ای که سراغ مادرش را می گرفت؛ پناه را می خواست. تقریباً همه نگاهی زیرچشمی به محمدحسین انداختند. محمدحسین با اخمی غلیظ روی پیشانی در حال بازی با غذایش بود. زهراسادات با دیدن این وضعیت رو به ایمان کرد و گفت:

- ایمان... مادر افطار تو که کردی برو دنبال پناه! بگو پونه بهونه اشو می گیره!

- چشم حاج خانم!

محمدحسین لحظه ای با جمله مادرش فکش منقبض شد و قاشق و چنگال را در ظرف قرار داد آنگاه تشکر کوتاهی کرد و با عذرخواهی برخاست و پله ها را به سمت اتاقش بالا رفت. نگاه همه تا پای پله ها به او دوخته شد. حاج مصطفی سری تکان داد و حمیده گفت:

- میگم حاج خانم... بهتر نبود لااقل یه امشب...

زهراسادات با بی اعتنایی به حرکت محمدحسین و همچنین جمله حمیده در حالی که از پارچ برای خودش آب می ریخت، گفت:

- این قضیه باید یه جایی تموم بشه.

سپس ظرف مرغ را به سمت سیدمهدی گرفت و به او تعارف کرد. بعد از شام ایمان به خواسته مادرش قصد رفتن به دنبال پناه را داشت که احسان گفت:

- حاج خانم اگر اجازه می دید من برم دنبالش. شاید یه وقت نگار خانم رو هم

دیدیدم و یه جوابی ازش گرفتیم.

زهراسادات با اخمی از او رو برگرداند و گفت:

– نخیر اجازه نیست! احسان ما با هم حرف زدیم. قرار شد اون دختر فکرهاشو بکنه و بعد جواب بده. بهش بد کردی پس باید منتظر بمونی تا اون انتخاب کنه. احسان با کلافگی زیر گوشش گفت:

– حاج خانم، جون من کوتاه بیا! این دختر اگر می‌خواست به من جواب بده که این همه مدت ازم فرار نمی‌کرد؟! بخوای همه چیزو دست اون ورپریده بسپاری دوباره رفته تا سه سال بعد.

زهراسادات توجهی به عز و جز او نکرد. احسان نیز چون به مادرش قول داده بود دیگر سراغ نگار نرود تا جواب قطعی‌اش را بدهد، با کلافگی برخاست و به حیاط رفت. ایمان با ماشین حاجی به دنبال پناه رفت. پناه وقتی از بازگشت محمدحسین و دلتنگی پونه و خواسته زهراسادات باخبر شد مستأصل نگاهش را به نگار دوخت. نگار گفت:

– تا کی می‌خوای فرار کنی؟! بالاخره باید تکلیف مشخص بشه یا نه؟! این جوری که نمیشه! تو اینجا... کبلایی اونجا... یه طفل معصوم که هنوز معلوم نیست بین شما دو نفر آینده‌اش چی بشه! برو پناه... برو تکلیف زندگیت رو معلوم کن! یا بمون یا برای همیشه برگرد.

ایمان که به ماشین تکیه داده بود نگاهی به نگار انداخت و گفت:

– دست شما درد نکنه نگار خانم... اصلاً دست احسان درد نکنه با این زن انتخاب کردنش... راهکار بهش نشون میدی؟! برای همیشه برگرد چیه؟! مگه الکیه؟! – آقا ایمان منظورم این بود که این دو نفر باید یه تصمیم قاطع و همیشگی برای زندگی‌شون بگیرن. اگر پای این بچه درمیون نبود یه چیزی اما الان همیشه با لج و لجبازی به رفتارشون ادامه بدن باید تا قبل از به دنیا اومدن بچه تکلیف زندگی‌شون روبرای همیشه روشن کنن.

پناه مستأصل و پریشان به داخل برگشت و با سپردن خودش به خدا آماده شد و به همراه ایمان راهی منزل حاج مصطفی شد. به این امید که به قول نگار تکلیف زندگی‌اش را برای همیشه روشن کند.

میان استقبال خانواده محمدحسین به سمت پونه رفت و او را در آغوش گرفت. پونه از شادی با اصواتی نامشخص خوشحالی‌ش را نشان داد، سپس گفت:

- کبایی... کبایی...

خواست دیدن محمدحسین را به خواهرش اطلاع دهد. پناه لبخند تلخی زد و کنارش روی مبل نشست.

نگاهش را پایین دوخت و در سکوت شنونده صحبت دیگران شد. حدس می زد که محمدحسین را در جمع نبیند. نگاه طوفانی آخرش در خانه کوچکشان آخرین خاطره از چهره او بود که در طول این مدت از ذهنش بیرون نمی رفت. با صدای زهراسادات سرش را بالا گرفت:

- شام خوردی مادر؟ اگر نخوردی، غذا هست.

- دست شما درد نکه حاج خانم! صرف شد.

شب به نیمه رسید که حمیده و سیدمهدی و بچه ها خداحافظی کردند و رفتند. با رفتن آنها بقیه برای خواب حاضر شدند تا وقت سحر که برای خوردن سحری برخیزند. پناه مانند شب های قبل با عذرخواهی از حانیه به همراه پونه وارد اتاق او شد. هنگام خواب حاج مصطفی رو به زهراسادات که مشغول مالیدن کرم زوی دستانش بود، گفت: - زهراسادات... بهتر بود این دختره رو می فرستادی بالا، تا کی قراره تو این وضعیت بمونی؟!

- نگران نباش حاجی! همه چیز کم کم درست میشه. نمی خوام تحت فشار قرار بگیرم و تصمیم بگیرم بهتره با دلشون پیش برن. اگر قرار باشه یه عمر با هم زندگی کنن پس بهتره تصمیم شون از روی اجبار نباشه.

حاج مصطفی نگاهش را به سقف کشاند. همچنان عذاب وجدان مانند خوره ای به جانش افتاده بود. پناه کنار پونه دراز کشید. حانیه نیم چرخشی زد و از بالای تخت نگاهی به او انداخت و گفت:

- بذاریه شب من پیش پونه بخوام! تو بیا روی تخت!

- فرقی نمی کنه حانیه جان! در ضمن پونه تو خواب دندوناشو بهم می سابه... اذیت میشی.

حانیه در سکوت کمی به چهره او خیره ماند و کمی بعد پلک های سنگینش روی هم افتاد. دو روزی بود قلبش ناسور شده بود و یکی در میان می زد. بعد از ملاقات آن روزش با فاضل و اتفاقی که بینشان افتاد هنوز نتوانسته بود بی توجهی او را فراموش کند. دلش می خواست یک روز همه چیز را بگذارد و برود. برود به جایی که دیگر این آدم را نبیند. دیدنش عذاب بود و ندیدنش دردی بزرگ تر!

پناه نگاهش را به سقف کشاند. نگاهش به لوستر چوبی و مشبک اتاق حانیه بود اما فکرش به آدمی بود که حالا طبقه بالا روی تختش خوابیده است. دستی به شکم صافش کشید. هنوز هم باور نداشت فرزند او را با خود حمل می‌کند و به جان می‌کشد. نمی‌دانست چرا هیچ حسی نسبت به این بچه ناخوانده نداشت. شاید چون هنوز تکلیفش مشخص نبود. راستی هنوز خواب بود؟! اگر بیدار است به چه چیز فکر می‌کند؟! اصلاً خبر داشت او آمده؟! حتماً خبر داشت که در جمع نبود. اینها افکاری بود که تا نزدیک سحر به آن فکر کرد و نفهمید حانیه کی با صدای مادرش برای خوردن سحری از اتاق بیرون رفت.

تنها زمانی چشمانش باز شد که صدای اذان صبح را از مسجد شنید. برخاست. شالش را از بالای سرش برداشت و روی موهایش گذاشت. روی پونه را پوشاند و با احتیاط از اتاق بیرون رفت. از آشپزخانه صدای شستن ظرف می‌آمد. سرکی به آنجا کشید. حانیه و سمیه در حال شستن ظرف‌های سحری بودند. زهراسادات و حاج‌مصطفی نیز در اتاق نشیمن روی سجاده‌اشان نشسته بودند. به پنجره سالن نزدیک شد و نگاهی به حیاط انداخت. جز ایمان که در حال وضوگرفتن پای حوض بود کسی آنجا نبود. برای لحظه‌ای حالش دگرگون شد. حس کرد دوباره دلش سنگین شده و آشوبی دوباره درون معده‌اش به پا شد. به سرعت به سمت دستشویی داخل سالن دوید. هنوز دستگیره را لمس نکرده بود که محمدحسین در حالی که وضوگرفته بود و آستین لباسش تا آرنج بالا زده بود از دستشویی بیرون آمد. لحظه‌ای با دیدن پناه که دست جلوی دهانش گرفته و در حال دویدن به سمت دستشویی بود، غافلگیر شد و خود را کنار کشید. پناه با حال خرابش نفهمید چه کسی از دستشویی بیرون آمد بنابراین به محض کنار رفتن محمدحسین خود را داخل دستشویی انداخت و با بستن در شروع به عق زدن کرد. آنقدر عق زد تا این که بی‌حال روی روشویی خم شد. زهراسادات با چادر سفید روی سر و حانیه و سمیه از آشپزخانه بیرون دویدند. محمدحسین همچنان هاج و واج به در دستشویی خیره مانده بود تا این که صدای مادرش که به در دستشویی می‌زد او را به خود آورد.

پناه جان... خوبی مادر؟! پناه...

صدای نحیف و گرفته پناه از داخل دستشویی به گوش رسید:

خوبم حاج خانم!

محمدحسین نگاهش را از مادرش گرفت و پله‌ها را به سمت اتاقش بالا رفت. بی‌آن

که منتظر آمدن پناه از دستشویی باشد. زهراسادات مقداری آب قند به او داد سپس به حانیه گفت کمک کند و او را به اتاق ببرد. وقتی روی تشک دراز می کشید نتوانست چهره محمدحسین را در آن وضعیت خراب در ذهنش تداعی کند. صبح بود که همگی بیرون رفتند. زهراسادات با مؤسسه هماهنگ کرد کمی دیرتر می رسد به همین خاطر با تصمیمی که از شب قبل گرفته بود با خلوت شدن خانه پله ها را به قصد رفتن به اتاق محمدحسین بالا رفت. پناه نیز صبح زود به آرایشگاه رفته بود.

در زد و با صدای محمدحسین داخل شد. محمدحسین که لباس پوشیده و در حال رفتن به دانشگاه بود با دیدن مادرش به جانب او چرخید و سلام کرد. زهراسادات دو پاکت نامه را روی میز او قرار داد و گفت:

- سفر که بودی پست آورد. یکیش از طرف پلیس بعلاوه ده... کارت جدید گواهینامه اته. یکیش هم یه نامه مال یه مجله اس. بازش نکردیم.

محمدحسین سری تکان داد و بعد از تشکر گفت:

- یه مقاله در مورد ادیان خاور میانه نوشته بودم. احتمالاً چاپ شده!

- به سلامتی! بشین مادر... می خوام چند کلمه با هم حرف بزنیم.

او که می دانست مادر در مورد چه چیزی قرار است صحبت کند با بی رغبتی لبه تخت نشست و نگاهش را پایین گرفت. زهراسادات مقابلش پشت صندلی میز نشست و گفت:

- اومدم بپرسم تصمیمت چیه؟ بدون این که حاشیه برم و بخوام بگم کار پناه درست یا غلط بوده... بگم پنهان کاری خودت درست یا غلط بوده... بگم کار پدرت تو گذشته درست یا غلط بوده... اصلاً درست ها و غلط ها رو کامل کنار می ذاریم. در هر حال هر آدمی بهتر از هر کسی می دونه کجا اشتباه کرده، کجا کارش درست بوده! لزومی نداره دوباره بخوایم خاطرات بد و خوب رو مرور کنیم و دنبال مقصر بگردیم. ماشاءالله سن و سالی ازت گذشته. خودت می دونی که با این وضع نمیشه ادامه داد. تو اینجا... اون اونجا... در حالی که هنوز بهم محرم هستید. یه تصمیم قاطع بگیر و بهم بگو می خوای چی کار کنی. کبابی این وضعیت نه شایسته توه... نه خانواده ات. به قدر کافی تو این مدت حرف مفت از مردم شنیدیم. همونایی که تو همه مهمونی های آنچنانی که پدرت با غرور برای پسر قهرمانش می گرفت و با هر پیروزش برای همه سورچرونی راه می نداشت... حالا همین ها دارن یک کلاغ و چهل کلاغ می کنن. پس یه

فکری به حال زندگیت بکن!

او حرفش را زده بود... حالا این خود محمدحسین بود که باید تصمیم می‌گرفت. محمدحسین آه بلندی کشید و برخاست. به در شیشه‌ای اتاقش که به سمت بهار خواب باز می‌شد، رفت و گفت:

«قصدم از رفتن به این سفر همین بود. خواستم آروم بگیرم. از آقا خواستم کمک کنه تا خشم و غضبم رو بتونم کنترل کنم. این دختر بهم بد کرد. از حق و ناحق شدن‌های زندگی گذشته‌اش فاکتور بگیریم اما با احساس من بازی کرد. من راس و حسینی پا پیش گذاشتم تا مشکلمش رو حل کنم. اما اون حقه زد. دلمو به بازی گرفت. باعث شد پنهانی تصمیمی بگیرم که بر خلاف عرف و نظر خودم و خانواده‌ام باشه. منو از چشم همه انداخت. باعث شد دیگه از کمک کردن به بقیه بترسم. اما... اما با تموم این حرف‌ها و فشار روحی و غرور له شده‌ام رفتم به آقا پناه آوردم تا شاید آروم بگیرم و تا حدی گرفتم. نمی‌خواستم با تصمیم عجولانه و در حالت عصبانیت و خشم حالا من باعث بشم دل انسان دیگه‌ای بشکنه.

آره... وقتی همه چیزو تو گذشته کنار هم می‌ذارم می‌بینم این خواهر و برادر هم حق دارن اما راهشون برای خالی کردن عقده و کینه هاشون درست نبود. به خاطر همین، تو طول این ده روز خیلی فکر کردم. دیدم من آدم داد و فریاد و انتقام گرفتن و خدای نکرده دشنام دادن و کینه نیستم. همه رو سپردم به خدا تا خودش قضاوت کنه. به سمت مادرش چرخید و به چهره منتظر او چشم دوخت اما زود نگاهش را از او گرفت و ادامه داد:

«نباید بی‌انصاف بود! شما منو بهتر از هر کسی می‌شناسید. من و اون دختر - خاطرات خوبی با هم داشتیم شکلش رو نمی‌دونم درست یا غلط بود اما حال دلمون خوب بود. به همین خاطر نمی‌خوام با یک تصمیم عجولانه حرمت اون روزها رو از بین ببرم. شاید تا قبل از این سفر معنوی تصمیم چنین چیزی نبود اما حالا که رفتم و آروم شدم، می‌خوام همه چیز رو به خودش بسپرم. نمی‌خوام فردا روزی با بیرون کردنش از زندگیم دوباره دلش بشکنه. اون دختر جدا از بی‌انصافی‌ای که در حق من کرد، عذاب زیادی تو زندگیش کشیده... عمری به خاطر خواهرش که خواهر ما هم بود تو یه محیطی که حقش نبود، زندگی کرد. مادرش به خاطر اشتباه پدر ما، جلوی چشم‌هاشون خودکشی کرد. نمی‌خوام اذیتش کنم. ناحقی‌ای رو که نسبت به من کرد به خدا می‌سپارم و تصمیم نهایی در مورد این رابطه رو به خودش!

- یعنی چی؟

- یعنی این که می‌خوام با پای خودش و تصمیم خودش به این رابطه پایان بده. رابطه‌ای که ادامه دادنش به صلاح هیچ کدوممون نیست.

- اونوقت این صلاح رو شما تعیین می‌کنید یا اون دختر؟

- صلاح این رابطه رو از قبل دروغ‌های اون دختر تعیین کرده. به نظرم همه چیز تموم بشه بهتره اما می‌خوام خودش پایان دهنده باشه. با نه گفتن من اذیت میشه. می‌شناسمش!

- که اینطور... خب اگر این وسط پناه هنوز تمایل به ادامه این رابطه داشته باشه تکلیف چیه؟

کلافه دوباره به سمت در شیشه‌ای برگشت و گفت:

- نباید کار به اونجا کشیده بشه! حاج خانم قبول کنید که ادامه این راه به صلاح هیچ کدوم از ما نیست.

- سؤال منو جواب ندادی! وقتی میگی تصمیم آخر رو باید پناه بگیره پس باید منتظر این هم باشی که اون بخواد باهات زندگی کنه. اینو اومدنش به اینجا و پذیرفتن دعوت ما میگه. نشون میده که این دختر هنوز دلش با توئه.

پریشان و مستأصل دستانش را جلوی سینه گره کرد و گفت:

- برای اینم یه راهی پیدا کردم. گاهی چاره‌ای نیست. میشه با یه دروغ مصلحتی همه چیزو حل کرد.

زهراسادات متعجب و منتظر به او خیره شده بود. برگشت و گفت:

- می‌خوام بهش بگم... بگم من... من یه مشکلی دارم که نمی‌تونم پدر بشم. اگر بخواد با من ادامه بده باید قید مادر شدن رو بزنه که مطمئنم زیر بار نمیره. زهراسادات سری تکان داد و از جایش برخاست. نگاهی دقیق به چهره غمگین و کلافه او انداخت و گفت:

- باشه... بهش بگو! امیدوارم بتونه در مقابل این دروغ مصلحتی شما تصمیم درستی بگیره!

این را گفت و از اتاق خارج شد. وقتی در اتاق را پشت سرش بست لبخندی بر لبش نشست و از پله‌ها پایین رفت.

تمام روز را دانشگاه بود. اطلاع داشت که فاضل آن روز کلاس ندارد. قدردان او بود که تمام این مدت سر کلاس‌های او حاضر می‌شد. عصر بود که به خانه بازگشت. تازه

ماشین را داخل حیاط پارک کرده بود که صدای یاالله از جلوی در شنیده شد. با دیدن فاضل و شریفه خانم و ریحان به سمت آنها رفت.

- سلام! خیلی خوش آمدید!

فاضل قدمی جلو رفت و او را تنگ در آغوش گرفت.

- زیارت قبول! بی معرفت... نباید یه خبر از اومدنت بدی!

- شرمنده! وقت نشدا

رو به شریفه خانم و ریحان کرد و گفت:

- خیلی خوش آمدید! بفرمایید!

- زیارت قبول مادر! ایشاالله سفرهای معنوی دیگه!

- خیلی ممنون! ان شالله قسمت شما باشه!

ریحان نیز زیارت قبول گفت و هر سه با راهنمایی محمدحسین به داخل منزل هدایت شدند. زهراسادات با صدای آنها روی ایوان آمد و با دیدنشان با خوشرویی به داخل دعوتشان کرد. ریحان نیز برای خاتمه دادن به هر حرف و حدیث و احساسی با آنها همراه شده بود. مدتی که گذشت پناه به درخواست زهراسادات آمد. صبح بعد از صحبت با محمدحسین با پناه تماس گرفت و گفت برای صحبت نهایی و روشن کردن تکلیفش با او، عصر به آنجا بیاید.

وقتی مرضیه خانم گفت خانواده آقا فاضل برای سفر بخیر کبلایی آمدند آنی با یاد ریحان دلش گرفت.

گرچه مطمئن بود دیگر بین شان چیزی نیست اما حساسیت‌های زنانه‌اش به او اجازه نمی‌داد آشوب دلش را مهار کند. آن هم با این وضعیت آشفتۀ رابطه او و محمدحسین و همچنین ریحان و صدرا. همه در بلاتکلیفی به سر می‌بردند و این بیشتر نگرانش می‌کرد.

مانتوی کرم رنگی پوشیده بود و چون هنوز شکمش صاف بود، اندامش را باریک و کشیده نشان می‌داد. شال قهوه‌ای هم به سر داشت که رنگ شکلات چشمانش را درخشنده‌تر کرده بود. آرام قدم برداشت و به سمت پذیرایی رفت. همه در حال خوش و بش و صحبت بودند. دقایقی قبل حاج مصطفی نیز از قنادی برگشته و به آنها پیوسته بود.

وارد اتاق شد و آهسته سلام کرد. ابتدا نگاه محمدحسین بود که با صدای او چرخید. فاضل و ریحان و شریفه خانم به احترام او برخاستند، به آنها نزدیک شد.

شریفه خانم حالا با آگاهی از رابطه او با محمدحسین با خوشنودی او را در آغوش گرفت. با ریحان دست داد و ریحان لبخندی گرمی به چهره خواهر صدرا تحویل داد و او را کنار خود خواند. فاضل با همان نگاه افکنده با او سلام و احوالپرسی کرد.

دلتنگ محمدحسین بود. بالاخره بعد از حدود بیست روز او را از نزدیک می دید. شرم داشت نگاه مستقیمش را به چهره او بیندازد. اما دلش وقتی گرفت که او را غرق صحبت با فاضل دید. بی آن که نظری به او بیندازد به سؤالات فاضل جواب می داد. شریفه خانم و زهراسادت نیز گرم صحبت شدند. دقایقی بود که در سکوت کنار ریحان نشسته بود. به نظرش این دختر آرامش عجیبی داشت که حتی از همنشینی با او به شخص منتقل می شد. به صدرا حق می داد که نتواند به راحتی از او دست بردارد. کمی که گذشت ریحان نگاهی به او که با چشمانی غمگین به فرش زیر پایش خیره مانده بود، کرد و گفت:

- حال خواهرتون چطوره؟

- الحمدلله! خوابه... و گرنه می آوردمش تو اتاق!

- خیلی خوبه که بعد از این همه سال حاج آقا تونستن دخترشون رو ببینن. خدا خیرتون بده!

نگاهی به او که نفهمید جمله اش کنایه داشت یا نه انداخت و پرسید:
- جالبه که شما برخلاف دیگران به قضیه طور دیگه ای نگاه می کنید!
ریحان لبخند زد و گفت:

- همیشه باید نیمه پُر لیوان رو دید. همه اینها قسمته... قسمت بود که یه دختر بعد از سال ها بتونه پدرش رو ببینه. قسمت بود که شما به حققتون برسید اگر چه حاج آقا هم همین قصد رو داشتن.
وقتی سکوت کرد پناه گفت:

- و قسمت بود که شما با صدرا آشنا بشید و اونجوری دیوونه و شیفته اش کنید.
ریحان که غافلگیر شده بود، نگاهش را از او گرفت و حرفی نزد. پناه لبخندی زد و اینبار آهسته زمزمه کرد:

- صدرا رو فقط شما می تونید آروم کنید و از خر شیطون پایین بیارید. تو این مدت فهمیدم فقط از شما حرف شنوی داره. چند روز پیش رفته بودم پیشش! حسابی شاکی بود که به تلفن هاش جواب نمی دید.
ریحان چادرش را روی پا مرتب کرد و با لحنی دلخور گفت:

ایشون فقط خودشون می‌تونن به خودشون کمک کنن. من فقط... فقط شرطم رو گفتم. همین!

همین شرط هم باعث شد که حسابی اعصابش بهم بریزه. این روزها فقط می‌شکونه و سیگار می‌کشه و داد می‌زنه. حالش اصلاً خوب نیست. از یک طرف نمی‌تونه ببخشه و این کینه رو یهویی کنار بگذاره از طرفی هم نمی‌تونه از شما بگذره. خواهش می‌کنم کمکش کنید! لااقل به تلفن هاش جواب بدید! اون با حرف زدن آروم میشه. صدرا قلب مهربونی داره! فقط خشم داره... به آرامش نیاز داره! وقتی آروم بشه دیگه تا آخر تو مشسته. من می‌شناسمش! همه چیزش هارت و پورته. و گرنه دلش دریاست!

ریحان که با جملات او بیشتر دلتنگ برادر بی‌معرفت و دیوانه او می‌شد در سکوت فقط شنید و پاسخی نداد. قدری گذشت و آنها عزم رفتن کردند. هر چه برای افطار تعارف کردند آنها قبول نکردند و رفتند. اما محمدحسین تا جلوی در بدرقه‌اشان کرد. تازه از در حیاط بیرون رفته بودند که حانیه وارد کوچه شد. از دانشگاه برمی‌گشت و به خاطر فشار امتحانات پایان ترم حالش خیلی مساعد نبود.

با دیدن فاضل و مادر فاضل و خواهرش جلوی در منزل‌شان قدم‌هایش کند شد اما در نهایت به سمت آنها راه گرفت. شریفه خانم با دیدن او آغوش باز کرد و گفت:

— به به! دختر گلم! کم پیدایی مادر! نماز و روزهات قبول عزیزم!

— خیلی ممنون عزیز خانم!

سپس با ریحان دست داد و ریحان او را در آغوش گرفت. نگاهی گذرا نیز به فاضل که حسابی از دستش دلخور بود، انداخت و آهسته سلام کرد. فاضل نیز جواب داد و نگاهی را از او گرفت. شریفه خانم که زانو درد داشت زودتر خداحافظی کرد و به سمت منزل‌شان راه افتاد. ریحان کمی با حانیه در مورد امتحانات صحبت کردند، در آخر با خداحافظی محمدحسین و فاضل از هم جدا شدند. حانیه برای داخل شدن به حیاط، هنگام عبور از کنار فاضل با اخمی از کنارش گذشت که باعث شد فاضل در مقابل محمدحسین لبخندش را فرو برد.

وقتی با ریحان روانه خانه شدند، فاضل خندید و با صدای آهسته‌ای گفت:

— فسقلی حالا واسه من بی‌محلی هم می‌کنه!

ریحان به سمت او برگشت. خندید و گفت:

— ای جان... از بس خودت کم محلی کردی دختر بیچاره به این روز افتاده!

نزدیک در منزل شان که رسیدند ریحان پرسید:
 - فاضل چرا جدی با عزیز صحبت نمی‌کنی و پا پیش نمی‌داری؟!
 فاضل در حیاط را باز کرد. کنار رفت و ابتدا ریحان داخل شد. وقتی نگاه منتظر
 ریحان را دید، گفت:
 - فعلاً اوضاع عشون بهم ریخته‌اس. بذار یه سر و سامونی به خودشون بدن بعد.
 - حالا اینقدر دست دست کن تا دختره رو ببرن! این دختر حق داره از دستت
 شکار باشه.

داخل ساختمان رفت و فاضل با لبخندی شیرآب را باز کرد و مشغول آب دادن به
 درخت و گل‌های باغچه شد. این روزهایش پر شده بود از چهره و نگاه و چشمان خواهر
 کبلایی!



بعد از رفتن فاضل و خانواده‌اش محمدحسین بی‌توجه به حضور پناه به اتاقش
 رفت. پناه نزد پونه رفته بود که تازه از خواب بیدار شده بود. با چای و بیسکوییتی که
 مرضیه خانم آورده بود در حال دادن عصرانه به او بود که زهراسادات داخل اتاق شد و
 گفت:

- پناه جان... بیا برو بالا با هم حرفهاتون رو بزنید!

پناه نگاه غمگینش را از او گرفت و به ناچار لیوان چای را به دست مرضیه خانم داد
 و بلند شد. دل شوره امانش را بریده بود. از یک طرف دلتنگ نگاه و صدای
 محمدحسین بود از طرفی هم نگران شنیدن صحبت‌های او. صحبت‌هایی که شاید بعد
 از شنیدنش محبور بود تصمیمی برخلاف آنچه دلش می‌خواهد بگیرد. اما خب... به
 قول زهراسادات سرانجام باید تکلیف‌شان مشخص می‌شد. از کنار او گذشت و راه پله‌ها
 را در پیش گرفت. زهراسادات نیز حرفی از صحبت‌های صبحش با محمدحسین نزد.
 می‌خواست او همه چیز را از زبان خود محمدحسین بشنود.

با ضربان شدید قلب پشت در ایستاد و در نهایت در زد. وقتی صدای محمدحسین
 را شنید دستگیره را با دستانی لرزان گرفت و فشار داد. آرام داخل شد. محمدحسین
 مقابل کتابخانه‌اش در حال ورق زدن کتابی بود.

وقتی برگشت با دیدن پناه ابتدا غافلگیر شد اما چون مادرش گفته بود باید با خود
 پناه صحبت کند، چشم از او گرفت و خود را آماده گفتگو کرد.

کتاب را بست و پشت به او لبه تخت نشست. پناه که از سردی رفتار او تمام وجودش یخ زده بود بغضش را فرو داد و همان جا کنار در به دیوار تکیه داد. منتظر بود محمدحسین حرفی بزند اما او نیز سکوت کرده بود. نگاهی به چپیه او که روی صندلی قرار داشت، افتاد. دلتنگ آن نیز بود. روزهایی که موهایش را با آن می بست چه حس خوبی داشت! چشم از چپیه گرفت و گفت:

- زیارت قبول!

محمدحسین به ناچار با صدای آهسته‌ای که خودش نیز به زور شنید تشکر کرد.

- حاج خانم گفت می‌خوای باهام صحبت کنی!

محمدحسین روی پاهایش خم شد و بعد از مکثی به نسبت کش‌دار گفت:

- خیلی جالبه! اونی که باید حرف بزنه من نیستم... شما ییدا!

با کلمه شما بیشتر سردش شد و گفت:

- راست میگی... من باید حرف بزنم! همیشه این منم که باید توضیح بدم. جوابگوی کار کرده و نکرده دیگران باشم. مادرم از روی علاقه و عشق قدیمیش دوباره ازدواج می‌کنه و به شوهرش اعتماد می‌کنه و تمام و کمال زمین‌ها رو تقدیم پدر تو می‌کنه، اونوقت من الان باید تاوان پس گرفتنش رو بدم. اونا بچه میارن و من باید بزرگش کنم! چون یه دخترم کسی منو نمی‌خواد و عوضش برادرمو با سلام و صلوات می‌برن... اونوقت عمری بدون سر پناه زندگی کردم و تاوان دختر بودنم رو پس دادم. برادرم بعد از این همه سال دلش آروم نگرفت و برای خالی کردن نفرتش این بازی رو راه انداخت اما باز من دارم تاوانش رو پس میدم. درسته... تو رو فریب دادم تا عقده‌های منی و آبروت جلوی خانواده‌ت بره ولی...

اشک از چشمانش فرو ریخت و با بغض ادامه داد:

- ولی عاشقت شدم و حالا دارم تاوان بی‌محلای و بی‌توجهی تو رو میدم. اصلاً من به دنیا اومدم تا تاوان بدم. ولی بدون، تاوان این آخری بدجور داره عذابم میده. می‌ترسم زیر این آخرینه دووم نیارم.

محمدحسین... نمی‌دونم باور می‌کنی یا نه... اما من از نیمه راه دیگه اون پناه نبودم. به خدا نبودم. دلم پر شده بود از عشقت... از مه‌رت... دیگه نمی‌خواستم ادامه بدم و اگر دادم به خاطر فشار صدرا بود. به جان پونه از اونجایی که لب باز کردم و گفتم دوست دارم همه از روی واقعیت بود. محمدحسین از یه جایی به بعد دیگه نخواستم طبق قرارم با صدرا پیش برم. تصمیم گرفتم به ساز دلم برقصم. به ساز دلم پیش برم و

عاشق بمونم. چرا نمی‌خوای باور کنی؟!
نگاهی را که می‌رفت از شدت ناراحتی و خشم خیس شود به پرده مقابلش دوخت
و گفت:

— اما دلیل همیشه منو ناخواسته وارد این بازی کنی! دختر من بهت دل بستم. برای
اولین بار فهمیدم عشق چیه. فهمیدم چطور میشه به جنس مخالف علاقه نشون داد و
مثل جونت بخوایش. بد کردی با من پناه! بد کردی... دلم صاف نمیشه باهات. رفتم
سفر تا آروم بشم. آروم هم شدم... حالا هم اومدم بگم... من آدم احمق و بی‌منطقی
نیستم. باشه... تو به خاطر فشار روحی و اونچه که از گذشته تا به حال بهت گذشت وارد
این ماجرا شدی. به همین خاطر می‌خوام فرصت تصمیم‌گیری رو به خودت بسپارم.
نمی‌خوام اذیتت کنم.

پناه که نمی‌فهمید منظور او چیست منتظر شنیدن ادامه صحبت‌های او شد.
محمدحسین برخاست و به در شیشه‌ای نزدیک شد و گفت:

— من یه موضوعی رو بهت نگفته بودم. شاید می‌ترسیدم از دستت بدم.
پناه متعجب به او خیره شده بود.

— من... من یه مشکل جسمی دارم که نمی‌تونم پدر بشم. یعنی اگر بخوای این
رابطه ادامه داشته باشه باید قید مادر شدن و بچه رو تا آخر عمرت بزنی. اما اگر بچه
برات مهم نیست می‌تونیم ادامه بدیم. که البته با وضعیتی که داشتی و خانواده کم
جمعیت بعید می‌دونم بتونی قید مادر شدن رو بزنی!

پناه با دهانی نیمه باز و در حالتی ناباورانه با دیدن این حجم از نفرت او که تمام
تلاشش برای قطع این پیوند بود لبانش را از سر غیظ روی هم فشرد. با حالی خراب و
سرگیجه‌ای که آنی نصیبش شده بود و با خشمی که تمام وجودش را پر کرده بود، بی‌آن
که درنگ کند، گفت:

— درست حدس زدی! اتفاقاً دلم می‌خواد مادر بشم! چرا باید به خاطر نقص تو، قید
بچه رو بزنی؟! پس برای همیشه خدا حافظ آقای کبلایی!

جمله‌اش را چون تیری به سویش پرتاب کرد و با نهایت خشم از اتاق بیرون رفت.
به سرعت و بی‌احتیاط از پله‌ها پایین رفت و در مقابل صدای زهراسادات که مرتب از او
می‌خواست بماند آنجا را ترک کرد.

بعد از رفتن او محمدحسین که حتی فکرش را نمی‌کرد توپ در زمین او بیفتد و
حالا او تصمیم گیرنده ادامه این رابطه باشد، با خشم دستانش مشت شد. فکر کرد تمام

ادعای عشق این دختر دروغ بود. چه راحت او را به خاطر نقصی که مصلحتی به او دروغ گفته بود، تنها گذاشت! با خشمی بی‌نهایت که کمتر در خود سراغ داشت چند باری مشتش را به شیشه کوبید و زمزمه کرد:

- بی‌معرفت! دختره بی‌معرفت!



سرانجام آمدن محسن از اصفهان کار دستش داد. تنها چند دقیقه زودتر از احسان رسیده بود. همین که مقابل در آپارتمان ایستاد و زنگ را فشرد احسان رسید و با چشمانی جمع شده به او خیره شد. پیاده نشد تا بفهمد او کیست. نگار را دید که با او سلام و احوالپرسی کرد اما مرد جوان با اخم در حال صحبت با او بود. پیشانی بلندی داشت و موهای جلوی سرش ریخته بود اما در کل چهره خوبی داشت.

لحظه‌ای حس کرد میان‌شان بحث شده. طاقت نیاورد و پیاده شد. وقتی نزدیک شد صدای مرد جوان را شنید:

- فکر نکردی بالاخره یه روز لو میری و همه می‌فهمن؟! چرا بهم نگفته بودی با این پسر می‌پری؟!

- فکر نکنم این قضیه به تو ربطی داشته باشه محسن! من نمی‌فهمم... این همه راه بلند شدی اومدی اینجا که بگی چرا با این پسر بودی یا این که چرا عکسها پخش شده؟!

- بله... دقیقاً به خاطر همین‌ها اومدم... اومدم تکلیفم رو روشن کنم.

احسان نزدیک شد و بی‌مقدمه میان بحث شان آمد و گفت:

- تکلیفتون رو من روشن می‌کنم!

سپس به سمت نگار چرخید و پرسید:

- آقا کی باشن؟

نگار که حسابی ترسیده بود و از خلق و خوی احسان که زود جوش می‌آورد، باخبر بود، گفت:

- محسن پسرخاله!

محسن به سمت او برگشت و نگار با رنگی پریده به احسان خیره ماند. به نظرش

بدترین زمان ممکن احسان رسیده بود. محسن با خشم گفت:

- جنابعالی؟!

احسان عینک آفتابی‌اش را از روی چشم برداشت. محسن که حالا او را شناخته بود، با پوزخندی گفت:

- خیلی خوبه... بعد از اون همه آبروریزی بازم میای اینجا؟! به تو میگن قهرمان کشور؟!

احسان قدمی به سمت او برداشت. درست در یک قدمی او ایستاد و با زل زدن به چشمانش گفت:

- همه آدم‌ها اشتباه می‌کنن حتی قهرمان‌ها... اما... شاید من یه جایی رو اشتباه رفتم ولی محض اطلاعاتون باید بگم انتخابم اشتباه نبود. رابطه امون هم کاملاً حلال و شرعی بوده. اگر باز هم سؤال و شبهه‌ای باقی مونده، رفع کنم.

محسن اینبار با نهایت خشم به سمت نگار چرخید و با حرص به او چشم دوخت. گویا با همان چند جمله احسان همه چیز دستش آمده بود. چند قدمی عقب رفت و آنگاه بی آن که حرفی بزند، با قدم‌های محکم به سمت اتومبیلش رفت و در چشم برهم زدنی آنجا را ترک کرد. آمده بود با دیدن آن عکس‌ها تکلیفش را برای همیشه روشن کند.

احسان نگاهی به نگار انداخت و پرسید:

- این پشمک خواستگارت بود؟!

نگار با عصبانیت از او روگرفت و داخل شد. خواست در را ببند که احسان گفت:

- ناسلامتی اومدم ببینمت!

- میشه بری احسان؟!

- کجا برم؟ پیام دادم گفتم میام ازت جواب بگیرم و برم.

- جدی؟

- بله... اگر اجازه بدید ما بیایم داخل!

- می‌دونی چی کار کردی؟! الان میره پیش خواهر و برادرش هر لیچاری رو پشت سر من میگه!

- ای وای من! حالا چی میشه! ولمون کن نگار! همه از دوستی ما خبر دارن. تا حالا صد تا مثنوی هفتاد من هم برامون نوشتن اونوقت تو نگران حرف مفت یه مشت فامیلی؟!

- بله... به لطف شما البته!

داخل شد و احسان با تک خنده‌ای پشت سرش پله‌ها را بالا رفت. هفت صبح بود و

می‌خواست تا قبل از رفتن نگار به آرایشگاه، او را ببیند. خواست داخل شود اما کمی صبر کرد اگر پناه داخل بود، حاضر شود. به نرده‌ها تکیه داد و منتظر ماند. کمی بعد نگار جلوی در آمد و آن را نیمه باز گذاشت و به ناچار گفت:

— بفرمایید!

— به جان خودم نگار وقتی این جواری نگام می‌کنی یهو سیاتیکم می‌گیره. بابا یه کم مهربون باش!

نگار با اخم داخل شد و او در حالی که همچنان غر می‌زد با گفتن یا الله داخل شد. پناه با پوشیدن لباس مناسب از اتاق خواب بیرون آمد و سلام کرد.

— علیک سلام زن داداش گل!

پناه با جمله او در سکوتی تلخ به آشپزخانه رفت. نگار با اخمی روی مبل نشسته بود. احسان هم در حال صحبت با تلفن بود. یکی از دوستانش با او تماس گرفته بود. پناه صبحانه مفصلی روی کانترا آشپزخانه چید و بعد از پایان تماس احسان گفت:

— بفرمایید صبحانه آقا احسان! البته اگر روزه نیستید!

احسان به سمت کانترا رفت و گفت:

— این دختر برامون معده درست و حسابی نداشته با این زخم معده که همیشه روزه

گرفت.

پناه به حاضر جوابی او خندید و فنجان چای را مقابلش گذاشت. احسان با نگاهی

به نگار گرفت:

— پاشو قربونت برم! پاشو اخماتو واکن!

پناه نگاهی به اخم نگار انداخت و خندید و گفت:

— روزه‌ست!

— قبول باشه حاج خانم!

نگار با همان اخم از احسان رو گرفت و جوابی نداد. پناه رو به احسان که لقمه

بزرگی برای خودش درست می‌کرد، پرسید:

— این وقت صبح اینجا کله پاچه میدن یا شدی اومدی کاسه کوزه همه رو بهم ریختی؟!

— کله پاچه که نه ولی اومدم نگار خانم یه دستی به این آبروهای ما بکشه. از وقتی

رسوای عام و خاص شدیم جرأت نمی‌کنیم یه آرایشگاه بریم. ابرو هامون شده پاچه بز.

دیشب به ایمان چلاق گفتم دو تار از زیر سینه ابرو وردار، گرفته عینهو آزاد راه تهران -

قزوین بینشون فاصله انداخته. گفتم بیام نگار برام درستش کنه.

پناه خندید و نگار بیشتر حرص می خورد.

- پاشو عزیزم... تا این مشتری هات نیومدن کار ما رو راه بنداز هزار تا کار داریم. نگاه نکن دیگه تو فدراسیون رامون نمیدن و تا شش ماه محروم شدیم از بازی ها اما خودتو عشق است. لااقل باعث شد تو رو پیدا کنم.

پناه لقمه کوچکی برای خود گرفت و برای این که آن دو صحبت کنند و راحت باشند به پایین رفت. از صحبت های احسان فهمیده بود زهراسادات او را برای گرفتن جواب نهایی فرستاده است. البته قرار بود تماس بگیرد اما احسان ترجیح داد حضوری از او جواب بگیرد.

دقیقاً ساعتی بعد وقتی نگار پایین آمد منگ و گیج بود. چند باری صدای مشتری را شنید تا این که بار سوم او خود، جواب مشتری را داد. نزدیکش شد و آهسته گفت:

- حالت خوبه نگار؟ چی شد؟ احسان رفت؟

روی صندلی نشست و خیره به دستانش گفت:

- آره... آخرم کار خودشو کرد! اونقدر عذرخواهی کرد و گفت تموم اون روزها رو جبران می کنم و کلی وعده و وعید داد تا نفهمیدم چه طور دوباره خر شدم و بهش جواب دادم.

پناه نگاهی دقیق به چشمان او انداخت و پرسید:

- جواب مثبت دادی؟

نگار گیج و منگ با دلشوره ای شیرین نگاهش را به چشمان منتظر و شاد پناه دوخت و گفت:

- آره... به نظرت بازم اشتباه کردم پناه؟!

پناه او را محکم در آغوش گرفت و گفت:

- نگران نباش دیوونه! این آدمی که من دیدم هزار سال هم بگذره دست از سر تو برنمی داره. در ثانی الان زیر نظر خانواده اش داره ازدواج می کنه. پس خیالت همه جوره راحت باشه.

دوباره صورتش را بوسید و گفت:

- مبارکت باشه نگار! خیلی برات خوشحالم!

نگار آرام دستی روی شکم او کشید و گفت:

- پس تکلیف تو چی میشه پناه؟ من نگرانتم! احسان می گفت حال کبلایی زیاد خوب نیست. کم حرف و گوشه گیر شده. حال و حوصله کسی رو نداره. واقعاً نمی فهمم

چرا کبابی همچنین دروغی بهت گفته؟!

پناه با یادآوری جمله آخر محمدحسین دوباره چهره‌اش درهم شد و با بغض گفت:
- معلومه... خواسته خودم با پای خودم از زندگیش بیرون برم که یه وقت بهش انگ
بدجنسی نزنن. خواسته تموم کننده این رابطه من باشم اما آقا اشتباه کرده.
دستی به شکمش کشید و گفت:
- اینبار برگ برنده دست منه!



مقدمات جشن نامزدی احسان و نگار خیلی زود انجام شد. درست دو روز بعد از
صحبت نهایی احسان و نگار، حاج مصطفی و زهراسادات و حمیده و همسرش،
سیدمهدی برای خواستگاری به آپارتمان مشترک نگار و پناه رفتند. آپارتمانی که حاج
مصطفی با داخل شدن به آن جا به یاد روزی افتاد که سرفه شدید به سراغش آمد و
پناه در قالب فرشته برایش شربت سیب درست کرده بود. برای بار دوم روی مبل‌های
بنفش آن خانه نشست و به چرخش روزگار و حکمت آن اندیشید. محمدحسین با
وجود اصرار پدر و مادرش با آنها همراه نشد. به خاطر حضور پناه در آن خانه
پیشنهادشان را نپذیرفت.

کارها به سرعت انجام شد و شب جمعه را برای جشن نامزدی تعیین کردند. حاج
مصطفی و زهراسادات با مشورتی که با احسان و ایمان انجام دادند، قرار شد مراسم
عروسی آنها را مشترک برای آخر تابستان برگزار کنند.

شب جمعه هیاهوی زیادی در منزل حاج مصطفی بر پا بود. آنها برای از بین بردن
شباهات رابطه بین احسان و نگار در گذشته تقریباً جشن مفصل و بزرگی را با حضور
بستگان و آشنایان و چند تن از همسایگان نزدیک گرفتند.

پناه با اشتیاق مسئول آماده کردن نگار شد. نگار در آن آرایش و لباس یاسی که به
انتخاب احسان گرفته بود به واقع زیبا شده بود. پونه نیز مرتب با شادی دست می‌زد و
نگاهش را لحظه‌ای از چهره زیبای نگار نمی‌گرفت. پناه با شادی زاید الوصفی او را با
دعایی در دل به احسان سپرد. برای شادی و خوشبختی نگار به قدر دنیایی خوشحال
بود اما ته دلش برای خودش و روزگاری که هیچ وقت با او راه نیامده، گرفته بود. از این
که بخواهد دوباره به منزل حاج مصطفی برود معذب بود. بعد از بحث آخری که با
محمدحسین کرده بود دیگر به آنجا نرفته بود و خبری از او نداشت. همچنان و یارش

آزاردهنده بود و تقریباً یک روز در میان زهراسادات یا حمیده به او سر می‌زنند و ویارانه می‌آوردند. بی آن که محمدحسین اطلاعی از این جریان داشته باشد. هنوز عروس و داماد نرسیده بودند. داخل حیاط منزل حاج مصطفی میز و صندلی برای آقایان چیده شده بود و خانم‌ها داخل سالن پذیرایی می‌شدند. ریس‌ها لای درختان حیاط کشیده و روشن بود. شب تولد امام حسن مجتبی بود و قرار بود بعد از دادن افطاری برای عروس و داماد جشن بگیرند.

صدای مولودی خوش نوایی که توسط یکی از آقایان در حیاط خوانده می‌شد، شور دیگری به محفل جشن بخشیده بود. محمدحسین با دیدن رسول و میثم و کاووس به طرف آنها رفت. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید بر اندامش خوش نشسته بود. محاسنش را کمی مرتب کرده بود و بعد از آخرین دیدارش با پناه کم حرف شده بود. بیشتر وقتش را در دانشگاه به سر می‌برد و اگر وقتی پیدا می‌کرد سری به قنادی می‌زد. همگی با هم دست دادند و تبریک گفتند. خوشحال بود لاقلاً بعد از آن جریان‌ها نگاه دوستانش به او تغییر نکرده بود.

با خبری که از مادرش شنیده بود به رسول تبریک گفت. گویا مدتی بعد از جواب منفی ریحان، مولودخانم مادر رسول یکی از دختران اقوام نزدیک را به او پیشنهاد می‌دهد و رسول می‌پذیرد. حالا یک ماهی از نامزدی او می‌گذشت. کاووس نیز سرانجام بدون آن که وزنش را کم کند موفق شد نظر دختر خاله‌اش را جلب کند و قرار شد بعد از ماه مبارک رمضان رسماً به خواستگاری بروند. ایمان نیز به جمع آنها پیوست. همه مشغول صحبت بودند که محمدحسین پرسید:

– فاضل دیر نکرد؟ کجاست؟

میثم گفت:

– من نیم ساعت پیش سرخیابون دیدمش. داشت با صدرا صحبت می‌کرد. تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

– البته اولش صدرا رو نشناختم. لامصب چی بود چی شد!

کسی حرفی نزد. همه از جریان پیش آمده مطلع بودند و با علم به این که حالا صدرا برادر همسر کبلایی است کسی چیزی برای گفتن نداشت. محمدحسین نیز نگاهش را پایین گرفت و در سکوت به ادامه صحبت‌های آنها در مورد جام رمضان که از شب اول این ماه آغاز شده بود، گوش می‌کرد. تا این که فاضل رسید. محمدحسین برای استقبال رفت. دیده بود که شریفه خانم و خواهر فاضل ساعتی قبل آمدند و از غیبت

فاضل متعجب بود اما حالا با اطلاع از قرار او فهمید صدرا همچنان نگاهش به دنبال خواهر فاضل است. فاضل با دیدن او لبخندی زد و او را در آغوش گرفت.

- مبارکه! ایشاالله که خوشبخت بشن!

- ممنون! ایشاالله عروسی خودت!

- تا بزرگ ترها هستن کوچک ترها اساعه ادب نمی کنن!

محمدحسین نگاه غمگینش را از او گرفت و او را به سمت دوستان راهنمایی کرد. کم کم با ورود عروس و داماد محفل شکل دیگری به خود گرفت. نوای خوش مولودی و صدای دف، شادی و لبخند را بر لب همگان نشانده بود. پناه پشت سر عروس و داماد وارد حیاط شد و با مانتوی بلندی که روی لباسش پوشیده بود بی آن که نگاهی به اطراف بیندازد وارد ساختمان شد. اما خبر نداشت که تمام مدت زیر نگاه محمدحسین این مسیر را طی کرده است. آرایش بسیار ملایم و لباس بلند نباتی ساده و زیبایی پوشیده بود. نمی خواست خیلی جلب توجه کند. آن شب زهراسادات با افتخار او را به عنوان عروس بزرگ خود به مهمانان حاضر معرفی کرد. پناه که دلش نمی خواست این اتفاق بیفتد سریع عذر خواست و کنار نگار نشست. نگار با دیدن چهره غمزده او گفت:

- اخماتو واکن پناه! زشته...

- از حاج خانم تعجب می کنم... با این که می دونه بین من و پسرش چی گذشت و اون برای جدایی اولتیماتوم داده، باز هم میاد مراسم معارفه راه می ندازه!

- آروم باش پناه! حتماً با کبلایی صحبت کرده... چه می دونم... شاید هم با این وضعیت تو می دونه که جدایی شما امکان پذیر نیست. به خاطر همین...

- یعنی چی امکان پذیر نیست؟! وقتی میاد چنین دروغ بزرگی بهم می گه، اونم کسی که از دروغ متنفره یعنی ته خط... پایان عشق و علاقه و دوست داشتن.

نگار که نتوانست او را آرام کند، سکوت کرد. دقایقی بعد پناه دست او را گرفت و گفت:

- معذرت می خوام نگار! یه همچین شب قشنگی نشستم کنارت و دائم دارم غر می زنم.

- مهم نیست! من فقط دلم نمی خواد خودتو اذیت کنی! به اون بچه بیچاره هم فکر

کن!

افطار و شام برای مهمانان سرو شد. تازه میز غذا جمع شده بود که زهراسادات حانیه را پی ایمان فرستاد.

- مادر برو به ایمان بگو یه سبد بزرگ سیب شسته و آماده تو زیرزمینه... ور داره و

بیاره. میوهٔ اینجا کمه.

حانیه از ساختمان خارج شد. لباس بلندگلبه‌ای به تن داشت. قبل از بیرون آمدن پانچ سبک سمیه را روی لباسش پوشید و شال سفیدش را جلو آورد و موهایش را پوشاند. سرکی به داخل حیاط کشید اما نتوانست ایمان را پیدا کند. گوشی نیز به همراه نداشت تا لااقل تماس بگیرد. میز و صندلی آقایان کمی با فاصله از پله‌های ایوان چیده شده بود و خیلی به سمت ساختمان اشراف نداشت. کمی صبر کرد اما در آخر مجبور شد خودش برای آوردن سبد سیب اقدام کند. در حین پایین آمدن تلاش کرد تا لااقل کبلایی و یا پسر حمیده عرفان را پیدا کند اما خبری نشد.

به ناچار پله‌ها را پایین آمد. در زیر زمین درست کنار پله‌ها بود. همان وقت فاضل تلفن همراهش زنگ خورد. دایی بزرگش بود که با چند بار تماس به منزل شان و بی پاسخ ماندن تلفن نگران آنها شده بود.

فاضل به خاطر سر و صدای زیاد از محفل آقایان فاصله گرفت و صحبت‌کنان به سمت پله‌ها که خلوت‌تر بود، آمد. در حال خداحافظی با دایی بود که چشمش به خواهر کبلایی افتاد. همین دیشب بود که تا صبح فکر کردن به قول خودش، به این فسقلی اجازه نداده بود پلک برهم بگذارد.

با دیدن او و لباس بلندش و سبد سیبی که به سختی از پله‌های زیر زمین بالا می‌آورد به طرفش رفت. حالا که نزدیک شده بود، توانست چهرهٔ آرایش شده و ملیح او را زیر نور هالورن بالای ایوان ببیند. نگاهش را پایین گرفت و گفت:

— سلام... بدید من بیارم!

حانیه که کاملاً غافلگیر شده بود با هین بلندی به سمت او برگشت.

— ببخشید... معذرت می‌خوام! ترسیدید؟!

حانیه به او خیره ماند. نفس بلندی کشید. جدا از ترس ناگهانی‌اش کت و شلوار شیک سورمه‌ای و پیراهن سفید او بود که قامتی بلند و خوش قیافه از مرد جوان ساخته بود. وقتی نگاه او را روی موزاییک‌های حیاط دید، گفت:

— مهم نیست!

با به یاد آوردن آخرین دیدارشان و دلخوری که هنوز ته دلش مانده بود از او رو گرفت که صدای فاضل را شنید:

— مبارک باشه! اونو بدین من میارم بالا!

لحظه‌ای جرقه‌ای در ذهن دختر زده شد. به یاد کاسهٔ آش و پس کشیدن ناگهانی

دست او به خاطر تماس انگشتان شان افتاد. به همین خاطر برگشت. فاضل که مدتی بود جدی به او فکر می‌کرد و گاهی در دل به او و لجبازی‌ها و رفتارهای بچه‌گانه‌اش می‌خندید، گفت:

– بزرگ‌تر از شما نبود بفرستن دنبال میوه؟!

حانیه دندان قروچه‌ای گرفت و گفت:

– نه نبود... فقط گفتن بابابزرگمون تو حیاطه... اگر یه وقت نتونستی سبد رو بیاری

بده اون پیرمرد برات بیاره!

فاضل که در برابر حاضر جوابی او سعی داشت خنده‌اش را مهار کند، دست دراز کرد

تا سبد را از او بگیرد.

حانیه نیز فرصت را برای تلافی دیدار قبل مناسب دید. سبد را به طرف او گرفت. هنوز سبد در میان دستان فاضل جای نگرفته بود که حانیه دستش را با حرکتی شتاب زده پس کشید و سبد و سیب‌های قرمز پخش زمین شد. به سرعت با نگاهی به سیب‌ها در مقابل چشمان غافلگیر فاضل گفت:

– ای وای ببخشید... نزدیک بود دستم بخوره به دست شما! طاقت هر چیزی رو

داشته باشم طاقت آتیش جهنم رو ندارم!

بعد از گفتن جمله پرنکنایه‌اش بی‌خیال سیب‌ها شد و با پشت چشم نازک کردن، از او روگرفت و با گرفتن گوشه دامن بلندش از پله‌ها بالا رفت. فاضل به تماشای بالا رفتن او ایستاد. سپس روی پاهایش نشست و در حالی که از زبان دراز دخترک همچنان می‌خندید سیب‌های قرمز را یکی یکی از روی زمین برداشت و داخل سبد قرار داد. حین جمع کردن سیب‌ها با یاد چشم‌های سیاه او که آن شب زیباتر از هر زمان دیگری شده بود، زیر لب زمزمه کرد:

در تهاجم سیاهی چشمانت

اولین کشته لشکر عشاق منم

همان وقت بود که محمدحسین سررسید و با دیدن فاضل که در حال جمع کردن

سیب از روی زمین است، گفت:

– تو چرا فاضل؟! پاشو... اینجا چی کار می‌کنی؟

– چه فرقی می‌کنه؟!

دو تایی مشغول جمع کردن سیب‌ها شدند. کم‌کم جشن به پایان خود رسید. خطبه عقد بین احسان و نگار خوانده شد. اینبار عقدی دائمی زیر نظر خانواده. نگار سرانجام

توانسته بود با عشقی ته نشین شده در قلبش زندگی جدیدی را آغاز کند. بی‌دلهره و بدون ترس و البته به کام دلش!

مهمانان یکی یکی خداحافظی کرده و با گفتن تبریک منزل حاج مصطفی را ترک کردند. تنها افراد غایب در جشن، سیدجواد برادر دوم زهراسادات و خانواده‌اش بودند که بعد از ماجرای لو رفتن عکس‌های احسان و نگار توسط دخترش سارا، دیگر ارتباطی بین دو خانواده نبود. حتی یکی دو باری محمدحسین پیشنهاد داد بخشیدن از صفات خوب است و بهتر است به خاطر رابطه فامیلی همه چیز را فراموش کنند اما احسان زیر بار نرفت و حاضر نبود آنها را ببیند.

بعد از رفتن مهمانان احسان تصمیم گرفت به همراه نگار به ویلای شمال بروند. هر چه حاج مصطفی و زهراسادات گفتند صبح به این سفر بروند احسان نپذیرفت و قرار شد شبانه حرکت کنند. پناه نیز قصد داشت به آپارتمان‌ش برگردد. با پونه خداحافظی کرد و دوباره بعد از کلی سفارش به مرضیه خانم، پونه را به او سپرد. سپس از همه بجز محمدحسین که همچنان روی یکی از صندلی‌های داخل حیاط به فکر فرو رفته بود، خداحافظی کرد. زهراسادات آهسته گفت:

— امشب همین جا بخواب! صبح برو!

— ممنون حاج خانم! باید حتماً دوش بگیرم. خونه برم بهتره!

زهراسادات ناراحت از رابطه آشفته و بلا تکلیف بین آنها حرفی نزد و قرار شد احسان و نگار ابتدا او را به آپارتمان‌ش برسانند آنگاه رهسپار شمال شوند. همه از عروس داماد و همچنین پناه خداحافظی کردند.

احسان و نگار به طرف محمدحسین رفتند تا با او نیز خداحافظی کنند. پناه با آنها همراه نشد و به سمت اتومبیل احسان رفت و منتظر آنها ماند. با هم خداحافظی کردند و محمدحسین نگاهی زیر چشمی به پناه انداخت. از این که بی‌اعتنا به او و حضورش رفتار می‌کرد دلخور و خشمگین بود اما آنچه که آن شب کمی دلش را تا حدی آرام ساخته بود حجاب این دختر بود. مانند تنویری که روی لباس بلندش پوشیده بود و موهایی که کاملاً زیر شال بلندی پنهان کرده بود. آرایش صورتش نیز به قاعده و ساده بود. در حال حاضر فقط تنهایی او در آپارتمان‌ش بود که محمدحسین را آزار می‌داد.

همین که اتومبیل احسان از در حیاط بیرون رفت بقیه افراد خانواده از پله‌ها بالا رفتند تا خوابی راحت بعد از آن همه دوندگی قبل از جشن داشته باشند. نگاهش به ایمان و سمیه افتاد که دست در دست یکدیگر جزء آخرین افرادی بودند که سلانه

سلانه و صحبت کنان از پله‌ها بالا می‌رفتند. فکری به سرش زد و گفت:

— ببخشید... سمیه خانم!

سمیه و ایمان همزمان به سمت او چرخیدند.

— بله کبلایی!

— یه لحظه...

با دست اشاره‌ای کرد و سمیه با نگاهی به ایمان از پله‌ها پایین آمد. ایمان همان جا روی پله‌ها منتظر بازگشت سمیه نشست. سمیه با احتیاط به خاطر پاشنه بلند کفش‌هایش از پله‌ها پایین آمد و گفت:

— بله... کاری داشتید؟

محمدحسین نگاهش را از او گرفت و آهسته گفت:

— ببخشید... راستش.. می‌دونم توقع زیادیه اما...

— خواهش می‌کنم کبلایی... کاری هست که باید انجام بدم؟

— می‌تونم ازتون خواهش کنم یکی دو شب تا احسان و خانومش از شمال برگردن

بری پیش... پیش پناه. تا نگار خانم برگردن اونجا تنها می‌مونه.

— اوممم... باشه من مشکلی ندارم. البته اگر پناه جون خودشون هم مشکلی نداشته

باشن.

— ایشالله که ندارن... فقط... لطفاً نفهمه که من از شما خواستم.

— چشم... خیالتون راحت!

— ممنونم!

سمیه از پله‌ها بالا رفت و به ایمان که در حال بازی با گوشی همراهش بود قضیه را در میان گذاشت. مدتی بعد به همراه ایمان رهسپار خانه پناه شد.



«در میان ادیان، این دین اسلام است که مطابق با فطرت انسان و ملایم با روح او می باشد. این دین مقدس آیینی است که از ناحیه عقل و منطق حمایت می شود و از مطالب و معارف خلاف عقل و منطق به دور است. به حیات و زندگی معنا و هدف می بخشد. شوق انگیز و تعهد آور است. بر انسان ها آسان گرفته است و به آنها شخصیت و مسئولیت و جهت و هدف صحیح و منطقی بخشیده است...»



سهراب رنجبر در حال قرائت مقاله ای بود که در ابتدای ترم محمدحسین به عهده او گذاشته بود تا در کنار گذراندن واحد درسی بتواند تا حدودی به جواب سؤال هایش برسد. سؤال های اساسی و پایه ای در مورد دین اسلام که با توضیحات او و اساتید دیگر شاید نمی توانست به این شفافیت و با دل و جان پاسخ آنها را بپذیرد. پاسخی که باید با منطق خودش آنها را می پذیرفت. اتفاق مهم دیگری که در این مسیر برای سهراب رخ داده بود آشنایی با دختر نروژی تازه مسلمان شده به نام کارولین نارسن بود که در چند جلسه دیدار حضوری و پرسش و پاسخ منجر به ازدواج شد. ازدواجی که اگر چه سخت مراحل آن طی شد اما حالا در کنار هم به خواسته اشان رسیده بودند. سهراب به پیشنهاد محمدحسین همسرش را نیز با خود آورده بود و حالا نارسن در جمع دیگر دانشجویهای کلاس در حال گوش دادن به مقاله سهراب بود. کسی که زحمت بسیاری برای متقاعد کردن سهراب کشیده بود.

محمدحسین پشت میز نگاهش به سهراب و سهراب در حال خواندن مطالب مقاله اش است. اما فکر محمدحسین مانند چند وقت اخیر نزد یک نفر مانده. آنقدر این روزها به او و روابطشان در گذشته فکر کرده بود که گاهی زمان حال را از یاد

می‌برد. سرانجام با صدای تشویق دانشجوها توجه‌اش به کلاس جلب شد. برخاست و چند قدمی سمت سهراب برداشت. سهراب با لبخند با استادش دست داد و از او به خاطر سپردن این تحقیق درسی تشکر کرد. او بالاخره توانسته بود نمره کامل درس مربوطه را با رسیدن به جواب سؤالاتش به دست آورد.

بعد از تعطیلی دانشگاه به طرف خانه حرکت کرد اما نیمه راه نفهمید کی و چطور مسیرش به سمت آرایشگاه و در نهایت خانه مشترک پناه و نگار کج شد. با ذهنی پریشان و روحی خسته و زخم خورده مقابل ساختمان توقف کرد. تابلوی بسته است روی در آرایشگاه نشان می‌داد پناه بالا در آپارتمانش حضور دارد. هنوز احسان و نگار از سفر شمال بازنگشته بودند. از این وضعیت کفری بود. با این که فقط یک بار از سمیه خواسته بود شب‌ها نزد پناه برود اما خبر داشت که شب‌های دیگر نیز او و گاهی حانیه به آنجا می‌رفتند. مطمئن بود فرستادن حانیه به آنجا نیز کار مادرش است.

دوباره نگاه کلافه‌اش را به پنجره اتاق انداخت. باد ملایمی می‌وزید و پرده تکان آرامی می‌خورد. خلأیی پر نشدنی وجودش را پر کرده بود. گیج بود. هم می‌خواست و هم نمی‌خواست. از پناه برخوردی دیده بود که اصلاً انتظارش را نداشت. تا قبل از بیان پیشنهادش به پناه، حتم داشت می‌خواهد او را برای همیشه کنار بگذارد. و در این مورد به خود حق می‌داد. غرورش زیر کینه و تعصب این دختر له شده بود. بازی خورده بود. خودش را آدم ساده‌ای می‌دید که به نیت کمک، از او سوء استفاده احساسی شده بود. حق داشت نبخشد. حق داشت برای گذاشتن او پشت تمام خاطره‌های مشترکشان. اما...

اما وقتی پناه با شنیدن مشکل جسمی او به راحتی گذاشت و رفت، نفهمید چطور دلش گرفت، آشوب شد... دوباره غرورش از بین رفت. نمی‌توانست ناسپاسی را تا این حد از او ببیند و تحمل کند. او به وقت مناسب به فریادش رسیده بود اما این دختر به وقت کارزار پشت به تمام علاقه و خاطراتش کرد. گران تمام شد. این گذاشتن و رفتن به قدر دنیایی برایش گران آمد.

و حالا آمده بود تا شاید بگوید و بشنود. بشنود چیزی را که حقش بود. باید علت این همه بی‌وفایی را می‌فهمید. آنچه که شنیده بود تنها شکل قضیه بود. باید متوجه علت آن می‌شد. و شاید هم تمام علت، همان بی‌وفایی او بود اما لااقل به خود این فرصت را داد تا دوباره از زبان خود او بشنود. با کسی حرفی نمی‌زد اما با خودش که رودربایستی نداشت... آمده بود عشقش، علاقه‌اش و تمام دلش را با منطق از او پس

بگیرد. عشقی که هنوز برایش حرمت داشت.
از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان به راه افتاد. نگاه خیره‌اش به زنگ کمی طول کشید اما در نهایت آن را فشرد. عصبی و خشمگین و البته دلتنگ.
لحظه‌ای بعد به همان اندازه تعلل و درنگ در باز شد. پناه با دیدن او مقابل آیفون دل‌کنان در را باز کرد. انتظار دیدنش را نداشت. با حرکتی سُست در ورودی آپارتمان را باز گذاشت و به اتاق خواب رفت. قلبش مضطربانه می‌زد. نگاهی در آینه به خود انداخت. رنگ پریده و خسته بود. ظاهرش شلخته و لباسش مانند دختر بچه‌های نوجوان بود اما حوصله عوض کردن آنها را نداشت. تی شرت بلندی تا روی زانوهای تصویر موش بزرگی در وسط آن به تن داشت. خواست شلوار بپوشد اما حوصله آن را نیز نداشت. چند وقتی بود که فکر می‌کرد کمر شلوار درست روی سر کودک بیچاره‌اش قرار می‌گیرد و به آن فشار می‌آورد. نمی‌فهمید این ترس مالیخولیایی چطور در ذهنش شکل گرفته است. این روزها بیشتر پیراهن بلند تا روی زانو می‌پوشید تا دخترکش راحت رشد کند. دختری که دوست داشت همان دختر شکل گرفته در رویایش باشد نه چیز دیگر. موهایش اما با دو بافت بلند از دو طرف شانه‌هایش آویخته شده بود. ظاهرش، ظاهر ~~رانه~~ رانه نبود اما درونش مدتی بود که مادرانه نگاه می‌کرد... مادرانه حرف می‌زد و مادرانه مراقب امانت محمدحسینش بود.

با صدای بسته شدن در ورودی به خود آمد. سعی کرد هیجان درونش را کنترل کند. دلش تنگ بود اما قرارش با رفتار و ظاهر چهره‌اش چیز دیگری بود. آهسته قدم برداشت و وارد سالن شد. محمدحسین برای بار اول قدم به آنجا می‌گذاشت. وقتی وارد سالن شد محمدحسین را کنار گلدان کنار در دید. نگاهش به دور تا دور فضای داخل سالن بود که پناه را با ظاهری بچگانه و نگاهی به زیر انداخته کنار در اتاق خواب دید. هیجان گرم و پرتپشی درون دختر را پر کرده بود. با این که بعد از شنیدن دروغ او به کل از او و عشقش ناامید شده بود اما باز دلش سرنافرمانی گذاشته بود و از هیجان در حال ترکیدن بود. بوی عطر همیشگی محمدحسین فضا را پر کرده بود. با صدایی ضعیف و آهسته سلام کرد و به آشپزخانه رفت. محمدحسین نیز به همان آهستگی جوابش را داد و روی مبلی که مقابل کانتر آشپزخانه قرار داشت، نشست.
پناه که قبل از آمدن او برای خوردن عصرانه آماده می‌شد با به یاد آوردن ماه

رمضان و این که حالا او روزه داشت از خوردن عصرانه صرف نظر کرد و زیر کتری را خاموش کرد. به ناچار به سالن بازگشت و در سکوت مقابل او روی مبل جای گرفت.

سکوت آزار دهنده‌ای فضا را پر کرده بود. پناه لبه تی شرت بلندش را تا روی زانو کشاند و پاهایش را کمی جمع کرد. حالا از نپوشیدن لباس مناسب پشیمان شده بود. آنطور نشستن مقابل محمدحسین که با دقت به او خیره شده بود، معذبش کرده بود. نگاهی به دستانش بود که صدای محمدحسین خط سکوت را شکست.

— سال‌ها خودت رو از زندگی مشترک محروم می‌کنی و احساس نابت رو خرج هر کس و ناکسی نمی‌کنی. هی صبر می‌کنی... صبر می‌کنی... صبر! اونقدر صبر می‌کنی تا کسی بیاد و صاف بشینه کنج دلت. اون لحظه بخوای نخواستی میاد و جاشو تو قلبت می‌گیره.

بغضش را فرو داد و به او خیره شد. چقدر دلش برای صدایش، برای آن چشمان درشت سیاهش... برای محاسن بلندش که بالاخره دلش را برده بود، تنگ شده بود. بغض آب شد و تا پشت پلک‌ها جمع شد.

— کسی که همه جوهره بخوایش! این وسط دیگه تفاوت، معنایی نداره... این دله که می‌گه اگر یه وقت طرز لباس پوشیدنش... ساده نبودن صورتش... بدخلقی‌هاش... به جا نیارندن واجبات شرعیش... و از همه مهم‌تر حرف و قولش با عملش متفاوت بود؛ اصلاً مهم نیست! مهم اینه که عشق بهت حق انتخاب مصلحت و عرف نمیده. فقط می‌گه پیش برو... برو جایی که آروم بگیری. منم اومدم... با تموم این تفاوت‌ها به خاطر عشقم جلو اومدم. چون اون لحظه برام همه چیز شدی... تو چشمم خاص‌ترین دختر روی زمین شدی. اونجاست که تمامم رو بهت دادم. تمام احساس ناب دست نخورده‌ام رو که تو تموم این سال‌ها از گناه دور نگهش داشتم و تو دلم انباشته کرده بودم، دو دستی پیشکش تو و وجودت کردم. همه احساسم رو تو تمام عمرم نگه داشتی تا تقدیم یک نفر بکنم. یک نفر که با نگاهی... با نفس‌هایش... با بودنش بهم آرامش بده. آرامشی که برات بهشتی تو همین دنیا می‌سازه. اما تو در عوض با من چی کار کردی؟ دروغ گفتی... با حيله و نقشه احساس ناب منو به بازی گرفتی. عشقمون رو به لجن کشوندی. فقط و فقط به خاطر اتفاقی تو گذشته که من روحم ازش خبر نداشتم. باشه... قبول دارم. به تو و خانواده‌ت ظلم شد اما حقش نبود من تاوان این ظلم رو پس بدم. اصلاً همه اینا به کنار... من به وقت مشکل به دادت رسیدم. کمکت کردم مثلاً از بهروز عوضی دورت کردم. مشکلات رو حل کردم اما تو چی؟! توه بی‌معرفت چی پناه! به من نگاه کن!

صدایش پر از حرص بود. اشک و بغض پناه در حال باز شدن بود اما همان جا پشت پلک‌ها و پشت گلو ماند. چشمانش سرخ و گونه‌هایش حالا از رنگ پریدگی به گلوله‌ای

آتش تبدیل شده بود. حق را به او می‌داد اما دلش هنوز از دروغی که به او گفته بود، رنجور بود. سرانجام نگاهش را بالا گرفت و با دیدن چهره غمگین و شاید خشمگین و چشمان دلخور او، خیره ماند. تازه فهمید حسابی دلتنگ آغوش اوست. دلتنگ نشستن در کنارش و دوباره مانند آن شب‌های قشنگ و بی‌دغدغه بازی با موها و محاسن و اذیت کردن او بود. پریدن به پشتش و سواری گرفتن از او... عطر تنش را... خودش را. محمدحسین دلخورانه به او زل زد و ادامه داد:

— اونوقت در عوض تو چی کار کردی؟! تا فهمیدی یه نقص جسمی دارم به راحتی منو کنار گذاشتی و گفتی نمی‌تونی تحمل کنی. گفتی نمی‌تونی از مادر بودن بگذری. لاقل توقع داشتم بهم بگی... باشه... تو قبلاً درست یا غلط، حقه و بی‌حقه به دادم رسیدی پس حالا نوبت منه... در عوض چی کار کردی؟! راحت گذاشتی و اومدی. چطور می‌تونم خودمو آروم کنم پناه؟! دختر، من تو این مدت اونقدری که عشقم به بازی گرفته شد نسوختم و داغون نشدم که خودخواهی و رفتن تو منو سوزوند و آتیشم زد! من بهت بدی نکردم ولی تو حسابی انتقام همه چیزو ازم گرفتی. اگر اونجا که گفتی از یه جایی به بعد به ساز دلت ادامه دادی حقیقت داشت، اونطوری همه چیزو نمی‌ذاشتی و نمی‌رفتی! فقط برای خودم متأسفم. از این که بعد از این همه عمری که خدا بهم داد نتونستم آدم شناس خوبی باشم. از دست یه دختر بچه بدجور نارو خوردم. پشت پایی به من زد که با سر افتادم تو چاه حماقت و سادگی خودم.

محمدحسین برخاست و به سمت در خروجی به راه افتاد. این همه تلخکامی را نمی‌توانست در وجود محمدحسین ببیند. صدای شکستن دل این مرد، گوش فلک را کر می‌کرد. اما او هم حرف داشت. نمی‌توانست بنشیند و فقط او حرف بزند و با صحبت‌هایش روی قلبش سوزن دوزی کند و برود. جمله‌اش پشت لب‌هایش جان گرفت و با صدایی لرزان گفت:

— گفتی و آقایی و بزرگ منشیت رو دوباره تو سرم کوبیدی و تو این بین بهم حق دادی و بعد هم منو به بی‌معرفتی و خودخواهی نسبت دادی و حالا هم داری میری. باشه... قبول! تو توی وقت لازم بهم کمک کردی. من با فریب؛ تو بی‌فریب! من با کینه؛ تو با عشق و علاقه! من با هدف؛ تو با مهربونی! اما باز هم میگم که نیمه راه برگشتم. از هدفم... از قولم... از مسیری که باید تا آخر می‌رفتم، برگشتم. به خاطر تو! چون عین خودت دلم رو برای اولین بار باختم. دروغ نگفتم و از این به بعد هم نمیگم. تا اینجای قضیه رو مشکلی با هم نداریم. خودت گفتی رفتی سفر و آقا آرومت کرد و بخشیدی.

اصلاً رفتی که ببخشی اما دیگه نخواستی ادامه بدی! فکر نکن نفهمیدم که اتفاقاً خیلی خوب هم فهمیدم. ادامه راه رو به من سپردی تا من تصمیم بگیرم. محمدحسین قدمی برداشت و گفت:

- و تو چه تصمیمی گرفتی؟! گذاشتی و رفتی!

پناه برخاست... به او نزدیک شد. حالا درست در یک قدمی هم ایستاده بودند.
- بله رفتم... چون فهمیدم تو نمی‌خواهی دیگه ادامه بدی! چون فهمیدم همه چیز برات تموم شده. تو خواستی همه چیز بینمون فراموش بشه و هر کسی راه خودش رو بره. منو ببخشدی اما نخواستی دیگه ادامه بدی.

محمدحسین با چشمانی جمع شده و متفکرانه به او خیره ماند و گفت:

- من همچین حرفی نزدم پناه! حالا دیگه ذهن خونی می‌کنی؟!

- بله... حرفی از کات کردن و تموم شدن رابطه نزدی اما در عوضش یه چیز دیگه گفتم. حرفی زدی که من مجبور بشم انتخاب کنم و با این انتخابم از زندگیت بیرون برم. منم انتخاب کردم تا تو زحمت نیفتی و نخواهی عمری منو به زور تحمل کنی. ولی نمی‌فهمم... وقتی درست همون انتخاب مورد نظر تو رو کردم و رفتم چرا باز دلخور شدی؟! تو برام دو تا راه گذاشتی... یکی مادر شدن... یکی مادر نشدن که هدف مادر شدن من بود. چیزی که از شخصیت مهربون و دل رحم و خداپسندانه تو به دور هم نبود. اما نمی‌دونم چرا وقتی من همون مسیر مورد نظر تو رو انتخاب کردم یهو بهم ریختی! همه اینا فقط یه پیامد داره... اونم این که یه چیزی این وسط درست نیست. یه حرف نگفته... شاید هم یه دروغ بزرگ! پس آقا کبلایی برو بین این وسط چه چیزی رو حذف یا اضافه اشتباهی کردی که اینبار تو به جای دانشجوها این درس رو افتادی! جمله‌اش را گفت و به سرعت از جلوی چشمان پر از غضب و آچمز شده محمدحسین دور شد. محمدحسین به مسیر رفتن او خیره ماند. در حیرت بود. مطمئن بود که این دختر متوجه دروغ او در مورد مشکل جسمی‌اش شده است. شک نداشت! اما چگونه؟! چطوری؟



چند باری چشمانش را مالید و دوباره روی کلمات کتاب زوم کرد. اما خستگی و از طرفی استرس به پایان نرساندن کتاب حسایی او را از پا در آورده بود. آرام برخاست و بی آن که سر و صدایی ایجاد کند به آشپزخانه رفت و لیوان را از جای پر کرد. در راه

برگشت نگاهی به داخل اتاق خواب انداخت. پناه به پهلوی خوابیده بود. چشم از او گرفت و دوباره روی مبل نشست و جرعه‌ای از چایش را نوشید. کمی که گذشت دوباره ماهیچه‌های چشمش خسته شد و پلک‌هایش به شدت می‌پرید. مطلع بود که استرس و اضطراب برایش چون سمی خطرناک است اما امتحان درس چهار واحدی فردا و تمام نکردن کتاب، رمق جسم و جانش را کشیده بود. سینه‌اش تیر کشید و دست چپش به گزگز افتاد. بی‌خوابی چند شب اخیر نیز به این تحلیل جسمی کمک کرده بود. نگاهی به ساعت دیواری سالن انداخت. پنج صبح بود و او ساعت هشت باید سر جلسه امتحان باشد. از سحری که پناه برایش گذاشته بود چیزی نخورد و برخاست تا نمازش را به جا آورد و دوباره شروع به خواندن کند. وضو گرفت و به نماز ایستاد. رکعت دوم بود که تنگی نفس و درد و سوزش قفسه سینه وضعیتش را وخیم‌تر کرد. مجبور شد قبل از ادای قنوت قفسه سینه‌اش را بمالد اما لحظه‌ای از درد فراوان طاقت از دست داد و روی زمین افتاد. چون سجاده‌اش را کنار میز جلو مبلی پهن کرده بود، هنگام افتادن آرنجش به شیشه میز خورد و صدای افتادن همزمان او و شیشه باعث شد پناه با ترس و آشفتگی بسیار از خواب بپرد.

آنقدر ترسیده بود که حتم داشت کوچولوی طفلکش در شکم نیز ترسیده است. با وحشت از اتاق بیرون آمد که آنی با دیدن حانیه در پوشش چادر سفید نماز روی زمین چشمانش از ترس گشاد شد و به سرعت خود را به او رساند. سرش را در آغوش گرفت و چند باری او را صدا زد.

— حانیه... حانیه جان! چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟

ترسش آنقدر زیاد بود که نتوانست داروی او را در کیفش پیدا کند. حانیه خس خس کنان با اشکی که از گوشه چشمانش جاری شده بود نگاهش به سقف بود. پناه به ناچار به طرف تلفن رفت و شماره اورژانس را گرفت. از شانس بدش نگار همان روز می‌رسید. به این فکر می‌کرد که اگر شب قبل رسیده بود حالا او این چنین دست و پایش را گم نمی‌کرد. بعد از تماس اورژانس، شماره منزل حاج مصطفی را گرفت.

حاج مصطفی تازه روی سجاده‌اش ایستاد و قصد خواندن نماز صبح را داشت که تلفن زنگ خورد. زنگ آن وقت صبح باعث شد همزمان با زهراسادات خود را به داخل سالن برسانند. محمدحسین نیز که آماده خواندن نماز بود محض کنجکاوی چند پله را پایین آمد و نگاهی به چهره پریشان مادرش انداخت. زهراسادات گفت:

— یا فاطمه زهرا! بچه‌ها تو جاده‌ان!

حاج مصطفی حین رفتن به سمت تلفن گفت:

- نگران نباش! احسان گفت بعد از ظهر برمی گردن.

حاج مصطفی گوشی را برداشت. صدای پناه داخل گوشی پیچید.
- سلام حاج آقا!

- علیک سلام! پناه جان تویی؟ چی شده؟

- حاج آقا، حانیه حالش بهم خورده. نمی دونم چی کار کنم. زنگ زدم به اورژانس منتها هنوز نرسیده.

زهراسادات مضطربانه قدمی به او نزدیک شد و محمدحسین با شنیدن اسم پناه از زبان حاجی، باقی پله ها را پایین آمد.

دقایقی بعد هر سه به سمت منزل پناه به راه افتادند. اما نیمه راه پناه تماس گرفت و گفت با آمبولانس راهی بیمارستان هستند. آنها نیز سراسیمه و نگران راه بیمارستان را در پیش گرفتند. وقتی به بیمارستان رسیدند پناه را داخل راهروی بیمارستان نشسته روی صندلی دیدند. زهرا سادات زودتر از همه و سراسیمه خود را به او رساند.
حاج مصطفی و محمدحسین نیز به او نزدیک شدند.

- نگران نباشید حاج خانم... دکتر بالا سرشه.

- چرا اینطوری شد؟

- والا نمی دونم... یهو سر نماز افتاد. به نظرم به خاطر درس ها خیلی به خودش فشار آورده.

محمدحسین چشم از چهره رنگ پریده پناه گرفت و نگران و مضطرب به سمت اتاقی رفت که حانیه آنجا بود. دکتر به همراه یک پرستار در حال معاینه حانیه بود. کمی بعد پزشک میانسال از اتاق بیرون آمد. مقابل جواب سؤالات پی در پی آنها گفت:

- بهتره تشریف بیارید تو اتاق من تا صحبت کنیم.
زهرا سادات نگران و آشفته به حاج مصطفی و محمدحسین چشم دوخت. دکتر به

اتاقش رفت. محمدحسین گفت:

- بریم ببینیم توصیه دکتر چیه؟

حاج مصطفی و زهراسادات به اتاق دکتر رفتند. محمدحسین با آنها همراه شد اما بعد از چند قدم، به سمت پناه چرخید که رنگ پریده و با چهره ای جمع شده روی صندلی نشسته بود. نزدیک شد و آهسته با همان لحن دلخور روز گذشته پرسید:
- حالت خوبه؟

پناه که نگاهش به کف راهرو بود، گفت:

- خوبم!

- برمی‌گردم برات ماشین می‌گیرم تا بری خونه.

جوابی نداد و محمدحسین به طرف اتاق دکتر به راه افتاد. دکتر گفت:

- اضطراب و فشار درس باعث شده به این روز بیفته. البته تنگی نفسی رو که امروز داشتند و مامجبور شدیم از دستگاه اکسیژن استفاده کنیم، نشون میده که وضعیت قلبی ایشون حاده و هر چه زودتر باید جراحی تعویض دریچه میترا انجام بدن. چون اگر این وضعیت ادامه دار باشه باعث میشه عوارضی روی قسمت‌های دیگه بدن داشته باشه.

زهراسادات با صدایی گرفته گفت:

- قبول نمی‌کنه آقای دکتر! یه جورایی با خودش لج کرده. هیچ انگیزه‌ای برای انجام جراحی نداره.

- پس با این حساب کاری از دست ما ساخته نیست. شما باید باهاش حرف بزنین! این که چرا قبول نمی‌کنه؛ علتش رو جويا بشید. اگر می‌ترسه، که باید بگم این جراحی کمترین خطر رو برای بیمار داره و اگر عمل با موفقیت انجام بشه، این خودش که راحت‌تر زندگی می‌کنه. بگردین اون انگیزه و محرک رو پیدا کنین تا هر چه زودتر این جراحی انجام بشه.

محمدحسین پرسید:

- ببخشید آقای دکتر! این جراحی عوارض خاصی که نداره!

- بدون عوارض که نمیشه! خب باید بیشتر مراعات کنن. البته این افراد بعد از جراحی مثل بقیه می‌تونن فعالیت عادی روزمره رو داشته باشن. حتی ازدواج کنن و بچه دار بشن اما خب برای این که بعدها به خاطر داروهای زیادی که باید مصرف کنن، خون‌رسانی به جنین دچار مشکل نشه و یا آسیب جسمی بهش وارد نشه، توصیه می‌کنم از دریچه بیولوژیک استفاده بشه که بعدش نیاز به مصرف دارو نیست. دریچه بیولوژیک از نسج حیوانات گرفته میشه. حداقل ده تا دوازده سال عمر این دریچه‌ست اما خب باید بعد از این مدت دوباره دریچه رو عوض کنن. بعدش میشه از دریچه مصنوعی هم استفاده کرد.

مدت زمانی که آنها در اتاق دکتر در حال مشاوره بودند. پناه با حالی نزار و سرگیجه مانند هر صبح دیگری نشسته بود. دیگر از این حالت‌های سنگینی که هر صبح به او

دست می‌داد، خسته شده بود.

محمدحسین و زهراسادات و حاج مصطفی از اتاق دکتر بیرون آمدند.
محمدحسین نگاهی به راهرو انداخت اما پناه را ندید. زهراسادات گفت:
- پناه کجاست؟

محمدحسین با همان صدای گرفته گفت:
- نمی‌دونم.

همان وقت پرستاری از کنارش گذشت. زهراسادات از او پرسید:
- ببخشید... یه دختر خانمی اینجا نشسته بود... نمی‌دونید کجا رفته؟
- حالش بهم خورده رفته دستشویی ته راهرو!
پرستار رفت و زهراسادات گفت:

- این دختره بیچاره رو هم با این وضعش اسیر کردیم.
محمدحسین که متوجه منظور مادرش نشده بود بی‌هیچ کلامی به ته راهرو رفت
که نیمه راه زهراسادات گفت:

- کبابی... پناه رو ببر خونه‌اش! هوای اینجا اصلاً خوب نیست.
محمدحسین سری تکان داد و رفت. وقتی پناه از دستشویی بیرون آمد
محمدحسین را دید. نگاهش را از او گرفت و با دستمال کاغذی صورت خسیش را پاک
کرد. محمدحسین با همان اخم آشنایش نزدیک شد و گفت:
- می‌رسونمت خونه!

- می‌خوام بمونم... حانیه...
- فعلاً که حاجی و حاج خانم هستن... بهتره بری خونه استراحت کنی! رنگت

پریده.

جملاتش را با لحنی آرام اما چاشنی اخم بر زبان آورد و راه خروج را در پیش
گرفت. پناه نیز با رفتن نزد زهراسادات و حاج مصطفی و خداحافظی از آنها با
محمدحسین همراه شد. وقتی روی صندلی جای گرفت دوباره عطر تن محمدحسین
مشامش را پر کرد. جالب بود که این روزها هر بوی عطری حالش را دگرگون می‌کرد
حتی عطر تن محمدحسین که همیشه با جان و دل بو می‌کشید و لذت می‌برد. به
محض سوار شدن سرش از استشمام بوی عطر، سنگین شد و پلک‌هایش روی هم
افتاد اما سعی کرد تا رسیدن به خانه تحمل کند.
هر دو سکوت کرده بودند. نوای خوشی از موسیقی سنتی، فضای داخل ماشین را

پر کرده بود. پناه که به خاطر پر شدن مشامش از عطر همیشگی محمدحسین دوباره سر دلش احساس سنگینی می‌کرد چند باری جابه جا شد. دست برد و کولر ماشین را خاموش کرد. آنگاه شیشه کنارش را پایین کشید. محمدحسین نیم نگاهی به او انداخت و بالاخره سکوت سنگین بینشان را شکست و پرسید:

- چیزی شده؟ حالت خوبه؟
با نگاهی به بیرون و تقلا برای کشیدن اکسیژن بیشتر به داخل شش هایش، گفت:
- خوبم. فقط زودتر برو خونه!

محمدحسین در سکوت سرعت اتومبیل را بیشتر کرد اما دقایقی نگذشت که پناه با حالتی خراب و معده‌ای سنگین دست جلوی دهان برد و به سرعت گفت:
- نگه دار! محمدحسین نگه دار!

محمدحسین به سرعت کنار خیابان وجوب آب بزرگی نگه داشت. پناه به سرعت پیاده شد و در کنار جدول خیابان عق زد. آنقدر عق زد که آنی فکر کرد تمام دل و روده‌اش را بالا می‌آورد. محمدحسین با نگرانی پیاده شد. با نگاهی به او که در حال لرزیدن بود، طاقت نیاورد و پشت سرش روی پا خم شد و با دست‌هایش شانه‌های او را مالید. پناه چند عق دیگر زد و همان جا نشست. محمدحسین بطری آبی که در صندوق ماشین داشت، بیرون آورد و مقابل صورت پناه گرفت. پناه که نمی‌خواست مقابل چشمان او چنین اتفاقی بیفتد با اشکی که حالا روی گونه‌ها سرخورده بود، مقداری آب را به صورت پاشید. محمدحسین در بطری را بست و دل نگران و کلافه کنارش زانو زد و گفت:

- تو چته؟ نکنه مسموم شدی؟! از دیشب چیزی خوردی؟ پاشو بریم دکتر! باید همونجا می‌گفتم فشارت رو می‌گرفتن.

کمی به سوی پناه خم شده بود. دوباره بوی تنش زیر مشام پناه چرخید. پناه کمی خود را کنار کشید و با حالتی آشفته و بی‌قرار گفت:

- برم خونه خوب میشم. باید بخوابم!
- ولی باید...

- وای محمدحسین... تو رو خدا برو اونورتر... دوباره حالم داره بد میشه.
محمدحسین ابتدا با تعجب و سپس با دلخوری از جا بلند شد و پشت فرمان نشست. پناه که متوجه دلخوری او شد، برخاست و دوباره روی صندلی جای گرفت. دیگر تا زمانی که به خانه پناه برسند هیچ یک سخنی نگفتند. به محض پیاده شدن

پناه، محمدحسین به سرعت از کوچه خارج شد و دوباره راه بیمارستان را اینبار با دلخوری بیشتری از قبل در پیش گرفت.

آن روز و روز بعد هر چه کردند حانیه زیر بار جراحی نرفت. بعد از مدت‌ها تنها انگیزه‌اش درس خواندن و رفتن در لاک تنهایی خود بود که بستری شدنش در بیمارستان باعث شده بود از باقی امتحانات پایان ترم بیفتد. و حالا با این پیشامد گویی سر ناسازگاری با خود گذاشته بود و رغبتی برای سلامتی بیشتر نداشت. احسان و نگار مستقیم از جاده به بیمارستان آمده بودند. هر کدام به نوبت از حمیده تا باقی بچه‌ها با حانیه صحبت کردند اما درد این دختر گفتنی نبود. او برای ادامهٔ راه انگیزهٔ بزرگ‌تری لازم داشت. زیر انبوهی از خودخوری‌ها و ضعف جسمانی و حقارت آنچه را که نتوانسته بود بدون داشتن قلبی سالم به دست آورد له شده بود.

غروب روز سوم بود. تازه زهراسادات جایش را با حمیده عوض کرده بود و برای خواندن نماز مغرب و عشاء به نمازخانه بیمارستان رفته بود. سمیه خواسته بود بعد از حمیده جایش را به عنوان همراه بیمار بگیرد اما زهراسادات مانند دو شب قبل طاقت ماندن در خانه را نداشت و خود را به آنجا رسانده بود. دکتر به خاطر وضعیت وخیم حانیه در این دوره و همچنین ماندن بیشتر و شاید راضی شدن به جراحی، بهتر دید چند روزی بستری باشد.

زهراسادات تازه از نمازخانه بازگشته بود. سرکی داخل اتاق کشید. حانیه خواب بود. دلش دوباره با دیدن او چنگ شد. نزدیک تخت شد و آهسته لالایی کوتاهی را زیر لب زمزمه کرد و همزمان موهای خرمایی دخترکش را که به یکسو روی شانه و بازویش ریخته شده بود، شروع به بافتن کرد. ته بافت خرمایی رنگ را با کش باریک قرمزی بست. نگاهی به چهرهٔ زیبا و معصوم او انداخت. در دل با خدا صحبت می‌کرد و می‌گفت ای کاش می‌شد یک مادر بتواند سلامتی‌اش را بین بچه‌هایش تقسیم کند و حتی از جانش به آنها ببخشد. متأثر از دیدن چهرهٔ رنگ پریده او برخاست و از اتاق خارج شد. کنار در اتاق روی صندلی راهرو نشست. از ماندن زیاد در اتاق خسته می‌شد و گاهی در محوطه و راهروی بیمارستان قدم می‌زد. نمی‌دانست حانیه قرار است تا کی با لجبازی‌اش آنها را آنجا نگه دارد.

زیر لب در حال ذکر گفتن بود که صدای پا شنید. سرش را که بالا گرفت نگاهش به فاضل افتاد. فاضل با در دست داشتن دسته‌ای بزرگ از رزهای قرمز که دور آن با روبانی قرمز بسته شده بود با قدم‌هایی آرام و سلانه به او نزدیک شد. کسی که سرانجام بعد از

سه روز خلوت کردن با خودش، حالا آنجا وسط راهروی بیمارستان ایستاده بود. روز قبل شریفه خانم و ریحان به عیادت حانیه آمده بودند اما فاضل با آنها همراه نشده بود. ولی حالا...

حالا آمده بود حرف بزند. مطمئن بود می تواند به قول ریحان انگیزه گم شده حانیه را به او برگرداند. زهراسادات با دیدن مرد جوان که نگاهش را پایین گرفته بود، برخاست.

- سلام حاج خانم!

- سلام پسر! خوبی مادر! چرا زحمت کشیدی؟!

دل زهرا سادات با دیدن رزهای قرمز و نگاه افتاده فاضل آنی پر از شادی شد. در دل دعا می کرد آنچه که فکرش را می کند، اتفاق بیفتد. فاضل نگاهی گذرا به مادر محمدحسین انداخت و گفت:

- شرمنده... می دونم وقت ملاقات نیست... راستش به زور رام دادن... من...

- خوش اومدی فاضل جان! راضی به زحمت نبودیم!

با صدایی آهسته گفت:

- خواهش می کنم... وظیفه ست!

سکوت کرد. روی نگاه کردن و سخن گفتن با مادر محمدحسین را نداشت. بی شک این زن با دیدن این رزها و همچنین آمدنش به تنهایی در این وقت شب می توانست متوجه خیلی چیزها شود. معنایی که حتم داشت از نگاه تیزبین زهراسادات به دور نخواهد بود. به همین خاطر روی نگاه کردن و سخن گفت با او را نداشت. تا این که زهراسادات با لبخندی مادرانه گفت:

- چر ایستادی مادر؟! اگر می خواهی بری داخل بفرما! البته حانیه خوابه! اما خب زیاد خوابیده...

دیگر ادامه نداد و به مرد جوان کمک کرد تا زودتر از آن فضای سنگین فرار کند. این شد که با دست به داخل اتاق اشاره کرد و گفت:

- تا شما برید داخل من یه سر میرم نمازخونه و برمی گردم. جعبه عینکم رو اونجا جا گذاشتم.

بی آن که سرش را بالا بگیرد، گفت:

- خیلی ممنون حاج خانم! با اجازه تون!

با قدم هایی کند داخل شد و نفس بلندی بیرون داد. حس می کرد در مقابل نگاه

تیزبین مادر محمدحسین به اندازه عمرش عرق شرم ریخت. همین که داخل شد نگاهش به تخت افتاد. داخل اتاق تنها تخت حانیه قرار داشت. قدمی برداشت و نزدیک شد. از ریحان و همچنین مادرش شنیده بود که دخترک لج کرده و زیر بار جراحی نمی‌رود. لجبازی‌ای که تمام اعضای خانواده‌اش را آشفته و نگران کرده است. حالا آمده بود تا با او حرف بزند. حرفی که شاید اگر زودتر زده می‌شد، انگیزه گمشده این دختر به او و زندگی‌اش برمی‌گشت. خودخواهانه بود که به موضوع به این شکل نگاه کند اما مگر می‌شد نگاه عاشق را تشخیص نداد. فاضل از خیلی وقت پیش متوجه علاقه و احساس این دختر شده بود اما هر بار به خاطر محمدحسین به دلش اجازه تجزیه و تحلیل و پیشروی نمی‌داد ولی سرانجام نتوانست در مقابل نگاه و حرکات این دختر تاب آورد.

به تخت نزدیک شد و سرش را بالا گرفت. نگاهش به چشمان بسته دختر و لبان غنچه‌اش افتاد. رنگ پریده بود اما معصومیت چهره‌اش خواستنی بود. چشمش به بافت موهای بلندش افتاد. نگاهش را از آن زیبایی مطلق گرفت و چند نفس عمیق کشید. اما همین که سر برگرداند دوباره بافت موهایش زیر نگاهش کشیده شد. ایستار دست برد و با حرکتی آهسته لبه روسری صورتی را که به صورت باز تنها روی سر دختر کشیده شده بود، روی بافت موهایش قرار داد و آن را پنهان کرد. آنگاه رزهای زیبا و دسته شده را آرام روی بدن حانیه قرار داد. حانیه تکان آرامی خورد اما چشمانش را باز نکرد. کمی صبر کرد اما وقتی چشمانش باز نشد فاضل زیر لب با نگاهی به لبه تخت با صدایی آهسته زمزمه کرد:

ماه بانوی غزل، این نفس گرم شما
بهر هر مرد، بسی جیره واجب دارد

مجتهد نیستم اما به یقین می‌دانم
دیدن روی شما سجده واجب دارد!

— پاشو دختر... پاشو که بردی اونچه باید می‌بردی! من تسلیم! برای همیشه تسلیم! آخه مگه میشه مقابل این نگاه کشنده و اون اخم‌های زشت و بچگونه و حرکات لوس‌یه دختر نازپرورده مقاومت کرد؟! من اومدم بگم آقا ما کم آوردیم! اصلاً به افق چشم‌های لامصب شما اینجا به جای شب، صبح است اگر چشمهاتو به روی ما باز کنی! سرش را آرام بالا گرفت. حالا دو گوی سیاه را که تازه نم برداشته بودند مقابل دیدگانش دید و لبخند بر لب گشود. حانیه با بغض و لبانی بهم فشرد و لرزان به او خیره ماند. نگاهش آنچنان بود که گویی ساعت‌ها و روزها و شاید سال‌ها منتظر این

آمدن بود. آمدنی که جانش را به لب رسانده بود. غصه و حسرتش از این بود که ای کاش این مرد جدا از سوء تفاهمات و اثبات برادری و حس نیتش به کبلایی، زودتر کام او را به دنیا شیرین می کرد. فاضل با نگاهی به چشمان خیس حانیه گفت:

— شنیدم زیر پای دنیا زدی و می خواهی تسلیم زمان بشی! چرا؟ دنیا به این

قشنگی! حیف نیست!

نگاهش را دوباره گرفت و اینبار یکی از شاخه های رز را از میان دسته بیرون کشید و آن را با حرکتی آهسته روی بال روسری او قرار داد و گفت:

— اومدم خطبه عشقمون رو بخونم و برم! خطبه عقدمون بعد از جراحی خانم خانوما. باشه؟

نگاهش را بالا گرفت و تا چشمان او متوقف شد. اشکی حالا روی صورت دختر راه گرفته بود. فاضل برگي از دستمال کاغذی را از جعبه جدا کرد و به سمت چشمان او گرفت. حانیه که همچنان حضور او را باور نداشت بدون پلک زدن به او خیره شده بود. نم اشک را از گونه او گرفت و اینبار به دیدگان دختر خیره ماند و خواند:

— رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا يَارُم وَ فِي الْآخِرَةِ كُنَّارُم اِنْ شَاءَ اللّٰهُ!

خطبه عشقشان را با لبخند و نگاهی عاشقانه خواند و انگشتر عقیق مشکی اش را از میان انگشتانش بیرون کشید و آن را بدون آن که تماسی با دستان دختر داشته باشد با احتیاط در انگشت ظریف او جای داد. آنگاه سری تکان داد و بدون خدا حافظی اتاق را ترک کرد.

وقتی از راهروی بیمارستان با دلی سبک بیرون می رفت هنوز زهراسادات برنگشته بود. اما بعد از چند دقیقه که زهراسادات به اتاق بازگشت نگاهش به چشمان خیس حانیه و شاخه رز روی روسری او افتاد. نگاه او به دسته بزرگ رزها روی بدن حانیه و نگاه خیس دخترکش به انگشتر عقیق مردانه ای بود که میان انگشت ظریف او جا خوش کرده بود.



وقتی زهراسادات خبر رضایت حانیه را به اهل منزل داد حاج مصطفی و محمدحسین خود را به بیمارستان رساندند. خوشحال بودند که بالاخره این دختر از خر شیطان پایین آمد. زهراسادات با دیدن آنها از روی صندلی راهروی بیمارستان برخاست. بعد از سلام و احوالپرسی حاج مصطفی گفت:

- چی شد زهراسادات؟ راضی شد؟

- شکر خدا آره!

محمدحسین پرسید:

- چی شد تصمیمش عوض شد؟

زهراسادات لبخندی زد و گفت:

- آخه بچه‌ام دیشب انگیزه زندگی پیدا کرد.

- چطور؟

- یکی اومد و یه حرفی زد و اون انگیزه لازم رو بهش داد و رفت.

حاج مصطفی و محمدحسین نگاهی به هم انداختند اما چیزی از حرف‌های

زهراسادات نفهمیدند. محمدحسین پرسید:

- کی اومده بود؟

- آقا فاضل!

محمدحسین با تعجب به مادرش چشم دوخت و گفت:

- فاضل؟! چرا فاضل...

نیمه راه با حیرت به مادرش خیره ماند. حاج مصطفی که همه چیز دستگیرش شده بود، لبخند رضایتی روی لب‌هایش نشست و به سمت اتاق حانیه رفت. به نظرش چه کسی بهتر از پسر مرتضی که می‌توانست عمری میوه زندگی‌اشان را با خیال راحت دست او بسپارد!

محمدحسین به این فکر می‌کرد که چرا او اصلاً متوجه این علاقه نشده بود؟! چرا فاضل حرفی به او نزده بود؟! باورش برای او سخت بود. در افکارش غرق بود که زهراسادات گفت:

- تعجب نکن مادر! این دو تا خیلی وقته که دلشون بهم گیره... منتها به گمونم فاضل جان یه کم نگران عکس العمل تو بود. بیا تو مادر... بیا خواهرتو ببین! امروز کلی رنگ و روش باز شده.

سری تکان داد و در حالی که هنوز باور علاقه این دو نفر را نداشت به همراه زهراسادات وارد اتاق شد. با معاینه و مشاوره مجدد پزشک، روز بعد نوبت جراحی داده شد. روز جراحی تمام اعضای خانواده در بیمارستان حضور داشتند. حانیه با روحیه‌ای قوی و لبانی خندان با چشم‌های نگران زهراسادات و حاج مصطفی و بقیه خداحافظی کرد و وارد اتاق عمل شد. دیگر روزگار برایش تلخ و خاکستری نبود. رفته بود تا قوی و

سالم با روحیه‌ای مقاوم بازگردد و بتواند سال‌ها همسر و مادر محکم و با اراده‌ای برای خانواده‌ جدیدش باشد. دکتر گفته بود جراحی بین سه تا ده ساعت هم شاید طول بکشد. و گاهی بسته به شرایط جسمی بیمار شاید هم بیشتر از این زمان جراحی ادامه پیدا کند. تقریباً همه در راهروی بیمارستان حضور داشتند. دو ساعتی از جراحی می‌گذشت که پناه خود را به آنجا رساند. جز روز اول که حانیه را به بیمارستان رسانده و در راه بازگشت حالش بهم خورده بود، نتوانسته بود به بیمارستان بیاید و در این مدت تلفنی با زهراسادات و حانیه در تماس بود. نگار با دیدن او از کنار احسان برخاست و به او نزدیک شد.

— برای چی اومدی دختر؟ هوای اینجا برای تو خوب نیست.
پناه نگاهی به ته سالن و اعضای خانواده‌ حاج مصطفی انداخت و گفت:
— دلم طاقت نیاورد. اول از فرصت استفاده کردم و گفتم حالا که محمدحسین خونه نیست برم به پونه سر بزنم. الان هم از اونجا میام.

— دیشب بی‌قراری می‌کرد. باید بیشتر بهش سر بزنی!

— وضعیت منو که می‌بینی نگار!

محمدحسین لحظه‌ای نگاهش را بالا گرفت. با دیدن پناه که در حال صحبت با نگار بود به یاد چند روز پیش افتاد و دوباره نگاه دلخورش را از او گرفت. خیلی دلش می‌خواست علت طلبکار بودن این دختر را می‌فهمید. گویا جایشان عوض شده بود. مگر این که پناه متوجه دروغ او شده باشد. اما از کجا فهمیده است؟! مطمئن بود که مادرش حرفی از این تبانی به پناه نزده است. مادرش اهل دروغ نبود.

پناه و نگار قدم گرفتند و نزد بقیه رفتند. زهراسادات گفت:

— چرا اومدی پناه جان؟! هوای اینجا مناسب تو نیست.

— حالم خوبه حاج خانم! نتونستم خونه بمونم.

پناه از کنار محمدحسین عبور و آهسته سلام کرد. او نیز به همان آرامی جواب سلامش را داد و نگاهش را از او گرفت. ساعتی دیگر گذشت. محمدحسین برخاست و زیر نگاه دلتنگ پناه از راهروی بیمارستان بیرون رفت. تصمیم گرفت کمی در محوطه قدم بزند تا زمان سپری شود.

وارد محوطه سرسبز بیمارستان شد و با فکر به پناه و آینده‌ نامشخص شان شروع به قدم زدن کرد. از قسمت اصلی محوطه خارج شد و به نیمکت‌های پشت ساختمان بیمارستان رسید. محوطه سبز بزرگی که نیمکت‌های زیادی با فاصله تعبیه شده بود. به

آن طرف راه گرفت تا بنشینند. به نیمکتی که تکیه گاهش در تلی از شمشادها محصور شده بود، نزدیک شد و قصد نشستن داشت که ناگهان با تعجب نگاهش به نیمکت جلویی افتاد. امکان نداشت بعد از این همه سال فاضل را از پشت نشناسد.

پشیمان از نشستن به سمت نیمکت جلویی قدم برداشت. نزدیک شد. فاضل روی پاهایش بلندش خم شده و در حال خواندن دعایی از داخل مفاتیح جیبی بود که همیشه در ماشینش به همراه داشت. دقیقه‌ای پشت سرش ایستاد و آن صحنه را به تماشا نشست. چقدر دنیای عجیبی بود! حتی تصور عاشق شدن فاضل هم برایش سخت بود چه برسد به این که بفهمد تمام این مدت او به حانیه فکر می‌کرده.

آرام دست روی شانه او گذاشت. فاضل با یک حرکت به سمت او برگشت که لحظه‌ای با چشمان خیره محمدحسین، شرمگین و البته غافلگیرانه برخاست. محمدحسین جلو رفت و با گفتن سلام کنارش نشست. فاضل نیز به ناچار با فاصله کمی از او نشست. فاضل انگشت لای صفحه مورد نظر کتاب گذاشت و آن را بست. حالا هر دو در سکوت به روبه رو خیره شده بودند. تا این که محمدحسین گفت:

— چرا نیومدی تو؟

فاضل دستی به چشم‌ها و سپس محاسنش کشید و گفت:

— راستش... نخواستم... یعنی... اینجا راحت ترم.

محمدحسین سری تکان داد و حرفی نزد. فاضل گفت:

— تموم نشد؟

— نه!

دوباره بینشان سکوت شد تا این که فاضل گفت:

— راستش من... کبلایی من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

برای محمدحسین و حتی خانواده‌اش جالب بود که این آدم بدون در نظر گرفتن بهم خوردن قضیه ازدواج او و خواهرش، چنین خواسته‌ای داشته... اما حالا حاضر بود به خاطر چنین نگاهی به حانیه، عذرخواهی نیز بکند. قبل از این که فاضل جمله‌اش را بگوید دست روی پای فاضل گذاشت و گفت:

— عذرخواهی لازم نیست برادرا ما همدیگرو خوب می‌شناسیم. هم، اندازه و عمق دوستی مون رو می‌دونم و هم از حد و حدود نگاه و نیتت به اعضای خانواده‌ام مطلعم.

خیلی وقت‌ها تو، چشم‌های من بودی و هستی فاضل. با این که همسن و سالیم اما من همیشه مثل یه برادر بزرگ‌تر ازت الگو گرفتم. بنابراین از چند و چون خیلی چیزها،

نشنیده و ندیده خبر دارم. فاضل خوشحال از این همه اعتماد او، دست روی دست او گذاشت و فشرد. نگاه محمدحسین به انگشت خالی از انگشت او افتاد. انگشت عقیقی که فاضل در اولین سفر مشترک شان به کربلا گرفته بود و هیچ وقت جز هنگام وضو آن را از انگشت خارج نمی کرد اما او امروز صبح قبل از رفتن حانیه به اتاق عمل آن را در انگشتان او دید. پرستار تأکید کرده بود باید تمام وسایل زینتی را در آورد اما دخترک دوباره با لجبازی توانسته بود با انگشت فاضل وارد اتاق عمل شود. شاید هم آن را برده تا تبرک ضریح آقا امام حسین، تضمین شفای او باشد.

کمی که گذشت احسان با او تماس گرفت و گفت عمل حانیه به پایان رسیده، حالش خوب است و او را به آی سی یو برده اند. محمدحسین برخاست و رو به فاضل گفت:

— بیا بریم تو!

— نه... تو برو! خدا رو شکر که همه چیز خوب بود. من دیگه میرم!

محمدحسین بار دیگر چهره او را اینبار به عنوان یک مرد عاشق و همچنین همسر حانیه نگاه انداخت و با لبخند قدمی به سمت او برداشت. فاضل که متوجه نگاه و فکر او شده بود خنده کوتاهی کرد و مشتی روی بازوی او زد. آنگاه یکدیگر را در آغوش فشردند.



وقتی رسید که حانیه را به آی سی یو برده بودند. پزشک از نتیجه جراحی راضی بود. قرار شد چند روزی حانیه را در آی سی یو نگه دارند و سپس به بخش منتقل کنند تا حال عمومی اش کاملاً بهبود پیدا کند. همه نفس آسوده ای کشیدند. حاج مصطفی به بچه هایش گفت به خانه بازگردند. زهراسادات خواست بماند اما حمیده اجازه نداد و قرار شد آن شب کنار حانیه باشد. همه رفتند. احسان نیز قرار بود نگار و پناه را به خانه اشان برساند. محمدحسین در حال صحبت با حمیده بود تا اگر چیزی برای افطار لازم داشت برایش بیاورد که پناه دچار سرگیجه شد. همین که قدمی به سمت راه خروج گرفت سرش گیج رفت و به سرعت بازوی نگار را در چنگ گرفت. حمیده که زودتر از محمدحسین متوجه حال او شد به سرعت به سمت او و نگار رفت. نگار و حمیده کمک کردند و او را روی صندلی نشاندد. محمدحسین با نگرانی که اینبار شدتش بیشتر بود به او خیره ماند. حمیده گفت:

- نباید این همه مدت تو بیمارستان می‌موندی!
احسان گفت:

- میرم براش آب بیارم.

نگار در حال باد زدن او بود که محمدحسین با حالتی جدی به آنها نزدیک شد و رو به حمیده گفت:

- حمیده جان بلندش کن ببریم دکتر یه معاینه‌اش بکنه... ببینیم چرا اینطوری میشه؟
حمیده و نگار به هم نگاهی انداختند و در نهایت این صدای پناه بود که سکوت را شکست. بدون چشم دوختن به محمدحسین گفت:

- حالم خوبه! برم خونه استراحت کنم خوب میشم.

اما محمدحسین اینبار بی‌توجه به جمله او زیر نگاه متعجب و غافلگیر آن سه به پناه نزدیک شد و بازوی او را گرفت و از جا بلند کرد سپس در حالی که او را آرام دنبال خود می‌کشید، گفت:

- باید دکتر ببینت! چند وقته حال خوش نداری.

- گفتم ولم کن محمدحسین! میگم استراحت کنم حالم بهتر میشه.

ناگهان محمدحسین ایستاد و بازوی او را که همچنان در دست داشت به سمت خود کشاند و چشم در چشم او با لحنی جدی گفت:

- رو حرف من حرف نمی‌زنی پناه! تو حالت خوب نیست.

- مگه برات مهمه؟

- تو فکر کن مهم نیست.

- پس بهتره خودتو به زحمت نندازی! من حالم خوبه.

نگار نگران به آنها که وسط راهرو کل کل می‌کردند، خیره ماند. حمیده برخاست و با

جمع کردن چادرش به آنها نزدیک شد و آهسته گفت:

- زشته کبلایی... دستشو ول کن! وقتی میگه حالم خوبه حتماً خوبه دیگه!

محمدحسین همچنان به چشم‌های خشمگین و حالا برق افتاده از اشک پناه خیره

ماند و در جواب حمیده گفت:

- بذار این دختره بی‌معرفت فکر کنه که من نگرانیش نیستم و از روی تنفین

می‌خوام ببرمش دکتر.

- من بی‌معرفتم یا تو که دروغ به اون گندگی...

- بسه پناه جان!

صدای حمیده او را از ادامهٔ جمله‌اش باز داشت. احسان با بطری آب معدنی بازگشت و با دیدن آنها گفت:

- چه خبره اینجا؟ کبلایی چی کار می‌کنی؟!
محمدحسین با خشم بیشتری نگاهش را به چشمان پناه دوخت و گفت:

- چرا فکر می‌کنی بهت دروغ گفتم؟

- فکر نمی‌کنم... مطمئنم!

- از کجا مطمئنی؟

حمیده دوباره گفت:

- کبلایی... خواهش می‌کنم!

- منم از تون خواهش می‌کنم یه لحظه دخالت نکنید! می‌خوام بدونم چرا این دختر فکر می‌کنه همه دروغگو و رذل و دزد و ظالمن ولی خودش آدم راستگو و حق به جانبیه؟!

پناه چشمانش از اشک پر شد. نگار که تحمل دیدن پناه را در آن وضعیت نداشت، چشم از او گرفت. احسان با دیدن این وضعیت نگاه از چشمان پر از اشک پناه گرفت و رو به محمدحسین گفت:

- کبلایی... ولش کن! حالش خوب نیست! اصلاً ببرش خونه و اونجا با هم صحبت کنید!

- می‌خوام دکتر ببینتش!

پناه با دست آزادش اشک از چشمانش گرفت و گفت:

- چرا اینقدر نگرانی؟! نگو برات مهمم که خنده‌ام می‌گیره.

- تو اینطور فکر کن! فکر کن برام مهم نیستی اما به خاطر حال و روزت که نمی‌دونم چته می‌خوام حتماً دکتر ببینت... فکر کن نمی‌خوامت اما هر شب فکرت تا صبح نمی‌ذاره پلک رو هم بذارم... فکر کن همه چیز برام تموم شده ولی هر صبح که عکستو تو گوشی می‌بینم، می‌فهمم سخته که بخوام تموم شه... فکر کن می‌خوام تلافی دروغ‌هایی رو که بهم گفتی سرت در بیارم و هی بهت دروغ بگم و معصیت کنم. هی دروغ بگو و دلم از دروغ‌هایی که بهم گفتی خنک بشه. به دروغ بهت بگم نمی‌خوامت و تلافی دوستت دارم‌های اون موقعات رو در بیارم... آره... اصلاً دروغ باعث میشه جسارت بیشتری برای حرف زدن پیدا کنم. به دروغ می‌گم نمی‌خوامت... پناه من نمی‌خوامت... راحت شدی؟ اگه دروغ گفتن من تنها مشکل زندگی توه من به دروغ می‌گم نمی‌خوامت.

چشمان پناه از دیدن نهایت عشق او لبریز از اشک شد. دیدن خواستن محمدحسین به این شکل که نمی توانست از علاقه اش بگذرد، نابودش کرده بود. این که نتوانسته بود با غرور مردانه اش بعد از آن همه جریاناتی که به واقع دلش را شکانده بود، باز هم از عشقش بگذرد، دلش برای او پر کشید.

محمدحسین سرانجام حلقه دستانش را از دور بازوی پناه باز کرد و با چشمانی جمع شده و ملتهب گفت:

- دروغ مصلحتیم به خاطر این بود که هم به خودم هم به تو اجازه بدم راحت تر تصمیم بگیریم. اولش فکر کردم بعد یه مدت که رفتی همه چیز تموم میشه اما نشد. تازه شروع شد... ولی حالا عیب نداره. این جور که معلومه... تو تا آخر عمرت دنبال مقصری. اشکالی نداره... اینبار سعی می کنم افسار این دل رو یه جور دیگه بکشم تا دیگه سرکشی نکنه.

جمله اش را گفت و برگشت تا از راهروی بیمارستان خارج شود اما پناه طاقت نیاورد و گفت:

- بهم حق بده محمدحسین! در حالی که بچه ات تو شکمه میای میگی من نمی تونم پدر بشم و مشکل جسمی دارم، انتظار داری چه فکری راجع به تو و احساسات بکنم؟! جز اینکه منو نمی خوای و می خواستی با این دروغ به قول خودت مصلحتی از خودت دورم کنی؟! فکر کردی من اونقدر بی معرفتم که اگر می فهمیدم واقعاً تو چنین مشکلی داری، می داشتم و می رفتم؟! اتفاقاً بی معرفت تویی که باز با شنیدن گذشته من بدون این که ذره ای بهم حق بدی فقط برگشتی و با هزار منت گفتم من بخشیدمت. بعدم که با اون دروغ خواستی از زندگیت برم بیرون.

بعد از پایان صحبت هایش که همه را با نهایت بغض و درد بر زبان آورده بود از میان چهره های نگران حمیده و نگار و احسان راه به سمت در خروجی راهرو گرفت. بی اهمیت از کنار چهره حیرت زده و متعجب محمدحسین گذشت و بر چشم برهم زدن با گرفتن تا کسی دربست خود را به آپارتماناش رساند.



ماشین را خاموش کرد و سرش را روی فرمان گذاشت. این همه پنهان کاری را باور نداشت. تنها به این می اندیشید که چطور پناه متوجه دل زدن و علاقه او بود اما تنها به دروغ مصلحتی او بند کرده و مهم ترین خبر زندگی اش را از او پنهان کرده بود؟! هنوز

خشم داشت... هنوز حیرت داشت... هنوز دلخور بود. دلخور از پناه و هر کسی که این مسئله مهم را از او پنهان کرده بود. وقتی به منزل بازنگشت زهراسادات با شنیدن جریان آنها در بیمارستان، با او تماس گرفت. از مادرش نیز دلخور بود. گفت انتظار داشت هر کس او را بیازارد اما از مادرش توقع نداشت. زهراسادات نیز به او گفت: «این سزای دروغی بود که گفتی. دروغ دروغه! مصلحت و غیر مصلحتش رو ما آدم‌ها برای پیش بردن اهدافمون می‌سازیم. اگر دروغ نمی‌گفتی این دختر اون روز اومده بود حرف دلش رو بزنه و بگه هنوز عاشقه و تو ببخشیش که تو بخشیدی اما با اون دروغ به قول خودت مصلحتی که گفتی پشت پا به تموم علاقه و عشقتون زدی. اون روز وقتی بهش گفتی پدر نمیشی که بچه‌ات تو وجودش داشت رشد می‌کرد. والا من هم بودم بهم برمی‌خورد. منم اگر بودم حرف از بچه نمی‌زدم. قرار نبود اگر هم بازگشتی در کار باشه به خاطر یه فسقل بچه باشه. قرار بود یه عمر زندگی کنید... قرار نبود دوباره زندگی بدون عشق زهراسادات و حاج مصطفی بیفته رو دور تکرار. این دختر اگر امروز حرف زد به خاطر این بود که دیگه از علاقه و محبت دلش قرص شد. و گرنه با شناختی که ازش دارم حالا حالاها لب باز نمی‌کرد. حالا تو هم کلاهتو قاضی کن و ببین حق با توه یا نه! تو اهل خدا و پیغمبری... پس ما همه به تصمیمت احترام می‌ذاریم و ایمان داریم. ببین اگر حق با توه که هیچ... بشینید یه جور تفاهمی این رابطه رو تمومش کنید. اما اگر این وسط سر سوزنی هم به اون دختر حق میدی زودتر دست زن و بچه‌اتو بگیر برو سر خونه و زندگیت که این وضعیت پا درهوا و نامشخص در شأن تو و خانواده‌ات نیست.»

مادرش بعد از صحبت‌هایش بی‌حرف پیش تماس را قطع کرد. حالا او ماند و تاریکیِ گرگ و میش غروب و یک قاب پنجره که چراغ‌های داخلش روشن بود. بعد از شنیدن صحبت‌های زهراسادات کمی دلش آرام گرفت. شاید هم باید به این دختر حق می‌داد اما به نظرش باز هم نباید تحت هیچ شرایطی تمام این مدت او را از شنیدن خبر پدر شدنش محروم می‌کردند. پدر شدن... چند باری این کلمه را نزد خود تکرار کرد. آنی دلش پر از هیجانی شیرین شد. باور داشتن کودکی نزد پناه هنوز برایش سخت بود. لبخند بر لب، سرش را از روی فرمان برداشت و نگاهش را دوباره به قاب پنجره آپارتمان پناه انداخت که لحظه‌ای با دیدن سایه مردی کنار پنجره اخم بر پیشانی‌اش نشست و خشم وجودش را پر کرد. از نبودن نگار در آنجا خبر داشت. مادرش گفته بود که جشن نامزدی هم تیمی احسان است و نگار به ناچار با احسان

همراه شده است. و حالا با دیدن سایه این مرد...

به سرعت از ماشین پیاده شد و به طرف ساختمان رفت. بی تعلل دست روی زنگ گذاشت. مقابل آیفون تصویری ایستاد. در با کمی تأخیر باز شد و او به خاطر این درنگ با خشمی بی نهایت از پله ها بالا رفت. تازه پشت در رسید. زنگ آپارتمان را چند بار پشت سر هم فشرد که لحظه ای در توسط صدرا باز شد. بعد از روزی که او را در خانه کوچه شاه مرادی دیده بود و خواهرزاده های ناتنی اش او را به صندلی بسته بودند، دیگر هم را ندیده بودند.

با دیدن صدرا نفس بلندی کشید و نگاهش را با اخم از او گرفت. صدرا نگاهی به او و خشمش انداخت و یک دستش را به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

— نبینم کبلایی عزیزمون خشمگین و عصبانی باشه! مؤمن باید بتونه خشمش رو به موقع مهار کنه.

محمدحسین نگاهی به او انداخت و گفت:

— تو که بدت نمیاد من و خونواده ام رو همیشه تو این حال ببینی! اصلاً می خوای سر به تنمون نباشه! پس خوشحال باش! این همه عذاب و درد و نفرت و آزار رو هم جنابعالی به خاطر یه کینه شتری به پا کردی! مگه غیر از اینه؟!

— به نظرت حق نداشتم؟!

— یه جایی خوندم بهتره دست از سر گذشته بردارید! گاهی خوشی ها و شادی هاش حماقت به حساب میاد و بدی ها و مشکلاتش میشه کینه و نفرت و تا آخر عمر گریبانگر خودتون میشه. تمومش کن صدرا... بسه هر چی بهم ریختی و خراب کردی و شرمنده کردی و عذاب دادی.

— خیلی جالبه! حالا دیگه همه چی سر من خراب شد؟!

هنوز محمدحسین جوابی نداده بود که پناه به صدرا نزدیک شد و بازوی او را از پشت گرفت و داخل کشید.

— بسه صدرا... خواهش می کنم! صداتون تو راهرو می پیچیه... زشته جلوی

همسایه ها!

با داخل شدن صدرا، محمدحسین نیز وارد آپارتمان شد و در را پشت سرش بست. پناه نگاهی زیر چشمی به او انداخت و آهسته سلام کرد. صدرا به طرف مبل ها رفت و خود را روی کاناپه انداخت و سیگاری آتش زد و گفت:

— حالا اومدی که چی؟!

محمدحسین قدمی به سمت او برداشت و گفت:

- تو چی؟ تو اومدی به خواهرت چی بگی؟ بعد از اون همه سال اومدی سراغش بگی بیا بیفتیم به جون خانوادهٔ ضرغام تا آبروشون رو ببریم و دلمون خنک شه؟! به تو هم میگن برادر؟! تو حق نداشتی پای این دختر و بکشونی تو ماجرای که خوب و بدش، گناهکار و بی گناهش بزرگ ترهامون بودن! باید اجازه می دادی بعد از اون همه سختی و مشقت خودش تصمیم بگیره که ببخشه یا نه!

پناه با بغض سر به زیر انداخته بود و جملات او را به جان می کشید. صدرا تک خنده ای کرد و گفت:

- اوکی! حرف های تو درست... من نباید پای پناه رو می کشیدم تو این ماجرا... اما تو که ادعای مردی و مردونگیت میشه چرا ولش کردی؟! چرا با این حالش باید الان تنها تو این آپارتمان شب رو صبح کنه؟! اون وقت که عشق و عاشقی افتاده بود تو جونت یاد الانت نبود؟!

- اینم مقصرش تویی... من و خواهرت داریم تاوان کینه و نفرت تو رو پس می دیم. داریم اسیر سوء تفاهماتی می شیم که قبلاً تو بسترش رو فراهم کردی.

صدرا برخاست و ته سیگارش را داخل زیر سیگاری فشرد و خاموش کرد. آنگاه به محمدحسین نزدیک شد. ته ریشش در آمده بود و دکمهٔ بالای پیراهنش باز بود و شلوار جین و موهایی که روی پیشانی اش ریخته شده بود، چهره ای متفاوت از چهره ای ساخته بود که محمدحسین و بقیه روز اول در محلهٔ فخر دیده بودند. هیچ رقمه نمی توانست خواهر فاضل را کنار او تصور کند. وقتی نزدیک شد، گفت:

- ببین آقای کبلایی... پسر محبوب حاج ضرغام... آقای استاد... داماد اجباری... اصلاً بچه مثبت محلهٔ فخر... شما هر چی بگی درست اما... اما دلم می خواد تو رو حضرت عباسی... تو رو به اونی که هر سال لباسش رو می پوشی و به جاش میری تو میدون تعزیه و داد عدالت سر میدی قسمت بدم که اگر جلوی چشمای خودت... پناه به یکباره میان حرفش آمد و گفت:

- صدرا... خواهش می کنم...

صدرا دستش را به معنای سکوت در هوا بالا برد و ادامه داد:

- اگر جلوی چشمای خودت و خواهرت دور از جون... زبونم لال... به مادرت بی حرمتی می کردن چه حالی داشتی؟!

- صدرا...

محمدحسین نگاهش را به کف اتاق دوخته بود و در سکوت به ته مانده زخم‌های دل صدرا گوش می‌داد. به نظرش باید از ابتدا به او فرصت حرف زدن و سبک شدن از آن همه حرف و کینه و سخن می‌دادند. بنابراین تنها شنونده شد.

— اگر مادرت دو روز بعد از زایمان جلوی چشمت خودشو زنده زنده آتیش می‌زد، چه حالی داشتی؟! منو نبین الان با این شکل جلوت وایسادم... به این فکر کن که من و این دختر سال‌های سال با خاطره این دو صحنه دردناک و وحشتناک بزرگ شدیم. پس یه جایی باید بهمون حق بدید. حق بدید که روحمون زخمیه... درد داریم... اشک مونده تو این چشم‌ها داریم... حق بدید که اگر دروغ گفتیم و حقه زدیم و پنهان‌کاری کردیم، بدونید ما هم این وسط یه چیزهایی رو از دست دادیم. اصلاً من به درک! جز نظر یک نفر که برام مهمه و می‌خوام که تو این قضیه درکم کنه، هیچ کس و هیچ چیز دیگه برام مهم نیست، آره... اصلاً بذار آدم بده این قصه من باشم که آخرش هم دلش صاف نشد با پدرت... ولی حق نداری... کبلایی دارم اینو جدی میگم... حق نداری به خاطر این مسائل سر خواهر من منت بذاری و آزارش بدی! اگر نمی‌تونی باهاش زندگی کنی، دستشو می‌گیرم و می‌برم و تا عمر دارم خودش و بچه‌اشو رو چشمام می‌ذارم. جمله‌اش را گفت و مقابل چشمان به اشک نشسته پناه کتش را از روی دسته مبل برداشت و به سمت در خروجی راه گرفت. هنوز به در نرسیده بود که صدای محمدحسین را شنید.

— خداوند تو قرآن گفته کینه از روی احساسات شدید و واکنش‌های تند انسان تو حالتی از خشم و بغض میاد. به همین خاطر تعادل رفتاری رو از آدم سلب می‌کنه. قدرت عقل رو می‌گیره و نمی‌ذاره درست تصمیم بگیره. من نمیگم پدرم مقصر نبود. اصلاً اومدن دوباره‌اش سمت مادر شما اشتباه بوده... اینو خودش هم قبول داره... اما بهتر بود راه درست‌تری رو برای گرفتن حق و حقوقتون و خالی کردن نفرت و کینه انتخاب می‌کردید. کینه اول خود انسان رو از بین می‌بره بعد طرف مقابل رو. در ضمن... در مورد خواهرت تصمیم از قبل گرفته شده. همون وقت که دلمو بهش سپردم خودش هم باید می‌فهمید جاش تا ابد تو این سینه آمنه.

نگاه خیس پناه به صورت محمدحسین افتاد. دلتنگ نگاهش بود اما محمدحسین همچنان نگاهش را از او دریغ می‌کرد. صدرا برگشت و قدمی به سمت محمدحسین گرفت و به او خیره شد و گفت:

— اعتراف می‌کنم تو این قضیه من فقط راجع به یک نفر اشتباه می‌کردم. که اونم

تویی! خوشحالم لااقل پناه تو این ماجرا به حقش رسید.
 محمدحسین نگاهی به چشمان صدرا که حالا کمی آرام‌تر شده بود، انداخت و گفت:
 - تو هم با کمی پافشاری می‌تونی به حقت برسی! می‌خوام یه قلبی بهت برسونم.
 فاضل گفت درسته که برات خط و نشون کشیده و گفته حق نداری دور و بر خواهرش
 آفتابی بشی اما می‌گفت وقتی می‌بینم دل خواهره بند این دیوونه‌اس و شب و روزش
 شده فکر کردن و حرف نزدن و غذا نخوردن، دیگه کاری از دستم بر نمیاد. خواستم بگم
 نصف راهو رفتی. شل بگیری از دستت میره!

صدرا لبخندی زد و سری تکان داد و حین رفتن به سمت در آپارتمان گفت:
 - یه درصد فکر کنید من نتونم دختری رو عاشق خودم بکنم!
 بعد از گفتن جمله‌ای که محمدحسین را به خنده انداخته بود آنجا را ترک کرد. بعد
 از رفتن او دوباره سکوت شد. پناه نگاهی به محمدحسین انداخت و به آشپزخانه رفت.
 قلبش از هیجان حضور او می‌تپید. آنقدر دلتنگ او بود که اگر کمی آنجا می‌ایستاد شک
 خود را در آغوش او می‌انداخت و تا صبح بندگریه وا می‌کرد. اما در آن لحظه برای فرار
 از احساساتش به منطقه امنی پناه برد.

مقداری آب نوشید و نگاهی از آن سوی کانتر به سالن انداخت. محمدحسین روی
 مبل نشسته و روی پاهایش خم شده بود. چفیه‌اش مثل بیشتر اوقات دور گردنش بود.
 دلش برای بوییدن عطر چفیه‌اش حریص شده بود. نگاهش به او بود که صدای اذان
 مغرب از بیرون شنیده شد. به خاطر آورد محمدحسین روزه است. اگر از آمدن او باخبر
 بود حتماً افطاری آماده می‌کرد. محمدحسین در سکوت برخاست و به طرف
 دستشویی رفت. وضو گرفت. وقتی بیرون آمد سجاده نگار پهن زمین بود. با دیدن
 سجاده، خاطره خانه قدیمی محله فخر از نظرش گذشت. دقیقه‌ای بعد روی آن ایستاد
 و الله اکبر بلندی گفت و پناه را غرق تماشای خود کرد. دلش می‌خواست تا ساعت‌ها
 بنشیند و نماز خواندن او را تماشا کند. آنقدر در طول آن مدت نماز خواندن او را در
 ذهن به تصویر کشیده بود که حالا با دیدنش در آن حالت، نمی‌خواست لحظه‌ای را از
 دست دهد. اما کمی بعد با به یاد آوردن افطاری به سرعت در یخچال را باز کرد. خدا را
 شکر که همیشه نگار به خاطر گرسنگی و شکمو بودن او که بعد از بارداری حالتش
 بیشتر هم شده بود، غذا در یخچال نگه می‌داشت. کوفته تبریزی دستپخت نگار را که
 روز قبل برای احسان درست کرده بود از یخچال بیرون کشید و داخل سولار قرار داد تا
 گرم شود. فنجانای چای ریخت و با خرما روی کانتر گذاشت. مقداری آش رشته را که

زهراسادات برایش فرستاده بود، گرم کرد و آن را کنار بقیه قرار داد.
دقایقی بعد محمدحسین سجاده را جمع کرد و با دیدن میز آماده، صندلی پایه بلند را بیرون کشید و نشست.

پناه ظرف کوفته را از سولار در آورد و مقابلش قرار داد و آهسته گفت:

- قبول باشه!

- ممنون!

هر دو آهسته این کلمات را بر زبان راندند. پناه که احساس سیری می کرد مقداری آش برای خود کشید. محمدحسین روزه اش را با چای و خرما باز کرد. بعد از مدت ها حس خوبی داشت. از این که لااقل سوء تفاهم بی معرفتی این دختر برطرف شده بود گویی تمام مشکلاتش حل شده بود. واقعاً اگر او این مشکل را داشت و پناه تنهایش می گذاشت چه می کرد؟! تمام روزهای تلخ گذشته تنها همین موضوع بود که جاناش را گرفته بود و به شدت احساس حماقت می کرد اما حالا... لحظه ای نگاهش از چهره پناه که چشمش به ظرف آش بود، سر خورد و پایین آمد. تاپ آستین کوتاه سفیدی به تن داشت. نگاهی به شکم کوچک او انداخت. لحظه اول چیزی را حس نکرد اما گویی کمی... تنها کمی برآمده شده بود. پناه برای ثانیه ای سرش را بالا آورد که با دیدن نگاه محمدحسین روی شکمش، با خجالت لبش را گزید و کمی خود را به جلو خم کرد تا شکمش زیر میز قرار بگیرد. با این حرکتش محمدحسین لبخندی زد و گفت:

- الان هم می خوای قائمش کنی سنگدل؟! چطور دلت او مد پناه؟ حتماً اون لحظه

که داشتم می گفتم نمی توئم پدر بشم داشتی به ریش من می خندیدی؟ آره؟!

نگاهش را بالا گرفت و بعد از مدت ها که دلش برای اذیت کردن او تنگ شده بود با

بدجنسی گفت:

- آره... خیلی به ریش خندیدم.

آنگاه دوباره شروع به خوردن آش کرد. حالا این دل محمدحسین بود که می رفت تا دوباره با دیدن حرکات شیطنت آمیز او خروار خروار قند آب کند. غذایشان را در سکوت خوردند. پناه ظرف ها را داخل ماشین ظرفشویی قرار داد. چای دم کرد. به اتاق خواب رفت تا نگاهی به گوشی اش بیندازد. معمولاً این ساعت مرضیه خانم شماره او را می گرفت و با پونه که دلتنگ او می شد، صحبت می کرد. وقتی تماسی گرفته نشد، فکر کرد شاید صدای گوشی اش بسته است.

گوشی اش را از حالت سکوت درآورد. خواست برگردد که لحظه ای غافلگیر شد.

محمدحسین از پشت کلیپس موهایش را باز کرد. موهایش با یک حرکت پشت سرش ریخته شد. با قلبی پر تپش پشت به او ایستاده بود. حال خوشش زمانی بود که محمدحسین چفیه‌اش را دوباره مانند آن روزها دور موهای بلند او گره زد و آهسته زمزمه کرد:

قهر ما شوخی‌ترین رخداد عاشق بودن است!
عشق تازه، هدیه آوردم جوابش را بگو...
همانطور که موهای پناه میان دستان او دسته می‌شد، صدایش را محمدحسین شنید:

بی‌اجازه برده‌ای قلب مرا دنبال خود
ای مسلمان مال حق‌الناس می‌دانی که چیست؟
محمدحسین از حاضر جوابی او خندید و دستانش را از پشت دور او حلقه کرد و دست روی شکم کوچک و به نسبت برآمده او گذاشت و کنار گوش زمزمه کرد.
ما را گرفته شیوه بانویی شما

ای من به فدای مادری شما
اگر چه دل می‌برد دختر گیسو طلایی

اما نمی‌رسد به پای پسر بابا!
پناه به یکباره برگشت و مشتی به شانه او زد و گفت:
- بچه من دختره... از همین الان دارم بهت می‌گم.
محمدحسین خندید و او را تنگ در آغوش فشرد و گفت:
- دختر و پسرش فرقی نداره وقتی تو مادر بچه‌ه‌امی!

اشک در چشمان پناه جمع شد و ثانیه‌ای بعد پس از گذشت آن همه روزهای سخت و فضای پر اختناق بغض باز شد و حق‌گریه‌اش صدا گرفت. محمدحسین که خود دنیایی بغض به جانش نهسته بود او را بیشتر به خود فشرد. میان گریه پناه گفت:
- می‌دونی به خاطر ترک کامل سیگار چند تا کیک شکلاتی به من بدهکاری؟
محمدحسین میان بغض خندید و گفت:

- تمام کیک شکلاتی‌های شهر مقابل این اراده و فداکاری شما مامان کوچولوی سیاه سوخته، قابلی نداره! از فردا دوباره کیک خوردنت به راهه.
دیگر نفهمیدند چه شد و کی راه به صبح پیدا کردند.

هنگام نماز صبح پناه، محمدحسین را کنار خود ندید. لحظه‌ای با فکر به این که

باید سحری می خورد از جا برخاست اما دیگر دیر شده بود. صدای اذان صبح همه جا پیچیده بود. کنار در اتاق خواب ایستاد. او را که دید دوباره بازگشت و حوله کوچکی برداشت و به سالن رفت. محمدحسین داشت سجاده اش را پهن می کرد که پناه حوله را روی موهای کاملاً خیس او قرار داد و گفت:

– خوب خشکشون نکردی... سرما می خوری! یادم رفت برات سحری درست کنم. محمدحسین برخاست و با همان حوله موهای خیس و دستانش را خشک کرد و با خنده گفت:

– اونقدر این روزها حرص تو رو خوردم که سیر شدم. دیگه می خوام بدون سحری روزه بگیرم.

آنگاه انگشت خیسش را روی بینی او کشید. پناه گامی به عقب برداشت و در حالی که دستانش را به پشت کشیده و به دیوار تکیه داده بود به او خیره ماند. محمدحسین با نیم نگاهی به عقب چفیه اش را که دیشب وقت خواب پناه از دور موهایش باز کرده و روی مبل ها بود، برداشت. آنگاه مقابل چشمان پناه چفیه اش را به موازات سجاده خود کمی پایین تر روی زمین پهن کرد و بدون نگاه کردن به او با خیره شدن به دیوار مقابل گفت:

– وقتی دلبسته دختری شدم که با من و افکارم خیلی متفاوت بود به خودم گفتم عاشق شدنن فرض محاله کبلایی! اما من به خودم و دلم ثابت کردم که آدم رد کردن این فرض محالم. آدم فقط باید بخواد. حالا تو هم اگر بخوای می تونی از فرض محال تفکرات گذشته ات عبور کنی و بررسی به جایی که جاش درسته... حقه! آرومت می کنه! هم خودت رو هم کوچولوی خوشگلمون رو. هم منو... این چفیه اینبار تبرک مقبره حضرت علی اصغره! می دونم هوای سلامتی مادر و اون کوچولوی نازمون رو داره.

چشمان پناه نم برداشت. هیچ کس مانند محمدحسین نمی توانست دل او را آرام کند. اصلاً این آدم خلق شده بود تا به او بگوید دنیا جدا از هر نفرت و بغض و زشتی می تواند با گذشت و مهربانی و بخشش زیبا به نظر برسد. محلی باشد برای آرامش دادن و آرامش گرفتن! مانند دل او که بعد از سال ها در کنار این مرد آرام گرفته بود. دقایقی بعد وقتی پناه روی چفیه متبرک محمدحسین ایستاد با صدای الله اکبر او، نماز صبحش را به او اقتدا کرد.



منزل حاج مصطفی شلوع شده بود. دخترها و پسرها و عروس‌ها و نوه‌ها همگی دور سفرهٔ افطار نشسته و نوای خوش «ربنا» از تلویزیون در فضای سالن بزرگ پذیرایی طنین انداخته بود. حانیه ظهر آن روز سرانجام بعد از یک هفته از بیمارستان به خانه بازگشته بود و حالا روی پتویی پهن شده کنار سفره نشسته و به پستی تکیه داده بود. زهراسادات سینی غذا را روی پاهای او قرار داد. عشق در او انگیزه‌ای هزار برابر برای به دست آوردن سلامتی ایجاد کرده بود.

ویلچر پونه درست کنار پناه و محمدحسین بود. چند روزی بود که محمدحسین و پناه در جمع خانوادگی حضور داشتند و شادی و آسودگی خیال به دل همه بویژه حاج مصطفی و زهراسادات بازگشته بود.

بعد از پایان اذان مغرب با بسم الله حاج مصطفی همگی روزهٔ خود را افطار کردند. بعد از چندی حاج مصطفی سرش را بالا گرفت و به جمع فرزنداناش با لذت می‌نگریست. حالا دیگر دختران طهورا نیز به محفل خانوادگی آنها صفایی دیگر بخشیده بودند. و حالا فقط نگران یک چیز بود. پایان صرف افطار بود که کنار گوش زهراسادات زمزمه کرد:

– بریم زهراجان؟!

زهراسادات نگاهی به چهرهٔ او انداخت و گفت:

– من حاضرم! فقط بذار یه ظرف آش براش جا کنم... بعد بریم.

زهراسادات نگاهی به مرضیه خانم انداخت و گفت:

– مرضیه خانم اگر افطارت تموم شد یه کاسه آش حاضر کن... می‌خوام با خودم ببرم.

چشم خانم!

محمدحسین نگاهی به مادرش انداخت و پرسید:

جایی می‌رید حاج خانم؟

آره مادر! با حاجی می‌ریم یه جایی و زود برمی‌گردیم.

حمیده به شوخی گفت:

خب اگر می‌خواید دو تایی برید گردش و قدم زدن بگید ما هم بیایم. افطار کردیم،

سنگین شدیم.

احسان که در حال ریختن چای در فنجان نگار بود، گفت:

کوتاه بیا خواهر من! شاید اون بیرون وسط قدم زدن یه جای تاریک به پستشون

خورد و خواستند یه ماچی...

نگار محکم به پایش زد و بقیه خندیدند. حاج مصطفی خندید و حین برخاستن

گفت:

این کارها باشه برای شما جوونا... ما همین که شکر خدا هنوز فرصتی داریم و

صدای نفس‌های همو می‌شنفیم برامون کافیه.

احسان گفت:

ای‌ول حاجی! یعنی پشمام کز خورد با این همه علاقه!

صدای خنده همه بلند شده بود که زهراسادات با برخاستن از کنار سفره گفت:

من و حاجی یه سر می‌ریم پیش آقا صدرا و برمی‌گردیم.

ناگهان همه جا سکوت شد. نگاه‌ها به سمت پناه برگشت.

پناه نگران ابتدا نگاهی به محمدحسین انداخت. محمدحسین با درک نگرانی او رو

به پدر و مادرش گفت:

بهتر نیست یکی از ما همراتون بیاد؟!

حمیده در تأیید جمله محمدحسین گفت:

آره حاج خانم... بذارید لااقل کبلایی و پناه جان همراتون بیان!

حاج مصطفی با پایین کشیدن آستین پیراهنش گفت:

لازم نیست نگران باشید! کار خاصی که نمی‌خوایم بکنیم. می‌خوایم بریم دو کلوم

حرف بزنیم و برگردیم.

هر دو از سالن خارج شدند. پناه با شناختی که از رفتار صدرا داشت، خواست

برخیزد و باری دیگر آنها را از رفتن منع کند که محمدحسین دست روی پا او گذاشت و

آهسته گفت:

– بشین عزیزم... نگران نباش! این قضیه باید یه جایی تموم بشه. حرف زدن، آدمها رو آروم می‌کنه و باعث میشه سوء تفاهمات برطرف بشه.

پناه به ناچار دوباره سرجایش نشست. بعد از ظهر همان روز بود که حاج مصطفی هنگام بازگشت از قنادی شاهد عبور اتومبیل صدرا بود که بی‌توجه و با سرعت از کنارش گذشت و بعد از مدت‌ها وارد خانه باغ ته کوچه شد. بعد از فاش شدن ماجرا، دیگر به آن خانه نیامده بود اما دلتنگی‌اش برای ریحان و اجازه ندادن فاضل برای نزدیک شدن او به ریحان باعث شده بود دوباره هوای آن محله به سرش بزند. حالا با دیدن او پس از مدت‌ها، حاج مصطفی با مشورت و همراهی زهراسادات تصمیم گرفتند با او روبه رو شوند.

زهراسادات با در دست داشتن کاسه‌اش به همراه حاج مصطفی راهی خانه باغ بزرگ و باصفای ته کوچه شدند. مقابل در ایستادند. هر دو می‌دانستند که احتمال دیدن و شنیدن هر حرف و رفتاری از این جوان زخم خورده و خشمگین وجود دارد اما به قول زهراسادات این ماجرا باید به نفع یا ضرر یکی از دو طرف به پایان برسد تا تبعات این کینه بعدها دامنگیر زندگی آینده خود و بچه‌هایشان نشود. حاج مصطفی زنگ در را فشرد و منتظر ماند. خبری نشد. دوباره زنگ زد اما باز هم خبری نشد. فضای داخل باغ بر خلاف شب‌های دیگر روشن بود. پس احتمال حضور صدرا در خانه زیاد بود. هر دو با ناامیدی بهم خیره شدند. حاج مصطفی گفت:

– فایده‌ای نداره! بریم زهراسادات... درد این جوون بیشتر از اون چیزیه که فکرشو می‌کردیم.

زهراسادات آهی از سینه بیرون داد و گفت:

– حالا شما یه بار دیگه زنگ بزن! توکل به خدا!

حاج مصطفی دوباره زنگ را فشار داد اما همچنان در، مقابلشان بسته ماند. سرانجام با نگاهی غمگین چشم از در برداشتند و عزم رفتن کردند که ناگهان در با صدای تقی باز شد. هر دو نگاهی همراه با لبخند بهم انداختند و به طرف در چرخیدند. حاج مصطفی نگاهی به آیفون تصویری انداخت و به همراه زهراسادات وارد حیاط خانه باغ شدند.

به محض ورود به حیاط، زهراسادات به یاد شب‌هایی افتاد که به مناسبت ایام قاطمیه، مراسم ختم قرآن هر ساله‌شان به لطف این پسر آنجا برقرار شد. کاری به نیت

درونی او برای نشان دادن وجهه مثبت در بین آدم‌های آن محله نداشت اما لااقل خودش می‌دانست که به این جوان مدیون است.

قدمی گرفتند و تا پای پله‌های بلند ایوان رسیدند. همان وقت بود که صدرا از ساختمان بیرون آمد. تی شرت سفید و جین آبی پوشیده بود و با ته ریشی که گذاشته بود از او چهره‌ای جذاب ساخته بود. بالای ایوان، دست به سینه با اخمی غلیظ به آنها خیره شده بود. آن دو با دیدن او قصد بالا رفتن از پله‌ها را داشتند که صدای صدرا دو رگه و خشمگین به گوششان رسید.

- چی کار دارید؟

زهراسادات نگاهی به حاج مصطفی انداخت. حاج مصطفی با درک احوالات او گفت:

- اگر اجازه میدی اومدیم دو کلوم با هم حرف بزنیم و بعد هم رفع زحمت کنیم.

- مگه باز حرفی هم مونده حاج آقا ضرغام؟!

زهراسادات با سر اشاره‌ای به حاج مصطفی کرد و رو به صدرا گفت:

- آقا صدرا به حرمت نون و نمکی که باهم خوردیم بهتره اجازه بدید چند کلمه‌ای با

هم صحبت کنیم. از اول هم باید می‌اومدید و مردونه با هم صحبت می‌کردید. اینطوری که همیشه! ناسلامتی خواهر تو الان عروس ماست! دلمون نمی‌خواد دلش همیشه شور رابطه ما و شما رو بزنه. این نگرانی نه برای خودش خوبه نه برای نوّه ما. این سوء تفاهمات باید یه جایی تموم بشه.

- شما به ویرانه زندگی ما می‌گید سوء تفاهم حاج خانم؟ الان هم اگر درو باز کردم به

خاطر پناه...

جمله‌اش را ادامه نداد و با کلافگی دستی داخل موهایش کشید و به ناچار تکانی به

خود داد و با اشاره به سمت در ساختمان گفت:

- بفرمایید!

همیشه این زن برایش محترم بود. تا قبل از آمدن به آن محله، نگاهش به زنی که جای مادرش را در زندگی این مرد گرفته بود، همراه با نفرت و از روی غیظ بود اما بعد از آشنایی بیشتر با این خانواده فهمید که چرا حاج مصطفی آن همه برای لو نرفتن رابطه‌اش با طهورا حاضر شد زیر بار خواسته پدرش برود. همه اینها را می‌دانست اما هر بار با یادآوری صحنه‌هایی دردناک از گذشته، وجدانی برایش باقی نمی‌ماند. هر دو از پله‌ها بالا رفتند. بالای پله‌ها که رسیدند صدرا با همان اخم، سرش پایین و دو انگشتش

داخل جیب شلوار جینش بود. جواب سلام آنها را آهسته داد. داخل شدند. زهراسادات ظرف آش را روی کانتر آشپزخانه بزرگ و مجهز خانه گذاشت و به سمت مبل ها رفت و کنار حاجی جای گرفت. صدرا مقابل آنها نشست و با همان اخم روی پیشانی روی پاهایش خم شد. کمی به سکوت گذشت تا این که حاج مصطفی با نگاهی دقیق به چهره او گفت:

- بار اولی که تو این محله دیدمت با شنیدن اسم صدرا کمی جا خوردم. اسم هاتون خیلی یادم نبود. اما اسمت یه چیزهایی مثل یه جرقه تو ذهنم روشن کرد اما بعد دوباره فراموش شد. چون فامیلیت با فامیلی اسفندیار فرق داشت. همین هم باعث شد به کل ذهنم منحرف بشه. اما حالا که دقت می کنم، می بینم یه ته چهره از اسفندیار خدا بیامرز داری! خدا رحمتش کنه! ببین پسر...

- پسر هاتون تو خونه اتون نشستن!

زهراسادات نگاهی به حاج مصطفی انداخت. حاج مصطفی از جواب صریح و تند صدرا سکوت کرد و کمی بعد ادامه داد:

- نیومدم اینجا تا خودمو تبرئه کنم. منم به اندازه خودم گناهکارم! قبول دارم! اما به جان بچه هام قسم نه اون موقع که فکر می کردی دارم بچه خودمو با تو مقایسه می کنم و شاید فخر می فروشم، نیت بدی داشتم و نه توی این چند سال که امانتتون دست من بود چنین فکری داشتم! اگه از همون اول می اومدین پیش خودم و خودتون رو معرفی می کردید و خواسته اتون رو می گفتید من امانتی رو که سالها رو دوشم سنگینی می کرد، دو دستی تقدیمتون می کردم. من از اولش هم چشمم به مال شماها نبود. مادر خدا بیامرزتون...

لحظه ای با یاد چهره طهورا سکوت کرد. آه سنگینی از سینه بیرون داد و ادامه داد:

- وقتی اون خدا بیامرز برای فروش اون زمین ها بهم وکالت داد نه فکر بالا کشیدنشون رو داشتم و نه حتی به مخیله ام خطور می کرد که روزی به خاطر حفظ زندگی و پنج تا بچه ام مجبور بشم اونو به اجبار به نام پدرم بزنم. دلم می خواد اینو باور کنی صدرا جان.

صدرا به یکباره برخاست و پشت مبل ایستاد و با غیظ گفت:

- چرا همه تون فکر می کنید من تمام این بغض و کینه ام به خاطر اون یه تیکه

زمین لعنتیه؟! اون زمین برای من هیچ ارزشی نداره... ارزش نداره وقتی مادرم به خاطرش هتک حرمت شد... ارزش نداره وقتی به خاطر بی آبرویی و عذاب روحیش

دست به خودکشی زد... ارزش نداره وقتی خواهرم به خاطر تو و دخترت عمری تو آسایشگاه معلولین زندگی کرد.

زهراسادات با دیدن سرافتاده حاج مصطفی و خشم صدرا گفت:

- پونه خواهر تو هم هست صدرا جان! اگر به پناه که اون طفلی از این که تونسته خواسته مادرش رو اجابت کنه و همیشه کنار خواهرش باشه و براش مادری کنه، راضیه همیشه یه تصمیم، یه اتفاق کوچیک، یه سوء تفاهم باعث میشه همه چیز دست به دست هم بده و چرخ روزگار رو طور دیگه‌ای بچرخونه.

خودت هم الان می‌دونی که نه حاجی راضی به غصب زمین‌های شما بود و نه راضی به مرگ مادر خدا بیامرزتون. گاهی پیش‌آمد و حادثه‌های بد دست ما نیست. یهو طوری جلومون قد علم می‌کنن که باورمون نمیشه ریشه و علتش چی بوده و چرا اینطور شد؟! مادر خدا بیامرزت هم خودش می‌دونه که حاجی راضی به مرگش و آواره شدن بچه‌هاش نبود. بیا و این کینه رو از دلت بشور و خودتو آروم کن! این همه هم زدن و مرور گذشته نتیجه‌ای جز آزار خودت نداره. تو تازه اول زندگی هستی... باید جوونی کنی! بغض و غضبت باعث شد این مرد تا پای سخته و دور از جونش مرگ بره و برگرده... باعث شد پسر ارشدمون که کلی براش آرزو داشتیم بدون عروسی و مراسم خاصی زندگیش رو شروع کنه... با کلی حرف و حدیث تو محله... اما گله‌ای نداریم... چون مطمئناً در مقابل درد تو، این اتفاقات رو میشه فراموش کرد. بعدش هم باعث شد یه عروس خوب هم نصیب خانواده ما بشه. تازه ما نگار رو هم از شما داریم. اگر پیداش نمی‌کردی و پناه رو نمی‌آوردی کنارش شاید دیگه نمی‌تونست احسان رو تا ابد ببینه. پونه رو به پدرش رسوندی. پس می‌بینی که پشت هر حادثه‌ای یه خیریتی هم توشه. خدا تو بدترین شرایط هم هوای بنده‌هاشو داره!

صدرا کنار ستون وسط سالن ایستاد و مشتش را به ستون تکیه داد و با خیره شدن به مشتش گفت:

- فعلاً که فقط هوای شما رو داشته!

حاج مصطفی گفت:

- ناشکری نکن پسر! شاید تو هم خیلی چیزها به دست آوردی و خبر نداری! جوابی نداد و آن دو با نگاهی به هم برخاستند. وقتی به طرف در خروجی ساختمان می‌رفتند حاج مصطفی کنار قامت بلند صدرا ایستاد. دست روی شانه او گذاشت و گفت:

– انتظار بخشش ازت ندارم پسر اسفندیار! قبول دارم اشتباه کردم اما اشتباهم ناخواسته بود. بگذر... بگذر و یک عمر هم خودت آسوده خاطر زندگی کن و هم منو شرمندۀ خودت نگه دار! من راضی‌ام به این شرمندگی!

سخت بود بیان جمله آخر اما هر کاری تاوانی داشت. تاوان او نیز عمری شرمندگی در مقابل بچه‌های طهورا بود. وقتی آنجا را ترک می‌کردند، صدرا از پشت پنجره ساختمان رفتن شان را به تماشا نشست. البته که او هم به قول حاج مصطفی چیزهایی را در این ماجرا به دست آورده بود. نگاهش را به خانه ریحان دوخت. او پس از این ماجرا دلش را در آن خانه جا گذاشته بود.



با قیچی کوچکی چندمویی را که بلندتر از باقی موهای محاسنش بود، چید و مرتب کرد. پناه با دقت در حال واری صورت محمدحسین بود و محمدحسین نیز با لبخند و لذت به او خیره شده بود.

– میگم محمدحسین اینا بعد از ازدواج میرن پیش شریفه خانم و با هم زندگی می‌کنن؟

– حانیه که با این قضیه مشکلی نداره! چطور؟!

– همینطوری پرسیدم... گفتم شاید آقا فاضل خودش ازش اینطور خواسته.

– خواسته باشه هم پر بیراه نخواسته. فاضل و یه مادرش! دو روز دیگه که آقا صدراي بداخلاق شما اومد و خواهرش رو برد، شریفه خانم هم تنها میشه. فاضل هم نباشه که دیگه هیچ!

پناه با یاد صدرا دست را پایین برد و با اندوه گفت:

– شبانه روز دلم پیش صدرائه! معلوم نیست می‌خواد چی کار کنه؟ محمدحسین... تو رو خدا با آقا فاضل حرف بزن! باهاش لج کرده... نمی‌ذاره ریحان رو ببینه. من مطمئنم خود ریحان مشکلی نداره...

محمدحسین برخاست و مقابل آینه لبۀ پیراهنش را مرتب داخل شلوار انداخت و گفت:

– نگران نباش! ایشالله هر چی خیره همون پیش می‌ادا قسمت هم باشن این اتفاق می‌افته. الان هم پاشو حاضر شو که می‌رسن! خیلی دلم می‌خواد خواستگاری رفتن فاضل رو از نزدیک ببینم.

پناه خندید و به او نزدیک شد اما با یادآوری نکته‌ای، با غمی که باجمله محمدحسین در چشمانش نشست، گفت:

– تو هم دلت می‌خواست مثل همه مردها بری خواستگاری... مگه نه؟!

محمدحسین که در حال شانه زدن موهایش بود، با جمله او دستش از حرکت ایستاد و به سمت او برگشت. با پایین رفتن سر پناه به او نزدیک شد. سرش را بالا گرفت و گفت:

– به دست آوردن تو راحت بود اما نگه داشتنت خیلی سخت بود. وقتی تمام اون نگرانی‌ها و پریشونی‌ها و سوءتفاهمات درباره تو تموم شد یه نفس راحت کشیدم. طوری خیالم راحت شد که به فکر رسم و رسومات دست و پاگیر نیستم. ارزش شناخت و رسیدن من و تو و داشتن این کوچولوی سیاه سوخته خیلی بیشتر از یه جلسه خواستگاری و مراسم و این حرفاست. مگه نه؟!

لبخندش را وقتی تقدیم محمدحسین کرد که دست او روی شکم کوچک و گردش بود.

– کی می‌ریم سر خونه و زندگی مون؟

– به عید فطر خیلی نمونده. آپارتمان نزدیک دانشگاه رو هم که پسندیدی. روز عید فطر بعد از یه مهمونی خانوادگی ان شالله می‌ریم سر خونه و زندگی مون. خوبه؟

پناه سرش را روی سینه او گذاشت و گفت:

– هر جا تو باشی خوبه. هر چی تو بخوای خوبه!

محمدحسین خندید و موهایش را بر هم زد و همزمان صدای حمیده را از طبقه پایین شنیدند.

– کبلایی... پناه جان... کجایید؟ مهمونا اومدن!

از هم جدا شدند و برای استقبال از خانواده کوچک و کم جمعیت فاضل پله‌ها را پایین رفتند. برای مراسم خواستگاری عموی بزرگ فاضل و همسرش نیز با آنها همراه شده بودند.

ابتدا شریفه خانم و عموی فاضل و همسرش وارد منزل حاج مصطفی شدند سپس فاضل و ریحان. ریحان پشت سر بزرگ‌ترها و در حال داخل شدن به حیاط بود که فاضل گفت:

– میگم ریحان میشه این گل رو تو نگه داری؟

ریحان نگاهی به قامت بلند برادر در آن کت و شلوار مشکی انداخت و با بدجنسی

گفت:

— نه همیشه آقا داداش! شما الان باید تا کمر خم بشید و این سبد گل رو با احترام

تقدیم مادر زن بکنید.

فاضل سری تکان داد و با استرسی که هیچ وقت تجربه نکرده بود به ناچار پشت سر ریحان داخل حیاط شدند. محمدحسین و احسان برای خوشامدگویی بالای ایوان ایستاده بودند. ابتدای ورودی حیاط فاضل آهسته کنار گوش ریحان گفت:

— میگم فقط... یه چیزی...

ریحان نگاهی به او انداخت و گفت:

— چی شده؟

— میگم ریحان... فقط... دستپختش افتضاحه!

ریحان با تعجب نگاهی به چهره درمأنده فاضل که از طرفی سعی داشت خنده‌اش را کنترل کند، انداخت و گفت:

— زشته فاضل! تو که شکمو نبودی؟!

— شکمو نیستم اماخب برای زنده موندن باید غذا بخورم یا نه؟!

ریحان طوری خنده‌اش گرفت که نفهمید کی پای پله‌ها رسیدند. فقط دیدند محمدحسین بعد از سلام و احوالپرسی با مادر و عمویشان به استقبال آنها آمده است. محمدحسین با تعجب به چهره پر از خنده آنها با فاضل دست داد. بار دیگر دو رفیق همدیگر را در آغوش گرفتند.

بازار احوالپرسی و چاق سلامتی در سالن بزرگ پذیرایی حاج مصطفی گرم بود. خانواده حاج مصطفی به گرمی از آنها استقبال کردند. خانواده وفاییان تنها کسانی بودند که در طول دست و پنجه نرم کردن حاج مصطفی و فرزندانش با مشکلات چند وقت اخیر، پشت آنها را خالی نکرده و جمله‌ای غیبت بر زبان نراندند. خانواده شهید مرتضی همیشه برای حاج مصطفی قابل احترام بود.

حانیه با دست و پایی لرزان باری دیگر به آینه خیره شد. سمیه که در حال پر کردن فنجان‌ها از چای بود، گفت:

— اینقدر استرس نداشته باش! صورتت رنگ پریده میشه!

— میگم سمیه یه وقت چایی رو خالی نکنم رو پاهای فاضل بیچاره!

— این مال تو فیلم هاست... اینقدر توهم نزن! حالا اینقدر به این موضوع فکر کن تا آخرش استاد بیچاره ما رو روونۀ بیمارستان کنی!

خدا نکنه!

سمیه خندید و نگاهی به چهره رنگ پریده و عاشق او انداخت و یاد شب خواستگاری خودش و ایمان افتاد. نگار وارد آشپزخانه شد و رو به حانیه گفت:

بیا حانیه جان! حاج خانم گفت چایی بیاری!

وای نه!

سمیه و نگار به خنده افتادند. نگار گفت:

وای نه چیه دختر؟! ما که چایی هامون رو قبلاً بردیم و فنجون هامون رو آویختیم به دیوار... نوبت شماست.

حانیه چادر سفید گلدارش را روی سر مرتب و گره روسری آبی آسمانی اش را محکم کرد.

همه در سالن گرم صحبت و بگو و بخند بودند، جز فاضل که یک پایش را روی پای دیگرش گذاشته بود و بانگاهی به فرش زیر پایش انگشتان دستانش را در هم گره کرده بود. تا این که حانیه با احتیاط و آرام وارد سالن شد و سلام کرد. فاضل برخاست و نیم خیز شد و مانند بقیه جواب سلام حانیه را داد. حتی نمی توانست نیم نگاهی به او بیندازد.

سینی چای دور گردانده شد و سرانجام مقابل او قرار گرفت. بدون آن که بخواهد یا بتواند به او نگاه کند، فنجان چای را برداشت و آهسته تشکر کرد. در عوض محمدحسین که درست کنار فاضل نشسته بود با لبخند و حظ وافر به چهره ملتهب و گونه های سرخ خواهرش نگاهی کرد و با تشکر چای برداشت. حانیه به خواست شریفه خانم کنارش نشست. صحبت های معمول شروع شد و تمام قول و قرارها گذاشته شد. بعد از گذشت دقایقی حاج مصطفی گفت:

این ماه مبارک همیشه پرخیر و برکت بوده اما امسال یه طور دیگه و یه شکل دیگه ای خیرش رو بهمون نشون داد. عروس آوردیم خونه... نوه دار شدیم...

نگاه متعجب خانواده فاضل به حاج مصطفی افتاد. شریفه خانم پرسید:

کدوم نوه به سلامتی!

آنها که تا آن لحظه در مورد بارداری پناه با کسی سخن نگفته بودند با لبخند به محمدحسین و پناه چشم دوختند. زهرا سادات گفت:

ایشالله خدا بخواد تا چند وقت دیگه باید هر روز با کالسکه بچه کبلایی ببرم

مؤسسه و برگردم. مگه می تونم این جقله رو یه ساعت نبینم؟!

اولین نفر فاضل بود که با شادی و تعجب به سمت محمدحسین چرخید.
- تبریک میگم رفیق! حالا دیگه بابا شدند رو ازمون قایم می‌کنی؟!
محمدحسین لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. ریحان نگاهی به پناه کرد و

گفت:

- مبارکه عزیزم! ایشاالله که قدمش خیر باشه!

- ممنون!

حاج مصطفی ادامه صحبتش را گرفت و رو به عموی فاضل گفت:
- خلاصه این که ایشاالله همه جوونا عاقبت بخیر بشن! والا ما عمریه خانواده
محترم مرتضی خدابایامرز رو می‌شناسیم. وصلت با چنین خانواده‌ای باعث افتخاره ولی
خب... می‌خواستیم حالا که همه چیز تموم شده و شما خواسته‌تون رو فرمودید و ما هم
قبول کردیم... حالا ما هم از شما یه خواسته داشته باشیم. امیدوارم شما هم روی ما رو
زمین نندازید.

شریفه خانم و فاضل نگاهی بهم و سپس به حاج مصطفی و زهراسادات که لبخند
بر لب داشت، انداختند. شریفه خانم پرسید:

- خواهش می‌کنم حاج آقا! چیزی شده؟ چه خواسته‌ای؟

- خیره عزیز خانم! نگران نباشید! می‌خواستم روی من پیرمرد رو زمین نندازید. ما
یه دختر امشب به شما دادیم... عوضش شما هم امشب یه دختر به ما بدید.

همه بویژه اعضای خانواده حاج مصطفی با تعجب به او خیره ماندند. حاج مصطفی

گفت:

- می‌خواستم با اجازه خان عمو و عزیز خانم از آقا فاضل بخوام کوتاه بیاد و دست
این دو تا جوون رو تو دست هم بذاره. می‌خوام ریحان خانم رو برای پسرم آقا صدرا
خواستگاری کنم.

همه جا سکوت شد. ریحان که اصلاً فکرش را نمی‌کرد چنین اتفاقی بیفتد سرش را
پایین و نگاهش را به زیر انداخت. فاضل که حسابی غافلگیر شده بود نگاهش به چهره
پر از لبخند پناه افتاد که با نگاهش در حال تشکر از حاج مصطفی بود. سپس سرش را
پایین انداخت. واقعاً نمی‌دانست چه جوابی آن هم در چنین محفلی به حاج مصطفی
بدهد. لحظه‌ای بعد دست محمدحسین روی دست او قرار گرفت و فشار نرمی روی آن
داد. سرش را به جانب او چرخاند. محمدحسین لبخند گرمی به او تحویل داد و آهسته
گفت:

– نگران نباش! مهم خواهرته که قراره با خوب و بدش بسازه! صدرا ذاتاً آدم بدی نیست... فقط باید یه کم آروم بشه که اینم فقط از خواهرت برمیاد.

فاضل حرفی نزد و سرش را بالا گرفت. به حاج مصطفی نگاهی انداخت و گفت:
– والا نمی‌دونم چی بگم حاج آقا! شاید درست نباشه جلوی خواهرشون حرفی بزنم. اما اگر تا الان مخالفتی بود به خاطر تفاوت زیاد بینشونه... تفاوت فکر... عقیده... نگاه... حتی ظاهرا می‌ترسم این تفاوت یه جایی اونقدر دست و پاگیره بشه و به چشمشون بیاد که نتونن باهم زندگی کنن.

کسی حرفی نزد تا این که پناه گفت:

– ببخشید آقا فاضل... همیشه هم اینطور نمیشه! اگر علاقه و عشق واقعی باشه، میشه خیلی از مشکلات رو با فداکاری و از خودگذشتن حل کرد. من و محمدحسین هم خیلی با هم تفاوت داشتیم... شاید هزاران فرسنگ از نظر فکر و نگاه و شیوه زندگی و به قول شما ظاهر باهم متفاوت بودیم اما با عشق همه چیز حل شد. کافیه این دو نفر همدیگه رو از ته دل بخوان که من از جانب برادرم مطمئنم. باقی مسائل خود به خود با کمی فداکاری و گذشت و صداقت حل میشه.

حاج مصطفی سری تکان داد و گفت:

– آره پسر... با توکل به خدا مشکلی پیش نمیاد! هیچ‌کس نمی‌تونه دوام یه زندگی رو تا آخرش ضمانت کنه.

فاضل نگاهی به شریفه خانم که از ابتدا دلش به رضایت بود، انداخت و سپس با دیدن نگاه افتاده ریحان گفت:

– توکل به خدا! ان شاءالله که مبارکه!

همگی دست زدند و پناه برخاست و ریحان را که حالا رنگ و روی چهره‌اش دست کمی از حانیه نداشت در آغوش فشرد.

قرار خواندن خطبه عقد فاضل و حانیه را شب بعد، پس از افطار منزل حاج مصطفی گذاشتند.



مقابل گنبد طلایی ایستاده بودند. لحظه‌ای هر دو محو تماشای کبوتران حرم شدند که دور گنبد طلایی می‌چرخیدند و در جایی همان اطراف آرام می‌گرفتند. مانند آرام شدن دل آن دو. عصر جمعه بود و صدای زیارت سمات در صحن می‌پیچید. بوی گلاب و عطر حرم به همراه خنکی دلپذیری زیر مشامشان کشیده شد. فاضل لحظه‌ای چشمانش را بست و دست به سینه گفت:

۳۷

– السلام علیک یا ضامن آهوا! السلام علیک یا غریب الغربا!
نزدیک غروب آفتاب بود. از روی سردر شرقی صحن انقلاب از محل مخصوص نقاره نواخته شد. نقاره نوازان به وسیله طبل و کرنا شروع به نواختن کردند. نگاه فاضل و حانیه همزمان به بالا و سردر صحن افتاد. حس و حال خوشی به وجودشان کشیده شد. حانیه لبخند زنان با حسی لبریز از آرامش دست دور بازوی فاضل کشید و گفت:

– فاضل!

– جان دلم!

– موقعی که تو اتاق عمل بودم برام دعا کردی؟
فاضل که از حضورش در آن لحظه در بیمارستان چیزی به او نگفته بود، با نگاه به کبوتر سفید روی گنبد طلایی گفت:
– تمام امن یُجیب‌های دلم را گره زده‌ام به نامت و روانه آسمان کردم / من مطمئن بودم خدا تو را برای دلم نگه می‌دارد!

لبخند شیرینی بر لب حانیه نشست و خیره به گنبد شد.
کمی بعد فاضل زمزمه کنان کنار گوشش گفت:
– می‌گم حانیه جان... بریم تو تا تو نذری‌هات رو بندازی تو ضریح!

حانیه در همان حال خوش با نگاه ثابتش به گنبد طلایی گفت:

– نذری ندارم!

– واقعاً؟

– آره... چطور مگه؟

هر دو با نگاه ثابتشان به گنبد با هم صحبت می‌کردند.

– پس چطور نذرت اجابت شد و من اومدم گرفتمت؟! گفتم الان تمام پول تو

جیبی‌های چند سال اخیرت رو با خودت میاری و می‌ندازی تو ضریح!

حانیه به سمت او چرخید و با تعجب و حرص به او خیره شد. فاضل همچنان که به

رو به رو خیره مانده بود حالا سعی در قورت دادن خنده‌اش داشت که لحظه‌ای حانیه

نیشگون سوزناکی از پهلوی او گرفت و گفت:

– چرا فکر می‌کنی من برای رسیدن به تو نذر کردم آقای خودشیفته!

– آخ... آخ ول کن حانیه! حانیه ول کن... زشته جلوی مردم! حانیه جان...

– بگو ببخشید!

– باشه... باشه حانیه جان... ببخشید! اصلاً من خودم کلی نذر دارم که باید به خاطر

این بلای آسمونی بندازم تو ضریح.

– خیلی بی‌مزه‌ای فاضل!

فاضل خندید و از پشت چادر او، دست دور کمر ظریفش انداخت و گفت:

– تو آن بلای قشنگی که آمدی به سرم!

دوباره اسم تو آمد، دوباره زد به سرم!

لبخند بر لب و دست در دست هم، آرام قدم به سمت حرم برداشتند.

محمدحسین دست به کمر نگاهی به فضای داخل آپارتمان انداخت و گفت:

– بالاخره تموم شد! پناه...

پناه از داخل اتاق خواب گفت:

– جانم کبلایی!

از وقتی صیغه شان را فسخ و عقد دائم بینشان خوانده شد نام کبلایی از دهانش

نمی‌افتاد. حس می‌کرد او را با این اسم بیشتر دوست دارد و بهتر عشقش را در دل

می‌کشد. محمدحسین کنار در اتاق خواب ایستاد و به او که در حال مرتب کردن کشوی

لباس‌ها بود، گفت:

– مگه قرار نبود به چیزی دست نزنی پناه!

برگشت و روی تخت دونفرهٔ زیبایشان نشست و بی آن که جواب او را دهد نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:

– خیلی خوشگل شده! فکر نمی‌کردم وسیله‌ها اینقدر اینجا رو قشنگ کنه.
محمدحسین قدمی به داخل اتاق برداشت و کنارش روی تخت نشست. شانه‌هایش را در آغوش گرفت و گفت:

– هر جا که تو باشی اونجا قشنگه... آرومه... سرشار از صدای زندگيه!
آپارتمان نقلی نزدیک دانشگاهی که محمدحسین تدریس می‌کرد، تهیه کردند و حالا با چیدن وسایل قرار بود زندگی را شکلی رسمی بخشیده و سه نفره آغازش کنند. سرش روی شانهٔ محمدحسین بود که تلفن همراه محمدحسین به صدا در آمد. گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و جواب داد:

– الو سلام!

– سلام علیکم! بفرمایید!

– آقا ببخشید... این شماره‌ای که من گرفتم مال شماست؟

– بله... شما؟

– راستش من بنا هستم...

– بله؟!!

– من اوس رجب بنام! الان تو یکی از خونه‌های کوچهٔ شاه مرادی هستم. دیروز که صاحب‌خونه بهمون کلید داد تا وسایل رو خالی کنیم و اینجا رو بکوبیم، یه تسبیح شاه‌مقصود زیر مبل افتاده بود. یکی عین اینو پدر خدا بیمارزم داشت. باارزشه... فکر کردم مال صاحب‌خونه‌اس. ولی وقتی بهش گفتم... گفت مال من نیست. منم گذاشتمش رو تاقچهٔ خونه تااین که امروز موقع کوبیدن دیوار کنار در، زیر آیفون این شمارهٔ موبایل رو دیدم. گفتم شاید ربطی به شما داشته باشه.

محمدحسین لبخندی زد و گفت:

– دست شما درد نکه اوسا... یادگار پدرخانومه... گمش کرده بودیم. شیرینی تون هم محفوظه! تا یک ساعت دیگه میام ازتون می‌گیرم.

خداحافظی کرد و به چهرهٔ منتظر و پرسش‌آمیز پناه چشم دوخت و گفت:

– تسبیحت پیدا شد خانم خوش حواس! افتاده بود زیر مبل‌های اون خونه. حالا بگو دیوار جای نوشتن شماره تلفنه؟!!

پناه از شادی پیدا شدن تسبیحی که مدت‌ها به خاطر گم شدنش خودش را

سرزنش کرده بود، خندید و گفت:

- میگویم کبابی... موافقی برای آخرین بار... تا خونه عشقمون رو خراب نکردن بریم تجدید خاطره کنیم؟

محمدحسین تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چرا که نه!

سپس خم شد و در گوشش جمله‌ای گفت که پناه سرخ شد و مشتی به شانه او زد و صدای خنده محمدحسین وجودش را پر از عشق کرد.

نگار صدای سیستم ماشین را کم کرد و لیوانی چای ریخت و به دست احسان داد. احسان عینک دودی را از روی چشم برداشت و آن را روی یقه تی شرتش آویزان کرد. نگاهی به چهره دلنشین او انداخت و گفت:

- چشمت قرمز شده! از صبح که افتادیم تو جاده نخوابیدی! بگیر بخواب! رسیدیم صدات می‌زنم.

نگار نگاهی به جاده مارپیچ چالوس انداخت و گفت:

- فعلاً خوابم نمی‌آید! ضمن اینکه... دیگه اعتباری بهت نیست احسان! یه وقت دیدی چشم رو هم گذاشتم و باز منو قال گذاشتی و رفتی!

احسان دلخور لیوان چایش را داخل جا لیوانی قرار داد و گفت:

- تا کی قراره متلک بشنوم نگار؟!

نگار که دانست او را آزوده، لبخندی زد و با آرامشی عجیبی که در کنارش داشت به سمت او خم شد و گونه‌اش را روی بازوی او گذاشت. با صدایی آرام گفت:

- اینبار اگر منم بخوام از دستت فرار کنم این تویی که نمی‌ذاری دیوونه! من تازه آروم شدم احسان! تازه فهمیدم زندگی یعنی چی؟ تازه فهمیدم با تو بودن یعنی چی؟ نمی‌دونم چرا این همه خودمو ازت پنهون کردم! احسان... خوبه که هستی... خیلی خوبه!

احسان لبخندی زد و دست آزادش را دور او حلقه کرد و گفت:

- پای تموم ضرر و زیان این سال‌ها می‌ایستم. این منم که با غفلت و از دست دادن تو ضرر کردم نگار.

نگار چشمانش را بست و حسی از آرامش و لذت لحظات با او بودن را به جان کشید که همان وقت صدای بوق بلند اتومبیل حاج مصطفی که ایمان پشت فرمانش نشسته بود هر دوی آنها را از خلسه شیرینی بیرون کشید. نگار صاف نشست و احسان با خشم

شیشه ماشین را پایین کشید و با صدای بلند به ایمان که سمیه کنارش نشسته بود، گفت:

– ای تو روحِ پسرِا حریم خصوصی نمی‌فهمی یعنی چی بچه؟!
سمیه با صدای بلند می‌خندید. ایمان که با دیدن حالت آنها در ماشین قصد حال‌گیری داشت با صدای بلند از پشت فرمان داد زد:
– ما توی فضای ماشین واژه‌ای به اسم حریم خصوصی نداریم برادر! حیا کن داداش بزرگه! اینجا ماشین میاد و میره... بدآموزی داره!

– گم شو ببینم... سرخرا!

شیشه را بالا داد و با فشردن پدال، به اتومبیل سرعت داد. نگار خندید و گفت:

– یواش‌تر احسان!

احسان از آینه جلو نگاهی به عقب انداخت و با دیدن ایمان و سمیه که همچنان می‌خندیدند، گفت:

– نشد ما یه بار تنهایی بریم ویلا عشق و حال! حالا این دو تا رو ولش... اونا رو بگو که از فردا می‌رسن!

– اتفاقاً دور هم بیشتر خوش می‌گذره!

– بقیه کی میان؟

– کبلایی و پناه و پونه که فردا صبح راه می‌افتن. تازه امروز خونه‌اشون چیده و جمع و جور شد. آقا فاضل و حانیه هم که فردا صبح زود از مشهد راه می‌افتن. فکر کنم تا ظهر برسن ویلا.

– ای خدا! یعنی میشه ماشین هاشون پنچر و خراب بشه و از اومدن پشیمون بشن؟! نگار با دیدن قیافه خنده‌دار او هنگام دعا کردن خندید و گفت:

– اونا ماشینشون پنچر بشه و نیان... با این دو تا که الان پشت سرمون هستن چی کار کنیم؟! –

– آئی گفتمی... یعنی دلم می‌خواد گردن این ایمان خرمگس رو بشکونم. لااقل نداشت فردا راه بیفتن و به قاعده یه شب دریا فقط مال من و عشقم باشه. روز بعد نزدیک ظهر بود که محمدحسین و پناه و پونه به ویلای شخصی احسان

رسیدند. احسان و نگار همچنان در ویلا خواب بودند. اما ایمان و سمیه کنار ساحل قدم می‌زدند. ساعت دو بعد از ظهر نیز فاضل و حانیه از مشهد رسیدند. داخل ویلا صدا به صدا نمی‌رسید. مردها در حال بازی پینگ پنگ بودند و دخترها

گوشه‌ای از سالن مشغول صحبت. پونه نیز کنار میز پینگ پنگ با دیدن هیجان مردها برای بازی، با شادی برای شان دست می‌زد و با اصوات گنگ برادرانش را تشویق می‌کرد.

حانیه به خاطر زحمت نگار و سمیه برای آماده کردن ناهار برخاست و با صدای بلند گفت:
- خب... امروز می‌خوام برای عصرونه یک کیک خوشمزه براتون درست کنم. موس کیک آسیایی ماچا و لوبیا قرمز. راستی نگار اینجا ورقه ژلاتین پیدا میشه یا باید از بیرون بگیریم؟

لحظه‌ای همه جا سکوت شد. حانیه به عقب چرخید. محمدحسین و فاضل با نگاهی به هم سعی در مهار خنده‌شان داشتند. دخترها نیز آرام و ریز ریز می‌خندیدند. احسان حین برداشتن توپ کوچک پینگ پنگ از روی زمین گفت:
- یعنی نشد تو یه بار مثل آدم یه چیز ساده مثل قیمه‌ای، قورمه‌ای... زرشک پلو با مرغی درست کنی خواهر من! این شر و ورا چیه درست می‌کنی به خورد ما میدی؟! ایمان گفت:

- ول کن احسان! به ما چه اصلاً! از این به بعد این بدونه و آقاشون! ما که مجبور نیستیم هر روز غذاهای عجیب غریب اینو بخوریم!
حانیه با دلخوری نگاهی به آنها کرد و گفت:

- به شما هم میگن برادر؟! منو بگو که خواستم براتون عصرونه درست کنم! لازم نکرده شما بخورید! من هر چی درست کنم فاضل دوست داره و می‌خوره.
سپس برای تأیید صحبت خود نگاهی به فاضل انداخت. فاضل که کاملاً غافلگیر شده بود با نگاهی به موج آماده انفجار خنده همگی گفت:

- خب آره عزیزم... من می‌خورم! دستت درد نکنه! فقط الان خسته‌ای! امروز تو راه بودیم. باشه برای یه روز دیگه... بهتر نیست؟!

لحظه‌ی بعد صدای خنده فضای سالن را پرکرده بود. فاضل دستی به صورت و محاسنش کشید و آهسته کنار گوش محمدحسین گفت:

- برای ادامه حیاتم روی کره زمین هم شده باید برم یه کتاب آشپزی با غذاهای بیرونی براش بگیرم. کبلایی من سر سال نرسیده جوون مرگ میشم. بین کی بهت گفتم!

محمدحسین صدا دار خندید و دو تایی به قصد قدم زدن از ویلا خارج شدند. کمی بعد بقیه نیز به خاطر هوای خوب بیرون و وزیدن نسیم ملایم به حیاط ویلا رفتند.

همگی به دو گروه تقسیم شده و در حال بازی والیبال بودند. پناه به خاطر وضعیتش ترجیح داد کنار پونه روی پله‌ها بنشیند و بازی آنها را تماشا کند. همان وقت بود که با سرویس بلند ایمان توپ به محوطه بیرون ویلا افتاد. ایمان در حیاط را باز کرد تا توپ را بردارد که همان وقت اتومیل شیک صدرا وارد کوچه ویلا شد. بقیه که داخل حیاط بودند همزمان با ایمان شاهد آمدن صدرا و ریحان شدند.

ریحان با دیدن همه بویژه فاضل کنار حانیه که گویی همگی در حال بازی بودند لبخندی بر لبش نشست و نگاهی به صدرا و اخمش انداخت. اخم او را از پشت عینک دودی هم می‌توانست تشخیص دهد. صدرا سرانجام با پا در میانی حاج مصطفی توانست رضایت فاضل را برای ازدواج با ریحان جلب کند. گرچه هیچگاه برای تشکر نزد حاج مصطفی نرفت و یا حتی تماسی نگرفت اما پیش خودش داشتن ریحان را مدیون او بود. با محرمیتی که به خواسته فاضل بین شان خوانده شد قرار بر این شد که یکدیگر را در طول مدت شش ماه خوب محک بزنند. فاضل همچنان معتقد بود تفاوت بین این دو نفر بسیار است و این مسئله برایش نگران کننده بود و حالا صدرا به خواست و پافشاری ریحان به این جمع پیوسته بود.

ریحان زودتر از صدرا قصد پیاده شدن داشت. اما قبل از باز کردن در گفت:

– اخماتو باز کن بد اخلاق! آقای ما باید همیشه لبخند به لبش باشه!

صدرا که به خواسته ریحان تازه موهای صورتش بلند شده و دوباره شکل و شمایل ابتدای ورودش به محله فخر را پیدا کرده بود، چشم غره‌ای به او رفت که باعث خنده ریحان شد. ریحان پیاده شد و با مرتب کردن چادرش به سمت ویلا رفت. ابتدا با ایمان سلام و احوالپرسی کرد. فاضل با دیدن آنها به طرفشان رفت. ریحان نزدیک شد و فاضل با لبخند سرش را در آغوش گرفت و بوسید.

– خوش اومدیدا!

– ممنون! زیارت قبول!

– سلامت باشی!

ریحان آهسته گفت:

– بالاخره تونستم راضیش کنم بیادا یه کم هواشو داشته باش! میگه نمی‌تونم با پسرهای حاجی راحت باشم.

– خیالت راحت! عادت می‌کنه!

پناه با شادی قدم برداشت و ریحان را در آغوش گرفت و یکدیگر را بوسیدند. سپس

به سمت صدرا رفت. صدرا با باز شدن در حیاط توسط ایمان اتومبیلش را داخل حیاط برد و پیاده شد. ابتدا پناه خود را به او رساند. یکدیگر را در آغوش کشیدند.
- چقدر خوشحالم کردی اومدی صدرا!

- کی جرأت داره رو حرف این دختر حرف بزنی؟ عینهو خانم معلم هاست! چپ میره میگه صدرا این کارو نکن! راست میره میگه صدرا این کارو نکن! صدرا سیگار نکش... صدرا دکمه لباس تو ببند... صدرا نفس نکش... عوضش جور زورگویی های منو بکش!

- چیه؟ پشیمونی؟!

- پشیمون که نه! فقط یه ذره براش می میرم!

دو تایی خندیدند. محمدحسین به آنها نزدیک شد و با دست دادن یکدیگر را در آغوش گرفتند. کمی بعد همگی در حال احوالپرسی بودند. مشخص بود که صدرا بینشان راحت نیست اما نگاه های هر چند وقت یک بار ریحان باعث می شد چند کلمه ای صحبت کند.

سرانجام با تعارف احسان همگی به سمت ساختمان ویلا به راه افتادند. همه بجز صدرا و پناه که آرام تر از بقیه قدم برمی داشتند و در حال صحبت بودند از پله ها بالا رفتند. غافل از این که پونه همچنان کنار شمشادها روی ویلچر نشسته و از لحظه دیدن صدرا با بغض و ترس به او خیره شده بود. بعد از مدت ها او را از نزدیک می دید. چهره ای که تنها از او داد و فریاد و نفرتش را به یاد داشت. با تمام ذهنیت فراموش شده و عدم درک واکنش های محیطی هیچ وقت نمی توانست نفرت نگاه صدرا را فراموش کند.
صدرا و پناه در حال بالا رفتن از پله ها بودند که صدای نق پونه که خواهرش را صدا می زد، شنیده شد.

- پَن... پَن...

با صدایی لرزان نام پناه را بر زبان آورد. همه از بالای پله به پایین چشم دوختند. پناه به سمت او چرخید و با دیدنش گفت:

- الهی بمیرم! تورو یادم رفت؟!!

سپس به سرعت دو پله آمده را برگشت و به او نزدیک شد. با نگاه ترسان او به سمت صدرا متوجه نگرانی و ترس او شد. صدرا که حالا به سمت آن دو برگشته بود، نگاهش به پونه افتاد. دختری که هیچ وقت نتوانست بپذیرد خواهرش است. همیشه به او به چشم دختر حاج مصطفی نگاه می کرد و کینه پدرش را از او به دل داشت اما حالا...

حالا با پشت سر گذاشتن ماجراهایی که چون صاعقه‌ای بر ذهن و زندگی‌اش گذشت، می‌توانست نگاهی منطقی‌تر و رئوفانه‌تر به دور از هر بغض و کینه‌ای به این دختر داشته باشد. دختری که خواهر او بود. در طول این مدت خیلی چیزها از ریحان آموخته بود. این که نگاه آدم‌ها می‌تواند سرنوشت شان را تحت تأثیر قرار دهد. نگاه محبت‌آمیز با خود محبت می‌آورد و نگاه بخل و بغض و کینه می‌تواند به همان اندازه زشتی و بدی به همراه داشته باشد.

محمدحسین چند پله را برای آوردن پونه پایین رفت اما فاضل نیمه راه بازویش را گرفت و آهسته گفت:

— یه لحظه صبر کن! بذار یادش بیاد که اونم باید براش برادری کنه!

پناه ویلچر را تا پای پله‌ها هل داد. سپس برای این که بتواند احساس صدرا را به تحریک وادارد با وضعیتی که داشت، سعی کرد چرخ‌های جلوی ویلچر را روی پله اول قرار دهد. پونه که همچنان نگاهش به صدرا نامطمئن بود مانند کودکی که قرار بود تنبیه شود زیر چشمی او را می‌پایید. صدرا با دستانی مشت شده به وضعیت دو خواهر می‌نگریست. محمدحسین با دیدن پناه و فشاری که به خود می‌آورد خواست دوباره قدمی بردارد که باز هم فاضل او را نگه داشت تا این که صدرا تاب نیاورد و به آنها نزدیک شد. دست پناه را گرفته و او را از پشت ویلچر کنار راند آنگاه به جای بالا بردن ویلچر به روش سخت پناه، آن را دور زد و مقابل پاهای ناتوان و نگاه ترس زده پونه ایستاد. پونه با لب‌هایی لرزان آنی منتظر فریاد او بود. به همین خاطر چشمانش را بست. پناه به آن دو خیره ماند و منتظر عکس العمل صدرا بود تا این که صدرا مقابل دیدگان همه خم شد و پونه را از روی ویلچر بلند کرد و روی دستانش قرار داد. پونه که ابتدا از تماس دستان او به خود لرزید، حالا با قرار گرفتن روی دستان صدرا آرام چشمانش را باز کرد. صدرا بدون نگاه به کسی پله‌ها را یکی یکی بالا رفت. فاضل و ریحان با لبخند بهم چشم دوختند. به این فکر می‌کردند که عشق می‌تواند حتی رنجش و بغضی چند ساله را با گرمایش ذوب کند و از آن شیرۀ محبت و مهر درست کند. می‌شود با سپردن دل به منطقه‌ای امن و لبریز از آرامش، رنگ زیبایی به کالبد زندگی پاشید و از آن لذت برد. بخشیدن واژه زیباییست که آدم‌ها با تمرین و تکرار آن در زندگی می‌توانند راحت‌تر و مطمئن‌تر، به آرامش برسند.

صدای طبل و شیپور فضای حسینی را آکنده از شور حسینی کرده بود. اشتیاق تماشاچیان شبیه خوانی صحرای کربلا، صحن بزرگ بازسازی شده حسینی را حال و هوایی دیگر بخشیده بود. مش رضا خادم حسینی ظرف اسپند را در مجلس دور می‌گرداند. همه‌های بزرگ همه جا به پا بود. خانم‌ها در یک سو و آقایان در سویی دیگر به صورت دایره وار دور تختگاهی که وسط حسینی بزرگ محله آماده کرده بودند، نشسته و منتظر ورود تعزیه خوان‌ها شدند.

مثل هر سال بعد از اربعین حسینی تا ۲۸ صفر مراسم تعزیه در حسینی محله فخر به پا شد. جوانان محله باز هم با آماده و مهیاسازی بساط این شبیه خوانی، همگان را به مدت ده شب برای تماشای تعزیه دعوت نمودند تا هر شب بخشی از واقعه کربلا و شهادت یکی از یاران امام حسین (ع) را به نمایش درآورند.

و حالا امشب مردم جمع شدند تا سوزناک‌ترین صحنه شهادت را از نزدیک ببینند. هر ساله شب تعزیه حضرت علی اصغر شلوغ‌ترین شب این آیین بود.

بعد از صدای نقاره و طبل و جمع شدن مردم دور تختگاه، استاد توکل دم‌گیری را شروع کرد. سپس با اشاره فاضل که تعزیه گردان و همچنین علی اکبرخوان مراسم بود، اشقیاخوان و شمر گروه، رسول، وارد میدان شد. زیر زره‌اش قبای سرخ پوشیده بود و کلاه خود به سر شروع به خواندن فرد می‌کند.

اندکی بعد صدای کرنا بلند شد و فاضل به سمت محمدحسین رفت و گفت:

— کبلایی بسم الله!

محمدحسین با لباس سفید و شالی سبز دور کمر و کلاه خودی پردار روی سر به سمت دوبال رفت. اسب هر ساله تعزیه که یار او در این میدان بود. امسال صاحبش گفت دوبال دیگر پیر شده است و توان جفت زدن در هنگام اجرای تعزیه ندارد. یقیناً باید امسال از این دوست قدیمی خداحافظی می‌کرد. دستی به یالش کشید و سری برای فاضل تکان داد و وارد میدان شد. میدانی که امسال علاوه بر تماشاچیان همیشه، شخص دیگری نیز به آن اضافه شده بود. کسی که با اشتیاق و جان و دل چشم از عباس خوان محله بر نمی‌داشت. پناه با دیدن کبلایی که با سرعت روی اسب دور تختگاه می‌دوید، با شور و علاقه به او چشم دوخت و اشک بر چشم گرفت. به کسی که بعد از تمام ماجراهای سال گذشته و تمام حرف‌هایی که پشت سر او و خانواده‌اش در میان مردم محله رد و بدل شد، هیچگاه اهمیتی به گزافه گویی آنها نداد و با ایمان به کار درستی که در حق پناه انجام داده بود، همواره به فعالیت‌های مذهبی‌اش ادامه داد. و

حالا بعد از گذشت ماه‌ها با فرارسیدن ماه محرم به همت دوستان و یاری هئیت امنای مسجد و حسینیه، بار دیگر این مراسم آیینی را در حسینیه بازسازی شده محله به اجرا در آوردند.

جوانان یکی یکی به میدان آمده و نقش خود را ایفا کردند تا این که با صدای نی، امام خوان گروه، استاد سلیمانی، روی تختگاه آمد.

حاج مصطفی و سید اسماعیل کنار درگاه حسینیه ناظر بر فضای داخل حسینیه بودند. چندی بعد با به صدا در آمدن زنگ تلفن سید اسماعیل او به حیاط حسینیه رفت. حاج مصطفی غرق تماشای کبلایی بود که روی اسب با شور و حرارت در حال خواندن نسخه‌اش بود. تا این که احساس کرد کسی کنارش ایستاده. وقتی سرش را برگرداند صدرا را کنار خود دید. با غیبت او از ابتدای مجلس حدس می‌زد که او را آنجا نبیند اما حالا...

صدرا بی آن که به او نگاه کند آرام سلام کرد و نگاهش را به محمدحسین کشاند که حالا به سرعت سوار بر اسب و مشک به دست دور تختگاه می‌تازید و با صدای بلند از دشمنان طلب آب داشت. او و حاج مصطفی بعد از مراسم محرمیتش با ریحان یکدیگر ران دیده بودند. مراسمی که با لطف و پادرمیانی حاج مصطفی انجام گرفته بود.

حاج مصطفی با نگاهی به قامت او در لباس مشکی و دست به سینه رو به میدان تختگاه، در جواب سلام آهسته او گفت:

- علیک سلام! خوش اومدی پسر!

اینبار طعنه‌ای در برابر کلمه پسر به او نزد. با سکوت او حاج مصطفی نیز نگاهش را به میدان نمایش داد و پس از اندکی سکوت گفت:

- پدر بزرگ فاضل تعزیه خون بود. خودش نسخه نویس بود. یه پا معین البکاء بود. مرتضی خدا بیامرز هم پی هنر آقاش رو گرفت و گاهی تو گروه‌های تعزیه شرکت می‌کرد. یادش بخیر! اون موقع تو تکیه دولت جمع می‌شدیم و مرتضی با گروهش تو محرم و صفر برامون تعزیه اجرا می‌کرد. اون زمان از روی نسخه‌های میرزا می‌خواندند که مال دوره ناصرالدین شاه بود. مثل نسخه‌های تحریف شده و من درآوردی حالا نبود. تعزیه خون باید نسخه ذاتی بدونه. البته کبلایی و بچه‌ها هنوز از روی نسخه استاد سلیمانی می‌خوانن که مال چندین سال پیشه. تعزیه اون موقع با الان خیلی فرق داشت. شیر و فیل زنده می‌آوردن رو صحنه و شور و هیجان واقعه رو بیشتر و بهتر نشون مردم می‌دادن. اون موقع تو طول سال تعزیه بود. تو تهرون یه خیمه شب بازی

بود و یه سیاه بازی خیابونی و یه تعزیه! ختم کلوم! تعزیه عشق می‌خواد...
سری که عشق ندارد، کدوی بی‌بار است!

لبی که خنده ندارد شکاف دیوار است!

یادش بخیر! خاطرمه هر وقت مرتضی و گروهش تعزیه داشتند من و اسفندیار می‌رفتیم تکیه دولت. حتی یه عکس قدیمی سه نفره که مرتضی لباس حضرت علی اکبر پوشیده با هم داریم. مرتضی وسط و من و پدرت دو طرفش ایستادیم. به پناه نشون دادم. میدم بهش تا برات بیاره! بعد که فاضل مثل پدرش علاقه‌مند تعزیه بخصوص نقش حضرت علی اکبر شد، کبلایی ما رو هم تشویق به این کار کرد. خدا همه شما جوونها رو حفظ کنه!

صدرا دست به سینه ضمن گوش دادن به خاطرات حاج مصطفی نگاهش همچنان به میدان بود که حالا استاد سلیمانی امام خوان گروه وارد تختگاه شد تا برای فرزند شیرخوارش از اشقیا طلب آب کند. وقتی یاران امام نتوانستند آب از شریعه فرات بگیرند و به طفلان و زنان درون خیمه برسانند، اینبار امام خود وارد کارزار شد. استاد سلیمانی نگاهی به فاضل که تعزیه گردان بود، انداخت. منتظر بود کودکی شیرخوار را به او بدهند تا او به عنوان علی اصغر روی دستانش بگیرد و برای او طلب آب کند. فاضل به سرعت خود را پشت صحنه رساند و رو به محمدحسین که در حال پیاده شدن از اسبش دوبال بود، گفت:

— کبلایی... بدو برو امیرحسین رو بیار! امشب علی اصغر نداریم.

نگاه حاج مصطفی و صدرا به محمدحسین افتاد که نزد مادرش و پناه رفت و کودک تازه به دنیا آمده‌اش را از آغوش پناه گرفت. امیرحسین کوچک شیرخواره‌اش را بوسید و به یاد علی اصغر آن را آرام در آغوش استاد سلیمانی قرار داد. استاد سلیمانی، امیرحسین کوچک را که تازه به خواب رفته بود روی دستانش گرفت و رو به اشقیا فریاد زد:

— به طفل بی‌گنه من دهید قطره آبی

که یادگار به جای علی اکبرم هستی

اما حرمله، بغض و کینه‌اش را در نوک تیری زهرآگین به سوی طفل شیرخوار پرتاب کرد. در میان گریه و حزن مردم، امام طفل خونین را از روی دستانش پایین آورد و رو به آسمان فریاد زد:

— عجب آبی گرفتم از برایت! به روی دست بابا برده خوابت

علی اصغر فدای خُلق و خویت بیاشم بر هوا خونِ گلویت!
 صدرا میان همه‌مردم برای دیدن شهادت طفل معصوم امام، با نگاهی به صحنه
 بخل و کینه و دشمنی اشقیا پشیمان از آن همه کینه و بغض، خطاب به حاج مصطفی
 گفت:

– می‌خوام زمین‌های فشم رو وقف کنم! به نیت و اسم پدر و مادرم وقف بهزیستی و
 ساخت مؤسسه برای کودکان بی سرپرست!
 حاج مصطفی متعجب و شادمان به سمت او چرخید. وقتی همچنان چهره جدی او
 را به سمت میدان تعزیه دید، دستی روی شانه او گذاشت و گفت:
 – خدا خیرت بده پسر! خیر از جوونیت ببینی!
 صدای طبل و ترومپت نشان از پایان مراسم تعزیه داشت.

«پایان»